

پدر اسلاوکو بارباریک در ۱۹ مه ۱۹۸۴ در مروجوریه، یولیانا ایرت را تعمید داد.



(J) یولیانا در مقابل خانه‌اش در جنگل سیاه - در سال ۲۰۱۴.



دفترچه خاطرات یولیانا ایرت



Heiliges Kreuz und das Blutzeichen
von Rodalben; Ein Geschenk von
Pater Gebhard Maria Heyder OCD
- Regensburg

بر اساس فرمان کنگره تعلیم ایمان، صادرشده توسط پاپ پل ششم (۱۴ اکتبر ۱۹۶۶)، ماده‌های ۱۳۹۹ و ۲۳۱۸ قانون کانونی لغو شده‌اند. مذهبی می‌توانند بدون اجازه صریح کلیسایی توسط مؤمنان خوانده و توزیع شوند، مشروط بر اینکه با اخلاق عمومی مسیحی مطابقت نوشته‌های داشته باشند.

توضیح

توضیح:

مقدس و متعال همچنین در تبرک مقدس، خدایی زنده است. خداوند مقدس حتی در کوچکترین ذرات نیز حضور دارد (همانطور که در نشان خداوند

مقدس رودالین دیده می‌شود: یک نقطه کوچک قرمز، در پایین سمت چپ نشان خون). بنابراین، هنگام اعطای عشای مقدس باید از پاتن استفاده شود.

مطابق با اراده تثلیث مقدس متعال،
† پدر، پسر و روح‌القدس، من، یولیانا ابرت،
این دفتر خاطرات را نوشتم.

(رایگان)

می‌توانید دفتر خاطرات، تمام دعاها، معجزه‌ها و سیدی‌ها را به‌صورت رایگان از اینجا دانلود کنید: شما

اربرسبرون – دایدسه‌ایم – نیدرکیرشن – ایالات متحده آمریکا
D-فورباخ،

برای چاپ: مارس ۲۰۲۶ نویسنده: تثلیث
آماده‌سازی

قادر متعال، یولیانا ابرت استتساخ از دفتر خاطرات اصلی توسط: برنهارد مقدس
کوپن‌هگن ویرایش اشتباهات تایپی توسط برادر در مسیح، ساموئل



Deinen Tod, o Herr, verkünden wir
und deine Auferstehung preisen wir
bis du kommst in Herrlichkeit.

Aus unserer Pfarrgemeinde verstarb

www.gnadenvolle-gebete.de

www.vater-unser.net

www.wertvolle-gebete-und-erlebte-wunder.de

Julijana Ebert

Trauerfeier mit Beerdigung

Donnerstag 18.12.2025

Friedhof Forbach

Der Herr schenke der Verstorbenen ewigen Frieden.

Unsere Anteilnahme gilt den Angehörigen.

آوریل ۱۹۹۱:

حدود هفت سال در نوشتن آنچه را که از روز...ام تجربه کرده بودم، تردید داشتم
تعمیدم در ۱۹ مه ۱۹۸۴. من تجلیات را تجربه کرده بودم، و اکنون صداها را می‌شنوم – صدای خداوند عیسی مسیح، یا صداهای
فرشتگان، یا صدای روح ناپاک – و حملات شیطان را حس می‌کنم.
من مدام آن را به تعویق می‌انداختم چون نمی‌دانستم آیا واقعاً فایده‌ای خواهد داشت یا نه. مطالب مشابه زیادی وجود دارد، مانند نوارها و
کتاب‌هایی در این زمینه. همچنین تصور می‌کردم که هر کاتولیک در هنگام اتحاد با خداوندگار عیسی مسیح در
تقدیس مقدس. نمی‌دانستم که این یک خرسی ویژه و فیضی از جانب خداست. دلیل دیگر تردیدم، تسلط ضعیف به زبان آلمانی بود. و
مهم‌تر از همه، با خودم فکر می‌کردم که افرادی که دعا نمی‌کنند، روزه نمی‌گیرند، توبه نمی‌کنند و طبق ده فرمان زندگی نمی‌کنند، به هر
حال نمی‌توانند به خدا ایمان بیاورند، به استثنای کسانی که خدا فیض ایمان را به آنها عطا می‌کند. من نیز این فیض بزرگ را دریافت
کردم، نه به این دلیل که خوب بودم، بلکه به این دلیل که گناهکار بودم. خدای مهربان به هر کسی که بخواد، هر زمان که بخواد، هر
جا که بخواد و به هر میزانی که بخواد، فیض می‌بخشد. زیرا او روح مرا بهتر از تمام کاردینال‌ها، اسقف‌ها و کشیش‌های سراسر
جهان می‌شناسد.

من به این نتیجه رسیده‌ام که خدای تثلیثی بهترین پدر من است و اینکه مریم باکره مبارک
بهترین مادرم است، و اینکه مهم‌ترین چیز «عشق حقیقی» است که جز تو هیچ‌کس نمی‌تواند آن را ببخشد. زیرا عشق شبه‌حقیقی
(دروغین) نیز وجود دارد که شرارت خود را با ظاهر فضیلت می‌پوشاند.
تمام عمرم در جستجوی کسی بوده‌ام که نه تنها مرا دوست بدارد، بلکه من نیز او را دوست بدارم. پس از جستجوی طولانی، این را
یافته‌ام. با این حال من نیافته‌ام
«کسی» را نیافته‌ام، بلکه خدای حقیقی و زنده را یافته‌ام، که با او روزانه چندین بار به‌طور روحانی متحد می‌شوم و هر روز یکبار در
عشای ربانی او را دریافت می‌کنم.
به‌ویژه، من در مقدس‌ترین عشای ربانی با او متحد می‌شوم، زمانی که نان مقدس را دریافت می‌کنم، جایی که او به عنوان خدای حقیقی و
انسان حقیقی از گوشت و خون حضور دارد.

از طریق مادر آسمانی‌مان مریم، که در مدیوجورجه خود را ملکه صلح می‌نامد، توانستم اولین گام خود را به سوی خدا بردارم.
پیش از غسل تعمید، نابینا و ناشنوا بودم. در آن زمان هنوز آرامش حقیقی را نمی‌شناختم. بارها و بارها، این بی‌قراری درونی بر من
مستولی می‌شد و شب‌های بی‌شماری بود که نمی‌توانستم بخوابم. اکنون من شاهد آن آرامش حقیقی هستم که تنها خداوند تثلیث می‌تواند آن
را ببخشد، و هیچ‌کس دیگری روی این زمین.
به همین دلیل، هرگاه در عشای ربانی با او متحد می‌شوم، همیشه می‌خواهم بگویم: «تو پادشاه صلح من هستی.» این ما انسان‌ها نیستیم که
صلح را می‌آفرینیم؛ بلکه باید از خدا صلح را بخواهیم و آن را به عنوان هدیه‌ای از جانب خدا و فیض او بپذیریم.

۲۴ آوریل ۱۹۹۱

من از ساعت ۱۲:۰۵ تا ۱۲:۴۰ در نمازخانه دعا کردم. باید بگویم که ظاهر بیرونی نمازخانه را دوست ندارم. در مقابل نمازخانه
مجسمه‌های زشتی وجود دارد و داخل آن، تاب‌ernacle شبیه یک تنور است. بنابراین، طراحی آن بسیار مدرن است. در ابتدا، هرگاه
برای دعا به نمازخانه می‌رفتم، اغلب گریه می‌کردم، زیرا این را توهینی به خدا می‌دانستم. با این حال، بارها و بارها برای دعا به آنجا
کشیده می‌شدم، زیرا احساس می‌کردم که خدای زنده نیز در این نمازخانه حضور دارد.

و با این حال، بسیاری از مردم – پزشکان، پرستاران و بیماران – هر روز از کنار این نمازخانه عبور می‌کنند، بی‌آنکه به
پروردگارمان احترام بگذارند.

همان‌طور که هر روز در زمان استراحت ناهارم انجام می‌دادم، عمیقاً در دعایی با منجی غرق بودم. برای اولین بار، شنیدم: «من
راهنمای روحانی تو هستم.»

کمی جا خوردم؛ در واقع، بیشتر از اینکه جا بخورم، مبهوت شده بودم. بعد از مدتی، دوباره این اتفاق افتاد. بعداً از نجات‌دهنده پرسیدم اگر او راهنمای معنوی من باشد، اول باید چه کار کنم. نجات‌دهنده به من گفت: «اول باید خودت را وقف من کنی.»

اولین فکرم این بود: «این هم یک کلمه دیگر است که درک آن برابم سخت است.» قبلاً کلمه «تقدیس کردن» را شنیده بودم، اما هنوز معنای عمیق‌تر آن را نمی‌دانستم. به عیسی گفتم که من قبلاً همه‌چیز را به او داده‌ام — قلبم، زندگی‌ام، روح و بدنم. اما منجی به من گفت: «من آینده تو را می‌خواهم.» و من پاسخ دادم که او می‌توانست آن را هم داشته باشد.

سپس از عیسی پرسیدم که آیا باید این را به کشیشان بگویم، در حالی که پدر دوکات، پدر یوهانس، پدر فوخت و پدر گبهارد هایدن را که در حال حاضر راهنمایان معنوی من هستند، در ذهن داشتم. نجات‌دهنده گفت: «بله.» تمام روز خوشحال‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام بودم. منجی آنقدر فیض بر من بخشید که نمی‌توانم آنها را با کلمات توصیف کنم و نمی‌توانم به اندازه کافی از او سپاسگزاری کنم. احساس این شادی درونی به سادگی توصیف‌ناپذیر بود. من به سادگی فردی دیگر شده بودم.

عصر به کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم رفتم. آنجا اعتراف کردم. اگرچه کشیش گفته بود این‌ها گناه نیستند، من می‌خواستم کاملاً پاک باشم. پس از عشای ربانی، فیض‌های بیشتری دریافت کردم. دیگر به سختی نمی‌توانستم تحمل کنم. قلبم از عشق می‌سوخت. وقتی از نمازخانه بیرون آمدم، از آن فیض محضی که اجازه داشتم دریافت کنم، گریه کردم. سپس با دوستانم از گروه دعا، هیله و هردویگ، ملاقات کردم و برایشان از تجربه‌ام گفتم. آنها در شادی من شریک شدند. در راه بازگشت به خانه، با مرد سیاه‌پوست نابینایی که زنی او را راهنمایی می‌کرد، روبرو شدم. من یک تسبیح به آن مرد نابینا و یک تصویر مبارک از بانوی ما به آن زن دادم و از نجات‌دهنده خواستم که به این افراد نیز همان فیوضاتی را عطا کند که به من اجازه یافته بود دریافت کنم. آن مرد نابینا بسیار خوشحال شد و من سپس به خانه راندم. در خانه، چون مهمان داشتیم، نتوانستم هیچ چیزی بخورم. ما با هم یک دهه تسبیح را خواندیم که آن را سپس به بانوی ما تقدیم کردم. آن شب، حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب، وسوسه بلافاصله شروع شد. داشتم در تخت‌خواب دراز کشیده بودم که ناگهان احساس کردم کسی روی من پرید و مرا تکان داد. من فقط گفتم «عیسی»، و همه‌چیز تمام شد. سپس دوباره خوابیدم.

۲۵ آوریل ۱۹۹۱ — پنجشنبه

عصر در روت، در کلیسا پیش از قداس مقدس، دعا‌های تسبیح غمگین را خواندم. پس از عشای ربانی، خود را با عیسی متحد کردم. عیسی به من گفت: «ساکت باش.» پس از چند دقیقه سکوت، از نجات‌دهنده پرسیدم که چه باید بکنم، زیرا بالاخره اراده‌ام را به او سپرده بودم. پاسخ نجات‌دهنده را دریافت کردم: «تو باید همیشه به من وفادار بمانی.» سپس دوباره سکوت شد، تا اینکه شنیدم: «نباید بدون من بروی.» به این فکر کردم که منظور نجات‌دهنده چیست و با خود گفتم که باید پیش از رفتن، از نظر روحانی با نجات‌دهنده متحد شوم. اما تصمیم گرفتم بعداً در این مورد از کشیش اعتراف‌گیرم ببرسم. در خانه، پس از قداس مقدس، پدر یوهانس اوردینسکی با من تماس گرفت. او از طریق تلفن برایت برکت فرستاد. چند دقیقه بعد، شوهرم دوباره گوشی را به من داد. این بار، پدر گبهارد هایدن از رگنسبورگ پشت خط بود. ما توافق کردیم که من یکشنبه بعد ساعت ۱۱ صبح به دیدارش بروم. او هم از طریق تلفن برایت برکت فرستاد. این برکت با برکت پدر یوهانس متفاوت بود. در برکت پدر گبهارد هایدن چنان عشق و قدرتی احساس کردم که بلافاصله پس از تماس، سه بار دعای پدر ما را برای او خواندم.

از زمان تعمیدم، با بیماران صحبت کرده‌ام — نه با همه آنها، بلکه فقط با کسانی که روح‌القدس مرا به سویشان هدایت می‌کند. امروز هم همین‌طور بود، وقتی بیمار زنی به من گفت که سه روز است از درد گونه‌هایش رنج می‌برد و این درد از بین نمی‌رفت. من خودجوش پاسخ دادم: «کسانی که ایمان کمی دارند باید مدت طولانی‌تری رنج ببرند.» (اینها کلماتی بودند که روح‌القدس به من داد.) او لبخند زد و گفت که این خوب است.

در محل کار، در حالی که داشت عکس رادیولوژی می‌گرفت، یک بیمار داشت از من شکایت می‌کرد. او ۱۴ روز قبل عمل جراحی کرده بود و اصلاً کمکی نکرده بود، و حالا باید دوباره عمل می‌کرد. در ابتدا فکر کردم: «هیچ چیزی نمی‌گویم.» اما وقتی کار عکس‌برداری تمام شد، ناگهان از او پرسیدم: «حالا بیشتر دعا می‌کنی یا کمتر؟» او با افتخار گفت که مردی آزاد است، به خدا اعتقاد ندارد و خدایی وجود ندارد.

من پاسخ دادم: «اگر باور داری مغز داری، پس باور داری که خدایی هم وجود دارد.» او با خوشحالی پاسخ داد: «این حرف خوبی است، قبلاً چنین چیزی نشنیده‌ام.» آن شب در روت، در کلیسا پیش از عشاء ربانی، خواهر (راهبه) را دیدم. واقعاً برایم سخت بود که برای دریافت عشاء ربانی به آن خواهر روحانی نزدیک شوم و پرسیدم عیسی: «اراده‌ام را به تو داده‌ام.» عیسی گفت: «به کشیش برو.» و راهبه از کنارم گذشت بدون اینکه بدن مسیح را برای دریافت به من عرضه کند. من از کشیش مقدس‌ترین بدن مسیح را دریافت کردم.

آن صبح، بلند شدن برایم بسیار دشوار بود. با این حال، مصمم بودم که در قداس شرکت کنم. مراسم در ساعت ۷:۱۵ صبح در کلیسای زیارتی واگهوزل آغاز شد. در راه واگهوزل و پیش از قداس در کلیسا، برای کشیشی که این مراسم را برگزار می‌کرد دعا کردم. یک کشیش مسن، پدر آلانوس، مراسم عشاء ربانی را برگزار می‌کرد و من حس می‌کردم و می‌توانستم ببینم که پدر آلانوس در برگزاری مراسم به سختی می‌کوشید. تمرکز او در عبادتش مختل شده بود. پیش از تقدیس، من یک مکاشفه دیدم. دیدم که پدر آلانوس در تاریکی کنار مذبح ایستاده و مراسم عشاء ربانی را برگزار می‌کند. من از این موضوع بسیار شگفت‌زده شدم و در فکر بودم که این چه معنایی می‌تواند داشته باشد. وقتی او در حال توزیع عشاء ربانی بود، حس کردم که او در حالی که من زانو زده بودم، تمایلی به دادن مقدس‌ترین عشاء ربانی به من ندارد. از آنجایی که در کلیسا نرده‌ای برای دریافت عشاء ربانی وجود ندارد، مجبور شدم روی زمین زانو بزنم. من فقط می‌توانم در حالت زانو زدن عشاء ربانی را دریافت کنم، زیرا احترام زیادی برای خدای تثلیثی قائل هستم. او تردید کرد و نان مقدس را حدود ده سانتی‌متر از دهانم نگه داشت. دهانم را باز کردم و نان مقدس از آن فاصله به خودی خود به درون دهانم پرواز کرد. این اولین باری نبود که چنین تجربه‌ای داشتم؛ با کشیشان دیگر نیز، بدن مقدس مسیح به خودی خود به سراغم آمده بود.

حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح، به صومعه کارملیتی‌ها در اشیپر رفتم. می‌خواستم شمع‌هایی را که نماد خون گران‌بهای رودالین را داشتند، جمع‌آوری کنم.

پس از آن، از پرلریت برونو تیپس در خیابان انگل‌گاس شماره ۴، خانه سالمندان در اشیپر، عیادت کردم. حدود ظهر بود و از آنجایی که باید منتظرش می‌ماندم، در نمازخانه برایش یک رُزاری خواندم. حدود یک سال قبل، در مینگولشایم در نمازخانه سنت روک با پیش‌اسقف تیپس ملاقات کرده بودم. به همراه پدر زاینر، از سنت

آگوستین، ما در آن زمان درباره رودالین، از جمله معجزه خون در رودالین صحبت کرده بودیم. در آن زمان، مونسینیور تیپس به آن باور نداشت و صراحتاً علیه آن سخن گفت.

در طول آن سال، برای او دعا کردم و از عیسی خواستم که اجازه ندهد او بدون روشن شدن حقایق درباره رویدادهای رودالین بمیرد. مونسینیور برونو تیپس وقتی به دیدارش رفتم، فوراً مرا شناخت. من یک دسته گل رز قرمز و شمعی را که نماد ... بر روی آن بود به او تقدیم کردم.

خون گران‌بهای رودالین، و همچنین کتابی از پدر گبهارد هایدن درباره رویدادهای رودالین. او از این هدایا بسیار خرسند شد و از من خواست که احترام او را به پدر گبهارد هایدن ابلاغ کنم و به او بگویم که خود را به طور کامل از رویدادهای رودالین مطلع کرده است. او همچنین دیگر مانند سال قبل به شدت با این رویدادها مخالف نبود. پیش از این دیدار، به بازار اشیپر رفته بودم و نمی‌دانستم برای این پیشوای کلیسایی چه گل‌هایی بخرم. از نجات‌دهنده پرسیدم و او پاسخ داد: «هر آنچه به یک کشیش داده‌ای، به من داده‌ای.» بنابراین تصمیم گرفتم یک دسته گل رز قرمز بخرم. دیدن عیسی در هر کشیشی، فوق‌العاده است.

امروز در کلیسای جامع کراملیت در رگنسبورگ در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. در آنجا حدود چهار ساعت و نیم را نیز با پدر گبهارد هایدر سپری کردم. از خدا سپاسگزارم که چنین کشیشانی داریم. در طول گفتگویمان، بیش از ۲۰ سؤال از او پرسیدم که او با آرامش، خونسردی و محبت به آنها پاسخ داد. گویی آن زمان را با خود عیسی گذرانده بودم. او ۸۶ ساله است، شنوایی بسیار خوبی برای سنش دارد و در پاسخ‌هایش بسیار دقیق است. وفاداری پدر گبهارد به خدا باید الگویی برای بسیاری از کشیشان باشد. پس از گفتگویمان، او برای من شمع‌ها، تصاویر و آب را تقدیس کرد. من از طریق او فیوضات بسیاری دریافت کردم و خداحافظی با او برایم سخت بود. پولی را که در گروه دعایمان برایش جمع کرده بودم به او دادم تا شاید کتاب جدیدی درباره رادالین منتشر شود. پدر گبهارد هایدر شاهد معجزه خون در سال ۱۹۵۲ بود که در رادالین رخ داد. هرگاه فیوضات بزرگی به من عطا شده است، پس از آن حملات شیطان را قوی‌تر احساس می‌کنم. این موضوع در سفر بازگشت از رگنسبورگ به سنت لئون-روت نیز صدق می‌کرد. در حالی که شوهرم رانندگی می‌کرد، متوجه شدم که او در حال تغییر است؛ حالش شروع به بد شدن کرد. اما در روح خود حضور روح ناپاک را حس کردم. صورت شوهرم سرخ شد و حالش به هم خورد. از او خواستم کنار بزرگراه توقف کند، اما او پاسخ داد که این کار مجاز نیست. فوراً فهمیدم که این بهانه‌ای از روح ناپاک است، بنابراین بلافاصله شوهرم را با آب مقدس پاشیدم و با صدای بلند گفتم: «به نام خدا به تو دستور می‌دهم، فوراً کنار بکش و متوقف شو.» او بلافاصله این کار را کرد. ما جایمان را عوض کردیم؛ من تسبیح را در یک دست و فرمان را در دست دیگر گرفتم و با آرامش به خانه راندم. شوهرم بلافاصله خوابش برد و بعد از حدود صد کیلومتر بیدار شد و همه چیز تمام شده بود. در حالی که شوهرم خواب بود، با شدت برایش دعا کردم. این اولین باری نبود که چنین حمله‌ای از سوی شیطان را تجربه می‌کردم.

من قبلاً شنیده بودم که کشیش محله‌مان دو دستیار جدید برای توزیع عشای ربانی پیدا کرده است. بعد از عشای ربانی، از عیسی پرسیدم که آیا واقعاً دو زن قرار است عشای مقدس را توزیع کنند به رنگ قرمز. عیسی گفت: «بله. چیزهای بدتری در راه است.» عصر، حدود ساعت ۸ شب، گروه دعای ما دوباره شروع شد. پدر دوکات نیز آمده بود و عشای ربانی را با خود آورده بود که آن را پس از نیایش به مؤمنان تعارف می‌کند. ما به پرستش نجات‌دهنده پرداختیم؛ من حدود یک متر دورتر از او زانو زده بودم. در حین خواندن تسبیح، شنیدم که نجات‌دهنده گفت: «تنها کسانی که بیمار هستند و نتوانسته‌اند در مراسم عشای ربانی شرکت کنند، می‌توانند عشای مقدس را دریافت کنند.» پس از اینکه دعایمان تمام شد، برای اعتراف نزد پدر دوکات رفتم و به او گفتم که عیسی راهنمای معنوی من است. او گفت که مدت‌ها بود این را می‌دانسته است. آن روز، احساس می‌کردم که گویی از درون مورد حمله قرار گرفته‌ام، که تا حدی به دلیل حضور پدر دوکات بود. با این حال، چیزی بروز ندادم. نزدیک بود اعتمادم به او را از دست بدهم. از این موضوع متوجه شدم که باید بیشتر برای او دعا کنم. آن شب، شوهرم بار دیگر تحت حمله روح ناپاک قرار گرفت. یکی از نمازگزاران، مارگا، این را هم متوجه شد. او دوست داشت همه چیز را خرد و خمیر کند. اما وقتی در گروه دعایمان مشغول نماز بودیم، او خوابش برد. در گروه دعا، پس از توزیع عشای ربانی، پدر دوکات ظرفی را که در آن هنگام رژ مبرداشتن، مقدس‌ترین نان و شراب را نگه داشته بود برداشت و بقایای آن را - یعنی ذرات ریز یا خردنه‌ان عشای ربانی - در آب مقدس ریخت. این برایم تکان‌دهنده بود. فکر کردم این کار درست نیست. اما بعد رفتم بخوابم.

صبح زود، وقتی بیدار شدم، فوراً به سمت آب مقدس دویدم که پدر دوکات خرده‌های عشای ربانی را در آن ریخته بود. کاسه آب مقدس را در دستم گرفتم و گفتم: «ای عیسی، جام را با تو می‌نوشم.» سپس تمام کاسه آب مقدس را نوشیدم، زیرا باور داشتم که عیسی مسیح حضور دارد.

عصر، بعد از عشای ربانی، از عیسی پرسیدم که آیا کاری که پدر دوکات انجام داده درست بوده است. عیسی گفت: «این کار درست نیست.» از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید این را به پدر دوکات بگویم. نجات‌دهنده گفت: «بله.» در این فکر بودم که کشیش به من چه خواهد گفت و آیا مرا سرزنش خواهد کرد. عیسی گفت: «کشیش آن را خواهد پذیرفت.» در این زمان سرود «بدن حقیقی، ای سلام بر تو» در کلیسا خوانده شد. من گریستم و از نجات‌دهنده به نمایندگی از همه کشیشانی که باور ندارند نجات‌دهنده حتی در کوچک‌ترین ذرات نان مقدس حضور دارد، طلب بخشش کردم. باید بار دیگر به دوشنبه، ۲۹ آوریل ۱۹۹۱ بازگردم:

در نیمروز در نمازخانه محل کار، پس از دعای فرشته، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و درباره پدر آلانوس از او پرسیدم، کسی که شنبه گذشته در تاریکی دیده بودم و هنوز نمی‌دانستم این چه معنایی دارد. عیسی به من گفت: «این است آنچه یک کشیش بی‌فیض به نظر می‌رسد.» منجی اجازه داد تا به پدر ایمیلیان، که او نیز در واگهوزل بود، بروم و در این باره با او صحبت کنم. بنابراین در روز سه‌شنبه،

۳۰ آوریل ۱۹۹۱. کشیش محلی من، پدر فوگت، که من در این مورد به او گفته بودم، نیز از این موضوع مطلع بود. وقتی به صومعه در واگهوزل رسیدم، برادر آلویس ورودم را به پدر ایمیلیان اطلاع داد. در حالی که منتظر او بودم، برادر بلاسیوس آمد و من با او دو دهه رُزاری را تا رسیدن پدر ایمیلیان خواندم. در طول گفتگویم با پدر ایمیلیان، احساس کردم که تنها نیستم، زیرا قبلاً از عیسی خواسته بودم که با من باشد تا حرف اشتباهی نزدم. قوی، رک و آرام بودم و حتی در مورد دریافت عشای ربانی بر روی زبان و در حالت زانو زدن صحبت کردم؛ همچنین با او در مورد پدر آلانوس و آنچه صبح شنبه تجربه کرده بودم صحبت کردم. در طول صحبت‌مان، از او خواستم برای پدر آلانوس دعا کند و من نیز قول دادم که برای پدر آلانوس و خودش دعا کنم. کشیش ایمیلیان مرا برکت داد و من خوشحال بودم که در راه بازگشت به خانه، اراده خدا را به انجام رسانده بودم.

۴ مه ۱۹۹۱ - شنبه

برای مراسم عشای ربانی ساعت ۷:۱۵ صبح به واگهوزل بازگشتم. بار دیگر پدر آلانوس مراسم عشای ربانی را برگزار کرد و من دوباره او را در تاریکی دیدم.

۶ مه ۱۹۹۱ - دوشنبه

عصر در کلیسای روت بودم. بعد از آن، گروه دعا تشکیل شد. سپس با پدر دوکات صحبت کردم و از او خواستم که دیگر تکه‌ها و خرده‌های باقی‌مانده نان مقدس را در آب مقدس نریزد. به او گفتم که نجات‌دهنده به من گفته این کار درست نیست و توضیح دادم که هفته گذشته تمام آب مقدس را نوشیده بودم، زیرا عیسی مسیح حتی در کوچک‌ترین ذرات نیز حضور دارد و این ایمان من است. او به من قول داد که از این پس، خردمان‌های مقدس‌ترین نان عشای ربانی را با خود به خانه ببرد.

۷ مه ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

در نمازخانه محل کارم، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. به نجات‌دهنده گفتم که من هیچ هستم. سپس به او گفتم: «نجات‌دهنده، من همه چیز را به تو داده‌ام. اراده من نیز از آن توست. چه چیز دیگری می‌توانم به تو بدهم؟» نجات‌دهنده پاسخ داد: «من حرکت تو را می‌خواهم.» من نتوانستم این را درک کنم.

بعداً، در حین گرفتن عکس رادیولوژی، یک بیمار خصوصی پرسید چرا به او جلیقه سربی برای محافظت در برابر اشعه ایکس داده نمی‌شود، در حالی که جلیقه از قبل روی صندلی که او نشسته بود آویزان بود و محافظت کافی را فراهم می‌کرد. من کاملاً خودجوش پاسخ دادم: «شما باید دعا کنید تا بتوانید همه چیز را ببینید و بشنوید.» او خندید و گفت که این حرف خوبی است و بعد به راهش ادامه داد.

۸ مه ۱۹۹۱ - چهارشنبه

روز چهارشنبه، در مراسم عشای ربانی شبانگاهی پیش از جشن صعود در مینگولشایم شرکت کردم،

در روز تعطیل عمومی، به مراسم عشای ربانی در روت رفته و پس از آن در راهپیمایی در سراسر روستا شرکت کردم. بسیار دلپذیر بود.

۱۰ مه ۱۹۹۱ — جمعه

عصر، در کلیسای روت، هنگامی که در عشای ربانی با منجی متحد می‌شدم، عیسی به من گفت که به پدر یوهانس بگویم کتاب‌هایش صحیح نیستند و باید شنبه پیش او بروم و این را به او بگویم.

۱۱ مه ۱۹۹۱ — شنبه

من دیر بیدار شده بودم و مراسم عشای ربانی صبح را از دست داده بودم، اما بلافاصله یک ساعت دعا کردم تا آن را جبران کنم. حدود ساعت ۱۱ صبح، آقای دریس از زوترن پیش من آمد و به من گفت که رولاند با کتاب‌های پدر یوهانس به سلامت به روسیه رسیده است. این برای من ضربه سنگینی بود، زیرا می‌دانستم این کتاب‌ها خوب نیستند. حدود ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر، به دیدن کشیش محله‌مان، پدر فوخت، در روت رفته و به او گفتم که اکنون می‌خواهم به دیدن پدر یوهانس بروم و او را از آنچه مسیحا در مورد پدر یوهانس به من گفته بود، مطلع کردم. سرانجام، از پدر فوخت طلب برکت کردم و سپس به خانه رفتم. در خانه، پیش از آنکه برای دیدارش راهی شوم، برای پدر یوحنا یک رشته دعا خواندم. در دعای شخصی و صمیمانه‌ام، از عیسی خواستم که با من به پیش پدر یوهانس برود. وقتی به خانه پدر یوهانس رسیدم، او با بوسه‌ای به استقبال من آمد. در ابتدا، به یاد بوسه پهلودا افتادم و نتوانستم پاسخ این بوسه را بدهم. به محض اینکه وارد خانه شدم، او به من گفت که امروز کاملاً متفاوت هستم. او گفت: «تو مثل همیشه نیستی.» او بسیار مضطرب بود. من گفتم: «بله، من تنها نیستم.» او با تعجب پاسخ داد: «اوه، می‌فهمم.» و من واقعاً تنها نبودم؛ آرامشی ویژه و همچنین قدرتی در درونم احساس می‌کردم و حتی ذره‌ای نگران این نبودم که باید به پدر یوهانس چه بگویم. در طول صحبت‌مان، به او گفتم که عیسی در مورد کتاب‌هایش به من چه گفته بود.

او بلافاصله عذاب کشید. ناامنی‌اش را نشان داد و من حس کردم که چندین روح ناپاک او را عذاب می‌دادند، هرچند نمی‌توانستند به من آسیبی برسانند، زیرا او برای من و همراه من (عیسی) احترام قائل بود. من سرشار از عشق و آرامش بودم و فروتن بودم. او چندین کتاب به من نشان داد و سعی کرد خود را توجیه کند. سپس گفت: «حالا دوباره بیمارم و باید بمیرم.» با این حال، او بسیار تندخو و بی‌پاک بود. من پاسخ دادم: «این در مقایسه با ابدیت، تنها قطره‌ای در دریای بیکران است.» من او را دل‌داری دادم و ادامه دادم که برای کمک به او آمده‌ام. او پرسید اکنون چه باید بکند و من به او گفتم که باید از انتشار کتاب‌ها دست بردارد و اجازه ندهد توزیع شوند. بعداً، پدر یوهانس به من گفت که در ۷ مه ۱۹۹۱ اسقفش، اسقف گورنیلایک پلاتون، با او تماس گرفته و به او اطلاع داده بود که کتاب‌هایش حاوی تعالیم بدعت‌آمیز هستند. پدر یوهانس این اسقف را روان‌آزار خواند و فکر می‌کرد که دیوانه است. او از شنیدن حرف‌هایش خودداری کرد. من به عنوان هدیه، برای پدر یوهانس دسته‌گلی از رزهای قرمز و فری‌یا آورده بودم، به عنوان نشانه‌ای از اینکه به او اهمیت می‌دهم و می‌خواهم به او کمک کنم. پدر یوهانس به من دستور داد که با اسقف گورنیلایک پلاتون صحبت نکنم و می‌خواست در مقطعی مرا برای بحث در مورد کتاب‌هایش با اسقف‌های دیگر دعوت کند. او ادامه داد که من اکنون حال او را بسیار ناخوش کرده‌ام و اینکه به من باور نخواهد کرد، اما با این وجود به من اعتماد خواهد کرد. پاسخ من به این حرف این بود: «با چنین دل‌های پریشانی، نمی‌توان باور کرد.»

خوشحال بودم که این گفتگو را با پدر یوهانس داشتم. در ابتدا از عیسی پرسیدم که آیا اصلاً می‌توانم این حرف را به او بزنم، چون می‌دانستم که او مردی بیمار است. اما منجی گفت: «حقیقت بر بیماری مقدم است.»

۱۲ مه ۱۹۹۱ — یکشنبه

شوهرم امروز ۵۰ ساله شد. ما جشن نگرفتیم، چون افکارمان با گرسنگان جهان بود. در مراسم عشای ربانی در روت: خانم ونه‌بوش آن یکشنبه موعظه کرد. من خوشم نیامد، چون پدر فوخت هم حضور داشت و برای این نیت یک تسبیح خواندم.

عصر، از منجی پرسیدم که آیا باید برای دیدن اسقف گورنیلایک به مونیخ بروم. عیسی گفت: «هر چه زودتر». امیدوار بودم که بتوانم شنبه بروم. عبادت مریم در عصر بسیار زیبا بود. پدر فوگت مراسم را به خوبی هدایت کرده بود.

۱۳ مه ۱۹۹۱ - دوشنبه

حدود ساعت ۱۰:۰۰ صبح در کلینیک: از نجات‌دهنده پرسیدم چه نشانه قطعی‌ای به من خواهد داد اگر در برابر بدعت‌ها بایستم. نجات‌دهنده به من گفت: «درک خود را به تو خواهم بخشید.» گفتم: «آه، اما این خیلی زیاد است.» ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک: حس کردم که دیدار با اسقف در مونیخ فوری است و امری شتابزده بود. از نجات‌دهنده پرسیدم چه زمانی باید برای دیدن اسقف بروم، و او پاسخ داد: «جمعه.» سپس پرسیدم چرا باید واقعاً به دیدن اسقف گورنیلایک بروم. منجی گفت: «برای کلیسای کاتولیک.» وقتی بعداً پرسیدم که آیا اسقف اصلاً با من صحبت خواهد کرد، منجی گفت: «بله.» نگرانی بعدی من این بود: «عیسی، روز جمعه ترافیک سنگینی خواهد بود، چون روز پنطیکاست است!» اما عیسی پاسخ داد: «صبح اینطور نیست.» من کلیسا را سرشار از شادی و آرامش ترک کردم.

بین ساعت ۴:۳۰ تا ۵:۰۰ بعد از ظهر، با اسقف گورنیلایک پلاتون در مونیخ تلفنی صحبت کردم. قبل از صحبت با او، چندین تسبیح برایش خواندم. سپس دلیل ملاقات با او را برایش گفتم. او وقت ملاقاتم را برای روز جمعه ساعت ۳:۰۰ بعد از ظهر تعیین کرد. موافق شدم.

در طول این گفتگو، من واقعاً این تصور را پیدا نکردم که اسقف پلاتون گورنیلایک یک روان‌آزار باشد، همان‌طور که پدر یوهانس او را توصیف کرده بود. برعکس، او فردی عمل‌گرا، موقر و متعهد به اراده خدا بود. من از قبل بی‌صبرانه منتظر روز جمعه بودم، زیرا در آن روز بهتر با او آشنا می‌شدم.

ساعت ۷ عصر در مراسم نیایش مریم در روت بودم و ساعت ۸ عصر گروه دعای ما شروع شد. طبق گفته خانمی به نام نونسیا از مانهایم، قرار بود آن روز تجلی حضرت مریم برای من رخ دهد. اما منجی قبلاً به من گفته بود که به این زن اعتماد نکنم. در طول دعا، شیطان حضور خود را آشکار کرد. تکان داده می‌شدم و هل داده می‌شدم و تمرکز من در عبادت به شدت مختل شد. بنابراین آب مقدس را روی صندلی‌ام پاشیدم. با خودم فکر کردم که حالا می‌توانم سیلی‌اش بزنم. اما نمی‌خواستم کسی که کنار من زانو زده بود سیلی بخورد. همان‌طور که این افکار از ذهنم می‌گذشت، ناگهان خنده بر لبانم نشست. تا پایان دعا، فیوضات چنان زیادی دریافت کرده بودم که این مزاحمت‌ها اصلاً آرام نمی‌دادند.

۱۴ مه ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

شوهرم شب‌ها توسط یک روح شیطانی آزار می‌دید و من هم همین‌طور. من به ندرت خواب می‌بینم یا خواب‌هایم را به یاد نمی‌آورم، اما امروز صبح خواب‌ها را به یاد آوردم. رویای جالبی بود و می‌خواهم آن را بنویسم:

پرنده‌های بسیار زیادی دیدم، پرنده‌های بی‌شمار، که در واقع روی زمین وجود ندارند. آن‌ها شبیه گنجشک بودند، اما انگار باد شده بودند و به اندازه کبوترها بزرگ بودند. ناگهان تبدیل به انسان‌هایی شدند که کثیف، چرکین و دیدن‌شان دلخراش بود. آن‌ها برای کمک التماس می‌کردند و نمی‌توانستی نسبت به آن‌ها احساس ترحم نکنی. من برایشان دعا کردم و درست در همان لحظه صدای افرادی کاملاً متفاوت را از آن سوی دیگر شنیدم که فریاد می‌زدند: «از آن‌ها دور شوید - آنها ایدز و جذام دارند.» من نترسیدم؛ زانو زدم و با تمام توان فریاد زدم: «عیسی، به این مردم کمک کن.» آن افراد کثیف نیز زانو زدند و برای کمک التماس کردند. ناگهان، یکی از آن‌ها به دست راست من ضربه زد. در آن لحظه، دستم مثل آتش می‌سوخت. فوراً فهمیدم که آن‌ها شیاطین بودند. سپس بیدار شدم؛ هنوز برای چند دقیقه می‌توانستم سوزش را روی دستم حس کنم، و بعد همه چیز سیاه شد.

آن روز دیر خواب از سرمان پرید و من دیر به سر کار رسیدم. از روز غسل تعمیدم در سال ۱۹۸۴ چنین چیزی برایم پیش نیامده بود.

شیطان دوست داشت دیروز به شکل بانوی ما ظاهر شود. اما به خاطر دعا‌های ما، وفاداری ما و عشق ما به عیسی و بانوی ما، به او اجازه داده نشد.

زیرا شیطان تنها در صورتی می‌تواند چنین کارهایی انجام دهد که اراده خدا باشد و با اجازه او باشد.

بین ساعت ۱۰:۰۰ صبح و ۱۰:۳۰ صبح در اتاق اجتماعات کلینیک:

از عیسی در مورد شیاطین روز قبل پرسیدم. عیسی گفت: «موارد بیشتری از این دست پیش خواهد آمد.» منظور او از «موارد»، حملات شیاطین بود. من ادامه دادم و پرسیدم: «خدای عزیز، اگر کسی زیاد دعا کند، آیا مورد حمله بیشتری قرار خواهد گرفت؟» عیسی پاسخ داد: «بله، تو جان‌های زیادی را از آنها می‌ربایی!»

سؤال بعدی من این بود: «آیا پدر یوهانس می‌داند که این کتاب‌ها صحیح نیستند؟» عیسی پاسخ داد: «بله!» سپس من تعجب کردم که چرا جلوی انتشار این کتاب‌ها گرفته نمی‌شود، یعنی باید از چرخه خارج شوند. عیسی پاسخ داد:

«شیطان بر او قدرت دارد.»

حدود ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، همسرم در کلینیک با من تماس گرفت و گفت که یک روز مرخصی می‌گیرد تا با من به مونیخ برود و اسقف پلاتون گورنیلایک را ببیند، هرچند همان صبح به من گفته بود که باید تنها بروم. و امروز صبح دعا کرده بودم که اگر رفتن من به پیش اسقف از اراده خدا باشد، پس این کار میسر شود. حوالی ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر، من و شوهرم از سر کار به خانه رانندگی کردیم. در طول مسیر، شوهرم برایم تعریف کرد که چگونه در طول شب توسط شیطان عذاب کشیده بود. او رؤیایی از جهنم دیده بود و شیطان به او گفته بود: «می‌دانی، مریم مقدس برای همسرت ظاهر نشد. همه‌اش دروغ و فریب بود. و او در مدیوجورجه هم تجلی مریم مقدس را نداشت.» این حدود ساعت ۲:۳۰ بامداد بود. سپس او بلند شد، انگشتانش را در آب مقدس فرو برد و ۳۰ مرتبه سلام مریم را بدون بیرون آوردن انگشتانش از آب مقدس خواند. سپس آرامش برقرار شد و او دوباره به خواب رفت.

ساعت ۷ عصر در مراسم نیایش مریم که توسط پدر فوگت برگزار می‌شد، شرکت کردم. بسیار زیبا بود. او لیتانی بانوی مقدس مریم را قرائت کرد. این مرا بسیار خوشحال کرد، زیرا این دعا به ندرت قرائت می‌شود. حتی قبل از رسیدن به کلیسا، با یک زن مسن از لیتوانی ملاقات کردم. او به من گفت که تمام شب عذاب کشیده و نتوانسته بخوابد و این اتفاق برایش اغلب پیش می‌آید. او تا خانه با من همراهی کرد و من به او آب مقدس، نمک مبارک و شمع‌های مبارک دادم. وقتی او رفت، ملاقاتی دیگر با زنی از روت (هدویگ ه.) داشتم. او گریه می‌کرد و از من کمک خواست، چون با همسرش مشکل داشت. ما با هم دعاهای رُزاریوم غمگین را خواندیم.

۱۵ مه ۱۹۹۱، چهارشنبه

صبح زود، همسرم برایم از خوابی تعریف کرد که در آن پرندگان سیاه زیادی به بزرگی کیوتر دیده بود.

حدود ساعت ۱۰ صبح در اتاق دکتر، از عیسی پرسیدم: «عیسی، اگر شوهرم این‌قدر در چنگال شیاطین است، چگونه باید با او به لهستان سفر کنم؟»

عیسی پاسخ داد: «من با تو هستم!»

در زمان استراحت ناهارم، به نمازخانه رفتم، با عیسی متحد شدم و دعا کردم. سپس از عیسی پرسیدم که آن پرندگان سیاه ممکن است چه معنایی داشته باشند. این پاسخ را دریافت کردم: «آنها شیاطین نجاست هستند.» سپس از نجات‌دهنده پرسیدم: «عیسی عزیز، آیا اراده تو این است که من در برابر بدعت‌های کلیسای کاتولیک بایستم؟» عیسی پاسخ داد: «بله، این اراده من است.» از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید همه چیز را به پدر و گت بگویم، و نجات‌دهنده پاسخ داد: «بله.» پس از آن، عیسی از من پرسید: «آیا اکنون هنوز احساس آرامش می‌کنی؟» پاسخ دادم: «بله»، و صدای عیسی را شنیدم که می‌گفت: «روح ناپاک نمی‌تواند آرامش حقیقی را ببخشد.»

ساعت ۲:۱۵ بعد از ظهر، بیماری برای عکس‌برداری (از گردنش) آمد که فقط یک دست داشت. به من گفت که آن را در جنگ در فرانسه از دست داده است. با او صحبت کردم و به او گفتم که بدون یک دست، در حال تحمل یک آزمون دشوار است. سپس گفت که انسان به همه چیز عادت می‌کند.

من فوراً پاسخ دادم:

«خوب می‌شد اگر همه مردم می‌توانستند به خدا عادت کنند.»

ساعت ۷:۳۰ عصر در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. کشیش مراسم عشای ربانی را با سرعتی بسیار زیاد برگزار کرد. این خوشایند نبود و جماعت هم خوب نمی‌خواندند. بعد از آن، پیش کشیش رفتم و یک

اعتراف. کشیش درونش نسبتاً بی‌قرار به نظر می‌رسید. در قلبم آرامشی عمیق بود و احساس می‌کردم تنها نیستم؛ عیسی با من بود. وقتی کشیش حرفش تمام شد، به او گفتم: «آن حکمت دنیوی بود.» می‌خواستم تبرئه شوم و کشیش به من گفت: «تو گناه نداری.» سپس درخواست برکتش را کردم و رفتم. بیرون، یولچن از مالچنبرگ از قبل منتظر من بود. او به من گفت که امروز در کروناو در مورد مونسینیور لوفیرو سخنرانی‌ای برگزار می‌شود. من بسیار خوشحال شدم و فوراً به همراه یولچن به آنجا رفتم. کشیش محلی مینگولشایم صحبت کرد. اما حقیقت را نگفت. او چنان بد از لوفیرو صحبت کرد که من در فکر فرو رفتم که او چه گناه بزرگی را در کلیسای کاتولیک می‌خواهد پنهان کند. او جرثومه در چشم لوفیرو را دید، اما تیر در چشم خود را ندید. در پایان سخنرانی، دو سؤال از او پرسیدم: ۱. «شما از نافرمانی لوفیرو صحبت می‌کنید؛ در این مورد می‌خواهم این نکته را بیان کنم: "من لوفیرو را خوب نمی‌شناسم، اما روحم حس می‌کند چه چیزی خوب است و چه چیزی بد." و اکنون می‌خواهم بپرسم، در این دنیا چند کشیش نافرمان وجود دارد که به این دلیل نافرمان هستند که حفاظ‌های عشای ربانی را از کلیسا برداشته‌اند؟ اما هنوز کلیساهای معقولی وجود دارند که نیمکت‌های عشای ربانی در داخل آن‌ها قرار دارد. هر کس اختیار دارد که آیا می‌خواهد عشای ربانی را ایستاده یا نشسته دریافت کند، و اینکه آن را روی زبان یا در دست بگیرد. اما کسانی که می‌خواهند عشای ربانی را نشسته روی زانو دریافت کنند، باید این فرصت به آنها داده شود و نیمکت عشای ربانی باید در دسترس باشد. زیرا در نان مقدس، خدا و انسان حقیقی از گوشت و خون حضور دارد؛ به همین دلیل است که من هنگام دریافت خدای زنده، زانو می‌زنم.» مردم اطرافم انگار تسخیر شده بودند. به من فریاد زدند و گفتند: «از اینجا برو – اصلاً چه کسی تو را دعوت کرده؟ اگر دوست داری، می‌توانی تمام روز در خانه زانو بزنی.» در آن لحظه، به یاد کتاب مقدس افتادم و اینکه اوضاع برای عیسی نیز بهتر پیش نرفته بود. سپس در دل از روح‌القدس پرسیدم که آیا باید سؤال دوم را بپرسم. پاسخ را دریافت کردم: «بله.» از خدا برای آن آرامش عمیقی که احساس می‌کردم سپاسگزاری کردم؛ و سؤال دوم را پرسیدم: «کشیش محترم، شما نمی‌توانید اوتا رانکه-هاینمان و لوفیرو را با هم مقایسه کنید!» او پیش از پاسخ دادن کمی مکث کرد و گفت: «شاید به خاطر نافرمانی.» من به همراه یولچن به خانه رفتم و فیوضات بسیاری دریافت کردم.

حدود ساعت ۱۰:۳۰ شب، به مجسمه بانوی ما در خانه رفتم، شمع برای لوفیوار روشن کردم و برای او دعا کردم، چون به شدت توهین شده بود. سپس با تمام وجود از بانوی ما پرسیدم: «چرا لوفیوار از کلیسا طرد شد؟» پاسخ را دریافت کردم: «عیسی با او بود.» سپس به خواب رفتم.

۱۶ مه ۱۹۹۱، پنج‌شنبه

تقریباً هر صبح که از خواب بیدار می‌شوم، کفارات گناابخش را که قرار است آن روز به نیابت از کسی درخواست کنم، نذر می‌کنم. امروز تمام کفارات گناابخش را برای لوفیرو نذر کردم. ساعت ۱۲:۰۰، به نمازخانه کلینیک رفتم. اول، دو نفر خیلی بلند با هم صحبت می‌کردند و بعد از آن، کسی ارگ را خیلی بلند نواخت. فکر کردم دعای فرشته را بخوانم؛ چون ساعت دوازده بود، این قطعاً اراده خدا بود. اول، چند بار دعای سلام مریم و دعای قدیس میکائیل فرشته مقرب را برای آن دو آقا خواندم. سپس مرد سومی به گفتگو پیوست و من برای او نیز دعا کردم. دعایم مستجاب شد، زیرا همگی بیرون رفتند. از خدا تشکر کردم و توانستم با آرامش به دعایم ادامه دهم. حدود ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر در صومعه نویرگ بودم. حدود نیم ساعت با برادر یوحنا صحبت کردم. بعد از آن، حدود دو ساعت در برابر تابناک دعا کردم. سپس به روت رفتم. از آنجا که در آنجا قداس مقدس برگزار نمی‌شد، به مایش رفتم و قداس مقدس را برای اسقف پلاتون گورنیلپاک برگزار کردم.

۱۷ مه ۱۹۹۱ — جمعه

صبح زود، من و همسر برای دیدار با اسقف گورنیلپاک به مونیخ رانندگی کردیم. دقیقاً همان‌طور بود که عیسی گفته بود. در جاده‌ها ترافیکی نبود، هیچ بن‌بستی وجود نداشت و همه‌چیز فوق‌العاده پیش رفت.

اسقف ما را ساعت ۳ بعد از ظهر پذیرفت. من از عشق و آرامش بزرگی که از اسقف گورنیلپاک ساطع می‌شد، شگفت‌زده شدم. اسقف به من گفت که پدر یوهانس قبلاً از خدمت معلق شده بود زیرا در مورد تعالیم عیسی حقایق بسیاری را نوشته بود. او ادامه داد که قبلاً به کشیشان بسیاری نامه نوشته و به آنها هشدار داده بود که مقالات پدر یوهانس نادرست است، اما هیچ‌کس به او گوش نمی‌داد. همانطور که می‌بینید، پدر یوهانس از اسقف خود نافرمانی کرده بود. من حدود یک ساعت را با اسقف گذراندم و شکر خدا که توانستم با او صحبت کنم.

در راه بازگشت به خانه، در شهر رگنسبورگ توقف کردیم تا از پدر گبهارد هایدن دیدار کنیم. وقتی بزرگراه را به سمت رگنسبورگ تغییر دادیم، صدای آواز فوق‌العاده‌ای شنیدیم. حدود بیست دقیقه به آواز فرشتگان گوش دادیم؛ آن آواز زمینی نبود. ما احساسی عمیق از هیبت کردیم و هر یک از ما در دل خود با شور و حرارت فراوان دعا کردیم. شکر خدا را که شوهرم نیز توانست این را بشنود، زیرا من چند سال پیش یکبار آن را تجربه کرده بودم. تا زمانی که به خانه رسیدیم، هفت رزاری و دعا‌های دیگر را خوانده بودیم. — حدود یک ساعت را با پدر گبهارد گذرانیدیم. —

۱۸ مه ۱۹۹۱ — شنبه

من در مراسم عشای ربانی صبح زود ساعت ۶:۳۰ صبح در واگهوزل شرکت کردم. مراسم عشای ربانی برای والدین مرحوم و خواهر و برادرانم برگزار شد. این روز همچنین هفتمین سالگرد تجلی حضرت مریم به من بود. عصر، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و از او پرسیدم: «عیسی، اگر تو با اسقف لوفبر بودی، چرا اجازه دادی که او از کلیسا طرد شود؟» عیسی پاسخ داد: «تا بسیاری از ارواح نجات یابند.» این پاسخ برای من تا حدی مبهم بود، سپس عیسی ادامه داد: «از طریق رنج او، ارواح بسیاری نجات یافتند.»

۱۹ مه ۱۹۹۱ — یکشنبه پنتکوست

ساعت ۱۰:۰۰ صبح — در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم.

حدود ساعت ۱ بعد از ظهر، پدر بوران از مانهایم با من تماس گرفت. او به من گفت که پدر یوهانس حالش خوب است و باید برای دیدن اسقف به فرانسه برود. پدر بوران از یوهانس تعریف کرد، اما من در این مورد اظهار نظری نکردم، زیرا می‌دانستم که او حقیقت را نمی‌گوید. این تصور را داشتم که پدر بوران تماس گرفته بود چون پدر یوهانس وجدانش ناراحت بود و به دنبال تماس با پدر بوران بود.

بعد از ظهر، با هدویگ از روت، دعا‌های قرآنی را خواندم. ساعت ۷ عصر، برای مراسم نیایش مریم در کلیسا رفتم.

حدود ساعت ۸ شب، زیبا از روت پیش من آمد و ما یک

روضه مشترک. زیبا به من گفت که کشیش محلی مینگولشایم موعظه‌ای ضعیف ایراد کرده بود. او گفته بود که مردم نباید برای زیارت به اماکن زیارتی بروند. (این کشیش همچنین سخنرانی علیه لوفبرو را ایراد کرده بود. من در چند روز گذشته برای این کشیش بسیار دعا کرده بودم.)

روز بسیار زیبایی بود، زیرا امروز هفت سال پیش بود که من تعمید یافتم، و به عیسی و مریم وفادار مانده‌ام. از خدا برای این فیض بزرگ که به من عطا کرده است سپاسگزارم. چه شگفت‌انگیز است که با عیسی و مریم باشی. دیگر نمی‌توانستم زندگی بدون خدا را تصور کنم. این وحشتناک خواهد بود، زیرا هیچ شری بزرگتر از جدایی از خدا نیست.

۲۰ مه ۱۹۹۱ — دوشنبه پنتکوست

ساعت ۷:۰۰ صبح در مراسم عشای ربانی در واگهوزل شرکت کردم که برای والدین و خواهر و برادران مرحوم برگزار شده بود. بسیار زیبا بود. خود را با عیسی و مریم متحد کردم. عیسی گفت: «دخترم، به همین شکل به دعا ادامه بده.» پس از آن، به خانه خانواده هامش در ویزنتال رفتیم و آنجا صبحانه خوردیم. او یک دسته گل سرخ زیبا برای بانوی ما به من داد. این همان دسته‌گلی بود که شوهرش برای سالگرد ازدواجشان به او داده بود. وقتی به خانه رسیدم، فوراً برای این خانواده یک رشته دعا خواندم. بعد از ظهر وسوسه شدم. احساس ناخوشی کردم و استقراغ کردم.

مدتی دراز کشیدم و این کلمات ذهنم را درگیر کرده بود: «به کلیسا نرو، مریض هستی، امروز یک بار به کلیسا رفته‌ای، و غیره.» به تصویری از عیسی نگاه کردم و شنیدم: «دعا کن!» فوراً بلند شدم و دعا‌های تاج غم‌ها و سپس تاج رحمت الهی را خواندم. سپس علائم ناگهان از بین رفتند.

برای مراسم نیایش مریم به کلیسا رفتم. یک کشیش جوان مراسم را برگزار می‌کرد. به محض اینکه به خانه رسیدم، به سختی پنج دقیقه گذشته بود که اتاق از قبل پر از جمعیت شده بود. با این حال، من قبلاً فکر می‌کردم که در دوشنبه پنطیکاست (Whit Monday) هیچ‌کس به گروه دعا نخواهد آمد. اما من برای گروه دعایمان بسیار دعا کردم. در آن روز، ما به ویژه برای کشیشان دعا کردیم.

۲۱ مه ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

از ساعت ۹:۰۰ تا ۱۰:۰۰ صبح پیش دندان‌پزشک بودم. درد را برای جلال بیشتر خدا نذر کردم. در تمام طول درمان بی‌صدا دعا کردم. چون می‌دانستم که خانم از آنجا که می‌دانستم خانم بن‌بوش آن شب مراسم کلام را رهبری کرده و سپس عشای ربانی را توزیع خواهد کرد، از عیسی پرسیدم که او به جای من چه کار خواهد کرد. منجی گفت: «به آنجا نرو.» من حدود یک ساعت در خانه دعا کردم و عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت کردم.

۲۲ مه ۱۹۹۱ - چهارشنبه

در کلیسای کوچک سنت روگ در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. مراسم عشای ربانی و کمونیون مقدس را برای آن زن جوان از جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) نذر کردم. به او کارت‌های دعا، مدال‌های مبارک و تصویری مبارک از بانوی ما هدیه دادم. او در خانواده‌ای کمونیست بزرگ شده بود و از این اشیاء مبارک بسیار خوشحال شد. من چندان به این موضوع فکر نکرده بودم که من و همسر من ۲۶ سال پیش در چنین روزی در مراسمی کاتولیک در واگهوزل ازدواج کردیم، در حالی که من قبلاً غسل تعمید نکرده بودم. از آنجایی که در آن زمان فقط می‌توانستم چند کلمه آلمانی صحبت کنم، اصلاً نمی‌توانستم کشیش را بفهمم. امروز این را یک گناه می‌دانم، گناهی که بارها از آن توبه کرده‌ام.

۲۳ مه ۱۹۹۱ - پنجشنبه

من در نمازخانه کلینیک بودم و از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید در مراسم کلام خانم بن‌بوش شرکت کنم. نجات‌دهنده گفت: «نه.» سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا کالوجیرو و وندی از کروناو باید کشیش شوند. نجات‌دهنده برای هر دوی آنها گفت «بله». عصر، ابتدا به کلیسای مالش رفتم. از آنجا که در آنجا قداس مقدس برگزار نمی‌شد، به مولهاوزن رفتم و در مراسم نیایش مریم در آنجا شرکت کردم.

۲۴ مه ۱۹۹۱ - جمعه

از آنجایی که در روت مراسم عشای ربانی برگزار نمی‌شد، به مالش رفتم. اما آنجا هم مراسمی برگزار نمی‌شد. بنابراین به نجات‌دهنده گفتم: «اگر می‌خواهی با تو متحد شوم، پس کمک کن که به موقع به مولهاوزن برسم، زیرا ساعت هفت و دو دقیقه است.» با کمک خدا، موفق شدم درست به موقع برای مراسم عشای ربانی به مولهاوزن برسم. این مانند یک معجزه بود. بسیار زیبا بود؛ فیوضات بسیاری دریافت کردم و توانستم عمیقاً با نجات‌دهنده متحد شوم. ای خداوند و خدای من، از تو سپاسگزارم.

۲۵ مه ۱۹۹۱ - شنبه

صبح، ساعت ۷:۱۵ در واگهوزل در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. بعد از ظهر، بئاته و ماریون هامش از ویزنتال آمدند و یک کیک آوردند. بعد از آن، آقای دیتر اربن نیز رسید. سپس برای نیت او، سه دهانه تسبیح با او خواندم.

۲۶ مه ۱۹۹۱ - یکشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، در کلیسای روت در مراسم عشای ربانی بزرگ شرکت کردم. در این روز، از سردرد شدیدی رنج می‌بردم، بنابراین از ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر تا ۳:۰۰ بعد از ظهر دراز کشیدم. سپس هدیوگ از روت آمد. ما سه نفر با هم دعا‌های سرود غم‌انگیز را خواندیم؛ شوهرم نیز با ما دعا کرد. از ساعت ۳:۰۰ بعد از ظهر به بعد، سردردم از بین رفت.

من رنج‌هایم را برای توبه‌ی گناهکاران نذر کردم. عصر به مراسم نیایش مریم در روت رفتم.

۲۷ مه ۱۹۹۱ – دوشنبه

روز سختی بود. در چندین بیمار، روح ناپاک را حس کردم. در نمازخانه محل کارم، با زنی رومانیایی ملاقات کردم که از من برای دعاها تشکر کرد.

عصر به روت رفتم برای قداس مقدس. گروه دعای ما ساعت ۸ شب شروع شد. جمعیت زیادی آنجا بودند، از جمله تعداد زیادی کودک. ما به پرستش نجات‌دهنده پرداختیم و افراد زیادی نیز برای اعتراف پیش پدر دوکارت رفتند. بسیار زیبا بود و من فیض‌های زیادی دریافت کردم.

۲۸ مه ۱۹۹۱ – سه‌شنبه

یک دستگیری خوب!

یک زن کاتولیک حدوداً ۳۰ ساله به عنوان بیمار پیش من آمد و من کاملاً حس کردم که او تسخیر شده است.

شبح بینی و دهانش را کاملاً زشت کرده بود. بینی‌اش کاملاً کج بود. او پر از نفرت نسبت به خدا بود و بسیار بی‌قرار بود.

سپس بیمارانی از رومانی آمدند؛ او مانند یک برده مطیع شوهرش بود. شوهرش ۵۸ ساله و او ۳۲ ساله بود. من به او تصویری از بانوی ما، چند مدال و چند دعای مکتوب دادم. جالب بود، چون او اصلاً آلمانی صحبت نمی‌کرد، اما آنچه را که من در مورد خدا به او می‌گفتم، می‌فهمید.

سپس مرد یهودی‌ای آمد که به او نیز تصویری از بانوی ما دادم.

مریض بعدی زنی لهستانی بود که با او نیز درباره خدا صحبت کردم. در نمازخانه، برای همه دعا کردم. از ساعت ۳:۰۰ تا ۳:۳۰ بعد از ظهر، من و ورونیکا، یکی از همکارانم، دعا‌های رنج‌های مریم مقدس را خواندیم.

در حالی که به تنهایی در نمازخانه دعا می‌کردم، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم، با او از نظر روحانی ارتباط برقرار کردم و از او پرسیدم که آیا باید به جمهوری دموکراتیک آلمان و لهستان نیز سفر کنم. پاسخ این بود: «ارواح را نجات بده.» من گفتم که بدون عیسی نمی‌توانم ارواح را نجات دهم. نجات‌دهنده گفت: «من همیشه با تو هستم.» از نجات‌دهنده پرسیدم چگونه می‌توانم به بیماران کمک کنم و او پاسخ داد: «برایشان دعا کن.» سپس پرسیدم که آیا باید برایشان روزه بگیرم. عیسی پاسخ داد: «اگر می‌توانی.» سپس برای بیمار رومانیایی که آن صبح برایش عکس رادیولوژی گرفته بودم دعا کردم، او را با آب مقدس برکت دادم و در حین انجام این کار برایش دعا کردم. برای او دعا کردم که شوهرش نتواند برگه‌های دعا را از او بگیرد، زیرا شوهرش شرور بود و همه چیز را بر او ممنوع کرده بود. او لاغر و بیمار، مانند یک برده، و در عذاب شیطان بود. از بانوی ما خواستم از او محافظت کند.

بار دیگر از عیسی خواستم که شوهرش نتواند برگه‌های دعا را از او بگیرد، که عیسی به من گفت: «آیا ایمان تو اینقدر کم است؟» من بلافاصله از عیسی خواستم که ایمان بیشتری به من عطا کند.

پس از دعا در نمازخانه، احساس خوشحالی زیادی کردم؛ حتی خسته هم نبودم، با اینکه فقط حوالی ساعت ۱:۰۰ بامداد به رختخواب رفته بودم. منجی به من فیض بزرگی عطا کرد.

و قدرت.

دکتری به نام دکتر ونیگ وارد اتاق ایکس‌ری شد. او در حین صحبت با من، به نجات‌دهنده توهین کرد. از ورونیکا پرسیدم منظور حرف‌هایش چه بود. او گفت که آن دکتر خدا را ناسزا گفته بود. سپس همان‌طور که می‌خندید، دوباره رفت. بلافاصله بعد از آن، صدایی شنیدم: «مروریدهایتان را پیش خوک‌ها نیندازید.»

در ذهنم فوراً پاسخ دادم: «ای نجات‌دهنده، من نمی‌دانستم که او یک خوک است.» از افکار خودم وحشت کردم. وقتی دکتر نیم ساعت بعد برگشت، به او گفتم که نجات‌دهنده به من چه گفته بود و چه چیزی ناگهان به ذهنم خطور کرده بود. او خجالت‌زده شد و گفت که فقط شوخی کرده بود. من پاسخ دادم که نباید در مورد خدا شوخی کرد و هر دوی ما باید به اعتراف برویم.

حدود ساعت ۴:۱۵ بعد از ظهر، کلینیک را ترک کردم و رفتم شوهرم را از سر کار ببرم. از کنار ایستگاه رد شدم. بعد از اولین چهارراه به سمت رومرکرایس، توقف کردم چون باید به یک خودروی دیگر حق تقدم می‌دادم. در حالی که ایستاده بودم، یک ماشین سیاه به ماشینم کوبید. سپر ماشینم له شد. فوراً حس کردم که در روح آن شخص یک شیطان وجود دارد. ۱۲

او نمی‌خواست پلیس را درگیر کند. به او گفتم: «خیلی وقت است که به اعتراف نرفته‌ای.» او گفت که هرگز به اعتراف نمی‌رود. به او گفتم خسارت حداقل ۵۰۰ مارک خواهد بود. او گفت که به من ... مارک خواهد داد. ۲۰۰. گفتم اشکالی ندارد.

او کیف پولش را باز کرد اما فقط ۱۳۰ دیرم در اختیار داشت. من ۱۳۰ دیرم را برداشتم و به او گفتم: «بقیه را برای هدایت شما تقدیم می‌کنم.» او مخالفت کرد و گفت که به خدا نیازی ندارد و حالش خوب است. او پاسخ داد: «تو می‌ترسی، مگر نه!» سپس به او گفتم که در ابدیت خواهد ترسید.

او پاسخ داد که وقتی می‌میری، دیگر هیچ چیزی باقی نمی‌ماند.

گفتم: «بله، هست.» و تسبیحی را که هنوز در دستم بود به او نشان دادم و به او گفتم که برایش دعا خواهم کرد. او مقاومت کرد و با عصیانیت پاسخ داد که نیازی به دعای من برایش نیست. من شوهرم را صدا زدم و تا زمانی که به خانه رسیدیم، برای این مرد تسبیح غم‌انگیز را خواندم.

ساعت ۶:۲۰ بعد از ظهر به کلیسا در روت رفتم، در آنجا دعا‌های سرود را خواندم و عشای مقدس را برای بیمارانی که امروز برایشان عکس رادیولوژی گرفته بودم، نذر کردم.

همان‌طور که صید امروز خوب بود، شیطان هم به شدت مبارزه کرد. معتقدم که این روح به خاطر تصادف برای عیسی مهم بود، زیرا من به دعا کردن برای این مرد ادامه خواهم داد.

۲۹ مه ۱۹۹۱ — چهارشنبه

من به کلیسا نرفتم و در مراسم عشای ربانی شرکت نکردم. در نمازخانه دعا کردم و از اینکه در مراسم عشای ربانی شرکت نکرده بودم، احساس تأسف کردم.

۳۰ مه ۱۹۹۱ — پنج‌شنبه — کورپوس کریستی

من در راهپیمایی روت شرکت کردم. فوق‌العاده بود. قبل از راهپیمایی، مورد حمله شیطان قرار گرفتم. بعد از راهپیمایی، فیوضات بسیاری دریافت کردم. هوا دلپذیر بود، در آسمان حتی یک ابر هم نبود و می‌شد در طول راهپیمایی با خضوع دعا کرد. پدر فوخت آن را بسیار زیبا سازماندهی کرده بود.

۱ ژوئن ۱۹۹۱ — شنبه

صبح به کلیسا در واگهوزل رفتم. مراسم عشای ربانی توسط پدر راینولد که به تازگی به واگهوزل آمده بود، برگزار شد. پیش از تقدیس، پدر راینولد عمیقاً به چشمانم نگاه کرد و من نیز به او نگاه کردم، زیرا دعا کرده بودم که او در حالی که من زانو زده بودم و در نیمکت جلویی نشسته بودم، به من عشای مقدس بدهد و برخی از کشیشان عشای مقدس را می‌آورند... را به مؤمنان در ردیف جلو می‌آورند تا بتوانند در حالی که زانو زده‌اند، نجات‌دهنده را دریافت کنند. نمازگزاران صبحگاهی به من گفتند که او در روزهای قبل به ردیف جلو نیامده بود. من در جایگاه زانو زده‌ام ماندم و پدر راین‌هولد آمد و عشای مقدس را برای من و سایر مؤمنان آورد. دیگران متعجب شدند.

۲ ژوئن ۱۹۹۱، یکشنبه

من در قداس مقدس در روت و همچنین در عبادات عصرگاهی شرکت کردم که پیش از آن دعای رُزاریا خوانده شد.

عصر، پس از دعای «فرشته خداوند»، عشای مقدس را به‌صورت روحانی دریافت کردم. پس از آن، به نجات‌دهنده گفتم: «هرگز

آرامش نخواهم یافت مگر اینکه در مسئله دریافت عشای مقدس در دست، به وضوح برسم.» در حالی که با نجات‌دهنده متحد بودم،

احساس آرامش عمیقی داشتم. ناگهان صداهایی شنیدم. پرسید: «اگر چیزی به تو بگویم، باور می‌کنی؟» گفتم: «ای نجات‌دهنده، اگر به من بگویی، باور خواهم کرد.» او گفت: «من از کسانی که دست‌هایشان را دراز می‌کنند، فیض‌ها را دریغ می‌کنم.» در آن لحظه نفس‌ام در سینه حبس شد. فوراً به یاد مردم کلیسای محلی‌مان در روت افتادم که با اینکه عشای ربانی را نشسته دریافت می‌کنند، باز هم آن را در دستانشان می‌گیرند. منجی به من گفت: «من این را به حسابشان می‌گذارم.» بعد از آن، دعا‌های اسرار باشکوه تسبیح و تاج‌دعا رحمت الهی را خواندم.

۳ ژوئن ۱۹۹۱ — دوشنبه

در نمازخانه محل کار، دعای فرشته را خواندم. پس از آن، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و احساس آرامش عمیقی کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم: «آیا باید به پدر بگویم

«دوخارت و پدر و وگت که شما فیض‌ها را باز می‌دارید وقتی که بدن مسیح در دست دریافت می‌شود؟» شنیدم: «بله، دخترم، به آنها بگو؛ این مهم است.»

از نجات‌دهنده پرسیدم: «اگر بگویند که از اسقف اطاعت می‌کنند چه؟» نجات‌دهنده پاسخ داد: «پس از آنها بپرس که آیا از همه چیزهایی که اسقف می‌گوید اطاعت می‌کنند.»

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر، من و همکارم ورونیکا برای کشیشان و برای توبه گناهکاران، رُزاری غم‌انگیز را خواندیم. حدود ساعت ۲ بعد از ظهر، با نجات‌دهنده متحد شدم؛ عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت کردم. از نجات‌دهنده درباره تجربه‌ای که با پدر دوکارت داشتم پرسیدم. وقتی او در حال دادن برکت بود، پشت سرش شکلی به همان قد و قامت پدر دوکارت را دیدم که دستانش را برای برکت دادن به سمت بالا دراز کرده بود و در نوری درخشان ایستاده بود. من این سؤال را برای بار دوم پرسیدم، زیرا بار اول آن را درست نفهمیده بودم. منجی به من گفت: «آن روح ناپاک بود.» من فکر کرده بودم که آن عیسی است. منجی به من گفت: «من در دل کشیشان هستم، نه بیرون از آنها.»

درک این موضوع برایم دشوار بود، زیرا پدر دوکارت یک کشیش کاریزماتیک است. اما با خودم فکر کردم که شاید او مجبور بوده است برکت را طبق دستور کلیسا بدهد.

بعد از آن، بیمار دیگری آمد که به دنبال یک تزریق حالش بسیار بد شده بود.

من مقداری آب مقدس برداشتم، روی او پاشیدم و بلافاصله با او یک دعای سلام مریم خواندم. حالش فوراً بهتر شد. همان بیمار آن صبح قبلاً به بخش رادیولوژی مراجعه کرده بود. من به او گفته بودم که باید به اعتراف برود، زیرا داشت به خدا ناسزا می‌گفت. ساعت ۷ عصر در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. من عشای مقدس را برای آقای ورم، که تصادف کرده و به شدت بیمار بود، نذر کردم.

ساعت ۸ شب، گروه دعای ما شروع شد. پدر دوکارت نیز آمد و نان مقدس، منجی، را با خود آورد. ما زمانی را به عبادت اختصاص دادیم. برایم کمی دشوار بود، چون

زانوهایم درد می‌کرد؛ حدود دو ساعت بود که بی‌وقفه به زانو افتاده بودم.

سپس من آخرین نفری بودم که برای اعتراف نزد پدر دوکارت رفتم. دقیقاً نمی‌دانستم چه گفت، اما تصمیم گرفتم بعداً از نجات‌دهنده بپرسم که آیا آنچه گفته بود درست بود یا نه.

۴ ژوئن ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

بعد از ظهر، بیمارانی از رومانی به دیدنم آمدند، مونیکا گورسیا. او قبلاً چندین عکس رادیولوژی گرفته بود. من مقداری نمک تقدیس‌شده به او دادم. در واقع آن را به او داده بودم تا هنگام دعا آن را بپاشد، زیرا به من گفته بود که هنگام دعا احساس بی‌قراری می‌کند. این نمک توسط پدر گبهارد هایدن تقدیس شده بود، کسی که دعاهای شفابخش را نیز خوانده و بر آن جن‌گیری انجام داده بود. او به من گفت که از این نمک به طور مرتب استفاده می‌کند. او به مدت چند روز چند دانه از این نمک تقدیس‌شده را روی زبانش گذاشت و به سرعت از یک بیماری مزمن شفا یافت. دکتر ماران از کلینیک EBO از اینکه او این قدر سریع شفا یافته بود، متعجب شد. خانم گورچیا به من گفت که جرأت نکرده بود به دکتر ماران در مورد نمک تقدیس‌شده بگوید، زیرا او کاتولیک نیست، بلکه یک مسلمان است. من چند کارت دعای دیگر به او دادم و او رفت. مونیکا کورچیا زنی متدین است و در دانشگاه شهر کلوج-ناپوکا در رومانی به عنوان مدرس زبان آلمانی و انگلیسی کار می‌کند. او به خاطر بیماری‌اش به آلمان آمده بود. او هنگام خداحافظی از من خوشحال بود. او همچنین به من گفت که از این به بعد بیشتر از قبل دعا خواهد کرد، و ما برای شفای او از خدا سپاسگزاری کردیم. عصر، در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم.

۵ ژوئن ۱۹۹۱ — چهارشنبه

در نمازخانه‌ی محل کارم دعا کردم. نجات‌دهنده ببینش بیشتری در مورد دریافت عشای ربانی در دست به من بخشید. عوامل متعددی در این امر نقش دارند. ما باید واقعاً در حالت زانو زدن، عشای ربانی را روی زبان دریافت کنیم. باید از خود بپرسیم چرا به آن «مقدس‌ترین ساکرامنت محراب» می‌گویند؟ یا هدف از تقدیس کشیشی چیست، و عشق ما به عیسی چقدر است؟ احترام به خدا، و پس از آن پاکی و اطاعت، چقدر اهمیت دارد.

عیسی فیض خود را از کسانی که در مراسم عشای ربانی دست‌های خود را دراز می‌کنند دریغ می‌دارد، اما در این کار رنج می‌برد زیرا نمی‌تواند فیض خود را به این افراد عطا کند.

وقتی عیسی به من گفت که او در طول عشای ربانی جمعی رنج می‌برد، قلبم بسیار سنگین شد. با خودم فکر کردم که چگونه باید این را به کشیشان بگویم. معتقدم که باید برای این نیت بسیار دعا کنم.

عصر بود که در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم بودم. یک مبلغ از کلن که

که در پاراگوئه به تبلیغ مشغول است، مراسم عشای ربانی را برگزار کرد و موعظه نمود. او در طول موعظه بسیار سریع صحبت می‌کرد. من فوراً به نجات‌دهنده دعا کردم: «ای عیسی عزیز، به او عشق و آرامش عطا کن؛ به او قدرت بده تا آنچه را که باید بدانیم موعظه کند. لطفاً بگذار خیلی آهسته موعظه کند.»

او بلافاصله شروع کرد به موعظه با آهستگی و با محبت فراوان. او در همان لحظه دگرگون شد. پس از عشای ربانی، توانستم خود را بسیار عمیقاً با نجات‌دهنده متحد کنم.

امروز از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا قدیس خواهم شد. پاسخ این بود: «بله، دخترم، تو قدیس خواهی شد.» گفتم: «مرا هر طور که می‌خواهی شکل بده، زیرا همه چیزم را به تو داده‌ام، یا به من بگو چه باید بکنم.» نجات‌دهنده گفت: «سخنانم را منتشر کن.» گفتم: «بله، این کار را انجام خواهم داد. زیرا تو همیشه با من خواهی بود.» از عیسی پرسیدم که آیا باید کتاب رودالین و شمع تقدیس‌شده‌ی رودالین را به آن مبلغ بدهم. منجی گفت: «بله.» پس از قداس مقدس، برای دیدن آن مبلغ به اتاق کشیش رفتم و حدود ۲۰ دقیقه با او صحبت کردم. او بسیار خوشحال شد.

او به من گفت که همان روز از پدر یوهانس دیدن کرده بود. از او فهمیدم که پدر یوهانس به بسیاری از اسقف‌ها نامه نوشته بود زیرا برای کتاب‌هایش به پول نیاز داشت. به مبلغ گفتم که عیسی به من گفته بود کتاب‌های پدر یوهانس صحیح نیستند. در پایان، مبلغ مرا برکت داد و دستم را بوسید. امیدوارم که دوباره او را ببینم.

۶ ژوئن ۱۹۹۱ — پنجشنبه

می‌خواستم موعظه‌ی دیگری از پدر یوزف، مبلغ پاراگوئه‌ای، بشنوم. بنابراین امروز دوباره برای شرکت در مراسم عشای ربانی به کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم رفتم. موعظه‌ی خوبی بود.

۷ ژوئن ۱۹۹۱ — جمعه قلب مقدس

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا می‌تواند به من بیشتر درباره افرادی که در گناهان سنگین زندگی می‌کنند و عشای ربانی دریافت می‌کنند، بگوید، زیرا کسی به من گفته بود که نجات‌دهنده نمی‌تواند در چنین دل‌هایی بماند. می‌خواستم از نجات‌دهنده بیشتر در این باره بدانم. عیسی پاسخ داد: «نمی‌توانید خدمت‌گزار دو صاحب باشید.» عصر، در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. پس از آن، به سمت گرومباخ، نزدیک زینسهیم، رانندگی کردیم. این محل حوزه پدر دوکارت است که در جمعه‌های قلب مقدس، شبی را به کفاره در کلیسای خود برگزار می‌کرد.

در حالی که منتظر اعتراف بودم، دعا‌های اسرار شادمانی تسبیح را خواندم. در حین دعا، بانوی ما با عطر گل‌های رز مرا برکت داد. چند دقیقه بعد، خانم ریتا ناک، زنی از گروه دعایم، نیز این عطر را استنشام کرد. حدود دو متر دورتر از ما غاری لورد با مجسمه‌ای از بانوی ما قرار داشت.

۸ ژوئن ۱۹۹۱ — شنبه

کشیش جوزف از پاراگوئه تمایل خود را برای ملاقات با من ابراز کرده بود. او در آن زمان هنوز در مینگولشایم تحت درمان بود. ما توافق کردیم که او روز شنبه ساعت ۸ شب به دیدن من بیاید. ما حدود دو ساعت صحبت کردیم. هر دوی ما احساس کردیم که فیوضات زیادی دریافت کرده‌ایم. این ملاقات به راهنمایی خدا بود. من انجیلی را که از کشیش گبهارد هایدلر داشتم و او آن را می‌خواست، به او دادم.

۹ ژوئن ۱۹۹۱ — یکشنبه

در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. پس از آن، با ماشین به کیلاژ سنت روک در مینگولشایم رفتم، جایی که دوباره پدر یوزف را ملاقات کردم. در طول عشای ربانی، عیسی به من گفته بود که نزد او بروم و به او بگویم که باید با اسقف پلاتون صحبت کند. پدر یوزف به من قول داد که با او تماس خواهد گرفت. سپس پدر یوزف یک آیکون از مریم مقدس و عیسی طفل به من داد.

۱۰ ژوئن ۱۹۹۱ — دوشنبه

حدود ساعت ۷ عصر، من و همسر من برای تعطیلات راه افتادیم. بعد از اینکه حدود ۲۰ کیلومتر رانندگی کردیم، حال همسر من آنقدر بد شد که دیگر نتوانست ون مسافرتی را رانندگی کند. من تسبیح را در دستم گرفتم و بعد خودم رانندگی کردم. او بعد از آن به خواب رفت. تا زمانی که من تسبیح دوم را شروع کردم، حالش دوباره خوب شده بود. ما در کاروان خوابیدیم، اما شبی پر آشوب داشتیم. شوهرم پریشان بود، خوب نمی‌توانست بخوابد و حتی در خواب حرف می‌زد. شیطان می‌خواست مانع از دیدار ما با پدر گبهارد هایدن شود.

۱۱ ژوئن ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

حدود ساعت ۱۰ صبح به خانه پدر گبهارد هایدن رسیدیم، بدون اینکه از قبل قرار ملاقاتی بگذاریم. حضور من در آنجا مهم بود. او چند کتاب خوب برای توزیع به من داد و از من خواست برای پرونده‌اش دعا کنم. او می‌خواست کتابی درباره رودالین منتشر کند، اما به دلیل مخالفت خواهران آنلیزه و افتزیک قادر به انجام این کار نبود. عصر به مرینبوک، مکانی زیارتی وقف شده به بانوی اندوه، رفتیم. آنجا بسیار زیبا بود. این سومین بازدید من از مرینبوک بود و در آنجا با آنهماری، کسی که از این مکان زیارتی مراقبت می‌کند، ملاقات کردم. تا حدود ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر، ما دوباره به اتریش بازگشته بودیم. از خدا سپاسگزارم، زیرا در طول مسیر توانستیم بسیار دعا کنیم. احساس می‌کردیم که فیوضات بسیاری از مرینبوک سرازیر می‌شود.

۱۲ ژوئن ۱۹۹۱ — چهارشنبه

به سینتاوا، شهری در چکسلواکی رسیدیم. در آنجا به دیدار خانواده مارکوسوا رفتیم، خانواده‌ای که در سال ۱۹۸۵ در زیارتگاه تورزووا با آنها آشنا شده بودم. بانوی ما در سال ۱۹۵۸ در تورزووا ظاهر شده بود.

۱۳ ژوئن ۱۹۹۱ — پنجشنبه

امروز به زبان اسلواکی درباره تغییر دینم به مسیحیت کاتولیک در مدیو جورج سخرانی کردم.

۱۴ ژوئن ۱۹۹۱ — جمعه

صبح، به پدر دنیل در سینتاوا سر زدم. چند کتاب از پدر گبهارد هایدن به او دادم. حدود یک ساعت صحبت کردیم. به او درباره تغییر دینم به مسیحیت کاتولیک و اینکه اکنون چگونه زندگی‌ام را در ایمان می‌گذرانم، گفتم. عصر به لیتمانوا رسیدیم، جایی که بانوی ما در حال حاضر به دو کودک ظاهر می‌شود. وقتی آنجا رسیدیم، مستقیم به کلیسا رفتیم و بلافاصله با بچه‌ها ملاقات کردم. پس از قداس مقدس، برای دیدن پدر یان رفتیم و من و همسر من شب را در خانه‌اش ماندیم. در همان روز اول متوجه شدم که این تجلیات واقعی هستند و بچه‌ها دروغ نمی‌گویند. کودکان و کشیش عشق بزرگی را از خود ساطع می‌کنند و می‌توان حس کرد که روح‌القدس آنها را هدایت می‌کند. آن شب عذاب کشیدم؛ شیطان می‌خواست مرا از باور این تجلیات منصرف کند. خواب یکی از دختران مکاشفه‌گر را دیدم. او را دیدم که با دندان‌های نیش بزرگش مقابلم ایستاده بود، طوری که از او می‌ترسیدم. اما من راه‌های شیطان و حيله‌گری‌اش را می‌شناسم. او می‌کوشید مرا فریب دهد تا نسبت به این رویاپردازان انزجار پیدا کنم. اما موفق نشد.

۱۵ ژوئن ۱۹۹۱ — شنبه

من در کنار پدر یان احساس راحتی می‌کردم. انگار صد سال بود که او را می‌شناختم. به ندرت می‌توان چنین روح مهربانی را یافت. نعمتی واقعی از جانب خدا. صبح همگی با هم رزاریو را به زبان لاتین خوانده بودیم. ساعت ۱۱ صبح، قرار بود هیئتی از طرف اسقف برای تحقیق در مورد این رویدادها برسد. در حالی که خواهر پدر یان مشغول آماده کردن ناهار بود، من برای آن هیئت که در اتاق مجاور بودند، دعای رزاریو روح‌القدس را خواندم.

سپس برای ارج نهادن به خون گرانیها، رُزاریای اندوهناک، لیتانی بانوی ما مریم مقدس، لیتانی عیسی، و پنج دعای پدر ما را خواندم. ساعت دیگر یک بعد از ظهر شده بود و بچه‌ها هنوز با کمیسیون بودند. دو کشیش خیلی زودتر از سایر محققان به لیتمانووا رسیده بودند. من تقریباً یک ساعت با آنها درباره ایمان‌آوری‌ام و زندگی‌ام صحبت کردم. همچنین به آنها درباره تجلیات حضرت مریم که افتخار تجربه آنها را در مدیوجورجه داشتم، گفتم. یکی از آن دو کشیش اشک می‌ریخت. یک روانپزشک نیز در کمیسیون حضور داشت. من آن بعدازظهر با او صحبت کردم. او بسیار مهربان بود و کتاب مقدس را نیز به خوبی می‌شناخت. بعداً، من با دو دختر خردسال مکاشفه‌گر، کاترینا و ایوتا، ملاقات کردم و دعای پدر ما، سلام مریم و جلال پدر را به آنها آموختم. هر دوی آنها دعا‌های لاتینی را خیلی سریع از بر کردند.

۱۶ ژوئن ۱۹۹۱ – یکشنبه

امروز برای پدر یان زاوکی آشپزی کردم. ما ساعت ۷:۳۰ صبح در مراسم عشای ربانی شرکت کردیم. پدر یان موعظه‌ای بسیار زیبا ایراد کرد. بعد از ظهر به محل تجلی که میدان نام دارد، رفتیم. چند هزار زائر آنجا بودند و کودکان مکاشفه‌گر ما را در خواندن رُزاریو رهبری کردند. عصر، زنی از براتیسلاوا فیلمی درباره تجلیات در لیتمانووا به ما نشان داد. بعد از آن، به دیدن مادر پدر یان که حدود ۴۰ کیلومتر دورتر زندگی می‌کرد، رفتیم.

۱۷ ژوئن ۱۹۹۱ – دوشنبه

به همراه پدر یان، به سفری به «تاتراهای مرتفع»، یک رشته‌کوه، رفتیم. پس از قداس مقدس در عصر، افراد زیادی در خانه پدر یان جمع شدند و من برایشان تعریف کردم که چگونه به ایمان رسیدم. روح‌القدس در حین صحبت کردن به من نور بخشید و پدر یان بخش عمده‌ای از آن را در موعظه روز بعد خود گنجاند. خداوند شبی دوست‌داشتنی و شاد را برای ما مقدر کرد.

۱۸ ژوئن ۱۹۹۱ – سه‌شنبه

عصر، ساعت ۷ در لیتمانووا در مراسم عشای ربانی شرکت کردیم. پس از دریافت عشای مقدس، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به پدر یان چیزی بگویم. عیسی به اسلواکی پاسخ داد: «Povedz mu, že ho ľúbim». که به انگلیسی یعنی: «به او بگو که او را دوست دارم». من این را بعد از مراسم عشای ربانی به پدر یان گفتم. پدر یان لبخند زد. بعد از ظهر، حدود ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر، من در کراکوف، در صومعه‌ای که خواهر فائوستینا در آن زندگی می‌کرد، بودم. نقاشی «عیسی، به تو اعتماد دارم» که آنجا آویزان است، آنقدر زیبا و زنده است که من به مدت نیم ساعت گریه کردم و در برابر آن دعا کردم. حدود ساعت ۴:۴۵ بعد از ظهر، با خواهر ماریا روت از آلمان ملاقات کردم. او به من گفت که تصویری را که در کلیسای کوچک متن‌بوخ آویزان است، خودش نقاشی کرده است. او یک تاج‌نماز رحمت الهی به من داد. من خواهر ماریا روت را بهتر شناختم؛ او فروتنی کاذبی دارد. او چندین بار در حالی که من در سکوت دعا می‌کردم، مزاحم شد.

۱۹ ژوئن ۱۹۹۱ – چهارشنبه

امروز ما در اشوینس بودیم. در همان روز، به چستوخووا، به پیش ملکه‌ی لهستان، نیز سفر کردیم.

۲۰ ژوئن ۱۹۹۱ – پنجشنبه

عصر در کلیسای HI به مراسم عشای ربانی رفتیم، پس از آنکه گروه کر ترومبون آن بعدازظهر حوالی ساعت ۳:۳۰ اجرا کرده بود و پرده جلوی تصویر مریم سیاه در چستوخووا کنار رفته بود. حوالی ساعت ۱۰:۳۰ شب همان شب، در حین پیادروی، با زنی مسن از ورشو برخوردیم که جایی برای اقامت نداشت و پولی هم نداشت. ما هزینه اقامت شبانه‌اش را در مهمانسرای زائران پرداختیم و سپس به راهمان ادامه دادیم.

۲۱ ژوئن ۱۹۹۱ — جمعه

عصر به تورزوواکا در چکسلواکی رسیدیم. مستقیم به کلیسا رفتیم. پس از مراسم عشای ربانی، لاتوس ماتوس، بینشمند، برای شب‌مانی ما مکانی در حیاط خانه‌اش در همسایگی‌مان فراهم کرد.

۲۲ ژوئن ۱۹۹۱ — شنبه

ما در مراسم عشای ربانی صبحگاهی در ویسیا، یکی از آبادی‌های تورزووا، شرکت کردیم. از آنجا، مسیر به سمت بالا و به محل تجلی می‌رود. یک کشیش جوان به نام بالاش مراسم عشای ربانی را برگزار کرده بود. او بسیار زیبا موعظه کرده بود. قداس در فضای باز برگزار شد زیرا جمعیت حاضر آنقدر زیاد بود که دیگر در کلیسا جایی برای آنها باقی نمانده بود. پس از عشای ربانی، از ناجی پرسیدم که در کجای تورزوکا باید کلیسایی ساخته شود. این به این دلیل بود که بچه‌های لیتمانوا گفته بودند که بانوی ما چنین چیزی را می‌خواسته است. ناجی به من پاسخ داد: «Tu».

نجات‌دهنده دوباره به زبان اسلواکی صحبت کرد؛ معنای آن در اینجا «انجامش بده» است. بلافاصله پس از آن، این را به کشیش، پدر مایکل بالاز، گفتم. او به من گفت که دو کلیسا قبلاً ساخته شده بودند، اما متأسفانه در مکانی اشتباه.

بعد از ظهر، در محل تجلیات، برای جمعیت زیادی درباره توبه‌ام و لیتمانوا صحبت کردم.

حدود یک ساعت و نیم بعد، از من خواسته شد تا برای مردم سوار بر سه اتوبوس درباره ایمان‌آوری‌ام و لیتمانوا صحبت کنم. یکی از آن‌ها قبلاً صدای صحبت مرا در کوهستان شنیده بود. همان شب به لیتمانوا، به خانه پدر یان، بازگشتیم.

۲۳ ژوئن ۱۹۹۱ — یکشنبه

ما در قداس صبحگاهی در لیتمانوا شرکت کردیم. بعد از ظهر به تپه مظهر رفتیم و دعا کردیم.

۲۴ ژوئن ۱۹۹۱ — دوشنبه — روز سنت جان

صبح در قداس مقدس شرکت کردم. بعد از ظهر برای صدها نفر در تپه تجلی صحبت کردم. به همراه پدر یان، شوهرم و سه زن دیگر، به پیکنیک در حومه شهر رفتیم و باربیکیو کردیم.

پس از آن، از یک چوپان دیدن کردیم و مقداری پنیر گوسفندی از او خریدیم. عصر، افراد زیادی دوباره آمدند و من درباره ایمان‌آوری‌ام و زندگی ایمانی کنونی‌ام صحبت کردم. امروز همچنین مصادف با دهمین سالگرد ظهور بانوی ما در مدیوجورجه، یوگسلاوی بود.

۲۵ ژوئن ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

در بازگشت به سینتاوا، از کلیسا بازدید کردیم. عصر، سخنرانی کردم که بار دیگر افراد زیادی در آن شرکت کردند.

۲۶ ژوئن ۱۹۹۱ — چهارشنبه

از پدر دنیل در سینتاوا دیدن کردیم، برایش مقداری غذا بردیم و مقداری پول به او دادیم. صبح زود، مراسم عشای ربانی در محوطه بیرونی کلیسا برگزار شد، زیرا کلیسا در حال بازسازی بود. بلافاصله پس از مراسم عشای ربانی، به خانه جوزکو دعوت شدم؛ او قرار بود کمی بعد اولین مراسم عشای ربانی خود را به عنوان کشیش برگزار کند. حدود دو ساعت با او صحبت و دعا کردم. بعد از ظهر، او ما را در بازدید از یک کلیسای کوچک همراهی کرد. ما بار دیگر در آنجا دعا کردیم. عصر، مردم دوباره جمع شده بودند و من بار دیگر درباره ایمان صحبت کردم.

۲۷ ژوئن ۱۹۹۱ — پنجشنبه

اتریش

۲۸ ژوئن ۱۹۹۱ — جمعه

عصر به خانه در روت بازگشتیم.

۳۰ ژوئن ۱۹۹۱ — یکشنبه

ما در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردیم. من از یک کشیش لهستانی، پدر استانیسلاو، دعوت کردم تا با ما به رودالین بیاید.

۱ ژوئیه ۱۹۹۱ — دوشنبه

امروز در رودالین، خون مقدس و گران بها گرامی داشته شد.

صبح در روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. حوالی ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر، پدر دوچار برای ناهار آمد. پدر یوزف از پاراگوئه نیز آمد و برای صرف غذا به ما پیوست. برایم بسیار شگفت آور بود که دو کشیش و بیست نفر دیگر با ما به رودالین سفر کردند.

۵ ژوئیه ۱۹۹۱ — جمعه قلب مقدس

در شب توبه در گرامباخ شرکت کردم و آنجا اعتراف کردم. در پایان، بسیار غمگین شدم. چهار کشیش حضور داشتند، و با این حال پدر دوچار به عقب رفت و عشای مقدس را توزیع کرد.

او در حالی که مردم ایستاده بودند، به آنها عشای مقدس داد، در حالی که در قسمت عقب فقط حدود ۸ یا ۱۰ نفر حضور داشتند. این کار برایم مانند سیلی خوردن بود. وقتی عشای مقدس را دریافت می کردم، روی زمین زانو زدم. اما به یاد کسانی افتادم که نمی توانند بدون تکیه گاه یا کمک روی زمین زانو بزنند. از خودم می پرسیدم هدف از وجود نیمکت های عشای ربانی چیست. تقصیر مردم نیست؛ کشیش صبر نداشت و فقط می خواست هرچه سریع تر کارها را تمام کند. بعد از عشای ربانی، از عیسی پرسیدم آیا این کار درست بود. عیسی با لحنی نسبتاً جدی پاسخ داد: «درست نبود».

۸ ژوئیه ۱۹۹۱ — دوشنبه

بعد از ظهر، از نجات دهنده در مورد نامه ای که سه خواهر آنلیزه و افتزیگ برایم نوشته بودند، پرسیدم. در آن نامه، این سه خواهر با انتشار کتابی درباره روتالین مخالفت کرده بودند. دلیلی که آنها آوردند این بود که آنلیزه و افتزیگ در نهایت به مرفین اعتیاد پیدا کرده بود. عیسی به من گفت که به آنچه پدر گبهارد به من خواهد گفت گوش دهم. بنابر این باید به رگنسبورگ برگردم تا پدر گبهارد را ببینم.

۹ ژوئیه ۱۹۹۱ — سه شنبه

در نمازخانه محل کارم دعا کردم. از عیسی پرسیدم که اگر او جای من بود، آیا یک اتاق دعا می ساخت. عیسی گفت: «بله». به عیسی گفتم که پولی ندارم. عیسی به من گفت: «برای این نیت دعا کن.» من فیوضات زیادی دریافت کردم و از عیسی برای آنها سپاسگزاری کردم. امروز صبح همکارم ورونیکا از هوش رفت. او در حال حاضر در بخش اورژانس عصبی بستری است.

۱۰ ژوئیه ۱۹۹۱ — چهارشنبه

من در نمازخانه مشغول دعا بودم، اما امروز در مراسم عشای ربانی شرکت نکردم.

۱۱ ژوئیه ۱۹۹۱ — پنجشنبه

من به قداس مقدس در روت رفتم. ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر برای اعتراف به صومعه اشتفت-نویبورگ رفتم. یک کشیش مسن اعترافم را شنید. راضی نبودم. او درباره کسانی که در دریافت عشای ربانی از طریق زبان شرکت می کنند، بدگویی کرد. او این کار را غیرزیبا می دانست و افزود که برخی افراد دهان شان بوی بد می دهد. به او گفتم که عیسی پاهای حواریون را شسته بود، که او در پاسخ گفت که آنها هم پاهای خودشان را می شویند. بعد از آن، اضافه کردم که عیسی از شستن پاهای حواریون منجز نشده بود، اما تصمیم گرفتم دیگر نزد آن کشیش نروم. ساعت ۱۱ شب، برن از لادنبرگ به همراه همسرش رسید. او پنج کتاب از ماریا آگ reda برای خواندن برایم آورد.

۱۳ ژوئیه ۱۹۹۱ — شنبه

من و شوهرم برای دیدن پدر گبهارد هایدن به رگنسبورگ رفتیم.

۱۴ ژوئیه ۱۹۹۱ — یکشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در کلیسای جامع صومعه کارملیت شرکت کردیم. از ساعت ۱۱:۳۰ صبح تا ۵:۰۰ بعد از ظهر عصر را با پدر گیهارد گذراندم. برای من، این کشیش یک عیسی زنده است. انسان فقط می‌تواند چیزهای خوب از او بیاموزد. از خدا سپاسگزارم که توانستم با او وقت بگذرانم. در پایان، او ما را برکت داد، خانهٔ سیارمان و وسایلی را که برای برکت آورده بودیم، از جمله نمک، آب، تسبیح‌ها، عکس‌ها و غیره را نیز برکت داد. او اشیاء را به زیبایی به زبان لاتین، با استفاده از فرمول برکت باستانی و طرد شیطان، تقدیس کرد. در مسیر بازگشت به خانه، ما بسیار دعا کردیم.

۱۵ ژوئیه ۱۹۹۱، دوشنبه

من به همراه فریدولین به کلیسای مایش رفتم. پس از عشای ربانی، در مورد کتابی که درباره روتالین و خون گرانها بود از نجات‌دهنده پرسیدم. عیسی پاسخ داد: «بله، دخترم، آن کتاب باید نوشته شود.» این سؤال همچنان در ذهنم بود، زیرا پدر گیهارد نیز نامه‌ای از سه خواهر آنلیزه و افتزیگ دریافت کرده بود. من همچنین بلافاصله همه چیز را به فریدولین گفتم، زیرا او به هر حال اهل رودالین است. عصر، منجی دوباره در گروه دعا با ما بود. افراد زیادی برای دعا آمدند. پدر دوچار اعترافات را شنید. ما به پرستش منجی پرداختیم. خیلی زیبا بود. خدا را برای این فیض بزرگ شکر می‌کنم. ساعت ۳:۰۰ بامداد به رختخواب رفتم.

۱۶ ژوئیه ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

می‌توانستم برکات فراوانی را که به من عطا شده بود حس کنم، زیرا پر از انرژی و خوشحال بودم، با اینکه خیلی دیر به رختخواب رفته بودم. از آنجا که همکارم ورونیکا هنوز به خاطر بیماری مرخص بود، مجبور شدم همه عکس‌های رادیولوژی را به تنهایی انجام دهم.

۱۷ ژوئیه ۱۹۹۱ — چهارشنبه

در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. همچنین آنجا به اعتراف رفتم.

۱۸ ژوئیه ۱۹۹۱ — پنجشنبه

فریدولین با من تماس گرفت و از من خواست که از نجات‌دهنده بپرسم آیا با توجه به جنگ در یوگسلاوی، آنها باید به مدیوجورجه بروند و اینکه آیا کلود از لوکزامبورگ هم همراهشان خواهد آمد یا نه. آن بعدازظهر در نمازخانه، من از عیسی در این باره پرسیدم. عیسی به من گفت: «آنها باید بروند. کلود از لوکزامبورگ نخواهد آمد.»

۱۹ ژوئیه ۱۹۹۱ — جمعه

فریدولین دوباره با من تماس گرفت و خواست بداند که نجات‌دهنده چه گفته است. من به او گفتم.

۲۰ ژوئیه ۱۹۹۱ — شنبه

ما به هایدلبرگ رفتیم تا برای خواهرزاده‌ام که آن زمان پیش ما بود، شغلی پیدا کنیم. او به عنوان دستیار آشپزخانه مشغول به کار شد.

۲۱ ژوئیه ۱۹۹۱ — یکشنبه

من در قداس HI در روت شرکت کردم و ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر، در نماز رُزاریا و مراسم عبادی کلیسا حاضر شدم. بعد از ظهر، من و همسرم به گردش رفتیم؛ با قایق‌سواری در رودخانه نکار رفتیم و قدم زدیم. هوا خیلی دلپذیر بود. همسرم هم از آن لذت برد.

۲۲ ژوئیه ۱۹۹۱ — دوشنبه

من در کلیسای روت بودم. پدر فوخت درباره مریم مجدلیه موعظه کرد. وقتی او از مریم مجدلیه به عنوان یک روسپی یاد کرد، بسیار شوکه شدم و در قلبم دردی احساس کردم. فوراً این درد را برای توبه گناهکاران نذر کردم. این گفته برایم بسیار سنگین بود، زیرا احساس می‌کردم که درست نبود.

پس از عشاى ربانى، از نجات‌دهنده پرسیدم: «مریم مجدلیه چه بود؟» عیسی پاسخ داد: «او گناهکار بود.» سپس از نجات‌دهنده پرسیدم چرا پدر فوگت چنین گفته بود. عیسی پاسخ داد: «چون او این را ترجیح می‌داد.» ساعت ۸ شب، جلسه دیگری از گروه دعا برگزار شد. من برای پدر و فوگت بسیار دعا کردم. جلسه گروه دعا امروز کمی طولانی‌تر شد؛ بسیار دلپذیر بود.

۲۳ ژوئیه ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

حدود ساعت ۶ بعد از ظهر، فریدولین زنگ زد و به من گفت که کلود با ما به مدیوجورجه نخواهد آمد. فریدولین گفت که کلود به خاطر جنگ از سفر به یوگسلاوی می‌ترسید. در طول صحبت‌مان، متوجه شدم که فریدولین هم می‌ترسید. او حتی در مورد رفتن به مدیوجورجه مردد بود. به او گفتم: «ای کم‌ایمان! وقتی عیسی به تو گفته برو، چگونه می‌توانی بترسی؟» عصر، در مراسم عشاى ربانى در روت شرکت کردم. پس از دریافت عشاى مقدس، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید با پدر فوگت در مورد دریافت عشاى مقدس در دست و درباره مریم مجدلیه صحبت کنم. نجات‌دهنده به من گفت: «بله، روز شنبه.»

۲۴ ژوئیه ۱۹۹۱ - چهارشنبه

در حالی که آن روز قبلاً چندین تسبیح خوانده بودم، در نمازخانه‌ی محل کارم با نجات‌دهنده متحد شدم. از او پرسیدم که آیا پدر فوگت موضع خود را تغییر خواهد داد اگر من روز شنبه با او در مورد دریافت عشاى ربانى در دست صحبت کنم. عیسی گفت که او تغییر نخواهد کرد. به عیسی گفتم که در این صورت اصلاً نیازی به صحبت با او ندارم. اما عیسی پاسخ داد: «بله، دارى. همان‌طور که به تو می‌گوید عمل کن.» فکر کردم اگر پدر فوگت آنچه را که عیسی می‌گوید انجام ندهد، عمل کردن به گفته‌های پدر فوگت آسان نخواهد بود. اما به عیسی گفتم: «انجامش خواهم داد.» بعداً از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا پسر من باید کشیش شود یا ازدواج کند. عیسی پاسخ داد: «بله، او باید کشیش شود.» این کار برای من آسان نبود، چون کاملاً می‌دانستم که پسر من نمی‌خواست کشیش شود. پس از آن، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به او بگویم، و عیسی پاسخ داد: «نه، من او را روشن‌گر خواهم کرد؛ خودش به این موضوع پی خواهد برد.» اکنون می‌دانم که باید برای پسر بسیار دعا کنم. ای پروردگار و خدای من، از تو سپاسگزارم که می‌دانم پسر من قرار است کشیش شود. پروردگارا، ارادات انجام شود. بله، پروردگار من، او تنها پسر من است و با این حال از آن من نیست، زیرا هر دوی ما از آن تو هستیم.

۲۵ ژوئیه ۱۹۹۱ - پنجشنبه

من برای مراسم عشاى ربانى در کلیسای روت بودم. پس از عشاى مقدس، از عیسی پرسیدم که چه زمانی باید برای دیدن پدر فوگت بروم. او گفت: «شنبه.»

۲۶ ژوئیه ۱۹۹۱ - جمعه

پس از قداس مقدس در روت، از پدر فوگت پرسیدم که آیا می‌توانم روز شنبه با او صحبت کنم. او موافقت کرد و ما قرار ملاقاتی برای ساعت ۴ بعدازظهر روز شنبه گذاشتیم.

۲۷ ژوئیه ۱۹۹۱ - شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح، به همراه خواهرزاده‌ام در واگهوزل در مراسم عشاى ربانى شرکت کردم. در هنگام تقدیس، دیدم که کشیش و کلیسا در تاریکی پوشیده شده‌اند، هرچند نه کاملاً تاریک. وقتی عشاى مقدس را دریافت کردم، به عیسی گفتم: «تو با من هستی.» همه هنگام دریافت نان مقدس ایستاده بودند. من روی زمین زانو زدم. کشیش در دادن عشاى ربانى به من تردید کرد. او می‌لرزید، گویی شیطان دستش را عقب می‌کشید. پس از قداس، برای این کشیش روی زانوهایم در برابر تابناک دعا کردم. سپس از کسی پرسیدم نام کشیش چیست و فهمیدم که پدر فلورین بود.

چند زن از گروه دعایم را که می‌شناختم آنجا دیدم و از آنها خواستم برای نیتم دعا کنند و به آنها گفتم که قرار است آن روز با پدر فوخت ملاقات کنم.

همچنین از خانم وِتر و خواهرزادهام خواستم که بین ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر و ساعت ۵ بعد از ظهر.

وقتی ساعت ۴ بعد از ظهر به پدر فوگت رسیدم، او به گرمی از من استقبال کرد و ما حدود ۵۰ دقیقه صحبت کردیم. ما در مورد دریافت عشای ربانی روی زبان و در دست، و در مورد مریم مجدلیه صحبت کردیم. به او گفتم که مریم مجدلیه روسپی نبود، بلکه گناهکار بود. از ساعت ۵:۴۵ بعد از ظهر تا ۱۰:۳۰ شب، نیکول و آدریانا، دو زن اسلواکیایی، به دیدنم آمدند.

من درباره خدا و ایمان‌آوری‌ام صحبت کردم. بعد از آن، پیام‌های بانوی ما در لیتمانووا (چکسلواکی) را خواندیم. من به آنها یاد دادم که چگونه دعا‌های سرود را بخوانند.

بعد از آن، دو زن از یوگسلاوی که در آلمان زندگی می‌کنند نیز به دیدن من آمدند.

۲۸ ژوئیه ۱۹۹۱ — یکشنبه

در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. با خواهرزادهام جاکولینا یک رشته تسبیح خواندم. سپس در حین قدم زدن در جنگل دو رشته تسبیح دیگر خواندیم.

۲۹ ژوئیه ۱۹۹۱ — دوشنبه

گروه دعا ساعت ۸ شب. پدر دوچار نیز آمده بود.

۱۲ اوت ۱۹۹۱ — دوشنبه

در چند روز گذشته، تقریباً هر روز دعا کرده‌ام که بانوی ما امشب افراد زیادی را برای پیوستن به گروه دعا بفرستد. بانوی ما نامیدم نکرد، همان‌طور که هرگز نکرده است. برعکس، در کلیسای کوچک مالتسبرگ، جایی که پدر دوچار مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کرد، آن هم ساعت ۸ شب، افراد بسیار کمی حضور داشتند. بهتر بود اگر پدر دوچار زمان دیگری را برای آن انتخاب می‌کرد. در آن روز، در گروه دعا، پیام‌هایی را که بانوی ما در لیتمانووا داده بود، خواندیم.

۱۹ اوت ۱۹۹۱ — دوشنبه

دیروز پدر دوشارت با من تماس گرفت و پرسید که آیا می‌تواند امروز بیاید. دو روز قبل از آن، پدر بوران از مانهایم به دیدنم آمده بود. او سلام پدر یوهانس را رساند. متوجه شدم که پدر بوران صادق نیست و محتاط شدم. چیزهای زیادی در مورد او وجود داشت که خوشم نمی‌آمد؛ برای مثال، او ترجیح می‌دهد کمونیون را در دستش دریافت کند، تا کسی متوجه نشود که کشیش است؛ او نه صلیب، نه لباس کشیشی و نه هیچ نشانه دیگری از مقامش را به خود نمی‌آویزد. این برایم مانند این بود که پدر یوهانس او را به عنوان یک جاسوس فرستاده باشد. همچنین حس کردم که او مغرور است. او گفت: «هیچ‌کس در هنگام تقدیس، قدرتی به اندازه یک کشیش ندارد.» من پاسخ دادم: «بله، حق با شماست، اما هیچ‌کس به اندازه یک کشیش چنین مسئولیتی ندارد.» او از شنیدن این حرفم خوشش نیامد. آن دوشنبه عصر، در حین جلسه دعایی، پدر دوکارت گفت که دریافت عشای ربانی در دست به همان اندازه متواضعانه است که دریافت آن بر روی زبان. برای من، این حرف مثل سیلی خوردن به صورتم بود و عمیقاً آزارم داد.

۲۰ اوت ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

اینگرید بائر یازده روز پیش ما ماند. امروز شوهرم او را به پیرمانسز بازگرداند. او اینجا بدون دریافت هیچ هزینه‌ای اقامت داشت و می‌خواست ایمانش را تقویت کند.

۲۱ اوت ۱۹۹۱ — چهارشنبه

من درگیر آزمایش‌ها بودم. شیطان سعی می‌کرد به من نجوا کند که این عیسی نیست که با من صحبت می‌کند، بلکه خود شیطان است. با اینکه در ۱۴ اوت و ۱۹ اوت به اعتراف رفته بودم، وسوسه‌ها مدام باز می‌گشتند.

پس از اولین عشای ربانی‌ام، از عیسی پرسیدم: «از تو راهنمایی می‌خواهم. اگر شیطان با من صحبت کند، لطفاً به من بگو. من بیشتر مواظب خواهم بود.»

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که عیسی به من گفت: «من با تو سخن گفته‌ام.» من این سؤال را همچنین به این دلیل پرسیدم که پدر فوگت فکر می‌کرد چند هفته پیش عیسی را اشتباه فهمیده‌ام. شکر خدا که این تأیید را دریافت کردم که کسی که با من سخن می‌گوید خود عیسی است و نه شیطان.

۲۳ اوت ۱۹۹۱ — جمعه

پس از قداس مقدس، من و همسرم راه افتادیم. می‌خواستیم به شورمونت در بلژیک برویم.

۲۴ اوت ۱۹۹۱ — شنبه

ما در بانو، در «مادر فقرا» بودیم.

۲۵ اوت ۱۹۹۱ — یکشنبه

هر سال، «گردهمایی بین‌المللی ارواح کوچک» در شورمون برگزار می‌شود. کمی پیش از قداس مقدس، برای اعتراف رفتم. می‌خواستم از گناهان خفیف رهایی یابم و کاملاً پاک شوم. هنگام دعا خواندن تسبیح، صدایی را شنیدم که از من می‌خواست در حضور همه زائران، دعا را به زبان کروات‌ی رهبری کنم. یک دهه از رُزاریو، درست مانند سال گذشته در لورد. با خودم فکر کردم که اگر این خواست خدا و حضرت مریم باشد، من این دعا را رهبری خواهم کرد. حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، نوبت من شد. من حضرت مریم و عیسی را دعوت کردم تا با من دعا کنند و از نجات‌دهنده خواستم که با من باشد. من دعای را با اشتیاق فراوان، از صمیم قلب و با وضوح رهبری کردم و از دعا کردن در حضور هزاران نفر هراسی نداشتم. برعکس، در دعا قدرتی را احساس کردم که هرگز نظیرش را تجربه نکرده بودم. از خدا و بانوی ما برای اعتمادی که به آنها دارم سپاسگزارم.

۲۶ اوت ۱۹۹۱ — دوشنبه

صبح، از مردی به نام توماس هزنه عکس رادیولوژی گرفتم. کسی او را کتک زده بود؛ بی‌خانمان و زخمی بود. پزشکان او را معاینه کرده و با این توضیح که حالش خوب نیست، مرخصش کرده بودند. به او گفتم می‌تواند تا زمانی که دوباره خوب شود در خانه‌ی من بماند. در این بیمار، عیسی را دیدم که رنج می‌برد و درمانده بود. با شوهرم تماس گرفتم و به او گفتم که یک مرد بی‌خانمان را با خود به خانه می‌برم. او بسیار عصبانی شد. اما از آنجایی که قبلاً در نمازخانه برای این موضوع دعا کرده بودم، شوهرم مجبور بود اراده‌ی خدا را بپذیرد. من این کار را از سر عشق بسیار به عیسی و مریم انجام می‌دهم، زیرا معتقدم اگر عیسی را با تمام وجود دوست داشته باشید، دیگران را نیز دوست خواهید داشت. حدود ساعت ۴ بعد از ظهر، بیمار، توماس، رسید. من او را با خود به خانه بردم. در ماشین، دعا‌های رنج‌های مریم مقدس را خواندم. بویی که از توماس می‌آمد غیرقابل تحمل بود. بوی بسیار بدی می‌داد. در خانه، برایش چند دست لباس و کفش تمیز پیدا کردم و سپس دوش گرفت. شب، ما گولاش با برنج و سالاد خوردیم. مهمان ما مقدار زیادی غذا خورد. بعد از شام، از او خواستم که در حیاط آب بدهد و من به کلیسا رفتم. عشای ربانی را برای او نذر کردم. توماس نیز در گروه دعای عصرگاهی حضور داشت و در دعاها شرکت کرد. امروز پدر دوچار یک نیمکت کوچک عشای ربانی آورد. امیدوارم دفعه بعد نیز پاتن (ظرف مقدس عشای ربانی) را بیاورد تا نجات‌دهنده دیگر روی زمین نیفتد. این موضوع واقعاً مرا ناراحت کرد. پدر دوچار به من قول داد که دفعه بعد پاتن را بیاورد.

۲۷ اوت ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

من توماس، بیمار، را به کلینیک بازگرداندم؛ بینی‌اش دوباره جا انداخته شد.

۲۸ اوت ۱۹۹۱ — چهارشنبه

من به همراه ادریان از امرتسگروند به کلیسای کوچک روخوس در مینگولشایم رفتم، جایی که اعتراف کردم.

۲۹ اوت ۱۹۹۱ — پنجشنبه

من به کلیسا در روت با راتکو، برادرزاده‌ام، رفتم.

۳۰ اوت ۱۹۹۱ — جمعه

به راتکو در پیدا کردن کار کمک کردم و دوباره با او به کلیسای روت رفتم. او با من دعا‌های رزاری را خواند.

۳۱ اوت ۱۹۹۱ — شنبه

صبح با جاکولینا به کلیسا در واگهوزل رفتم. بعد از آن، به فروشگاه گلوبوس رفتیم. بعد از ظهر، اریش عکسی را آورد که ایستگاه یازدهم راه صلیب را نشان می‌داد.

۱ سپتامبر ۱۹۹۱ — یکشنبه

ما در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردیم.

۲ سپتامبر ۱۹۹۱ — دوشنبه

در نمازخانهٔ کلینیک، از نجات‌دهنده دربارهٔ مکالمه‌ای که روز قبل با پدر یوهانس داشتم پرسیدم. پدر یوهانس می‌خواست بداند اسقف پلاتون چه گفته بود.

اما من هیچ‌چیز از مکالمه‌ام با اسقف پلاتون گورنیلیاک فاش نکردم. پدر یوهانس اورتینسکی احتمالاً به خاطر کتاب‌هایش احساس گناه می‌کرد. نجات‌دهنده در نمازخانه به من گفت که کار درستی انجام داده‌ام. Deo gratias.

گروه دعای عصرگاهی: پدر دوچار برای اولین بار با استفاده از نرده‌ی عشای ربانی و پاتن، عشای مقدس را توزیع کرد. متوجه شدم که همه به طور ویژه خوشحال بودند و فیض دریافت کرده بودند.

۶ سپتامبر ۱۹۹۱ — جمعه قلب مقدس

عصر، در شب توبه در گرومباخ شرکت کردم. پس از قداس مقدس،

حضرت مسیح مورد پرستش قرار گرفت. به monstrance (محل نگهداری نان مقدس) نگاه کردم و با شدت گریه کردم. اسقف راتزینگر گفته بود که مدیو جورج ماوراءالطبیعی نیست؛ این چیزی بود که در *Bildpost* نوشته شده بود. حدود پانزده دقیقه گریه کردم.

سپس عیسی با من سخن گفت. صدای درونی واضح و روشن بود، چنان که هرگز پیش از آن نبود. عیسی گفت: «به صلیب بنگر.» صلیب بالای محراب و بالای تابوت مقدس آویزان بود. به صلیب نگاه کردم و صدای او را شنیدم که ادامه داد: «آیا مرا باور کردند؟»

در آن لحظه، فوراً گریه را متوقف کردم.

باور دارم که عیسی اشک‌هایم را از بین برد. برای من، این تأیید بود که مدیو جورج واقعی است؛ فقط کلیسا از باور کردن آن خودداری می‌کند.

در هفته اول سپتامبر، من از نجات‌دهنده درباره لیتمانوا در چکسلواکی پرسیده بودم و این پاسخ را دریافت کردم: «تجلیات در چکسلواکی ماوراءالطبیعه هستند.»

در پاسخ به این، گفتم که بچه‌ها دروغ نمی‌گفتند، سپس به نمازخانه کلینیک رفتم و دوباره پرسیدم، زیرا نگاه خیره ایوتکا، یکی از بینندگان، به یادم آمده بود و آن چشم‌ها مرا به تأمل واداشته بودند. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا شیطان هم می‌تواند آن نگاه را ایجاد کند. نجات‌دهنده گفت: «بله.»

سپس تکرار کرد: «تجلیات ماوراءالطبیعه هستند.»

در آن زمان چیز زیادی از این حرف‌ها سر در نمی‌آوردم. تنها می‌توانم آنچه را که سنت پل می‌گوید بیان کنم: «هر چیز را بیازمایید و به آنچه نیکوست، چنگ زنید.»

۱۲ سپتامبر ۱۹۹۱ — پنجشنبه

به کلیسای جامع نوبرگ برای اعتراف رفتم. کشیش کفارهٔ من را این قرار داد که اجازه دهم منجی به من نگاه کند. هیچ کشیشی تا به حال چنین چیزی به من نگفته بود و من خوشحال بودم که منجی می‌خواست به من نگاه کند.

۱۳ سپتامبر ۱۹۹۱ - جمعه

قداس شبانه‌روزی در روت. کلیسا برای «قداس هوبرتوس» با درختان کاج تزئین شده بود. من خوشم نیامد، چون شبیه کریسمس بود و مناسب به نظر نمی‌رسید.

۱۴ سپتامبر ۱۹۹۱ - شنبه

من در مراسم عشای ربانی بزرگ در مالشنبرگ شرکت کردم. صلیبم، که معمولاً در اتاق خوابمان کنار تختم قرار دارد، به داخل کلیسا برده شد. مراسم توسط جوانان برگزار می‌شد. با این حال، وقار لازم را نداشت. ما باید سنت‌ها را پاس بداریم و کلیسا را به تئاتر تبدیل نکنیم.

۱۶ سپتامبر ۱۹۹۱ - دوشنبه

به نمازخانهٔ کلینیک رفتیم. عصر، در روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. بعد از آن گروه دعایی تشکیل شد؛ پدر دوچار هم آمده بود.

اکتبر ۱۹۹۱

پس از جستجوی طولانی، دفتر خاطراتم را دوباره پیدا کردم. مردم زیادی، از جمله بسیاری از کشیشان، در مراسم تشییع جنازه کشیش پیشین محله ما، پدر کوستل، شرکت کردند. به نظرم می‌رسید که پدر کوستل بیش از خدا مورد احترام قرار می‌گرفت. کشیش‌ها مؤمنان را تشویق می‌کردند که حتی با وجود نرده‌ی محراب، مراسم عشای ربانی را ایستاده دریافت کنند. وقتی من نان مقدس را دریافت کردم، روی زمین زانو زدم. احساس حضور ارواح ناپاک بسیاری را کردم و فهمیدم که اگر اجازه داشتند، مرا پاره می‌کردند. پس از عشای ربانی، وقتی با عیسی متحد شدم، به نجات‌دهنده گفتم: «حال ما کشیشان زیادی داریم، و با این حال عشای مقدس را طوری توزیع می‌کنند که مردم مجبورند بایستند.» سپس شنیدم: «دخترم، به زانو درآمده بمان.» در آن لحظه، بسیاری از چیزها برایم روشن شد. چند روز بعد، من این موضوع را به کشیش وگت اطلاع دادم. کشیش وگت گفت که این موضوع فقط شامل حال من می‌شود و نه دیگران.

۲۳ نوامبر ۱۹۹۱

در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. آنجا با یک مبلغ اعتراف کردم.

۲۵ نوامبر ۱۹۹۱ - دوشنبه - جشن قدیسه کاترین

در روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. در هنگام اتحاد با عیسی پس از عشای ربانی، عیسی به من گفت: «دعا کن، بسیار دعا کن، دخترم، جنگی از روسیه در راه است!» در ابتدا بسیار ترسیدم و سپس گریه کردم. پرسیدم که آیا باید به پدر فوخت بروم. عیسی گفت: «نه، او به تو ایمان خواهد آورد.» سپس بیشتر پرسیدم که آیا باید به گروه دعا بگویم. عیسی گفت بله. من گیج شده بودم، چون یک کشیش نیز در گروه دعا حضور داشت. کلیسا را در حالی که از نظر عاطفی بسیار پریشان بودم ترک کردم و با صدای بلند گریستم. بیرون کلیسا، ریتا و دو زن دیگر از پیماسنز از قبل منتظر من بودند؛ آنها می‌خواستند به گروه دعا بپیوندند. قبل از اینکه در گروه دعا در این مورد چیزی بگویم، از پدر دوچار درخواست کردم مرا برکت دهد. پدر دوچار نجات‌دهنده را با خود آورده بود و ما او را پرستش کردیم. اما نمی‌توانستم از فکر کردن به سخنان نجات‌دهنده دست بردارم و گریه و زاری می‌کردم.

۲۶ نوامبر ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

مدام به جنگ فکر می‌کردم و از نجات‌دهنده پرسیدم چه زمانی رخ خواهد داد. نجات‌دهنده گفت: «به‌زودی.»

۲۷ نوامبر ۱۹۹۱ - چهارشنبه

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این کلمات فقط برای من مهم هستند. نجات‌دهنده گفت: «به همه بگو!»

در نمازخانه محل کار. می‌خواستم مطمئن شوم، بنابراین یک بار دیگر درباره جنگ پرسیدم. دوباره شنیدم: «جنگی در روسیه خواهد بود.»

۲ دسامبر ۱۹۹۱ - دوشنبه

ساعت ۱۱:۱۵ صبح در نمازخانه کلینیک. خوشحال بودم که دوباره اجازه داشتم در برابر تابناک‌کل زانو بزنم. من به طور روحانی ارتباط برقرار کردم و از نجات‌دهنده پرسیدم که وقتی با من سخن می‌گفت، کجا بود. عیسی پاسخ داد: «در اعماق قلب.» سپس از او پرسیدم که چگونه باید به دیگران توضیح دهم که می‌توانم صدایش را بشنوم. عیسی پاسخ داد: «این امر ماوراءالطبیعه است؛ وگرنه از جانب من نخواهد بود.» بیشتر پرسیدم که آیا ممکن است تحت هیپنوتیزم باشم. عیسی گفت: «هر کسی که خود را با قلب من متحد سازد، نمی‌تواند خود را هیپنوتیزم کند.» به جنگ در یوگسلاوی و اینکه بینشوران ایوان و یاکوف به خارج سفر کرده بودند فکر کردم. پرسیدم که آیا من هم باید به خاطر جنگی که در راه است، آلمان را ترک کنم. اما عیسی گفت: «من یزدلان را دوست ندارم.» سپس به یاد سنت ژاندارک افتادم که علیه انگلیسی‌ها جنگید و فرانسه را آزاد کرد. همچنین به عیسی در مورد پسرم گفتم که او نمی‌تواند جنگی را که از روسیه برمی‌خیزد تصور کند. عیسی به من گفت: «او باید فوراً به اعتراف برود.» عصر، در گروه دعا، پس از دهه سوم رُزاریو، طبق معمول چند دقیقه‌ای سکوت کردیم تا هر کس بتواند از صمیم قلب دعا کند و نیّت‌هایش را عرضه نماید. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید پیامی را به گروه دعا برسانم. عیسی گفت: «به همه بگو که من آنها را دوست دارم.» این اولین باری بود که نجات‌دهنده را در گروه دعا شنیدم.

۳ دسامبر ۱۹۹۱ - سه‌شنبه

در نمازخانه کلینیک، صدای عیسی را شنیدم: «به من گوش کن، دخترم، دعا کن، زیاد دعا کن.» آن شب در روت، در کلیسا، هنگام عشای ربانی موسیقی ضبط‌شده پخش می‌شد؛ نمی‌توانستم قلبم را به سوی نجات‌دهنده بگشایم - موسیقی حواسم را پرت می‌کرد.

۴ دسامبر ۱۹۹۱ - چهارشنبه

در اتاق پزشکان در کلینیک، حدود ساعت ۱۰:۴۵ صبح: خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و صدای او را شنیدم: «تو بنده من هستی؛ هر آنچه به تو می‌گویم انجام بده. به من اعتماد کامل داشته باش.» ثابت‌قدم بمان. زندگی کوتاهی در پیش رو داری. تو را پیش خود خواهم برد. اثبات این امر ایمان توست.» بلافاصله پس از اینکه آن را نوشتم، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آن را درست نوشته‌ام. عیسی پاسخ داد: «بله، دخترم.» عصر: هر روز بیشتر برای پدر وگت و روشن‌فکری او دعا می‌کردم و از عیسی می‌خواستم به من اجازه دهد با پدر وگت صحبت کنم. عیسی گفت: «برو.» از ساعت ۶:۰۰ تا ۶:۴۵ بعد از ظهر با پدر وگت صحبت کردم. پس از این گفتگو، پدر وگت به من گفت که به من افتخار می‌کند و باید به همین روال ادامه دهم. وقتی از او پرسیدم منظور عیسی از این جمله «اثبات آن ایمان توست» چیست، او پاسخ داد: «آیا باید همه چیز را بفهمی؟»

۵ دسامبر ۱۹۹۱ - پنجشنبه

ساعت ۹:۰۰ صبح، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا واقعاً لازم نیست همه چیز را بفهمم، همان‌طور که کشیش وگت گفته بود. نجات‌دهنده گفت: «بله، تو لازم نیست همه چیز را بفهمی. همه چیز به وقت خود آشکار خواهد شد. هر چیزی را که نمی‌فهمی، به من بازگردان.» سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید هشدار درباره جنگ از روسیه را برای سردبیر *Bild am Sonntag* بفرستم. مختصّ پاسخ داد که امروز این کار را انجام دهم.

۶ دسامبر ۱۹۹۱ — جمعه

من حدود ساعت ۸:۲۵ صبح به نمازخانه کلینیک رفتم و در آنجا دعا کردم که نامه منتشر شود. در حین دعا، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا نامه خوب است. پاسخ او این بود: «نامه تو خوب است.» من از فیض لبریز شدم و از شوقی که نجات‌دهنده را دوست دارم، گریستم. منجی به من گفت: «من تو را بسیار دوست دارم، با آرامش برو.» آن شب در کلیسای روت: از نجات‌دهنده پرسیدم چگونه می‌توان از جنگ جلوگیری کرد. نجات‌دهنده پاسخ داد: «تنها از طریق روزه و دعا.»

همچنین از نجات‌دهنده پرسیدم چرا از میان همه مردم با من سخن می‌گفت، در حالی که من گناهکارم. نجات‌دهنده پاسخ داد: «همه گناهکارند.»

با این حال، همچنان در تعجب بودم که چرا او با من سخن می‌گفت، و صدای او را شنیدم: «من به جایی که بخوام وارد می‌شوم.»

۷ دسامبر ۱۹۹۱ — شنبه

صبح زود، در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. پس از دریافت عشای مقدس، منجی به من گفت: «با مبلغ صحبت کن.»

من با مبلغ در مورد ایمان‌آوری‌ام و جنگ صحبت کردم. او در حالی که با هم صحبت می‌کردیم، گریه کرد. بعد از ظهر، با فریدولین کیلهاور، دانشجوی الهیات در لانتس‌هوفن، دعا کردم.

۸ دسامبر ۱۹۹۱ — یکشنبه

صبح در روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. از ساعت ۱۲:۰۰ تا ۱۳:۰۰ نیز در کلیسا به دعا مشغول بودم؛ این ساعت فیض در عید معراج بی‌عیب و نقص مریم است. پس از آن، تا حدود ساعت ۱۴:۰۰ زمانی برای دعا بود. بعد از ظهر، در حین گفتگو با فریدولین، او از من پرسید: «چه چیزی داری که از خدا دریافت نکرده باشی؟»

پس از لحظه‌ای تأمل، پاسخ دادم: «من هیچ چیز ندارم و هر آنچه دارم از خداست.»

۹ دسامبر ۱۹۹۱ — دوشنبه

چند روز پیش، منجی به من گفت: «تمام وجودت را به من بده.»

من این را نفهمیدم و همان‌طور که او گفته بود، آن را به عیسی بازگرداندم. سپس منجی ادامه داد: «تو باید برای همه چیز درخواست کنی.»

پس امروز، حدود ساعت ۹:۴۵ صبح از او پرسیدم: «نجات‌دهنده، چه چیزی به تو بدهم؟» عیسی پاسخ داد: «همه چیز را به من بده.»

بعداً، پرسیدم که آیا باید پیامی را به گروه دعايمان برسانم. او گفت که باید دعاهایشان را زیاد کنند و روزه بگیرند.

عصر، برای اعتراف نزد پدر دوچار رفتم.

۱۰ دسامبر ۱۹۹۱ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح، اتاق دکتر: خود را به نجات‌دهنده ملحق کردم، سپس شنیدم: «بنویس: من گوسفندانم را دوست دارم و می‌خواهم همه کسانی که گم شده‌اند بازگردند. آنها را بیاب. به من کمک کن. برای هر گوسفند یافت‌شده، پاداش بزرگی در بهشت است. وظیفه تو این است که به جستجوی خود ادامه دهی. هرگز دست مکنی. شیطان کمین کرده است.»

گفتم: «پروردگارا، من بسیار ضعیفم.»

منجی پاسخ داد: «اما با من تو قوی هستی.»

آن شب در کلیسای روت: نمی‌دانستم کدام بخش از انجیل قرار بود

روز. وقتی انجیل متی — تمثیل گوسفند گمشده — خوانده شد، شگفت‌زده شدم. در تعجب ماندم که نجات‌دهنده همان صبح به من چیزی در این باره گفته بود. امروز بیش از همیشه برای کشیش ووگت دعا کردم. به عشای ربانی رسیدم، و به محض اینکه با نجات‌دهنده متحد شدم، صدای او را بسیار آهسته و واضح شنیدم: «می‌توانی صدایم را بشنوی؟» گفتم: «بله.» سکوت عمیقی برقرار بود. سپس شنیدم:

«به پیش کشیش برو.»

دوباره سکوت. «به او بگو» — سکوت — «که من در مورد جنگ جدی هستم.» این جمله مانند یک ضربه به من خورد. این را برای خودم تکرار کردم و پرسیدم که آیا درست فهمیده‌ام و چه زمانی باید پیش کشیش بروم. او گفت: «بعد از قداس مقدس.» مسیح تأیید کرد که درست شنیده‌ام. سپس شروع به گریه تلخ کردم. زیتا به سراغم آمد و پرسید چه شده است. سپس خانم اسپکارت نیز آمد و جویا شد. آنها تأیید کردند و گفتند: «این چیز جدیدی نیست؛ ما از شب‌های کفاره با آن آشنا هستیم.» (آنها به جنگ در روسیه اشاره داشتند.) سپس مستقیماً به پیش پدر فوگت رفتم. پدر فوگت به حرف‌هایم گوش داد و سپس گفت: «تنها کاری که می‌شود کرد دعا کردن است.» تقریباً یک هفته از اولین باری که طبق دستور نجات‌دهنده، با او درباره جنگ در روسیه صحبت کرده بودم، می‌گذشت. از او طلب برکت کردم و سپس به خانه رفتم.

۱۱ دسامبر ۱۹۹۱ — چهارشنبه

کمی بعد از ساعت ۱۰ صبح در اتاق پزشکان: خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. سپس حسی خوشایند از آرامش و سکون در اطرافم بود. گرمایی احساس کردم، اما هیچ صدایی نشنیدم. ساعت ۱۲:۳۰ بعدازظهر در نمازخانه کلینیک: دعای فرشته را خواندم، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و گرما، آرامش و سکون دلپذیری را احساس کردم. برای مدتی هیچ صدایی نشنیدم، و سپس ناگهان شنیدم: «من در قلب تو آرام می‌گیرم.» آنقدر زیبا بود و من آنقدر خوشحال بودم که حتی نمی‌توانم آن را توصیف کنم. متأسفانه، نتوانستم این آرامش را طولانی کنم، زیرا همکارم هنوز بیمار بود و من مجبور بودم همه کارها را به تنهایی انجام دهم. دانستن اینکه نجات‌دهنده در قلب شما آرام می‌گیرد، احساسی فوق‌العاده زیباست و شما آرامشی را تجربه می‌کنید که تنها پروردگار ما می‌تواند ببخشد. آن شب در کلیسای کوچک سنت روک، از نجات‌دهنده پرسیدم که یک نفر باید چه مدت قبل از دریافت عشای ربانی روزه بگیرد، زیرا ریتا از وورزبورگ در این مورد از من پرسیده بود. نجات‌دهنده گفت: «چند ساعت قبل از عشای ربانی صحیح است.» من گفتم: «کنجاکوم بدانم اگر این را به کشیش بگویم چه خواهد گفت.» نجات‌دهنده پاسخ داد: «من به جای تو سخن خواهم گفت. با آرامش برو.»

۱۲ دسامبر ۱۹۹۱ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۱۵ صبح در اتاق دکتر: از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا من یک پیامبر دروغین هستم، زیرا چیزی در مورد آخرالزمان در کتاب مقدس خوانده بودم. نجات‌دهنده به من گفت: «تو پیامبر دروغین نیستی؛ تو بنده من هستی. هر کاری را که به تو می‌گویم انجام بده. جنگی در پیش است. من پروردگار و خدای تو هستم. بارها و بارها وسوسه خواهی شد.» از منجی پرسیدم که آیا نمی‌توانم نشانه‌ای دریافت کنم. منجی: «وقتی زمانش برسد، نشانه‌ای به تو خواهم داد.» پرسیدم آیا این نشانه برای من است. منجی: «برای همه.» ساعت ۱۲:۱۵ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک: دعای فرشته را خواندم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این نشانه در هوا خواهد بود یا بر روی من. سپس نجات‌دهنده از من پرسید: «موافق هستی؟» بدون هیچ تردیدی گفتم: «بله.» اما سپس به عیسی گفتم: «هرگز نگذار از تو جدا شوم، زیرا تو را بسیار دوست دارم.» از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا دعاهایی که در گروه دعا می‌خوانیم خوب هستند، یا اینکه باید چیزی را تغییر دهم؟ خلاص گفتم: «خیلی دعا کن؛ دعاها را دو برابر کن. همه دعاها خوب هستند.»

جمعه ۱۳ دسامبر ۱۹۹۱

مطب دکتر: دعا کردم، سپس خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم و شنیدم که او می‌گوید: «دخترم، خوب گوش کن. پیش کشیشان برو و به آنها بگو.» من در مورد جنگ جدی هستم. از نجات‌دهنده پرسیدم که چگونه باید این را بگویم. نجات‌دهنده پاسخ داد: «من به جای تو صحبت خواهم کرد.»

به نجات‌دهنده گفتم که آنها به من باور نخواهند کرد، اما نجات‌دهنده پاسخ داد: «این را به من بسیار.»
 نجات‌دهنده: «تو امور ماوراءالطبیعه را درک نمی‌کنی. هیچ‌کس جز من نمی‌تواند امور ماوراءالطبیعه را درک کند.»
 حسی از گرما و آرامش در درونم احساس کردم و به عیسی گفتم: «باور دارم که تو با من هستی.»
 عیسی: «تو به این باور داری! پس به بقیه هم ایمان بیاور.»
 آن شب در کلیسای روت. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آنچه تا به حال نوشته بودم درست بود یا نه.
 عیسی با گفتن «بله» این را تأیید کرد و گفت: «با آرامش برو، دخترم.»

۱۴ دسامبر ۱۹۹۱ - شنبه

ساعت ۷ صبح در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم بودم. برای صلح دعا کردم و گریستم. سپس شنیدم: «با آرامش برو، دخترم.»

۱۵ دسامبر ۱۹۹۱ - یکشنبه

ما به رگنسبورگ رفتیم و ساعت ۱۰ صبح در صومعه کارملیتی در مراسم عشای ربانی شرکت کردیم. در هنگام اتحاد من با

نجات‌دهنده، عیسی گفت:

«آیا به صدایم گوش خواهی داد؟»

من گفتم بله، و نجات‌دهنده به من گفت: «پس باور کن.»

گفتم: «لطفاً دانه خردل را به من بده، وگرنه نمی‌توانم کوه‌ها را جابجا کنم.» سپس سکوت شد.

سپس منجی گفت: «دوستت دارم.»

پس از قداس مقدس، با پدر گبهارد هایدلر صحبت کردم. او گفتگوهای درونی‌ای را که در دفترچه‌ام ثبت کرده بودم، بازبینی کرد. شکر خدا را که او هنوز با ماست، زیرا ۸۶ سال سن دارد. او از دنیا و دوز و کلک‌هایش آگاه نیست، بلکه حکمتش الهی است.
 برای پیدا کردن کسی شبیه او باید گشت و گذار زیادی کرد. برای من اشکالی ندارد که فقط برای صحبت با او در مجموع بیش از ۶۰۰ کیلومتر رانندگی کنم. او کمک زیادی به من کرده است. در نهایت، او به من تأیید کرد که وقوع جنگی از روسیه برایش چیز جدیدی نیست. او از ترز نیومن (عارف آلمانی - استیگماتیست) نام برد که یک بار گفته بود سی سال پس از مرگش، روس‌ها بر قبر او خواهند تاخت.

او در سال ۱۹۶۲ درگذشت. پدر گبهارد همچنین به هیروولدسباخ، متن‌بوخ و مکان‌های دیگری اشاره کرد که می‌توان در آن‌ها به این جنگ اشاره شده است.

او همچنین وسایلی را که با خود آورده بودیم، مانند آب، شمع، عکس و غیره را تقدیس کرد. پدر گبهارد این وسایل را با دقت خاصی تقدیس کرد. هر کشیشی باید اشیاء را این‌گونه تقدیس کند.

وقتی به خانه رسیدم، بلافاصله شروع به آشپزی کردم، چون یک مهمان گرسنه داشتیم. من هیچ چیزی نخوردم و به کلیسای واگهوزل رفتم. قداس مقدس را برای ارواح بیچاره برگزار کردم. آن روز بسیار دعا کردم. اما در کلیسای واگهوزل، احساس کردم که جهنم همه جا را فرا گرفته است. تحت حمله بودم. این وضعیت به‌ویژه زمانی بد بود که در حالت زانو زدن، عشای مقدس را دریافت می‌کردم. حس می‌کردم که کشیش از دادن عشای مقدس به من امتناع می‌کرد.

تقدیس در حالی که زانو زده بودم. تنها پس از سومین سلام مریم بود که او نان مقدس را به من داد. حملات شدیدی را بر روحم احساس کردم. به این زودی‌ها آن را فراموش نخواهم کرد. با این حال، منجی همیشه پیروز خواهد بود. پس از اتحاد با عیسی، آرامشی در درونم احساس کردم که تنها خدا می‌تواند آن را ببخشد.

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم.» بعد از آن، برای این کشیش دعا کردم.

۱۶ دسامبر ۱۹۹۱ - دوشنبه

از آنجا که احساس می‌کردم به رسمیت شناختن کرواسی و اسلونی به عنوان کشورهای مستقل کار درستی نیست، از منجی پرسیدم که آیا این کار صحیح است.

منجی پاسخ داد: «من به مرزها نیازی ندارم؛ من همه مردم را دوست دارم.» ساعت ۵ بعد از ظهر، در کلینیک یک مهمانی کریسمس داشتیم.

پروفسور ویداوئر، مدیر کلینیک ما، سخنرانی کرد و هدایایی توزیع نمود. پس از آن، من مستقیماً به کلیسا رفتم، زیرا ترجیح می‌دادم به جای شرکت در تمام مهمانی‌های کریسمس که در محل‌های کار در سراسر جهان برگزار می‌شد، عشای ربانی را دریافت کنم. خداوند آنها را ببخشد که آن را مهمانی کریسمس نامیدند. به نظر من، اینها مهمانی‌های کریسمس فریسی‌وار هستند. بنابراین به کلیسای روت رفتم. در مسیر به روت، برای همکاری که در مهمانی مانده بودند دعا کردم. من عشای ربانی را برای مردگان و ارواح نیازمند در برزخ نذر کردم. پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا کاری که آن شب انجام داده بودم درست بود یا نه.

نجات‌دهنده: «بله، درست است، برای آن از تو سپاسگزارم.»

نجات‌دهنده هرگز قبلاً چنین چیزی نگفته بود.

به نجات‌دهنده گفتم که باید بابت آن شکرگزاری کنم.

آن صبح در نمازخانه محل کار، از نجات‌دهنده درباره آنچه شب گذشته در کلیسای واگهوزل رخ داده بود پرسیدم، زیرا پدر ورنر اکنون در ابتدا از دادن عشای ربانی به من در حالی که زانو زده بودم خودداری کرده بود و من حملات شدیدی را در قلبم احساس کرده بودم. این یک تهاجم بود، حمله‌ای بی‌مانند که هرگز پیش از آن تجربه نکرده بودم. از نجات‌دهنده پرسیدم در آن لحظه چند شیطان اطرافم بودند.

منجی گفت: «اگر آنها را دیده بودی، می‌مردی.»

این کشیش در فیض خدا زندگی نمی‌کند. از منجی پرسیدم که آیا باید این را به او بگویم، زیرا برای این کشیش طلب بخشش می‌کردم.

منجی گفت: «به آنها بگو.»

با خودم فکر کردم که پیش پدر ایمیلیان بروم و با او در این باره صحبت کنم.

۱۸ دسامبر ۱۹۹۱ – چهارشنبه

من به همراه خواهرزاده‌ام در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم بودم. وقتی در حال توزیع عشای ربانی بود، من کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو زدم. دیگران هنگام دریافت نان مقدس ایستاده بودند یا روی پله‌های جلوی کشیش زانو زده بودند. از خدا سپاسگزارم که اینقدر شجاعت به من داد تا تنها کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو بزنم. منتظر ماندم و برای کشیش دعا کردم تا اینکه به سراغم آمد. کشیش پس از توزیع عشای ربانی، برگشت و حدود دو قدم به سمت محراب برداشت.

قدرتی او را به عقب کشیده بود. او به سمت من آمد و عشای ربانی را به من داد. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این کار درست بود.

منجی: «دخترم، همین‌طور ادامه بده. از تو برای این شجاعت سپاسگزارم.»

به نجات‌دهنده گفتم: «از تو سپاسگزارم، زیرا این شجاعت از توست و نه از من.» آن صبح در نمازخانه کلینیک، از نجات‌دهنده پرسیدم آیا کسی که ناگهان می‌میرد، فرصت توبه کردن را دارد. این سؤال را پرسیدم چون چند روز قبل در مورد آن صحبت شده بود. یکی از کشیش‌ها حتی گفته بود که هیچ زمانی باقی نخواهد ماند.

نجات‌دهنده: «برای توبه کردن بر گناهان، زمان معینی وجود دارد. این زمان به خدا بستگی دارد.»

سپس از منجی پرسیدم که انسان هر روز چند بار می‌تواند در این آیین مقدس شرکت کند. منجی: «فقط روزی یک بار، و از نظر روحانی هر زمان که بخواهد.»

مسیح ادامه داد: «اگر کسی چندین بار در روز عشای ربانی را دریافت کند، اعتماد کافی به خدا ندارد. زیرا اگر کسی با قلبی ناپاک عشای ربانی را دریافت کند، آنگاه حتی پس از بار دهم نیز عشای ربانی کافی نخواهد بود.»

۱۹ دسامبر ۱۹۹۱ – پنجشنبه

من از تماس تلفنی دیروز برادر آلویس پریشان بودم. او به من گفت که پدر ورنر اکنون یک نامه ناشناس دریافت کرده است و ممکن است من مورد سوءظن قرار گیرم. وقتی سپس به برادر ...

آلویس که من به هر حال قصد داشتم به دیدن کشیشان در واگهوزل بروم، متعجب شد و گفت که نباید این کار را بکنم، وگرنه او را از صومعه بیرون می‌کردند.

باید اشاره کنم که من هرگز برای هیچ‌کس نامه‌های بی‌امضا نمی‌نویسم. زیرا هرگاه احساس کنم تعلیمات حقیقی مسیح نقض می‌شود، شخصاً نزد کشیشان می‌روم.

به همین دلیل از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به کشیشان و آگهوزل بروم، به خاطر آنچه در آنجا در ۱۵ دسامبر ۱۹۹۱ تجربه کردم. نجات‌دهنده: «به پدران برو و به آنها بگو.» من بر عهده خود می‌گیرم که اگر این اراده خدا باشد، به آنجا بروم. سپس نجات‌دهنده به من گفت: «هر روز زیاد دعا کن.»

۲۰ دسامبر ۱۹۹۱ - جمعه

در نمازخانهٔ کلینیک: منجی به من گفت: «دخترم، بسیار دعا کن، جنگ نزدیک است.» از منجی پرسیدم تورم چه زمانی خواهد آمد.

منجی: «قبل از جنگ.»

سپس از منجی پرسیدم که انسان باید قبل از عشای ربانی چه مدت روزه بگیرد. منجی: «روزه گرفتن از غذا و نوشیدنی برای چند ساعت قبل از عشای ربانی، کفاره‌ای برای کافران است!»

پرسیدم آیا چیزی هست که باید منتقل کنم.

مسیح: «پدر فوگت باید پیش از آنچه تاکنون انجام داده، بسیار بیشتر با مؤمنان در حضور مقدس عشای ربانی دعا کند.» عصر همان روز، من در کلیسای روت بودم.

۲۱ دسامبر ۱۹۹۱ - شنبه

قداس مقدس در ساعت ۷:۱۵ صبح در آگهوزل.

قبل از قداس مقدس، برای کشیشی که قداس را برگزار می‌کرد دعا کردم. او پدر آلانوس بود. در ابتدا کلیسا را در تاریکی دیدم؛ نمی‌توانستم کشیش را ببینم، هرچند او در حال برگزاری قداس مقدس بود. با شور و حرارت برای کشیش دعا کردم. سپس کشیش را نیز دیدم، اما او نیز در تاریکی بود. پس از تقدیس، تمام کلیسا کمی روشن‌تر شد. نمی‌دانستم این به چه معناست و پاسخی هم دریافت نکردم. پس از قداس مقدس، به دیدار خانواده هامبش رفتم.

عصر، آقای زانک پیش من آمد و گفت که نامه‌ای به یک کشیش در آگهوزل فرستاده است. او گفت که در نامه نوشته بود موعظهٔ آن

کشیش را احمقانه می‌داند و همچنین از مدیو جورجه هم در آن نامه یاد کرده است. از آقای زانک پرسیدم که آیا پاسخی از آن کشیش دریافت کرده است. او گفت که منتظر پاسخ نیست. او را نقد کردم و پرسیدم چرا خودش شخصاً پیش کشیش نرفته است. حس کردم این مرد صادق نیست و دروغ می‌گوید. به نظرم ترسو بود. حالا چیزی برایم روشن شده بود و به یاد نامه‌ی بی‌امضایی افتادم که برادر آلونس از آن برایم گفته بود و برای پدر ورنر آگون فرستاده بودند. اما من او را به کشیشان و آگهوزل لو نخواهم داد. کشیشان و آگهوزل قطعاً به من مشکوک خواهند شد - برای بار دوم. وضع من از عیسی بهتر نیست. تقصیر به گردن بی‌گناهان انداخته می‌شود.

۲۲ دسامبر ۱۹۹۱ - یکشنبه

قبل از اینکه در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کنم:

صبح زود یکشنبه، حدود یک ساعت و نیم دعا کردم، به‌ویژه برای پدر فوخت و

کشیشان و آگهوزل. درباره دست زدن در کلیسا از نجات‌دهنده پرسیدم.

منجی: «کلیسای من تئاتر نیست؛ باید به "خدا برکتان دهد" ایمان بیشتری داشت.» من برای کشیش‌ها و مردمی که در کلیسا بودند،

بسیار دعا کردم. از منجی پرسیدم چه زمانی خواهد آمد تا مرا به خانه (بهشت) ببرد.

او گفت: «بمزودی.» سپس منجی از من پرسید که آیا می‌ترسم. پاسخ دادم: «نه، اگر تو با من

باشی.»

در نیمروز برای دعای رُزاریو و نیایش‌ها در کلیسا بودم.

بعد از ظهر، دو رشته تسبیح با اریش خواندم. احساس نیاز شدیدی به دعا داشتم، گویی کسی به من گفته بود که باید دعا کنم. عصر، از رادیو شنیدم که درست در همان زمانی که من دعا می‌کردم، یک هواپیما در نزدیکی هایدلبرگ سقوط کرده و ۲۶ نفر کشته شده‌اند. حدود ساعت ۸ شب، در حالی که با او متحد بودم، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا مرگم شهادت خواهد بود. زنی از مانهایم به من گفت که مرگم را در رؤیایی دیده است؛ او از یک شهادت سخت، از سوزانده شدن سخن گفت.

چون حس کردم که شیطان در کار است، می‌خواستم خودم از نجات‌دهنده بفهمم که آیا این حقیقت دارد یا نه. در پاسخ به سؤال من، نجات‌دهنده گفت: «بله، این یک شهادت کوتاه خواهد بود و من با تو خواهم بود.»

۲۳ دسامبر ۱۹۹۱ – دوشنبه

ابتدا، در خانه تمام کتاب مزبور و دعا‌های دیگر را خواندم. سپس به صورت روحانی به وجد آمدم؛ حدود ۲۰ دقیقه با منجی متحد شدم. سکوت خاصی حکمفرما بود و در درونم آرامشی عمیق احساس کردم. من فقط چیزهای مهمی را می‌نویسم که نجات‌دهنده به من اجازه نوشتن آن‌ها را می‌دهد. حقیقت باید آشکار شود، حتی اگر نوشتن آن دشوار باشد. از نجات‌دهنده پرسیدم که در جنگ چند نفر هلاک خواهند شد. نجات‌دهنده گفت: «تقریباً همه‌شان. کسانی که زنده می‌مانند، اگر مرده بودند خوشحال‌تر بودند. گناه باری سنگین است.» به بمب اتمی فکر کردم. منجی: «نیروگاه‌های هسته‌ای نیز زمین را آلوده خواهند کرد.» به منجی گفتم که چیزی از طرف من بگوید.

نجات‌دهنده: «من تو را بسیار دوست دارم؛ به من وفادار بمان، استوار باش و مرا رها مکن.» سپس از منجی خواستم که در گروه داعی‌مان نشانه‌ای به ما بدهد تا در ایمان‌مان قوی بمانیم. گفتم: «می‌دانم که ما شایسته دریافت این نشانه نیستیم، اما آن را به خداوند خدای خود وا می‌گذارم.» پس از آن، پر شدم از حسی عمیق از آرامش و سکون که هرگز پیش از آن تجربه نکرده بودم. تنها می‌توانست این باشد که منجی در درون من بود و من در درون او بودم. هیچ چیز زیباتر از یکی شدن با منجی نیست. بله، تنها خود منجی کافی است. در ظهر، درست بعد از ساعت ۱۱، با خواهرزاده‌ام جکلینا به جنگل رفتم. ما دعا‌های رُزاریو ایماکولاتا را خواندیم. بعد از آن، «سالوه رَجینا» را به زبان لاتین خواندیم. همانطور که در وسط جنگل می‌خواندیم، ناگهان پرندگان زیادی آمدند و همراه ما آواز خواندند و سوت زدند. باد کمی قبل از آن شدید می‌وزید، اما ناگهان کاملاً آرام شد؛ باد وزیدن را متوقف کرد. همانطور که می‌خواندیم، از هیبت و شگفتی لبریز شدیم. وقتی «سالوه رَجینا» را تمام کردیم، پرندگان پرواز کردند و باد دوباره شروع به وزیدن کرد. این سومین باری بود که چنین تجربه‌ای را با پرندگان داشتم و دومین باری بود که باد می‌ایستاد. عصر: گروه دعا. من برای اعتراف نزد پدر دوکارت رفتم. امروز افراد زیادی در گروه دعا اعتراف کردند. ما به نجات‌دهنده عبادت کردیم و مانند همیشه، رُزاریو و دعا‌های دیگر را خواندیم.

۲۴. ۱۲.۹۱ – سه‌شنبه – شب کریسمس

در قداس نیمه‌شب شرکت کردم و بسیار گریه کردم.

۲۵. ۱۲.۹۱ – کریسمس

قبل از قداس مقدس، من مزمورنامه را خواندم؛ بعد از آن، به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم. برای حدود ۲۰ دقیقه، با منجی متحد بودم. منجی: «من همیشه با شما هستم.» من از عیسی در مورد مسائلی که با پدر دوکارت در میان گذاشته بودم پرسیدم. منجی: «آنچه به تو می‌گویم برای تو، برای کشیشان و برای همه است.» عیسی به من گفت که باید وقتی او به من می‌گوید پیش کشیش بروم، نه وقتی خودم می‌خواهم، بلکه وقتی زمانش مناسب باشد.

۲۶. ۱۲.۹۲ – روز یکشنبه

انجمن موسیقی در قداس مقدس شرکت کرد. من از آن خوشم نیامد. در حالی که موسیقی پخش می‌شد، من لیتانی مقدس ساکرامنت و لیتانی قلب مقدس را دعا کردم. توانستم خود را به‌خوبی با نجات‌دهنده متحد کنم و فیوضات بسیاری دریافت کردم.

27. ۱۲.۹۱ - جمعه

عصر، در مراسم عشاء ربانی در روت شرکت کردم.

28. ۱۲.۹۱ - شنبه

تمام مزموهای کتاب مزمو را خواندم.

29. ۱۲.۹۱ - یکشنبه

از ساعت ۶:۳۰ تا ۸:۳۰ صبح، پیش از قداس مقدس، تسبیح خواندم. خود را به طور معنوی با نجات‌دهنده متحد کردم و برای اولین بار در مورد خانواده‌ام پرسیدم. پرسیدم که اوضاع خانواده‌ام چگونه است. نجات‌دهنده: «همه آنها در راه عریض هستند. اگر بخواهند هنوز می‌توانند بازگردند.» در مورد شوهرم و ژاکلینا پرسیدم. پاسخی دریافت نکردم. وقتی درباره خانواده‌ام پرسیدم، به خواهر و برادرهایم فکر می‌کردم که هنوز در فرانسه، یوگسلاوی و اینجا در آلمان زنده‌اند. سپس درباره پسر پرسیدم. منجی: «او هم همین‌طور.»

30. ۱۲.۹۱ - دوشنبه

آقای ارین از من خواست که از نجات‌دهنده بپرسم آیا کاری که او در حال حاضر انجام می‌دهد درست است یا خیر. نجات‌دهنده: «راهی که او در پیش گرفته، راه خوبی نیست.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا نامه دورنویس ماریا اینتن (رازن‌کرویس) صحیح است. نجات‌دهنده: «نامه صحیح است. تعداد زیادی از آن را تکثیر کن. اما در مورد کسانی که به آن ایمان ندارند، آن را به من بسپار.» من برای اعتراف نزد پدر دوچار رفتم.

31. ۱۲.۹۱ - سه‌شنبه

در کلینیک: از نجات‌دهنده پرسیدم که شوهرم چه مشکلی دارد. نجات‌دهنده: «دخترم، برای او سخت دعا کن. این نبردی علیه ارواح ناپاک است.» اما به نجات‌دهنده گفتم که او دیروز به اعتراف رفته بود. نجات‌دهنده: «او دوباره گناه کرده است.»

به نجات‌دهنده گفتم که شوهرم گفته بود کشیش به او کمک نکرده است. نجات‌دهنده: «او از گناهش عمیقاً توبه نکرده است.» پرسیدم آیا کار پدر دوچار در برگزاری قداس مقدس در منزل خصوصی آقای دریس از زوترن درست است یا خیر. نجات‌دهنده: «این کار پدر دوچار درست نیست، زیرا او باید اجازه بگیرد. این بدان معناست که کلیسا از انجام هر کار نادرستی خودداری می‌کند. در کلیسای من، همیشه می‌توان دعا کرد.» از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا دعاها دیروز خوب بوده‌اند. نجات‌دهنده: «خوب بود؛ خوشم آمد.»

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک: ارتباط با نجات‌دهنده بسیار دلپذیر بود. به نجات‌دهنده گفتم: «ای نجات‌دهنده، اکنون هیچ تردیدی ندارم؛ این حس بسیار خوبی است و به همه چیز ایمان دارم.» نجات‌دهنده پاسخ داد: «روح تو اکنون پاک است.» من همچنین گفتم که اکنون می‌توانم او را بهتر بشنوم.

نجات‌دهنده: «چون خود را بیشتر به من گشوده‌ای.» از نجات‌دهنده پرسیدم که در پایان سال چه می‌خواهد به من بگوید. نجات‌دهنده: «ادامه بده، دخترم. از هر کاری که انجام می‌دهی خرسندم.» پرسیدم که آیا باید اتاق دعا را بسازم. نجات‌دهنده: «آن را بساز.» سپس پرسیدم اگر شوهرم با آن موافق نباشد چه باید بکنم. منجی گفت: «او موافقت خواهد کرد.»

شب سال نو:

آن شب غمگین بودم؛ تلخ گریه کردم. از آتش‌بازی نیمه‌شب خوشم نمی‌آمد چون خیلی‌ها گرسنه‌اند. در آن زمان دعا کردم.

۱ ژانویه ۱۹۹۲ - چهارشنبه

قداس مقدس با لباس‌های سرخ. بعد از کلیسا، با خانم اسپکارت در مورد نسخه‌ای از آیزنبرگ که در گروه دعا خوانده شده بود، صحبت کردم. همانطور که در خیابان ایستاده بودیم، شیطان حدود پنج دقیقه بوی جهنمی منتشر کرد، بنابراین من آب مقدس پاشیدم. آن بو بلافاصله از بین رفت.

از ساعت ۴ بعد از ظهر تا ۷، با آرتور واگنر، دانشجوی الهیات، گفتگو کردم. در این میان، به زبان لاتین نیز دعا کردیم. من در این باره از نجات‌دهنده پرسیدم، زیرا آقای زیگلر عنوان کتاب را تغییر داده بود *مدیوجورجه—هدیه صلح خدا به جهان*، که او نوشته بود، نام آن را تغییر داده بود. نجات‌دهنده: «تحریف نام‌ها درست نیست.»

سپس دربارهٔ بینا ایوان پرسیدم. ایوان اغلب در آلمان، در شهر همسایه است. از نجات‌دهنده پرسیدم چرا برای دیدن من نمی‌آید، زیرا من بارها در مدیوجورجه به دیدارش رفته بودم. نجات‌دهنده پاسخ داد: «این را به من بسیار.»

۱۰:۱۲ بعد از ظهر:

من از نجات‌دهنده درباره تیتز مجله *مدیوجورجه—آکتیول*، صفحه ۱۲، در مصاحبه‌ای با پروفیسور ماکس تورکوف پرسیدم. تیتز این بود: «ما باید در زندگی به گونه‌ای موفق باشیم که مردم باور کنند ما ایمان داریم.» مسیح پاسخ داد: «باید برای ایمان درخواست کرد.»

سپس پرسیدم که آیا باید این مجله «مدیوجورجه—آکتیول» را بخوانم. مسیح: «تو نیازی به خواندن آن مجله نداری؛ کتاب *جان‌های کوچک* از میلیون‌ها مجله از این دست مهم‌تر است.» بعد از آن، در مورد شوهرم پرسیدم، چون او خیلی اوقات مورد حمله قرار می‌گیرد. داشتم به شیطان فکر می‌کردم.

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، شیاطین زیادی هستند. این راه صلیب اوست. این یک آزمون است. از این طریق، تو به من کمک می‌کنی تا ارواح را نجات دهم.»

به عیسی گفتم که خیلی‌ها به حرف‌های بدی که شوهرم درباره‌ام می‌زند، باور دارند. منجی: «مردم خیلی بیشتر به حرف‌های شیطان باور دارند. حقیقت به ندرت پذیرفته می‌شود. وگرنه، من مصلوب نمی‌شدم.» عصر در کلیسای روت:

پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آنچه به شوهرم در ساعت ۵:۲۰ بعد از ظهر درباره وسواسش.

منجی: «درست بود. لازم نیست بترسی. من با تو هستم.» من پر از شادی شدم و آرامش عمیقی در درونم احساس کردم.

۳ ژانویه ۱۹۹۲ — جمعه قلب مقدس

در مراسم عشای ربانی در کلیسای روت شرکت کردم.

۴ ژانویه ۱۹۹۲ — شنبه

به دیدار پدر مولر بیمار در مینگولشایم رفتم. حدود ۴۵ دقیقه با او صحبت کردم. بعداً از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا خوب صحبت کرده‌ام.

منجی: «این تو نبودی، بلکه من بودم که به جای تو سخن گفتم.» این گفتگو به ارادهٔ خدا بود.

پس از گفتگویمان، نزد او برای اعتراف رفتم.

۵ ژانویه ۱۹۹۲ — یکشنبه

پیش از قداس مقدس، شیطان نسخهٔ من از نامهٔ دوره‌ای ماریا ایتن (آیزنبرگ) را سوزاند. اتاق خوابم تقریباً آتش گرفت.

من در قداس HI در روت و مراسم دعا شرکت کردم. عصر: گروه دعا؛ تعداد زیادی از مردم آمده بودند.

۷ ژانویه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰ صبح، اتاق پزشکان: از آنجا که روز قبل اشتیاق داشتم آن روز برای بار دوم به صورت مقدس عشای ربانی را دریافت کنم، اما این کار را نکرده بودم، از نجات‌دهنده پرسیدم آیا درست است که عشای ربانی را فقط یک بار در روز به صورت مقدس دریافت کنم.

نجات‌دهنده: «یکبار در روز درست است.»

سپس از منجی پرسیدم که آیا باید به کشیشان بگویم. منجی: «آنچه به تو می‌گویم برای تو،

برای کشیشان و برای دیگران است.»

سپس از منجی پرسیدم که اگر به گروه دعا بگویم که فقط یک بار در روز می‌توان به صورت اسرارآمیز عشای ربانی را دریافت کرد، آیا آنگاه گروه دعا را از دست خواهم داد.

مسیح: «حتی اگر همه آنها را از دست بدهی، حقیقت همچنان معتبر است.» سپس از مسیح

پرسیدم آیا استثنایی وجود دارد.

منجی: «فقط یک بار.»

از منجی پرسیدم که آیا آن را درست نوشته‌ام.

منجی: «تو آن را درست نوشته‌ای؛ نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند.»

به ذهنم رسید که در شب سال نو، پدر فوگت از افراد عادی که عشای ربانی را توزیع می‌کنند، تشکر کرده بود. از نجات‌دهنده پرسیدم آیا کار پدر فوگت در تشکر کردن از آنها برای این کار، درست بود یا نه.

منجی: «او با این کار به من آسیب زد.»

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا زنده خواهم ماند تا روزی را ببینم که مردم عادی دیگر عشای ربانی را توزیع نکنند.

مسیح: «بله، تو خواهی دید که این اتفاق می‌افتد. برای این امر دعا کن.»

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم (حدود ساعت ۱۲ ظهر در کلینیک) که آیا روح‌القدس

قداس عصر شنبه، یک قداس یکشنبه است، زیرا بسیاری از مردم شنبه‌ها به کلیسا می‌روند.

مخلص: «یکشنبه روز مقدسی است؛ نباید بی‌حرمتی به آن شود.»

۸ ژانویه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

عصر در مینگولشایم در کلیسای کوچک سنت روک:

من کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو زدم، هر چند هیچکس دیگری زانو نزده بود. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا عشای ربانی و عشای مقدس یک چیز هستند یا خیر، چون یک راهبه‌ی پروتستان به من گفته بود.

منجی: «یک کشیش پروتستان قدرت تبدیل ماهیت ندارد. آنچه آن زمان درباره‌ی پطرس درست بود، امروز نیز درست است.»

۹ ژانویه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۵:۱۰ صبح در اتاق دکترها: در حین دعا، به نجات‌دهنده قول دادم که ایمان خواهم آورد و هر آنچه به من می‌گوید انجام خواهم داد؛ اما همچنین از او خواستم که پیش از آنکه چیزی به من بگوید، هر شک و تردیدی را که هنوز داشتم از بین ببرد، و اینکه انسانیت مرا به الوهیت ببوشاند و پاکی و آرامش را به من عطا فرماید. سپس از او پرسیدم که چه زمانی باید نزد کشیش، پدر فوگت، بروم. نجات‌دهنده: «هر چه سریع‌تر! جنگی از روسیه در راه است. کشیش باید بیشتر در برابر مقدس‌ترین نان عشای ربانی دعا کند و پیش از قداس مقدس،

».

از منجی پرسیدم که اگر من این را به او بگویم، آیا با ما دعا خواهد کرد. منجی: «بله، او با ما دعا خواهد کرد. مدتی

طول خواهد کشید.»

سپس از منجی پرسیدم که چگونه باید تسبیح بخواند — در حضور مقدسه‌اش که آشکار شده است یا نه.

منجی: «طبق میل کشیش.»

سؤال بعدی من این بود که آیا او باید آن را هفته‌ای یک بار یا هر روز بخواند. منجی: «هر روز». وقتی پرسیدم که آیا نجات‌دهنده هنگام مراجعه من به کشیش با من خواهد بود، او پاسخ داد: «بله، من با تو خواهم بود». ۱۲.۲۰ نمازخانه در کلینیک: من در نمازخانه دعا می‌کردم. وقتی که ای نجات‌دهنده، از او پرسیدم که چگونه باید به پدر فوخت بگویم. منظوری از این سؤال، نحوه بیان آن بود؛ یا بهتر بگویم، از انتخاب درست کلمات کاملاً مطمئن نبودم، «باید» یا «باید».

منجی: «گوش کن، دخترم. او باید هر روز با مؤمنان تسبیح بخواند.» بعد از کار، دوباره دعا کردم. آنقدر در دعا غرق شده بودم که فراموش کردم شوهرم را از باوهاوس (Bauhaus) بردارم. سی دقیقه دیر کردم. در راه ملاقات با شوهرم، دومین تسبیح را در ماشین خواندم و سپس سومین تسبیح را همراه با شوهرم خواندم. من به‌ویژه برای پدر فوخت دعا کردم.

وقتی به خانه رسیدم، به مجسمه بانوی ما رفتم و دعا کردم که او به من کمک کند تا آنچه را خدا از من می‌خواهد انجام دهم و به من بگویند چه زمانی باید پیش پدر فوخت بروم.

چیزی مرا وادار می‌کرد و آرام نمی‌گذاشت و می‌پرسید که آیا باید به پدر فوخت بروم. سپس در برابر صلیب زانو زدم، برای پنج زخم عیسی دعا کردم و از او پرسیدم چه زمانی باید پیش پدر فوخت بروم. نجات‌دهنده: «بعد از قداس مقدس برو.»

دوباره پرسیدم که آیا کشیش برایم وقت خواهد داشت. نجات‌دهنده: «بله.»

من پاسخ دادم: «اگر این اراده خدا باشد، پس نزد او خواهم رفت.»

پس از قداس مقدس، از چند نفر از اعضای گروه دعا که هنوز در کلیسا بودند خواستم برای من دعا کنند، چون باید می‌رفتم و پدر فوخت را می‌دیدم. در در ورودی کشیش‌خانه به آن کشیش برخورد و از او پرسیدم آیا می‌توانم با او صحبت کنم.

او گفت: «لحظه‌ای»، اما مثل همیشه دوستانه نبود و اضافه کرد: «فقط چند دقیقه.»

وقتی به اتاق مشاوره رسیدیم، سعی کردم همه چیز را مختصراً برایش توضیح دهم. وقتی به او گفتم که با تشکر از غیرروحانیانی که عشای ربانی را توزیع می‌کنند، ناجی را آزاده کرده است، گفت که حرفم را باور ندارد. من ادامه دادم و به پدر فوخت گفتم که ناجی از قبل به من گفته بود که توزیع عشای ربانی وظیفه کشیش است. سپس به او گفتم که ناجی می‌خواهد او پیش از قداس مقدس، تسبیح را با مؤمنان بخواند.

او سپس بی‌قرار شد و گفت که منجی باید کشیشانی را در اختیار او قرار دهد؛ او به اندازه کافی با خادمین محراب کار داشت.

پدر فوخت ادامه داد که به هر حال، تسبیح پیش از قداس مقدس هم اکنون هم خوانده می‌شود. سپس به او گفتم که شاید اگر او هم آن را بخواند، افراد بیشتری به این دعا بپیوندند.

از او طلب برکت کردم و سپس به خانه رفتم. حدود سی دقیقه پیش او بودم.

وقتی به خانه رسیدم، فوراً به نجات‌دهنده دعا کردم و از او پرسیدم که آیا در مورد نگرانی‌اش درباره‌ی کمک‌کننده‌های مراسم عشای ربانی، حرف اشتباهی به کشیش زده بودم.

نجات‌دهنده: «این را به من بگو.» من به نجات‌دهنده گفتم که کشیش محل به من باور نخواهد کرد.

منجی: «این را به من بگو.»

سپس به نجات‌دهنده هم گفتم که او نمی‌خواهد قبل از قداس مقدس، دعای رزاریو را بخواند. نجات‌دهنده: «دخترم، زمانی خواهد رسید که او آن را خواهد خواند.»

۱۰ ژانویه ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۱۵:۱۰ صبح در اتاق دکتر: من بسیار دعا کرده بودم و به نجات‌دهنده گفتم که پدر فوخت مایل است کشیشان بیشتری داشته باشد. مسیح: «اگر کشیشان بیشتری داشت، آیا باز هم عشای ربانی را در دست توزیع می‌کرد؟»

یک بار دیگر بررسی کردم تا ببینم آیا آن را درست نوشته بودم. منجی: «بله، دخترم، تو آن را درست نوشته‌ای.»

ساعت ۲:۱۵ بعدازظهر: به نجات‌دهنده گفتم که اگر اراده خدا این است که کشیش همه این کارها را انجام دهد—یعنی، پیش از مقدس‌ترین عشاء ربانی، دعا به تسبیحات اربعین کند، دیگر عشاء ربانی را در دست ندهم، بلکه فقط عشاء ربانی را در حالت زانو زدن روی زبان، و از این طریق جان‌های بسیاری را به مسیحیت آورم، آنگاه من آماده خواهم بود که برای این کار استیگماتای آشکار را تحمل کنم، به شرط آنکه به نجات‌دهنده وفادار بمانم، هرگز از او روی نگردانم و بتوانم این رنج را تا پایان تحمل کنم، و به شرط آنکه اراده خدا باشد. نجات‌دهنده: «از این پیشنهادات سپاسگزارم. با آرامش برو.» بار دیگر بررسی کردم که آیا آن را درست نوشته‌ام. منجی: «بله، آن را درست نوشته‌ای.»

پ.ن: می‌دانم که استیگماتای آشکار درد جانکاه به همراه دارد. اما اگر این اراده خدا باشد و از این طریق بتوانم با نجات‌دهنده جان‌ها را نجات دهم، آماده رنج کشیدن با نجات‌دهنده هستم. ای خداوند، اراده تو انجام شود.

۱۱ ژانویه ۱۹۹۲ – شنبه

من در مراسم عشاء ربانی صبحگاهی در واگهوزل شرکت کردم. در هنگام تقدیس، پدر بندیکت را دیدم که در تاریکی ایستاده بود. اطرافش نیمه‌تاریک بود. این را با چشم‌های بسته دیدم و از نجات‌دهنده پرسیدم که معنایش چیست.

نجات‌دهنده: «می‌بینید که عیسی در حال رنج کشیدن است.» بعد از آن، من برای کشیش بسیار دعا کردم.

ساعت ۱۱ صبح با خواهرزاده‌ام جاکولینا دعا کردم که جنبش عصر جدید گسترش نیابد و نتواند آسیبی برساند. ساعت ۵ بعدازظهر، برای اعتراف به کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم رفتم. عصر، حوالی ساعت ۸ شب، افراد زیادی آمدند و ما دوباره دعا کردیم که جنبش عصر جدید آسیبی نرساند و در برابر قداس شیطانی. ما تا حدود ساعت ۱۱ شب دعا کردیم. به آنها گفتم که منجی به من چه گفته بود و مؤمنان را دلگرم کردم.

۱۲ ژانویه ۱۹۹۲ – یکشنبه

حتی پیش از قداس مقدس، دو تاج‌نماز و لیتانی عیسی را خوانده بودم. حدوداً ساعت ۱۱:۴۰ صبح، پدر فوگت در خانه با مادرشوهرم بود و به او به مناسبت هشتادمین سالروز تولدش. او دوباره سریع رفت، و وقتی رفت، گریه کردم، زیرا هشت سال برای او دعا کرده بودم و او حتی برای یک دقیقه هم بالا نیامده بود.

این موضوع عمیقاً مرا آزرده کرد؛ سپس صلیب بزرگ اتاق خوابم را در آغوش گرفتم و گریستم. ناگهان گریه را متوقف کردم، گویی اشک‌هایم گرفته شده بود، و سپس صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت:

«گریه نکن؛ پدر فوگت دچار تردید و هراس است. برای او دعا کن؛ حالش بهتر خواهد شد.»

بعد از آن، خوشحال شدم و ساعت ۱ بعد از ظهر به کلیسا رفتم، برای پدر فوگت دعا کردم و برای مراسم نیایش ماندم. ساعت ۵ بعد از ظهر، مارگا اف. و همسرش پیش من بودند. اریش بعداً به ما پیوست. من و همسرم با هم دعا‌های تاج غمگین را خواندیم.

ساعت ۷ عصر، در کلیسای کوچک روخوس در مینگولشایم در مراسم عشاء ربانی شرکت کردم و به طور معنوی عشاء مقدس را دریافت کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا می‌توانم برای اتاق دعا‌هایمان روی کمک مالی حساب کنم.

مسیح: «آقای مولر کمی به شما کمک خواهد کرد.»

پس از آن، در جریان گفتگوی درونی‌مان، منجی فرمود:

«من تو را بسیار دوست دارم.»

من با احساس خوشحالی به خانه بازگشتم، اما شیطان به زودی بر شوهرم چیره شد.

او دوباره تسخیر شده بود. من فوراً لیتانی خون گرانیه‌ها، لیتانی قلب مقدس، لیتانی بانوی ما لورتو و دعا‌های دیگری را خواندم. پس از آن، آرامش بازگشت.

همان‌طور که هر صبح انجام می‌دهیم، من و شوهرم یک دهه تسبیح، دعای فرشته، مگنیفیکات، سالوه رگینا، دو دعا به روح‌القدس، لیتانی بانوی مقدس مریم، دعای فاطیما، دعای قدیس میکائیل فرشته اعظم، دعای فرشته نگهبان، دعای قلب مقدس عیسی، سانکتوس، گلوریا و کور یسو ساکراتسیموم. سپس شوهرم را در باوهاوس پیاده کردم و به دعا خواندن ادامه دادم. در محل کار، تا زمان رسیدن بیماران به دعا ادامه می‌دهم. حوالی ساعت ۱۰ صبح، برای ثبت بیماران در دفترچه‌ای به اتاق پزشکان می‌روم. در حالی که دیگران برای کشیدن سیگار استراحت می‌کنند، من به دعا در اتاق پزشکان ادامه می‌دهم، برای ارواح در برزخ آب مقدس می‌پاشم و بیماران، پزشکان، پرستاران و سایر کارکنان را با علامت صلیب برکت می‌دهم.

سپس با نجات‌دهنده ارتباط روحانی برقرار می‌کنم.

امروز حدود ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق پزشکان بودم. یک بار دیگر بررسی کردم تا ببینم آیا نجات‌دهنده دوباره آنچه را که در ۱۰ ژانویه ۱۹۹۲ به من گفته بود تأیید می‌کند یا نه، زیرا پدر و وگت بالاخره کشیشان بیشتری می‌خواست. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آن را درست نوشته بودم.

منجی: «دخترم، می‌توانی صدایم را بشنوی؟» من:

«بله، خداوند.»

نجات‌دهنده: «اگر او کشیش‌های بیشتری داشت، آیا باز هم عشای ربانی را در دست توزیع می‌کرد؟»

اینها دقیقاً همان کلماتی بودند که سه روز پیش به کار برده شده بودند.

نجات‌دهنده: «می‌توانی به او بگویی. لازم نیست بترسی؛ من با تو خواهم بود.» از نجات‌دهنده پرسیدم اگر به خاطر این کار مرا از کلیسا طرد کنند چه می‌شود.

نجات‌دهنده: «مرا دوست داری؟» گفتم:

«بله.»

نجات‌دهنده: «به من وفادار بمان.»

من دوباره پرسیدم: «این یعنی آنها مرا از کلیسا محروم خواهند کرد.» نجات‌دهنده: «تو از

کلیسا محروم خواهی شد.»

دوباره پرسیدم، چون فکر می‌کردم این روزها دیگر کسی را از کلیسا طرد نمی‌کنند.

منجی: «دخترم، تو از کلیسا طرد خواهی شد.» من: «این خیلی دردناک

خواهد بود.»

نجات‌دهنده: «اما تو از من طرد خواهی شد. من با تو خواهم بود.» از نجات‌دهنده پرسیدم آیا دلیل این طرد،

عامی بودن و دریافت عشای ربانی در دست است.

منجی: «بله، به خاطر عامی بودن و دریافت عشای ربانی در دست؛ این دلیلش خواهد بود. درست حدس زدی.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آن را درست نوشته‌ام و آیا باید پیش پدر فوخت بروم.

نجات‌دهنده: «تو آن را درست نوشته‌ای. همان‌طور که به تو می‌گویم عمل کن. پیش او برو.»

پیش از گفتگویم با نجات‌دهنده امروز، به او گفتم که به هرچه به من می‌گوید ایمان خواهم آورد. دعا کردم: «به آنچه می‌گویی ایمان

خواهم آورد، اما اول شک‌هایم را از بین ببر، روحم را پاک کن، انسانیتم را از من بگیر و مرا در الوهیت خود بپوشان.»

نجات‌دهنده به من گفت: «من دارایی‌های تو را می‌خواهم.»

اما من دقیقاً این کلمات را درک نکردم و گفتم: «اما من همه چیز را به تو داده‌ام. من هیچ ندارم؛ همه چیز از آن توست،

زیرا خود من نیز هیچ هستم.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که اگر از کلیسا طرد شوم، آیا مردم برای دعا به سراغم خواهند آمد.

منجی: «بله، واقعاً بسیاری.»

به منجی گفتم: «سپاسگزارم، ای پروردگارم، از آنچه به من گفتی. من نیز به این آری می‌گویم، اگر جان‌ها به این طریق نجات یابند، و

اگر من همیشه با تو باشم.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا از نحوه نوشتن آن راضی است. نجات‌دهنده: «می‌دانی، دخترم.» پس از آن، پرسیدم آیا می‌توانم این را با گروه دعا در میان بگذارم و به پدر دوچارت در مورد طرد شدن بگویم. منجی: «می‌توانی همه چیز را بگویی. من پروردگار و خدای تو هستم. هر آنچه در تو الهام می‌بخشم، حقیقت است. با آرامش برو.» من: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من.»

۱۲:۱۰ بعد از ظهر در کلیسای کوچک کلینیک: در حین دعای فرشته، در حالی که با نجات‌دهنده متحد بودم، پرسیدم: «پروردگار، چگونه باید بفهمم که تو اموال مرا می‌خواهی؟»

منجی گفت: «من باید همیشه پیش از یک وظیفه جدید ببرسم. دارایی‌ها — همه چیز. روح تو، بدنت.»

روح را بررسی کردم تا ببینم در چه حالتی است و آرامشی ویژه، محبت و صلحی در قلبم احساس کردم، گویی هیچ لکه‌ای در قلبم نیست.

احساس می‌کردم که می‌توانم پرواز کنم.

آن شب، در کلیسا، در حین عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا می‌توانم آنچه را که آن روز به من گفته بود با گروه دعا در میان بگذارم.

منجی: «می‌توانی؛ من همین حالا هم منتظرم.»

آن شب در گروه دعا: ابتدا دعا کردیم و سرود خواندیم، و سپس آنچه را که منجی به من گفته بود بازگو کردم.

اگرچه من قبلاً یک ساعت کامل اواخر بعدازظهر با آقای مولر از وورزبورگ صحبت کرده بودم (آقای مولر همه چیز را روی نوار ضبط می‌کند)، اما آن شب در گروه دعا نیز درباره گفتگوهایم با نجات‌دهنده صحبت کردم.

۱۴ ژانویه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق دکتر: از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید پیش پاپ بروم، چون مسائل مهمی در پیش رو داشتم، و اینکه آیا باید به پدر مقدس نامه بنویسم یا اینکه بهتر است شخصاً پیش او بروم.

منجی گفت: «دخترم، نزد او برو. رفتن نزد او برایت خوب خواهد بود. من همراهت خواهم بود.»

من: «منظورتان از «همراهی کردن» را نمی‌فهمم.» نجات‌دهنده: «من با تو خواهم بود.»

من ادامه دادم: «نجات‌دهنده، صحبت کردن با او دشوار خواهد بود.» نجات‌دهنده: «دخترم، او با تو صحبت خواهد کرد.»

گفتم: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من. خود را با دعا‌های فراوان برای رفتن نزد او آماده خواهم کرد.»

منجی: «متشکرم، دخترم. با آرامش برو.»

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه پس از دعای فرشته: پرسیدم که آیا باید به راهنمای روحانی‌ام، پدر گبهارد هایدن، مراجعه کنم.

نجات‌دهنده: «هنوز نه. هر کاری که می‌کنی درست است؛ همانی که هست ادامه بده. فعلاً پیش پدر فوگت هم نرو؛ اول برای او دعا کن.»

آن شب در روت، در کلیسا: در هنگام عشای ربانی، پدر فوگت نان مقدس را با چنان فشاری بر لب و دندان‌هایم فشرد که گمان بردم خواهند شکست. چنین چیزی قبلاً هرگز با پدر فوگت پیش نیامده بود.

این کار درد داشت و من گریه کردم، چون آن روز خیلی برایش دعا کرده بودم.

۱۵ ژانویه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح، مطب دکتر: دوباره در مورد پدر فوگت از نجات‌دهنده پرسیدم، چون او دیروز عشای ربانی را به درستی به من نداده بود.

نجات‌دهنده: «روح ناپاک به او فرصت نداد؛ او را وادار کرد که عشای ربانی را سریعاً بدهد.» از آنجا که من نیز برای خانم ون‌بوش، دستیار مراسم عشای ربانی، دعا می‌کنم، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا خانم ون‌بوش احساس نمی‌کرد که این روش توزیع عشای ربانی درست نیست.

منجی: «دخترم، همه‌ی آنها می‌دانند که این کار درست نیست.»

من: «اما خداوند، اگر بدانم توزیع عشای ربانی درست نیست، آن را انجام نخواهم داد.»

منجی: «دخترم، آنها از شیطان می‌ترسند.»

من کاملاً متوجه نشدم و خواستم که نجات‌دهنده آن را کمی واضح‌تر برایم توضیح دهد.

منجی: «اگر برای خدا احترام قائل بودی، عشای ربانی را توزیع نمی‌کردی.»

من از نجات‌دهنده پرسیدم وقتی یک کشیش مؤمنان را مجبور می‌کند که عشای ربانی را در دست بگیرند، منظور چیست.

نجات‌دهنده: «او کارهای خدا را انجام نمی‌دهد.»

سپس پرسیدم وقتی یک کشیش مؤمنان را مجبور می‌کند که در حالی که زانو زده‌اند، بایستند چه اتفاقی می‌افتد. منجی: «او از دستورات

شیطان اطاعت می‌کند و سعی می‌کند آنها را مجبور به ایستادن کند.»

ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر، اتاق ایکس‌ری: دعا کردم و عشای ربانی را به‌صورت روحانی دریافت کردم. پرسیدم اگر عشای ربانی را از

یک فرد غیرروحانی دریافت کنم، معنایش چیست.

منجی: «اگر آن را بگیری، به شیطان لطف کرده‌ای.»

و اگر من بنشینم و عشای مقدس را دریافت نکنم چون شخص غیرروحانی در سمتی که من نشسته‌ام در حال توزیع آن است، چه

می‌شود؟

منجی: «در این صورت تو ترسو هستی و داری به شیطان لطف می‌کنی.»

من ادامه دادم: «پس می‌توانم به صف عشای ربانی بروم، و وقتی فرد غیرروحانی به من می‌رسد، می‌توانم در برابر نجات‌دهنده تعظیم

کنم، اما عشای ربانی را دریافت نکنم؛ در عوض، می‌توانم آن را به صورت روحانی دریافت کرده و به صندلی‌ام بازگردم.»

نجات‌دهنده: «بله، می‌توانید این کار را انجام دهید.»

سپس اضافه کردم که اسقف‌ها به افراد غیرروحانی اجازه داده‌اند که عشای ربانی را توزیع کنند. منجی: «آنها بزرگترین مسئولیت را بر

عهده دارند.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که اگر این را به مؤمنان بگویم، تنها خواهم ماند. نجات‌دهنده: «در نظر مردم تنها خواهی بود، اما تو تنها

نیستی. دخترم، من با تو هستم.» بعد از ظهر گناه کردم. از این بابت پشیمان شدم. عصر به کلیسای کوچک سنت روک در

مینگولشایم رفتم. قبل از قداس مقدس، شش ایستگاه راه صلیب را دعا کردم.

با اینکه تنها چهار روز پیش به اعتراف رفته بودم، احساس کردم که دوباره باید بروم. بعد از اعتراف، از خدا شکر کردم؛ خوشحال

بودم و گفتم که هیچ چیز زیباتر از زمانی که روح پاک است، وجود ندارد. بعد از آن، عشای ربانی را برای پدر مقدس که بسیار رنج

می‌برد، نذر کردم.

۱۶ ژانویه ۱۹۹۲ - پنجشنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح - مطب دکتر: چند روز بود که به خصوص برای پدر فوگت دعا می‌کردم، همان‌طور که منجی توصیه کرده

بود.

در حین دعا و در اتحاد با منجی، پرسیدم که چه زمانی باید نزد پدر وگت بروم.

منجی: «گوش کن، دخترم، امروز پیش او برو. او تو را خواهد پذیرفت.» پرسیدم: «خداوند، اما به او چه بگویم؟»

منجی: «تو همیشه نگران این هستی که چه خواهی گفت. من به جای تو سخن خواهم گفت.»

پرسیدم که آیا باید دفتر خاطراتم را با خود ببرم. نجات‌دهنده: «می‌توانی آن

را با خود ببری.»

پس از آن سکوت شد؛ مدتی صدای نجات‌دهنده را نشنیدم.

سپس منجی گفت: «تو باید همیشه در سکوت باشی؛ شیطان کمین کرده است، زیرا او نیز می‌خواهد مداخله کند و با تو سخن بگوید.»

من: «سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من، برای این سخنان که به من گفتی. من باید صرفاً آنها را گرامی بدارم، همچون مرواریدی که

آن‌قدر زیباست که از آن مراقبت می‌کنند،

تا آن را از دست ندهم.»

نجات‌دهنده: «تو آن را بسیار زیبا بیان کردی.»

از نجات‌دهنده پرسیدم: «ای خداوند، آیا نشانه‌ای خاصی هست که نشان دهد روح ناپاک مداخله می‌کند؟»

منجی: «این بلافاصله شک را به همراه دارد.»

من: «عیسی جانم، اکنون آرامشی فوق‌العاده، صلح و گرمایی را احساس می‌کنم. هیچ تردیدی ندارم.»

منجی: «و در این حالت من همیشه با تو هستم، دخترم.» «باور دارم که روح اکنون باید زیبا و پاک باشد.»

به اتاق اشعه ایکس فراخوانده شدم. آقای فلیدرر، مهندس شرکت مولر و شرکا، می‌خواست در مورد تجهیزات با من صحبت کند. من در مورد دستگاه اشعه ایکس خیلی کم صحبت کردم، اما در مورد خدا بسیار زیاد صحبت کردم. زیرا آقای فلیدرر یک شکاک بزرگ است و به شدت علیه پاپ ناسزا می‌گوید. منجی کلمات درست را به من داد، و او راضی آنجا را ترک کرد.

۱۲:۰۰ پس از دعای فرشته: پس از دعا، از نجات‌دهنده خواستم نشانه‌های بیشتری برای شناختن روح ناپاک به من نشان دهد. همچنین به او گفتم که از رفتن به پیش پدر فوخت می‌ترسم.

منجی: «می‌بینی، دخترم، آن ترس را — اما تو نمی‌ترسی.» گفتم: «نه واقعاً.»

نجات‌دهنده: «درست است. روح ناپاک ترس را القا می‌کند.»

من تکرار کردم: «پس ترس نشانه دوم پس از شک است؟» منجی: «بله، سپس بی‌قراری.»

مخلص: «مردم در این حالت گاهی نمی‌توانند خود را کنترل کنند.» من: «پس نمی‌توانید به افراد در این

حالت نزدیک شوید.» مخلص: «خیلی نه — همه چیز با فروتنی است.»

بعد از ظهر، با کشیش ووگت تماس گرفتم و از او پرسیدم که وقت دارد تا بتوانم با او صحبت کنم. اولش گفت نه. اما وقتی به او گفتم که فقط می‌خواهم برای لحظاتی با او صحبت کنم تا آنچه را که نجات‌دهنده از طرف او به من گفته بود به او بگویم، او سپس گفت که می‌توانم ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر بیایم.

در راه بازگشت به خانه، برای پدر فوگت دعاهای پنج‌شنبه دردها را خواندم؛ سپس در خانه، طرد شیطان، دعاهایی به مریم مقدس و

ایستگاه‌های هفتم، هشتم، نهم، دهم و یازدهم راه صلیب را قرائت کردم.

همچنین بی‌صدا برای پدر فوگت دعا کردم. سپس وارد کلیسا شدم و در برابر صحنه تولد عیسی ایستادم و بار دیگر برای پدر فوگت دعا کردم.

من سر ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر به خانه پدر وگت رسیدم.

او با گرمی از من استقبال کرد. در درونم احساس آرامش و محبت نسبت به پدر فوگت داشتم.

می‌دانستم که تنها نیستم، زیرا نجات‌دهنده به من گفته بود که با من خواهد بود، و من به این باور دارم.

وقتی این حرف‌ها را به کشیش گفتم، او گفت که من فقط دارم از روی هوس‌هایم حرف می‌زنم. پس خدا هرچه را که من هوس می‌کنم، از طریق من بیان می‌کند.

کشیش: «و به تو می‌گویم، همین حالا می‌ترکی. تو دانش روان‌شناختی و الهیاتی داری و همه این‌ها را خودت، هر طور که دلت خواسته، ساخته‌ای.»

گفتم: «اما من هیچ‌چیز درباره‌ی الهیات نمی‌دانم.» کشیش: «بله، می‌دانی.»

به این فکر کردم که تا به حال حتی یک درس کاتولیک هم نگرفته‌ام.

از کشیش محترم پرسیدم: «چه چیزی از آنچه تاکنون به شما گفته‌ام، اشتباه یا نادرست است؟» او جوابی نداد.

اشاره کردم که او در ۱۲ دسامبر، زمانی که مادرشوهرم به دیدنم آمده بود، به خانه‌مان آمده بود و به او گفتم که به شدت گریه کرده بودم چون او حتی برای یک دقیقه هم به طبقه‌ای که من در آن زندگی می‌کنم، نیامده بود. به او گفتم که در حالی که گریه می‌کردم، صلیب

عیسی را با تمام وجودم در آغوش گرفته بودم و از نجات‌دهنده پرسیده بودم که چرا کشیش پیش من نیامده است، در حالی که من برای او این همه دعا کرده بودم. ناگهان از گریه باز ایستادم و نجات‌دهنده به من گفت: «گریه نکن، دخترم؛ او در شک و تردید و در عین حال با

وقار است. برای او دعا کن.»

حتی وقتی این ماجرا را برای کشیش محل تعریف کردم، او ساکت ماند. بعداً گفت: «نمی‌توانند همه‌اش را ساختگی کرده باشند – مثلاً جنگ را.»

به او گفتم که او قطعاً راه صلیبی را که عیسی می‌خواهد من طی کنم، نخواهد پیمود و من قبلاً در گروه دعا به این موضوع اشاره کرده بودم.

سپس گفتم که از آنجا که او برای من وقت ندارد، لازم نیست اکنون به آن اشاره کنم؛ شاید زمانی دیگر، به اذن خدا. طلب برکت کردم. روی زمین زانو زدم. او مرا برکت داد.

حدود ۲۵ دقیقه با او صحبت کردم، در حالی که قصد داشتم فقط حدود دو دقیقه با او صحبت کنم. بعد از آن، وارد کلیسا شدم. عشای ربانی را برای آن پدر روحانی نذر کردم و اسرار شادمانی تسبیح را برای او خواندم.

در ابتدای مراسم عشای ربانی، صدایی شنیدم: «آیا به او ایمان داری؟» به کشیش فکر کردم و فوراً پاسخ دادم: «نه.»

در حین اتحاد با نجات‌دهنده، پرسیدم: «نجات‌دهنده، به من بگو که آیا کشیش حق دارد؛ شاید من اشتباه کرده‌ام.»

منجی: «تو قبلاً به آن پاسخ داده‌ای: تو به او باور نداری.» من: «اما ای منجی، این برای من کافی نیست.»

حال نجات‌دهنده با لحنی کمی قاطعانه‌تر سخن گفت – هرچند معمولاً ملایم سخن می‌گوید: «دخترم، همه چیز را درست گفتی.»

به نجات‌دهنده گفتم: «اما کشیش گفت که من همه آن حرف‌ها را از روی اراده خودم زده‌ام.» نجات‌دهنده: «هیچ‌کس نمی‌تواند از روی اراده خود کاری انجام دهد.»

احساس آرامش در درونم می‌کردم، اما در عین حال درد درونی هم داشتم، زیرا حس می‌کردم که نجات‌دهنده از دست کشیش فوقت عمیقاً آزرده شده است. من در خانه به دعا برای کشیش فوقت ادامه دادم. دقیقاً هفت روز از آخرین باری که با کشیش فوقت صحبت کرده بودم می‌گذشت.

۱۷ ژانویه ۱۹۹۲ – جمعه

تولد من بود—اما باید کار می‌کردم:

یک بیمار، سرباز ناتو، مارتین ولفگانگ اس، برای عکس‌برداری با اشعه ایکس آمد. از او پرسیدم نظرش در مورد روابط آلمان و روسیه چیست. او گفت که آنها مشکلات خودشان را دارند. سپس از او پرسیدم نظرش در مورد قحطی در روسیه چیست.

او بسیار بی‌قرار بود و من روح ناپاکی را در وجودش حس کردم، اما چیزی بروز ندادم. سپس دفتر خاطراتم را به او نشان دادم که در آن نوشته بود: «دعا کن، دعا کن، دخترم، جنگی از روسیه در راه است.»

در این هنگام، او حتی مضطرب‌تر شد و با لحنی بسیار تند، مانند یک ژنرال، پرسید که چه کسی این را گفته است. من گفتم: «عیسی.» او با همان لحن ادامه داد: «عیسی وجود ندارد. من یک خدانا‌باورم.» سپس از من پرسید که آیا می‌توانم ثابت کنم که خدایی وجود دارد.

من پاسخ دادم: «اما تو زنده‌ای، مگر نه؟» او گفت: «چه کسی می‌گوید من زنده‌ام؟»، اما لحن تندش را حفظ کرد.

به او گفتم: «می‌دانی چه می‌گویم؟ این را به تو گفتم تا در محکمه خدا نتوانی بگویی که هیچ چیزی نمی‌دانستی.»

او گفت: «چه کسی می‌گوید چیزی به نام داور خدا وجود دارد؟ خدایی وجود ندارد! چه کسی به تو این را گفته است؟» من از او پرسیدم: «و اگر خدا در ساعت آینده تو را فرا بخواند چه؟»

سپس صحبت کردن با او را متوقف کردم و از او خواستم برای عکس رادیوگرافی‌اش بیرون منتظر بماند، چون می‌دیدم صحبت کردن با او فایده‌ای ندارد.

در اعماق وجودم حس می‌کردم گویی ارتشی کامل از شیاطین همراه او هستند. وقتی او رفت، همه‌جا را با آب مقدس پاشیدم.

حدود یک ساعت و نیم بعد در اتاق پزشکان، حوالی ساعت ۱۰:۱۰ صبح دعا کردم و آرزو کردم که این بیمار، سرباز ناتو، ایمان بیاورد. چون حس می‌کردم که یک شیطان با این مرد است، از نجات‌دهنده پرسیدم کدام یک است.

نجات‌دهنده: «دخترم، به این فکر کن: هر که خدا را انکار کند، شیطان لوسیفر است. این روح مرده است. من نمی‌توانم این خواسته را برآورده کنم.»

سپس گفتم که یک آرزوی دوم هم دارم:

«آرزو دارم که همیشه به تو وفادار بمانم، استوار بمانم، هر روز بیشتر از قبل تو را دوست بدارم، خواسته‌هایت را برآورده کنم، تا آخرین نفس به تو «بله» بگویم، و تو همیشه با من باشی.»

منجی: «من این را تأیید می‌کنم.»

از آنجا که من این را نفهمیدم، منجی ادامه داد:

«این آرزو را برآورده خواهم کرد.»

گفتم: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من. این زیباترین هدیه‌ای بود که تا به حال دریافت کرده‌ام.»

منجی: «دوستت دارم، دخترم. باور کن.» من: «از این دسته‌گل رزهای

سرخ سپاسگزارم.

آن شب در کلیسا، خواهر، یک راهبه، در حالی که لباس قرمز به تن داشت، عشای ربانی را توزیع می‌کرد. پیش از آن، دعا کرده بودم که عشای ربانی را از یک فرد غیرروحانی دریافت نکنم. وقتی نوبت من رسید، خواهر از کنارم رد شد. احساس می‌کردم که روح در حال پارمپاره شدن است. دلم پر از اضطراب شدیدی بود. سپس کشیش آمد و من عشای مقدس را دریافت کردم. تقدیس از او.

در حین عشای ربانی، هنگامی که با نجات‌دهنده یکی می‌شدم، از او پرسیدم آن اتفاق، وقتی که چنین بی‌قراری شدیدی را احساس کردم، چه بود.

منجی: «این شیطان بود؛ او می‌خواست روح تو را نابود کند، اما نتوانست، زیرا من با تو هستم.»

وقتی به خانه رسیدم، یک مهمان ناخوانده داشتم و بسیار خوشحال شدم. همچنین یک دسته گل بزرگ گل رز قرمز به من داده شد که مرا به یاد نجات‌دهنده و گفتگوی آن صبح انداخت.

۱۸ ژانویه ۱۹۹۲ – شنبه

قداس صبحگاهی در واگهوزل: پدر ایمیلیان و یک کشیش دیگر را دیدم که در تاریکی ایستاده بودند. او در حین تقدیس دچار مشکل شد. پس از تقدیس، دوباره روشن‌تر شد و من فقط یک کشیش را دیدم. سپس چشمانم را باز کردم و دیدم که پدر ایمیلیان موی سر ندارد. دوباره چشمانم را بستم و به جای پدر ایمیلیان، عیسی را دیدم، هرچند در تاریکی‌ای؛ اما می‌شد تشخیص داد که او عیسی است. عیسی موهای تا شانه داشت.

در خانه، پس از آنکه دوباره در مورد وضعیت فکر کردم، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آنچه دیده بودم حقیقت داشت یا نه.

منجی: «بله، تو عیسی رنج‌کشیده را دیدی.»

۱۹ ژانویه ۱۹۹۲ – یکشنبه

سلام. قداس در سرخ

نماز رُزاریو و نیایش‌ها در روت.

شوهرم وقتی گفتم از کلیسا طرد خواهم شد، باورم نکرد. فکر می‌کرد این روزها دیگر چنین چیزی پیش نمی‌آید. او گفت این روزها مردم تعلیق می‌شوند.

پس از او پرسیدم:

منجی: «درد یکسان است، چه تعلیق باشد چه محرومیت کلیسایی.» من برای کشیشان و پدران پنج رشته تسبیح

دعا کردم.

من از عذابی رنج می‌بردم، بنابراین از نجات‌دهنده پرسیدم. نجات‌دهنده:

«آنجا ارواح ناپاک زیادی بودند.»

من: «پس باید بترسم.»

نجات‌دهنده: «من آن ترس را از تو دور کرده‌ام.»

۲۰ ژانویه ۱۹۹۲ – دوشنبه

بیمارستان — اتاق دکتر: برادر الوئیس به من گفته بود که نباید زیاد در مورد آنچه با نجات‌دهنده تجربه می‌کردم صحبت کنم. بنابراین از نجات‌دهنده پرسیدم.

او گفت: «هر آنچه را که در قلبت می‌گذارم، بیان کن. — زمانه اقتضا می‌کند.» او ادامه داد:

«نباید به حرف کسانی گوش داد که می‌ترسند.»

من در مورد پدر دوشارت پرسیدم. نجات‌دهنده: «تو هم می‌توانی به او بگویی. برای تو تفاوتی نخواهد داشت با آنچه با پدر فوخت بود.» من نگران بودم که اگر پیامی را به آنها منتقل کنم، کشیشان واقعاً کاری انجام خواهند داد یا نه. منجی: «بعد از اینکه با آنها صحبت کردی، اینکه کشیش‌ها کاری بکنند یا نه را به من بسپار. وگرنه حتی یک‌سوم آنچه را که در تو الهام می‌بخشم، به انجام نخواهی رساند.»

گفتم: «صندلی‌های عشاى ربانى را به واگه‌زول بدهید.»

مخلص: «اگر من نیمکت‌های عشاى ربانى را به آنها بدهم، مؤمنان بار دیگر عشاى ربانى را در دستانشان دریافت خواهند کرد.»

گروه دعای عصرگاهی: جمعیت زیادی آنجا بودند. اعتراف برگزار شد و مسیح مورد پرستش قرار گرفت. بعد از گروه دعا، شوهرم مرا بسیار عصبانی کرد. او باور ندارد که مسیح با من صحبت می‌کند. سپس پدر دوکارت به شوهرم تأیید کرد که دریافت عشاى ربانى در دست نیز صحیح است.

۲۱ ژانویه ۱۹۹۲، سه‌شنبه

شب قبل، در کلیسای روت بودم. وقتی کنار نرده‌ی عشاى ربانى زانو زدم، آقای آنتون، یکی از مسئولان عشاى ربانى، به من نزدیک شد و داشت نان مقدس را به من می‌داد. من در برابر نجات‌دهنده سر فرود آوردم، اما نان مقدس را دریافت نکردم و به صندلی‌ام بازگشتم. من عشاى ربانى را به‌صورت روحانی دریافت کردم و نجات‌دهنده به سراغم آمد؛ در این اتحاد روحانی فیوضات بسیار ویژه‌ای دریافت کردم.

در نیمروز در نمازخانهٔ کلینیک، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا روز گذشته کار درستی انجام داده‌ام.

نجات‌دهنده: «بله، درست است – کاملاً درست.»

عصر در روت، در کلیسا: بار دیگر، نور ابدی پیش از قداس مقدس روشن نبود. وقتی این را دیدم، فوراً بیرون دویدم، یک خادم محراب را دیدم و به او گفتم که این موضوع را به کشیش گزارش دهد. از آنجایی که پس از مدتی کسی نرسید، من به جای ذکر تسبیح، به طور مداوم دعای «قدّوس» را خواندم. سپس فرشته نگهبانم، فرشتگان مقرب میکائیل، رافائل و جبرئیل، مریم مقدس و حضرت یوسف را خواندم و از آنها خواستم که کشیش را برای روشن کردن نور ابدی بیاورند. کشیش رسید، به سمت درختان کاج رفت و بدون روشن کردن نور ابدی دوباره بیرون آمد. من به مدت یک دهه کامل دعاهاى سرود، به خواندن «سانتوس» ادامه دادم. سپس همسر مسئول کلیسا آمد و نور ابدی را روشن کرد. باید بگویم که وقتی نور ابدی روشن نیست، احساس ناراحتی درونی می‌کنم.

۲۲ ژانویه ۱۹۹۲ – چهارشنبه

اوایل صبح، شوهرم به من گفت که در طول شب در عذاب بوده‌ام؛ با صدای بلند ناله می‌کرده‌ام. ساعت ۱۰:۱۰ صبح، مطب دکتر: از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا ارواح ناپاک در طول شب همراه من بوده‌اند. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، چندتایی بودند. آنها می‌خواهند روح تو را نابود کنند، اما نمی‌توانند، زیرا من با تو هستم.»

من این را تکرار کردم تا مطمئن شوم که آن را درست نوشته بودم. منجی: «بله دخترم، همین‌طور است.»

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر در کلیسا: پس از دعا، منجی به من گفت:

«این ارادهٔ خداست که تو گواهی دهی.»

از آنجا که پدر دوکارت یک بار به من گفته بود که آنچه منجی به من می‌گوید فقط برای خودم است، بنابراین دوباره پرسیدم.

منجی: «این برای تو، برای کشیشان و برای همه مردم است.»

سپس از منجی پرسیدم چه نشانه‌های دیگری وجود دارد وقتی روح ناپاک در کار است.

منجی: «سردرگمی، فقدان ایمان و فقدان محبت به خدا.»

چند روز پیش، نجات‌دهنده به من گفته بود که روح ناپاک با خود شک، بی‌قراری و ترس را می‌آورد.

از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۰۰ بعد از ظهر در صومعه نوبیگ بودم. دفترچه خاطراتم را به پدر سویدبرت سپردم. او بسیار مهربان است. با او به اعتراف رفتم و او بر من جنگیری انجام داد. وقتی از صومعه بیرون آمدم، مردی از قبل منتظر من بود که می‌خواست مرا به شهر برگرداند. از او پرسیدم که آیا امروز دعای مزبور را خوانده است. او با خوشرویی پاسخ داد: «بله». سپس پرسیدم که آیا دعای «ای روح القدس، در من بدم» را نیز خوانده است. او گفت: «بله». او را با ماشینم سوار کردم. به محض اینکه سوار شد، فوراً متوجه شدم که روح ناپاک با اوست. به شوخی به او گفتم: «مگر نمی‌دانی که روح ناپاک با توست؟» او گفت: «بله، کلی دارم. — و اسم این یکی چیست؟» به او گفتم که از نجات‌دهنده خواهم پرسید.

این مرد در تمام طول مسیر به طرز عجیبی بو می‌کشید. عصر، برای مراسم عشای ربانی بزرگ به کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم رفتم. پس از عشای ربانی، آرامشی و گرمایی در درونم احساس کردم و نیز صلحی. از نجات‌دهنده درباره مردی که در ماشین سوارش کرده بودم پرسیدم. برای مدتی، هیچ صدایی نشنیدم. سپس شنیدم: «روح تو را تقدیس می‌کنم.» از آنجایی که چند روز بود با روح ناپاک دست و پنجه نرم می‌کردم، به نجات‌دهنده گفتم: «روحم حتماً مثل یک مرغ پوست‌کنده به نظر می‌رسد.» وقتی این را گفتم خندیدم. به خانه برگشتم و مردی آنجا منتظرم بود — یکی از اعضای خانواده‌ام که در حال حاضر در حال طلاق است، اما در تمام عمرش فقط چند بار به کلیسا رفته است. او مدام ناخن‌هایش را می‌جوید و بسیار بی‌قرار بود. او در همه چیز عیب می‌بیند، به جز در خود. وقتی این را دیدم، به اتاق دیگری رفتم و برای او و همسرم دعای دور کردن شیطان را خواندم.

۲۳ ژانویه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

بار دیگر از نجات‌دهنده درباره مردی که سوارش کرده بودم پرسیدم و پرسیدم که آن شیاطین چه کسانی بودند، زیرا می‌توانستم حضورشان را در او حس کنم. نجات‌دهنده: «اصلی آن لوسیفر است. چندین تا بودند. اصلی‌ترینشان بیشترین رنج را می‌کشد. وقتی آنها دور و بر تو هستند، همیشه چندین نفر از آنها وجود دارند.» از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا در حال حاضر با لوسیفر می‌جنگم. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، تو قبلاً بارها با او جنگیده‌ای.» اما من گفتم که اصلاً نمی‌توانم با او بجنگم. نجات‌دهنده: «به همین دلیل به تو می‌گویم، من همیشه با تو هستم.» لوسیفر می‌تواند هر جا باشد؛ او آزاد است و می‌تواند هر کسی را وسوسه کند. سپس از نجات‌دهنده پرسیدم چرا پاستور فوخت روز سه‌شنبه نور ابدی را روشن نکرده بود، در حالی که او در کلیسا بود و خانم مسنر بعداً آمد و نور ابدی را روشن کرد. نجات‌دهنده: «می‌بینی؛ تو زنده‌ای.» من کاملاً متوجه نشدم، پس پرسیدم. نجات‌دهنده: «بسیاری از آنها قبلاً مرده‌اند. آنها دیگر زنده نیستند و دیگر نمی‌توانند ببینند.» بعد از آن، درباره تلویزیون پرسیدم. نجات‌دهنده: «هر کسی که آن را تماشا کند، بت‌پرست است.» پرسیدم که آیا باید آن را بشکنم. منجی به من اجازه داد. وقتی به خانه رسیدم، اولین کاری که کردم این بود که تلویزیون را به طبقه پایین بردم و آن را خرد کردم، تا دیگر هیچ‌کس نتواند آن را تماشا کند. نمی‌خواستم آن را بفروشم، حتی با اینکه فقط دو سال از عمرش می‌گذشت، چون نمی‌خواستم کس دیگری با آن گمراه شود. عصر: سلام. توده سرخپوش: من از نجات‌دهنده درباره تلویزیون پرسیدم. مخلص: «کار درستی کردی. این گامی نزدیکتر به من است.» بعداً، از نجات‌دهنده درباره پاتن پرسیدم. پرسیدم که او چه کار می‌کرد اگر او جای من بود. آیا ترجیح می‌داد عشای ربانی را با پاتن دریافت کند یا بدون آن.

نجات‌دهنده: «دخترم، برایم مهم است. من همیشه به کشیشان توصیه می‌کنم از پاتن استفاده کنند.» پرسیدم آیا می‌توانم این را به پدر و گت بگویم.

منجی: «بله، تو می‌توانی هر چیزی را با محبت به او بگویی.»

مردی که دیروز برایش دعای بیرون راندن جن کرده بودم، امروز در کلینیک به دیدنم آمد و گفت که تمام شب را نتوانسته بخوابد و از تعریق خیس شده است. بارها و بارها به او گفته‌ام که باید دعا کند و به اعتراف برود، اما این کار را نمی‌کند.

۲۴ ژانویه ۱۹۹۲ - جمعه

سلام. قداس به رنگ قرمز.

یک زوج جوان که بدون ازدواج با هم زندگی می‌کنند، چند بار با من تماس گرفته و مرا به تماشای فیلمی درباره مکانی مملو از تجلیات در سوئیس نزدیک سنت گالن دعوت کرده‌اند. آنها همچنین به شدت اصرار دارند که به آنجا بروم. مسیح نجات‌دهنده قبلاً به من گفته بود: «لازم نیست فیلم را تماشا کنی.»

۲۵ ژانویه ۱۹۹۲ - شنبه

قداس مقدس در ساعت ۷:۱۵ صبح در واگهوزل:

من دوباره پیش از تقدیس، کشیش را دیدم که در تاریکی ایستاده بود. او پدر ورنر اکنون بود. پس از تقدیس، نور کمی بیشتر بود. برای او دعا کردم. من در ردیف اول نیمکت نشسته بودم. با این حال، پدر ورنر اکنون برخلاف کشیش‌های دیگر، نتوانست به چشمانم نگاه کند. از اینکه دعای شفاعت را نخواند، بسیار متعجب شدم.

ساعت ۱۲:۱۵ بعد از ظهر در خانه، پس از دعای فرشته، عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم چرا پدر ورنر اکنون دعا‌های شفاعت را نخوانده بود.

منجی: «او نمی‌توانست.»

گفتم: «من این را درک نمی‌کنم؛ نمی‌توانید آن را برایم واضح‌تر توضیح دهید؟» منجی: «شیطان اجازه نداد او صحبت کند.»

این اکنون چهارمین کشیشی است که در تاریکی دیده‌ام.

با اینکه اصلاً قصد نداشتم امروز به واگهوزل بروم تا این را نبینم.

ترجیح می‌دادم به کلیسای کوچ رُخوس در مینگولشایم بروم. اما پسر طوری ماشینش را پارک کرده بود که نتوانستم بیرون بیایم. در نتیجه دیر کرده بودم و تا ساعت هفت صبح، زمانی که مراسم عشای ربانی آغاز می‌شود، به مینگولشایم نمی‌رسیدم.

حتماً اراده خداست که به واگهوزل بروم.

ساعت ۵:۱۵ بعد از ظهر: تلخ گریه کردم و از خودم می‌پرسیدم این دفترچه را برای چه کسی باید بنویسم و آیا اصلاً کسی آن را خواهد خواند. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید آن را بنویسم یا نه.

نجات‌دهنده: «تو باید بنویسی، دخترم؛ این به کسی کمک خواهد کرد.»

من از طرف ماریون در W پرسیدم که آیا برای او اشکالی ندارد که این دفتر خاطرات را تایپ کند. نجات‌دهنده: «بله، من به او نیز فیض انجام این کار را داده‌ام.»

۲۶ ژانویه ۱۹۹۲ - یکشنبه

پدر فوخت روز یکشنبه بیمار بود و نتوانست مراسم عشای ربانی را برگزار کند.

ساعت ۵:۰۰ صبح بیدار شدم، دعا‌های رُزاریو و سایر دعاها را خواندم.

برای ارواح بیچاره و برای کشیشان و اعضای فرقه‌های مذهبی که هنوز در برزخ هستند، شمع روشن کردم و برایشان آب مقدس پاشیدم. پس از دعا، با منجی متحد شدم. از منجی درباره خانم بن‌بوش پرسیدم، چون او امروز مراسم کلام را رهبری می‌کند، که آیا این کار درست است یا خیر.

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، این کاملاً بدعت است.»

به نجات‌دهنده گفتم که کشیش بالاخره آن را تأیید کرده بود. نجات‌دهنده: «او باید در این باره پاسخگو باشد.»

من: «می‌توانم این را در گروه دعا بگویم؟» داشتم به خانم هامش فکر می‌کردم که گفته بود نباید از کشیشان بدگویی کرد.

منجی: «اگر با آنچه به تو می‌آموزم در تضاد است، به حرف مردم گوش مده. پرسیدم چرا عوام چنین کارهایی می‌کنند، با اشاره به تقسیم عشای ربانی. منجی: «آنها برای من احترامی قائل نیستند؛ به ندای من گوش نمی‌دهند. مردم شریک جرم هستند.»

من: «چرا مردم؟»

منجی: «چون برای آنها (عامه مردم) به اندازه کافی دعا نمی‌کنند.»

من: «اما بسیاری از مردم از آن راضی هستند، مثلاً مادرشوهرم؟» نجات‌دهنده: «آنها نابینا هستند.»

(نمی‌خواستم «کور» بنویسم، اما منجی به من گفت: «بنویس.») سپس منجی ادامه داد: «هدایت دل‌های سخت دشوار است.» من: «منجی من، آخر من چه کار کنم؟»

نجات‌دهنده: «برای این امور دعا کن.»

من: «ای نجات‌دهنده‌ام، اما در آن صورت تو بسیار بی‌حرمتی و بی‌احترامی خواهی شد.»

نجات‌دهنده: «بله، مدت‌هاست که چنین شده‌ام.»

من: «چرا اجازه می‌دهید این اتفاق بیفتد؟»

نجات‌دهنده: «چون من هنوز مردم را دوست دارم.» من:

«می‌توانید چیز دیگری در این باره به من بگویید؟»

نجات‌دهنده: «من هنوز عیسی رنج‌کشیده‌ام.»

عصر، در کلیسای کوچک سنت روک در مراسم عشای ربانی بزرگ شرکت کردم. امروز نوشتن دفتر خاطرات را شروع کردیم.

۲۷ ژانویه ۱۹۹۲ – دوشنبه

من از نجات‌دهنده درباره خدمات «کلمه» پرسیدم و به او گفتم که اسقف‌ها موافق آن هستند.

منجی: «اسقف‌هایی که موافق آن‌ها هستند – تحت هیچ شرایطی نباید به آن‌ها گوش دهی.» منجی: «به من گوش کن، دخترم.»

من: «همیشه باور خواهم داشت که تو با من هستی و در کنارم.» منجی: «بله، باور کن، دخترم.»

من: «چه زمانی که چیزی به سمت می‌آید، باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «شیطان تو را می‌آزماید. تو همچنین با اسقف صحبت خواهی کرد. من از طرف تو صحبت خواهم کرد. به من وفادار بمان و استوار باش. شیطان تو را به بسیاری از خطاها متهم خواهد کرد. این‌ها خطاهای تو نیستند. این‌ها خطاهایی هستند که کلیسا مرتکب شده است. تهدیدات زیادی دریافت خواهی کرد. این تهدیدات را نپذیر. به حقیقت وفادار بمان، زیرا در نهایت حقیقت پیروز خواهد شد. این‌قدر شتاب‌زده نباش. صبر را تمرین کن.»

من: «از این سخنان مهربانانه سپاسگزارم.»

عصر، مراسم عشای ربانی برای آرامش ارواح در کلیسای روت برگزار شد. پدر فوگت حال مساعدی نداشت. پدر و تر مراسم عشای ربانی را برگزار کرد.

بعد از آن، ساعت ۸ شب — گروه دعا. افراد زیادی آنجا بودند. پدر دوکارت اعترافات را می‌شنید. هولگر، که اغلب با من هنگام ناهار در نمازخانه محل کار دعای فرشته را خوانده بود، امروز برای اولین بار به گروه دعا پیوست. او اینجا با کریستوف از هیرش‌هورن بود.

من آنفولانزا دارم و در مرخصی استعلاجی هستم.

۲۸ ژانویه ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

من در تخت‌خواب ماندم و دعا کردم. دیشب، فریدولین با من تماس گرفت و پرسید که آیا می‌توانم از نجات‌دهنده بپرسم که آیا در گذشته در لوکزامبورگ، جایی که کلود زندگی می‌کند، ظهورهای مریم مقدس رخ داده است یا نه. به فریدولین گفتم که از پرسیدن چنین چیزی از نجات‌دهنده خجالت می‌کشم و مطمئن نیستم که این کار را بکنم، چون به نظرم کنجکاو می‌آید و من از این کار خوشم نمی‌آید. اما امروز، پس از دعا و در حالی که در اتحاد با نجات‌دهنده در هنگام عشای ربانی روحانی بودم، بالاخره پرسیدم.

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، درست است. آنجا یک ظهور مریم رخ داده بود.» پرسیدم که آیا فقط یکی بوده است.

نجات‌دهنده: «چندین.»

کسی سه بار زنگ در را زد، اما وقتی برای باز کردن در رفتم، کسی آنجا نبود. به دعا کردن ادامه دادم و بار دیگر با نجات‌دهنده متحد شدم. در مورد پدر و تر، که جایگزین پدر فوت شده بود، پرسیدم. او عشای ربانی را آنقدر سریع توزیع کرد که نزدیک بود دوباره از دهانم بیفتد. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این تقصیر من بود. منجی: «کشیش عشای ربانی را بی‌احترام تقسیم می‌کند.» ساعت ۹:۲۵ صبح دوباره مزاحم شدم. فریدولین دوباره زنگ زد و درباره تجلیات در لوکزامبورگ پرسید. به او گفتم که منجی چه گفته بود.

سپس، برای سومین بار با منجی متحد شدم و بیشتر پرسیدم:

«ای نجات‌دهنده، چرا کشیش عشای ربانی را اینقدر سریع توزیع کرد؟ surely او وقت داشت.» من ادامه دادم و پرسیدم که آیا دلایلش تعداد زیاد مردم و نبود کمک‌کنندگان برای توزیع عشای ربانی بود.

مخلص: «بله، این ترس از مردم است. روح ناپاک ابتدا سعی می‌کند ترس از مردم را در کشیش بپروراند.»

من گفتم ارایش فکر می‌کرد روش پدر و تر خیلی دوست‌داشتنی است.

نجات‌دهنده: «همه چیزها را یکسان نمی‌بینند. تو همیشه بیشتر از دیگران می‌بینی.»

وقتی که در حال دریافت نان مقدس بودم، آن تا نیمه از دهانم بیرون بود و من داشتم انگشتم را برای هل دادن آن به داخل دهانم استفاده می‌کردم. سپس صدایی شنیدم: «آن را با انگشتت لمس نکن.» بنابراین این کار را نکردم و درست در همان لحظه، مقدس‌ترین نان عشای ربانی وارد دهانم شد. امروز از نجات‌دهنده پرسیدم که دیروز چه کسی با من این‌گونه سخن گفته بود، زیرا در لحظه‌ای که آن صدا را شنیدم، هنوز با نجات‌دهنده متحد نشده بودم.

منجی: «آن فرشته نگهبان تو بود. او اغلب با تو سخن می‌گوید.»

من: «چه خوب است که من فرشته نگهبانم را گرامی می‌دارم و برایش دعا می‌کنم.» دیشب در گروه دعا:

در حالی که دیگران به صورت اسرارآمیز عشای ربانی را دریافت می‌کردند، من با

من روحانی‌ا با ____ متحد شدم، زیرا پیش از آن در کلیسای روت عشای ربانی را دریافت کرده بودم. احساس بی‌قراری می‌کردم و تنها پس از چند دقیقه توانستم با نجات‌دهنده متحد شوم. از نجات‌دهنده پرسیدم آن چه بود.

منجی: «روح ناپاک سعی می‌کند خود را به درون راه دهد و جای من را بگیرد، اما وقتی من آنجا هستم، او حضورم را حس می‌کند و عقب‌نشینی می‌کند. هر روحی باید مراقب باشد که چه کسی در منزلگاه اوست. تنها زمانی که منزلگاه پاک و آزاد باشد، من وارد می‌شوم.»

پس از آن، چنان با نجات‌دهنده متحد شده بودم که اصلاً نمی‌خواستم از او جدا شوم، اما مردم منتظر بودند تا با آنها به دعا ادامه دهم، هرچند کشیش، پدر دوکارت، کنار من ایستاده بود.

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا کارم در قطع اتحاد با او درست بوده است. نجات‌دهنده: «هر کس آزاد است هر طور که می‌خواهد عمل کند؛ هیچ‌کس جز با اراده خود نمی‌تواند تو را از من جدا کند.»

دیروز وقتی چشم‌هایم را باز کردم، همه به من نگاه می‌کردند، زیرا احتمالاً من بیشتر از دیگران با منجی متحد شده بودم. ای کاش

دیگران می‌دانستند این چقدر زیباست، آن‌ها هم برای مدت طولانی‌تری با او متحد می‌مانند. بعد از آن، با تمام گروه دعا، دعای «ای

روح مسیح، مرا تقدیس کن» را خواندم.

امروز نجات‌دهنده دوباره به من گفت که من خار در پهلوی روح ناپاک هستم، اما هنوز این را به‌طور کامل درک نمی‌کنم. یک جمله را در دل گرفته‌ام: لوقا ۲۱:۳۶ «هشیار باشید و همیشه دعا کنید تا از همه آنچه قرار است رخ دهد بگریزید و در حضور پسر انسان

بایستید.»

ساعت ۳ بعدازظهر در خانه به بانوی ما دعا کردم و از او خواستم که مرا به سوی نجات‌دهنده هدایت کند.

من برای کلود از لوکزامبورگ، که هنوز شخصاً او را نمی‌شناسم اما تاکنون بسیار برایش دعا کرده‌ام، از نجات‌دهنده خواستم.

منجی: «او برگزیده شده است. او قرار است کشیش شود. باید برای او بسیار دعا کرد.» من گفتم: «او تحت فشار زیادی است.»

نجات‌دهنده: «همه کسانی که برگزیده شده‌اند، در معرض وسوسه‌های شدید قرار می‌گیرند.» من پرسیدم

چرا.

نجات‌دهنده: «دخترم، شیطان می‌خواهد پیروز باشد.» من: «آیا

برای کلود امیدی هست؟»

منجی: «شیطان به‌زودی شکست خواهد خورد.»

من: «پس امیدی هست.» نجات‌دهنده: «بله،

می‌توانی امیدوار باشی.»

من: «بله، نجات‌دهنده، اما او الان دارد روی آن کار می‌کند.»

نجات‌دهنده: «او از این کار راضی نخواهد شد.»

سپس دربارهٔ دانشجوی جدید در لندرشوفن، آندریاس، از نجات‌دهنده پرسیدم. فریدولین به من توصیه کرده بود برای او دعا کنم.

نجات‌دهنده: «این‌ها وسوسه‌هایی هستند که او باید از آن‌ها عبور کند.» من: «از

جانب تو، یا از جانب روح ناپاک؟»

نجات‌دهنده: «از روح ناپاک. زیرا روح ناپاک هیچ‌چیز را بیشتر از مجبور کردن کشیشان به دریافت عشای ربانی در دست دوست ندارد.»

پرسیدم چرا.

مسیح: «چون احترام کافی وجود ندارد. شیطان ضعف‌های مردم را می‌شناسد.» من: «می‌توانم این را به فریدولین بگویم؟»

مسیح: «به همین دلیل این را به تو گفتم.»

من: «متشکرم، پروردگار و خدای من، به او خواهم گفت.

من فوراً به فریدولین زنگ زدم و همه چیز را به او گفتم. او بعد همه را یادداشت کرد. سپس گفت: «عجیب است. دیروز جرات نکردم

از تو بپرسم که آیا می‌توانی از نجات‌دهنده بپرسی که آیا کلود همان برگزیده است یا نه.»

من می‌خواستم بدانم، و تو از نجات‌دهنده پرسیدی. به او گفتم که برای من این تأیید بود که کار درستی است.

۲۹ ژانویه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

در تخت‌خواب دعا کردم. پس از دعایی طولانی، به نجات‌دهنده گفتم که من یک گناهکار هستم. هر چه به نجات‌دهنده نزدیک‌تر می‌شوم، بیشتر احساس می‌کنم که گناهکار بزرگتری هستم. گریه کردم و در ابتدا واقعاً جرأت نمی‌کردم هیچ‌چیز از نجات‌دهنده بپرسم. اما بعداً به نیابت از پسر پرسیدم که آیا او هنوز شانس برای کشیش شدن دارد. نجات‌دهنده: «به من بسیار.»

سپس پرسیدم که آیا اصلاً باید ادامه دهم، با توجه به اینکه از خدمت به عنوان مسئول مراسم عشای ربانی امتناع می‌کردم. منجی:

«دخترم، آنچه تا به حال به تو گفته‌ام انجام بده.»

پرسیدم آیا باید مانند خواهر فائوستینا سکوت کنم. منجی: «لازم نیست سکوت کنی؛ زمانه

چنین ایجاب می‌کند.» من: «نمی‌فهمم که زمانه چنین ایجاب می‌کند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، ما زمان بسیار کمی داریم.

این موضوع دوباره برای من مبهم بود و پرسیدم آیا منظورش چیزی شبیه وقتی است که به سر کار می‌روم و سعی می‌کنم سریع‌تر باشم تا دیر نرسم.

نجات‌دهنده: «و می‌خواهم جایی باشی که به تو نیاز دارم.» من: «اما زمان ابدی است.»

نجات‌دهنده: «برای من.»

من: «پس ما زمان محدودی داریم.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «پس چه کسی را می‌شود نجات داد؟» نجات‌دهنده: «خیلی کم.

همه‌شان می‌دانند چه می‌کنند.»

من: «اما تو روی صلیب گفتی: پدر، ایشان را ببخش، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.» نجات‌دهنده: «همهٔ آنها فرصت کرده‌اند بفهمند چه می‌کنند.»

من: «این همه پلیدی و بی‌احترامی. می‌بینم جهان در گناهی بزرگ غرق شده است.» نجات‌دهنده: «و من دیگر

نمی‌توانم آن را بردارم.»

من: «پروردگارا، تو می‌گویی برای مجازات کردنشان ابدیت را در اختیار داری.»

نجات‌دهنده: «آه، دخترم، این [عذاب] از شرارت لبریز است.»

اینقدر برایم سخت بود که دیگر نمی‌توانستم سؤال بپرسم یا با نجات‌دهنده صحبت کنم. باید اول این را هضم کنم.

من: «ای خداوند، آیا اصلاً باید پیش کشیش بروم؟»

نجات‌دهنده: «می‌توانی حالا بروی؟»

گفتم: «نه.»

مخلص: «به من بسپار.»

حدود ۳۰ دقیقه با نجات‌دهنده متحد بودم. با این حال، نتوانستم به اندازه‌ای که می‌خواستم بنویسم. این کار آسان نیست؛ همیشه باید بسیار متمرکز باشید و خونسردی خود را حفظ کنید تا بتوانید به شنیدن صدای نجات‌دهنده ادامه دهید.

امروز صبح از ساعت ۶:۴۰ تا ۹:۵۰ صبح دعا کردم.

ساعت ۱۱ صبح به کلیسای روت رفتم. درست جلوی محراب بانوی ما، دو شمع روشن کردم. برای تمام دنیا، تاج‌نماز رحمت الهی را خواندم. قبلاً در خانه، رُزاری غمانگیز را خوانده بودم.

بعد از ظهر برای پیاده‌روی به جنگل رفتم و برای نیت‌های مختلف چندین رُزاری خواندم. هوا عالی بود و خورشید می‌درخشید. سپس ایستادم، «سلام مریم لورد» را خواندم و ناگهان دوباره پرندگان زیادی آنجا بودند که با من سوت می‌زدند و آواز می‌خواندند.

خیلی دوست‌داشتنی بود. از آنجایی که به هر حال از کنار قبرستان می‌گذشتم، به قبر پدر کوستل فقید رفتم و در آنجا دعا کردم. عصر، در مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم شرکت کردم. در حین ذکر صلوات‌الهمد قبل از مراسم عشای ربانی، در طول خود مراسم و بعد از آن گریه کردم. نمی‌توانستم اشک‌هایم را نگه دارم؛ انگار کسی با من می‌گریست.

۳۰ ژانویه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

حدود یک ساعت در تخت‌خواب دعا کردم. سپس با نجات‌دهنده یکی شدم و دوباره گریستم. بنابراین از نجات‌دهنده درباره دیروز پرسیدم، زمانی که در کلیسای کوچک روخوس این‌قدر گریه کرده بودم.

منجی: «عیسی. تو با تو می‌گرید، به خاطر حال جهان.» سکوت و آرامشی عمیق برقرار بود. به منجی گفتم:

«تو به اندازه کافی با من صحبت نمی‌کنی.»

نجات‌دهنده: «خدایی که دوست دارد، کمتر سخن می‌گوید.»

من: «اما من صدای شما را خوب نمی‌شنوم.» نجات‌دهنده:

«اما تو فهمیده‌ای.» من: «بله.»

دیروز من تنها کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو زده بودم و بنابراین برای کسانی که در حالت ایستاده عشای مقدس را دریافت می‌کنند دعا کردم.

منجی: «اما در مورد ایستادن و زانو زدن در مراسم عشای ربانی، این بستگی به این دارد که هر فرد چگونه مرا گرامی

می‌دارد.» من: «وقتی مؤمنان می‌ایستند، آیا تو را گرامی می‌دارند؟»

منجی: «نه. آن غرور است.»

من: «اما کشیش‌ها—وقتی به یکدیگر عشای ربانی می‌دهند، ایستاده هستند.»

منجی: «کشیش، مسیحی دیگر است؛ باید به او احترام گذاشت. کشیشی که در فیض خداست، هیچ‌کس را مجبور نمی‌کند که هنگام دریافت عشای ربانی بایستد.»

نجات‌دهنده: «روح ناپاک نمی‌تواند کسی را مجبور کند؛ تنها در صورتی که فردی تسلیم اراده آن شود.»

منجی: «به مردم بگو هر روز دعا کنند: «خداوندا، ما را از ترس مردم رهایی بخش.» زیرا تقریباً همه طعمه آن شده‌اند.»

من: «چه چیزی برای من مهم است که درباره ترس از مردم بدانم؟» نجات‌دهنده: «ترس از مردم

همیشه از جانب شیطان است.»

من: «اما ما فرزندان خدا هستیم، نه فرزندان شیطان.»

نجات‌دهنده: «به همین دلیل است که باید برای خدا وقار قائل شد و نه برای شیطان.»

منجی: «چه کم مردم دعا می‌کنند: "پروردگارا، به ما موهبت تشخیص ارواح را عطا فرما."»

من: «پس باید برای همه چیز درخواست کرد.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم. ترس از مردم یک شرّ بزرگ است که می‌تواند مردم را بیازارد.»

من: «آیا ترس از مردم می‌تواند مردم را به جهنم ببرد؟» نجات‌دهنده: «بله.»

من: «کشیش‌ها به این باور خواهند آورد؟» نجات‌دهنده:

«تنها تعداد کمی.»

در تمام این مدت، حسی از گرما و آرامش و سکوتی ویژه در درونم داشتم. این حس بسیار زیبایی است و گویی از همه چیزهای دنیوی جدا شده‌ای. «سپاسگزارم، ای پروردگارم. در چنین لحظاتی، ایمانم به‌ویژه عمیق می‌شود. در این لحظات اتحاد، ذره‌ای شک ندارم و هیچ احساسی که چیزی در من اشتباه باشد، ندارم. چرا نمی‌تواند همیشه این‌گونه بماند؟ چرا این وسوسه‌های مداوم مدام به سراغم می‌آیند؟» به نجات‌دهنده گفتم

نجات‌دهنده: «تو تنها در بهشت از آنها رها خواهی شد.» من:

«مقصودتان بهشت است؟»

نجات‌دهنده: «بله، بله، درست حدس زدی.»

من: «پروردگار و خدای من، تو را با تمام قلب و با تمام وجودم دوست دارم.» منجی: «من هم تو را دوست دارم، دخترم؛ با آرامش

برو.»

از ساعت ۹:۰۰ تا ۱۱:۰۰، دعا‌های زیادی خواندم و صلوات روح‌القدس را. سپس حدود ۳۰ دقیقه با منجی متحد شدم. باید اشاره کنم که دیشب بین

ساعت ۲:۰۰ تا ۳:۰۰ بامداد، دعا‌های روژاری غم‌انگیز، روژاری زخم‌ها و لیتانی خون گران‌بها را خواندم.

بعد از ظهر، در جنگل، دو رُزاری دیگر به زبان لاتین و دعا‌های دیگری خواندم. پس از رُزاری اول، پرندگان بار دیگر به زیبایی با من سرود «سلام مریم» لورد را خواندند.

چند روزی است که برای پدر لُش، که در نمازخانه سنت روک با او آشنا شدم، دعا می‌کنم. نیرویی مرا به سوی او کشاند تا به او نزدیک شوم و با او صحبت کنم. وقتی از جنگل بازگشتم، به مجسمه بانوی ما رفتم و آنجا دعا کردم، سپس به صلیب عیسی رفتم و به طور مختصر دعا کردم. سپس خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. کمی بی‌تاب بودم و به روح توجه کافی نکردم. اگرچه من نیز در درونم احساسی از سکون یافتم، اما اتفاق زیر رخ داد:

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید پیش پدر لُش بروم، آیا این اراده نجات‌دهنده است، و آیا آن کشیش با من صحبت خواهد کرد.

سپس صدا سخن گفت: «از کشیش چه می‌خواهی؟»

من با تردید گفتم: «برای اعتراف، و برای صحبت در مورد آنچه در چند روز گذشته به من گفته‌اید.»

صدا گفت: «لازم نیست پیش او بروی. امروز در خانه بمان.»

در ابتدا متعجب شدم؛ در این مورد فکر کردم و کلمات را با خود تکرار کردم («امروز در خانه بمان») و از خودم می‌پرسیدم که همه این‌ها چه معنایی دارد – surely surely نجات‌دهنده می‌خواست که امروز در کلیسا باشم.

به شک افتادم و علامت صلیب را کشیدم. سپس بار دیگر خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. سپس شنیدم:

«حالا صدایم را می‌شناسی؟»

در ذهنم به خودم گفتم: «نه کاملاً.»

سپس شنیدم: «به کشیش برو. او با تو سخن خواهد گفت.»

به نجات‌دهنده گفتم: «باید مراقب باشم تا بررسی کنم که آیا روح ناپاک با من سخن گفته است یا نه، و این را در دفترچه‌ام نوشته‌ام.»

منجی: «تا اینجا همه چیز درست بوده است. اگر این‌طور بود، من قبلاً به تو اشاره می‌کردم.»

پس از آن، با احساس آرامش به دیدن پدر لُش رفتم. از حدود ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۳۰ با او صحبت کردم. او آنچه را که باید

می‌دانستم به من گفت و این واقعاً به من کمک کرد. پدر لُش اهل زارلند است و در آفریقا مبلغ مذهبی است؛ او در حال حاضر برای

استراحت و بهبودی در مینگولشایم به سر می‌برد. او با دقت به حرف‌هایم گوش داد و گفت که باید به شنیدن آن صدا ادامه دهم و حتماً

همه چیز را بنویسم، زیرا نجات‌دهنده می‌خواهد برخی چیزها را تکرار کند. سرانجام، نزد او اعتراف کردم. به او گفتم که اگرچه این‌ها

گناهان کوچک بودند، اما بر دلم سنگینی می‌کردند و می‌خواستم کاملاً پاک شوم. سپس به داخل نمازخانه رفتم، چهار ایستگاه راه صلیب

را دعا کردم و بعد از آن با جماعت، تسبیح (رزاری) را خواندم: پدر لُش مراسم عشای ربانی را برگزار کرد. بسیار زیبا بود.

بیش از یک ساعت در تختخواب دعا کردم. وقتی دعای تسبیح غم‌انگیز را تمام کردم، به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم: «آیا دیروزی که اول با من صحبت کرد، یک شیطان بود؟»

مسیح: «بله.»

من: «و کدام یک بود؟»

منجی: «شیطان لوسیفر. من اجازه دادم که وسوسه شوی.» منجی: «او تقریباً همه مردم را این‌گونه فریب می‌دهد.»

به روز گذشته و صدای شیطان فکر کردم. در آن صدا هیچ ملایمتی نبود، مانند صدای نجات‌دهنده، بلکه صدایی فرمان‌دهنده و تیز بود. سپس به نجات‌دهنده گفتم: «اما من با شما صحبت می‌کردم — پس چرا او می‌تواند با من صحبت کند؟»

نجات‌دهنده: «من اجازه داده‌ام؛ وگرنه او اجازه ندارد چنین کند.»

باید همیشه هوشیار بود، زیرا همان‌طور که منجی گفته است، او تقریباً همه مردم را فریب می‌دهد.

من: «دیروز حدود یک ساعت با پدر لرش صحبت کردم. فایده‌ای داشت؟» نجات‌دهنده: «بله، فایده داشت — یک فایده بزرگ برای او.» در حال حاضر در دست راست و پای راستم، در جاهایی که نجات‌دهنده با میخ‌ها مجروح شده بود، درد دارم. این اتفاق بارها افتاده است، گاهی کمتر و گاهی بیشتر. گاهی می‌توانستم از درد فریاد بکشم.

من از نجات‌دهنده پرسیدم این چه معنایی دارد.

مخلص: «آن شیطان است. اما من این درد شدید را از تو برمی‌دارم.»

وقتی در میان این درد، دعا می‌کنم: «این درد را برای نجات ارواح بسیاری تقدیم می‌کنم» یا «امیدوارم که از طریق این درد، ارواح بسیاری هدایت یابند»، درد اغلب از بین می‌رود. این موضوع در مورد سردردهایم نیز دقیقاً به همین شکل است: وقتی دعا می‌کنم و سردردهایم را با رنج‌های عیسی برای هدایت گناهکاران متحد می‌کنم، سردردها از بین می‌روند. از زمان غسل تعمیدم در هشت سال پیش، حتی به یک قرص هم نیاز پیدا نکرده‌ام. در عوض، اکنون از مقدار زیادی آب مقدس که به خوبی تقدیس شده، نمک مقدس برای آشپزی و شمع‌های مقدس استفاده می‌کنم. «به خوبی تقدیس شده» به این معناست: تقدیس شده طبق آیین قدیمی لاتین برای نجات جسم و روح.

در آیین کهن، دعای طرد شیاطین نیز بر روی اشیاء تقدیس شده خوانده می‌شود. این دعا در زمان ما به‌ویژه اهمیت دارد. و نمک تقدیس‌شده به آب مقدس اضافه می‌شود، کاری که کشیشان امروزی دیگر انجام نمی‌دهند.

کشیش گبهارد هاید را چنان که شایسته است تقدیس می‌کند. او همچنین زمان لازم را برای تقدیس صرف می‌کند. شکر خدا را که هنوز توانستم شاهد این امر باشم.

پس از یک ساعت دعا، با منجی متحد شدم و از او پرسیدم کدام ارواح در لجن هستند. زیرا به ذهنم خطور کرده بود که منجی قبلاً به من گفته بود که باید برای کسانی دعا کنم که در لجن هستند. من قبلاً از پنج کشیش پرسیده بودم که این به چه معناست و هر کدام چیز متفاوتی گفته بودند.

منجی: «این را بنویس. روح‌هایی که عشای ربانی را به شایستگی دریافت نمی‌کنند، در مرداب هستند.» (مرداب، گناه است.)

منجی: «لجن مرا منجر می‌کند.»

من: «کدام ارواح به شکلی ناپسند عشای ربانی را دریافت می‌کنند؟» منجی:

«کسانی که جلال خدا را تحقیر می‌کنند!»

منجی: «کسانی که فقط سالی یک یا دو بار در مراسم توبه شرکت می‌کنند و به اعتراف نمی‌روند، در گل و لای هستند. تمام کشیشانی که (فقط) عشای مقدس را در دست توزیع می‌کنند، در گل و لای هستند. مؤمنان مقدس‌ترین نان عشای ربانی را در دستان خود

می‌گیرند؛ آنها شریک جرم هستند، زیرا برای خدا احترامی قائل نیستند.»

من: «پس پدر گبهارد هاید حق داشت؛ او به من گفت کسانی که عشای ربانی را به شایستگی دریافت نمی‌کنند در لجنزارند؛ سایر کشیشان چیز دیگری می‌گفتند. کشیش محلی من، پدر فوگت، به آنچه پدر گبهارد هاید گفت باور نداشت.» منجی: «آیا آنها به من باور داشتند؟»

باید اشاره کنم: جالب است که چهار کشیش دیگری که من از آنها هم پرسیدم، عشای ربانی را هم روی دست و هم روی زبان می‌دهند. پدر گبهارد هایدن هرگز حتی یک بار هم عشای ربانی را در دست نداده است؛ او همیشه آن را فقط روی زبان، که صحیح است، به موحدین داده است. من کشیشان بسیار بیشتری را می‌شناسم که فقط عشای ربانی را روی زبان می‌دهند. شکر خدا که هنوز کشیشانی مانند او وجود دارند که عشای ربانی را در دست به موحدین نمی‌دهند.

نجات‌دهنده: «دعا کن که این نجاست از کلیسا زوده شود.» من: «ای نجات‌دهنده، چه تعداد اندکی هستند که عشای ربانی را روی زبان دریافت می‌کنند.

منجی: «و چه اندک کسانی بر راه تنگی که به سوی من می‌انجامد، گام برمی‌دارند.

راه عریض شلوغ است. در حال حاضر، گناهکاران بیشتری در داخل کلیسا هستند تا بیرون.» خداوند و خدای من، دیگر نمی‌توانم بنویسم.

این برای من خیلی سنگین است و احساس می‌کنم گویی این گناه بر دوش من سنگینی می‌کند. من گریه می‌کنم؛ این برای من بسیار تلخ و سخت است.

من: «چه کسی حرفم را باور خواهد کرد؟»

نجات‌دهنده: «درباره اینکه چه کسی به تو ایمان خواهد آورد نگران نباش. این مشکل من است.»

من: «سپاس، ای پروردگار و خدای من، همان‌طور که به من گفתי عمل خواهم کرد و هر کاری را که در توانم باشد انجام خواهم داد.»

سپس برای همه کسانی که عشای ربانی را در دستانشان دریافت می‌کنند دعا کردم که خداوند آنها را ببخشد و توبه‌ای عمیق نصیبشان سازد و در دلشان حس خشیت و تعظیم نسبت به خدا را بیدار کند. برای مردم دعا کردم که همگی نور را دریافت کنند و دریابند که این کار، امانتی به خداست.

پس از آن، فیوضات بسیاری دریافت کردم. گرمایی در قلبم احساس کردم، آرامشی عمیق، و باری که لحظه‌ای پیش بر دوش داشتم، از بین رفته بود.

گفتم: «سپاسگزارم ای پروردگار و خدای من. تو می‌بخشی و می‌گیری.» سپس با شور و حرارت بیشتری دعا کردم، و نجات‌دهنده گفت: «به سلامتی برو.»

سپس با شادی فراوان، یک ساعت دیگر را به خواندن یک کتاب خوب گذراندم.

ساعت ۵:۱۱ صبح: به مطب دکتر رفتم. وقتی در اتاق انتظار نشسته بودم، صدای درونی‌ای شنیدم که می‌گفت: «دعا کن.» اول حس کردم یک روح ناپاک در یک زن است، سپس در دو مرد نیز. من تحت حمله روحانی قرار داشتم و برای آنها دعا کردم. سپس دچار سردرد شدم که هر لحظه شدیدتر می‌شد. دستیار دکتر مرا فراموش کرده و به بیماران دیگر اولویت داده بود. من این صبر را برای کشیشانی نذر کردم که عشای ربانی را خیلی سریع توزیع می‌کنند. حدود ۴۵ دقیقه گذشت، سپس دستیار دکتر آمد و بابت فراموش کردنم عذرخواهی کرد.

به او گفتم: «نه، تو مرا فراموش نکرده بودی؛ این اراده خدا بود. چون من برای بیماران دعا می‌کردم؛ شیاطینی در درونشان بودند.»

وقتی با دکتر نشسته بودم، شروع به صحبت در مورد خدا کردیم. سردردم بدتر شد و فکر می‌کردم سرم دارد از درد می‌ترکد. به دکتر گفتم که این‌ها رنج‌های کفاره هستند و من آن‌ها را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح تقدیم می‌کنم.

پزشک گفت که چنین کاری نمی‌کند. فشار خونم را گرفت و گفت: «جرات نمی‌کنم چنین چیزی را بگویم.» پرسیدم: «چقدر؟»

فشار خونم ۱۸۰ روی ۹۰ بود.

صورت‌م کاملاً سرخ شده بود و سردرد بسیار شدیدی داشتم.

دکتر برای فشار خونم دارویی تجویز کرد. به خانه رفتم و به رختخواب رفتم.

در خانه، درد حتی بدتر شد. با این سردرد، راه تپه‌های صلیب را پیمودم و سپس به نیایش هفت سخن آخر عیسی پرداختم.

ساعت ۳ بعد از ظهر، درد از بین رفت. هرچند هیچ دارویی مصرف نکرده بودم. بعد از آن، احساس ضعف زیادی می‌کردم و ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد دوباره بلند شدم. درد کاملاً از بین رفته بود.

عصر، در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. پس از عشای مقدس، از نجات‌دهنده پرسیدم: «لطفاً، ای نجات‌دهنده، به من بگو، آیا آن درد بین ساعت ۱۲:۰۰ و ۳:۰۰ بعد از ظهر، آیا آن رنج‌های کفاره‌ای بودند که به من دادید؟»
نجات‌دهنده: «بله.»

گفتم، انگار که می‌پرسیدم، این اولین بار نبود. منجی: «نه. دوباره می‌خواهی؟»
من: «بله، اگر به این معنا باشد که جان‌ها نجات پیدا می‌کنند. اما نجات‌دهنده، تو می‌دانی چقدر را می‌توانم تحمل کنم.»

۱ فوریه ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در قداس مقدس در واگهوزل.
بعد از ظهر، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و در مورد «نور ابدی» پرسیدم، زیرا در رُت کلیسا خاموش شده بود. من در رُت کلیسا بودم و تحمل خاموش شدن نور ابدی را نداشتم. این باعث عذاب درونی من شد و نمی‌توانستم دعا کنم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا درست است کسی را برای روشن کردن آن فرا بخوانم.
نجات‌دهنده: «خیلی خوب عمل کردی.»
سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید نزد پدر فوخت بروم تا با او درباره نگرانی‌های عیسی صحبت کنم؟
نجات‌دهنده: «کمی بیشتر صبر کن.»
من: «این یعنی باید برای او دعا کنم.» منجی: «درست است.»

ساعت ۵:۱۰ بعد از ظهر: به خانه آمدم و بلافاصله حدود ۳۰ دقیقه برای کشیش فوگت دعا کردم. بلافاصله پس از آن، روحم مورد حمله قرار گرفت. سپس به مدت یک ساعت دیگر بدون وقفه به دعا کردن ادامه دادم. همسر در همان نزدیکی بود، اما از درون ناراضی، بی‌قرار و عصبانی بود. همه چیز آزارش می‌داد.
می‌دانستم که ارواح ناپاک برگشته‌اند، بنابراین بیشتر دعا کردم.
بعداً، یک مهمان آمد. این مهمان حتی نمی‌دانست که غسل تعمید گرفته است یا نه، زیرا پدرش از افسران ارتش کمونیست صربستان بود.
این برای من بسیار دشوار بود؛ من اغلب خود را خاضع می‌کردم و سعی می‌کردم به مشکلاتش کمک کنم. در اعماق وجودم، احساس می‌کردم که گویی کل ارتش صربستان بر من هجوم آورده است. در آن زمان، نمی‌توانستم با شوهرم هم صحبت کنم، بنابراین به دعا کردن ادامه دادم تا اینکه ارتش ارواح ناپاک رفت و فضا بهتر شد.

۲ فوریه ۱۹۹۲ — یکشنبه — جشن Presentation of Christ in the Temple

حدود یک ساعت دعا کردم. به نجات‌دهنده گفتم که متوجه شده‌ام هر وقت برای کشیشان دعا می‌کنم، به‌طور ویژه مورد هدف قرار می‌گیرم.
منجی: «داشتن یک کشیش خوب، برای مبارزه با شیطان به نیروی بسیار زیادی نیاز دارد. تو برای کشیشت بسیار دعا کرده‌ای. فراموش نکن که یک کشیش خوب، یک عیسی دوم است. و برای یک عیسی دوم، به دعا‌های فراوان نیاز است.»
من: «احساس می‌کنم ارواح ناپاک همچنین بر شوهرم تأثیر می‌گذارند تا مرا وسوسه کنند.»
منجی: «او باید بیشتر دعا کند.»
من: «اما این مبارزه با همسرم دیروز حدود سه ساعت بی‌وقفه ادامه داشت.» نجات‌دهنده: «شیطان خشمگین است چون تو جان‌های بسیاری را از او می‌ربایی.»
من: «از مبارزه با او نمی‌ترسم.» نجات‌دهنده: «من آن ترس را از تو برده‌ام.»
من: «از مبارزه دست نخواهم کشید چون تو را دوست دارم؛ زیرا همه ارواح از آن تو هستند.» نجات‌دهنده: «این درست است. اما شیطان هم آنها را می‌خواهد.»
من: «پس این نبرد تا ابد ادامه خواهد داشت؟» نجات‌دهنده:
«بله، تا آخرین پنی پرداخت شود.» من: «هیچ‌کدام از این‌ها را درک نمی‌کنم.»
نجات‌دهنده: «تا آخرین گناه کفاره شود.»

من: «ای نجات‌دهنده، آیا باید همین حالا نوشتن را متوقف کنم؟»
 نجات‌دهنده: «بله، بنویس؛ مردم باید بسیار و بی‌وقفه دعا کنند. گناه از نیکی سنگین‌تر است. مردم خود را در
 لجنزاری عمیق می‌یابند. این لجنزار تهدید می‌کند که بشریت را خفه کند.»
 الان دیگر نمی‌توانم بنویسم، زیرا نوشتن همه این‌ها برایم دشوار است.
 از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من؛ تو را دوست دارم، و تو را برای کسانی که تو را دوست ندارند نیز دوست دارم. من
 همیشه به نیابت از کسانی که چنین نمی‌کنند، تو را پرستش و ستایش خواهم کرد.
 پروردگارا، هر آنچه برایم پیش می‌آید را از طریق قلب معصوم مریم، به دستان تو می‌سپارم.

۳ فوریه ۱۹۹۲ - دوشنبه

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا دفتر خاطراتم را درست می‌نویسم.
 منجی: «مطمئن باش آنچه نوشته‌ای درست است. روح ناپاک همیشه تلاش خواهد کرد تا تو را از حقیقت منحرف
 کند.»

من: «به دیگران نیز فیض عطا کن.» منجی:

«اگر آن را بپذیرند.»

(من به شوهرم و کسانی که از مصائب رنج می‌برند فکر می‌کردم). من: «در مورد گروه دعای ما چه

چیزی را دوست نداری؟»

نجات‌دهنده: «تواضع کم است؛ هنوز تکبر زیادی وجود دارد.» من: «و

آیا باید این را به آنها بگویم؟»

نجات‌دهنده: «تو باید به آنها بگویی. آنها نباید دل‌هایشان را ببندند، وگرنه من نمی‌توانم فیض خود را به آنها بدهم.»

من: «چرا؟»

منجی: «نماز باید با اخلاص خوانده شود. نماز باید از دل برآید و نه فقط از زبان.»

من: «در باره اعتراف چه می‌توانی به ما بگویی؟»

نجات‌دهنده: «باید توبه بیشتری باشد. عزم معمولاً کافی نیست. به من وفادار بمانید. نجات‌دهنده: "از آنچه تاکنون

انجام داده‌اید بیشتر دعا کنید."»

من: «ای نجات‌دهنده، قطعاً کسانی خواهند بود که به آنچه به آنها گفته‌ام باور ندارند.» نجات‌دهنده: «تو گفتی؛ همین کافی است.»

من: «چگونه بفهمم که همین کافی است؟» نجات‌دهنده: «هر که گوش دارد،

بشنود.»

من با شور و حرارت به دعا ادامه دادم، به‌ویژه برای گروه دعایم و بهبودی‌شان. در مجموع حدود یک ساعت و نیم دعا کردم.

عصر در روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

بعد از آن، ساعت ۸ شب، گروه دعای ما گرد هم آمد و من آنچه را که نجات‌دهنده گفته بود، بازگو کردم. دعا‌های آن شب بسیار زیباتر و

پرشورتر از همیشه بود.

پس از جلسه گروه دعا، این موضوع را به پدر دوشارت هم گفتم. اما او در این باره نظری نداد.

۴ فوریه ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

صبح زود، حدود دو ساعت در حال نیایش بودم. دیشب در گروه دعا، عشای روحانی دریافت کردم؛ پیش از آن، در روت در مراسم
 عشای ربانی شرکت کرده و عشای مقدس را دریافت کرده بودم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا دیشب وقتی عشای روحانی دریافت کردم، با
 من نبوده است.

منجی: «من با تو بودم.»

من: «چرا قلبم این‌قدر تند می‌زد؟ خداوند، تو با من صحبت نمی‌کنی.» نجات‌دهنده: «پروردگارت

هرگاه بخواهد سخن می‌گوید.»

نجات‌دهنده ساکت بود.

گریستم و گفتم: «چگونه ممکن است بدون خدا هیچ‌چیز نباشد؟»

با این حال، خود را در حالتی از آرامش و سکون می‌یابم. تنها نیستم؛ خداوند با من است، اما ساکت است. معمولاً نمی‌توانم تصور کنم که
 خدا می‌خواهد.

سپس آرامشی بسیار دلپذیر را احساس کردم. احساس می‌کردم از همه چیز رها شده‌ام و می‌توانستم ساعت‌ها در همان حال بمانم، زیرا ایمان دارم که تو با من هستی، ای خداوند. خداوند شک و تردیده‌ایم را از بین برد. دیگر هیچ چیزی باقی نمانده بود. خداوند و پروردگارم، از تو سپاسگزارم؛ گویی روحم از درد دیروز شفا یافته بود، زیرا به خاطر لجن در کلیسا رنج می‌بردم. احساس می‌کردم همچون کودکی کوچک هستم که در آغوش پدرش، تکیه بر سینه‌اش، آرام گرفته است. آن کودک از سوی پدرش دوست داشته می‌شود و آن عشق برایش کافی است، بنابراین به استراحت در آغوش او ادامه می‌دهد. چقدر سریع شر بر ما چیره می‌شود. کمی بعد، صدایی شنیدم:

«آیا اکنون متحد شده‌ای؟»

گفتم «بله»، اما باور ندارم که آن صدای پروردگارم باشد؛ صدای پروردگارم متفاوت است. و واقعاً صدایی را که معمولاً از اعماق قلبم برمی‌خیزد، نشنیدم. شاید دوباره همان پرحرف بود، همان روح ناپاک که مشغول کار بود و تنها می‌خواست مرا سردرگم کند. پس دوباره دعا کردم تا او را دور کنم؛ وگرنه نمی‌توانم از شرش خلاص شوم. زیرا او فقط می‌خواهد مرا در بی‌قراری، سردرگمی و شک و تردید بیندازد؛ این صرفاً روح ناپاک است. عصر در روت، در کلیسا، با دعا به رُزاریو و شرکت در قداس مقدس.

۵ فوریه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

من عصبانی بودم چون یک کشیش در حین اعترافم با چشمانش به من خیره شده بود. نگاه کردن به چشمانش منجرکننده بود. من هرگز چنین چیزی را با پدر گیهارد هایدن تجربه نکرده بودم. من در این مورد از نجات‌دهنده پرسیدم. منجی: «این یک روح ناپاک بود که می‌کوشید ایمان استوار تو را نابود کند.» من: «آیا کشیش می‌داند با چشمانش چه می‌کند؟»

منجی: «بله، او می‌داند. این‌ها وسوسه‌هایی هستند که روح تو آن‌ها را حس می‌کند و در برابرشان مقاومت می‌کند.» من قبلاً سه بار این خیره شدن را تجربه کرده‌ام. من: «چرا این کار را می‌کند؟»

منجی: «چون او ایمان ماوراءالطبیعی ندارد. کشیشان بسیار کمی ایمان ماوراءالطبیعی دارند.» این کشیش در مورد محرومیت کلیسایی به من باور ندارد. شوهرم هم همین‌طور. من: «اگر به من باور نداشته باشند چه بگویم؟»

نجات‌دهنده: «بهتر است ساکت بمانی.»

من: «با سکوت چه چیزی به دست می‌آورم؟» نجات‌دهنده: «تواضع.»

من مدتی طولانی‌تر صمیمانه با نجات‌دهنده صحبت کردم. سپس به نجات‌دهنده گفتم: «من از چیزهای دنیوی بیزارم.»

منجی: «آن را بنویس.»

من: «چه کم زمانی برای آماده کردن خودمان برای زندگی آسمانی داریم. چقدر خوشحالم که تلویزیون را از خانه بیرون انداختم. پروردگار و خدای من، نمی‌توانم به اندازه کافی از تو تشکر کنم.»

۷ فوریه ۱۹۹۲ — جمعه

آن روز در خانه بودم. از ساعت ۷:۰۰ تا ۸:۳۰ صبح دعا کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا دوباره باید رنج‌های کفاره را تحمل کنم.

منجی: «تو باید بار دیگر کفاره را تحمل کنی.»

من: «من این رنج‌ها را نذر می‌کنم تا کشیش محل بتواند پیش از مراسم عشاء ربانی، همان‌طور که منجی اراده فرموده است، با مؤمنان تسبیح بخواند. و همچنین تا کشیش محل تنها بر زبان عشاء مقدس را توزیع کند و عامه مردم دیگر آن را توزیع نکنند. علاوه بر این، این رنج‌ها را نذر می‌کنم تا کشیش از ترس مردم رها شود، و از تو، ای نجات‌دهنده عزیز، می‌خواهم که به او فروتنی عطا شود.»

منجی: «بنویس، دخترم. برای تمام کسانی که در شهر تو به من توهین می‌کنند و عشاء مقدس را بی‌احترامی دریافت می‌کنند، جبران کن.»

من: «از تو خواهش می‌کنم، ای خداوند و خدای من، به من فضل‌های فراوان عطا کن تا بتوانم رنج‌هایی را که به من می‌دهی تحمل کنم. من این رنج‌ها را نیز از سر عشق بزرگ به تو، ای خداوند و خدای من، و برای نجات جان کسانی که در راه عریض هستند، خواهم پذیرفت.»

ای خداوند و خدای من، اما مشیت تو انجام شود. منجی: «آن‌گونه که نوشته‌ای عمل کن، دخترم.»

من: «پروردگار و خدای من، از همین حالا برای رنج‌هایی که به من خواهید داد از شما سپاسگزارم. من آماده‌ام که با شما رنج ببرم، زیرا شما بهتر می‌دانید که من چه چیزی را می‌توانم تحمل کنم.

به نجات‌دهنده گفتم که آرزو دارم در قلب او بمانم و برای چندین دقیقه بی‌وقفه برایش دعا کردم: «نجات‌دهنده من، به من و برای تمام جهان، آمرزش و فیض و رحمت عطا فرما.

به تنهایی نمی‌توانم هیچ کاری انجام دهم، اما با تو می‌توانم هر کاری را انجام دهم.» تا ساعت ۱۰:۴۰ دوباره از یک کتاب خوب خواندم.

۸ فوریه ۱۹۹۲ — شنبه

در مراسم عشای ربانی در واگهوزل شرکت کردم. اصلاً از نحوه برگزاری مراسم عشای ربانی توسط پدر ورنر آگون خوشم نیامد؛ او حتی دعا‌های شفاعت را هم نخواند.

از ساعت ۴:۲۰ بعدازظهر تا ۵:۵۰ بعدازظهر، چهار رشته تسبیح و دعا‌های دیگر را بی‌وقفه در حالی که زانو زده بودم، تنها برای پدر فوخت خواندم.

من با کمال میل این زمان را برای او وقف کردم، زیرا من نیز فیض انجام این کار را دریافت کرده‌ام. همین که خدا ببیند چقدر برای پدر فوخت دعا می‌کنم کافی است. می‌دانم که او را به اندازه‌ی مسیح دوست نخواهم داشت، اما آرزو می‌کنم که می‌توانستم، زیرا او

مسیح دوم است و من آگاهم که او مسئولیتی بزرگ در قبال جان‌هایی دارد که خدا به سوی او می‌فرستد. به همین دلیل می‌گویم که نمی‌توان به اندازه کافی برای کشیشان دعا کرد، زیرا کشیشی که در فیض خدا زندگی می‌کند می‌تواند بسیاری از ارواح را از ورطه

جهنم برحذر دارد و به بهشت رهنمون سازد.

۹ فوریه ۱۹۹۲ — یکشنبه

از ساعت ۶:۳۰ تا ۸:۰۰ صبح: حدود یک ساعت دعا کردم و برای حدود ۳۰ دقیقه با منجی متحد شدم.

منجی: «در حال حاضر، شیطان بر دل‌ها حکومت می‌کند.» من: «اما

تو پادشاه همه دل‌ها هستی.»

نجات‌دهنده: «تقریباً همه دل‌هایشان را به روی من می‌بندند.» من: «آیا

آن را درست نوشته‌ام؟» نجات‌دهنده: «تو آن را برای من نوشته‌ای.»

من: «نجات‌دهنده، چرا دل‌هایشان را می‌بندند؟»

منجی: «از روی غرور، کمبود محبت به من، نفرت، و چون نمی‌خواهند از راه عریض بازگردند.»

من: «نجات‌دهنده، وقتی همین الان گریه می‌کردم، وقتی گفتم «Avertere, avertere» — آنچه تو

دون بوسکو گفت — که به معنای «تغییر زندگی» است — اشک‌های من مانند مروارید از چشمانم سرازیر شد و به سرعت جاری گشت.

این کاملاً ماوراءالطبیعی بود و من از هیبت آن مبهوت شدم. نجات‌دهنده: «بله، آن اشک‌های من هم بود.»

من: «من به یک راهنمای معنوی خوب نیاز دارم. بله، تو را دارم، اما به یک کشیش هم نیاز دارم.»

نجات‌دهنده: «هنوز نمی‌توانی پیش پدر ووگت بروی. بگذار زمان مناسب برسد.»

من: «نجات‌دهنده، دیروز چهار تاج‌نماز برای او (پدر فوگت) خواندم؛ آیا تأثیری داشت؟»

نجات‌دهنده: «بله، روی او تأثیر گذاشت.»

من: «نجات‌دهنده، کشیش فوگت فکر می‌کند دارم درباره خودم صحبت می‌کنم.» نجات‌دهنده:

«همین را همه شما فکر می‌کنید، اما هیچ‌یک از شما بدون من نمی‌توانید کاری انجام دهید.»

نجات‌دهنده: «چقدر فروتنی بیشتر لازم داری تا گناهت را بپذیری؟ دعا کن، دخترم، خیلی دعا کن.»

در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم.

از ساعت ۱ بعد از ظهر، برای پدر فوگت دعا کردم. وقتی دیدم او در برابر مقدس زانو زده و دعای نیایش به قلب مقدس را می‌خواند، خوشحال شدم. دعا کردم که او الگویی برای همه کشیش‌های روستاهای اطراف باشد. من مشتاق کشیش‌هایی هستم که در آن‌ها فقط عیسی را ببینم، و ما باید برای چنین کشیش‌هایی دعا کنیم. زیرا خدای ما فیض‌های فراوانی دارد، اگر فقط از او بخواهیم. من معتقدم که پدر فوخت کشیشی محبوب است، زمانی که اراده خدا را به جا می‌آورد.

زمانی فرا خواهد رسید که او مرا بهتر از حالا درک کند. من هرگز از دعا کردن برای او دست نخواهم کشید. ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر. آقایی به نام پاور از سوئیس تماس گرفت. او هر از گاهی تماس می‌گیرد. ما یکدیگر را در ایمان تقویت می‌کنیم. من او را در اورشلیم ملاقات کردم. او تنها کسی در میان گروه زائران بود که به حرف‌هایم گوش می‌داد. کروات‌های دیگر به همراه کشیشان به من می‌خندیدند و مسخره‌ام می‌کردند؛ احساس تنهایی می‌کردم، گویی همه مرا رها کرده بودند. وقتی از اورشلیم به ماسادا راه می‌رفتیم، من برای گروه زائران و برای کشیش‌ها چندین تسبیح خواندم. سر همه درد گرفت، و من آنقدر سبک بودم که می‌توانستم دوباره از کوه بالا بروم. از این طریق، فیوضات بسیاری دریافت کردم. آقای پاور از سوئیس تنها کسی در گروه بود که به تغییر دین من در مدیوجورجه ایمان داشت.

ساعت ۵:۰۰ تا ۶:۰۰ بعد از ظهر، با خواندن کتابی از خواهر فائوستینا شروع کردم. پس از یک ساعت، اشتیاق عمیقی برای اتحاد با نجات‌دهنده احساس کردم. با شور و حرارت از خداوند دعا کردم. با این حال، وسوسه‌ها نیز به سراغم آمدند. گمان می‌کردم کار اشتباهی انجام داده‌ام و تلخ گریه کردم. اما بعد از آن، آرامش یافتم. از نجات‌دهنده خواستم یک بار دیگر در مورد دریافت عشای ربانی بر زبان و با زانو زدن برایم توضیح دهد و به او قول دادم که به گفته‌اش ایمان خواهم آورد.

نجات‌دهنده: «من می‌خواهم عشای ربانی از طریق زبان، در حالت زانو زدن و با احترام، از دستان تقدیس‌شده کشیش دریافت شود.»

سپس درباره خادمین محراب پرسیدم؛ فکر می‌کردم چون در مراسم عشای ربانی خدمت می‌کنند، شاید امتیازات ویژه‌ای نزد خدا داشته

باشند. منجی: «این موضوع درباره خادمین محراب نیز صدق می‌کند.»

من: «آیا این یعنی پدر وگت این کار را به درستی انجام نمی‌دهد؟»

نجات‌دهنده: «بله.»

من: «نجات‌دهنده، آیا به او بگویم؟»

منجی: «تمام این مدت منتظر همین بودم.»

من: «و اگر من به او بگویم، آیا به حرف و عمل کشیشان دیگر گوش خواهد داد؟» نجات‌دهنده: «او آن را به شیوه کشیشان دیگر

انجام نخواهد داد، اما اسقف‌ها این را از او می‌خواهند.»

منجی: «اسقف اعظم، پدر مقدس است؛ او باید به حرفش گوش دهد.»

من: «ای نجات‌دهنده، هر کاری خواهم کرد تا تو آزاده یا بی‌احترام نشوی. لطف خود را به من عنایت کن و هر

سخنی با من بگو؛ گوشم با توست.»

نجات‌دهنده: «به همین منوال ادامه بده، دخترم.»

حدود ساعت ۷ عصر، ماریا از آگسبورگ تماس گرفت. به او گفتم که باید به نزد همسرش بازگردد

شوهرش بازگردد و اراده خدا را به جا آورد. یک بار، مقاله‌ای درباره من در مجله‌ای به نام *Frau im Spiegel* منتشر شد. ماریا از آگس *буря* آن را خواند، بعداً برایم نامه نوشت و به دیدنم آمد. او یک مسیحی پارسا شد. در آن زمان، پس از عشای ربانی، منجی به من گفته بود که او باید به نزد شوهرش بازگردد. تا به امروز، او هنوز این کار را نکرده است.

امروز، پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا صلح‌طلبی درست است، چون فریدولین تلفن کرده و به من گفته بود که یوزف یک صلح‌طلب است و کاملاً مطمئن نیست که این کار درست است یا نه. نجات‌دهنده: «دخترم، صلح‌طلبی درست است – هر کسی حق دفاع از خود را نیز دارد.»

من کاملاً متوجه نشدم، چون کاملاً مطمئن نیستم که صلح‌طلبی به چه معناست.

۱۰ فوریه ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ در اتاق دکتر:

هایلاند: «پپرس چه چیزی را می‌توانی تحمل کنی.» من: «من خیلی

ناتوانم.»

هیلاوند: «تو مرا داری؛ فقط باید مرا به دیگران ببخشی. هر کلام من زندگی من است، و در کسانی که تو کلام را به آنها می‌بخشی، زنده می‌شود.»

من: «خدای من، پس چقدر مهم است که از تو سخن بگویم. حالا بهتر می‌فهمم وقتی دعای فرشته را می‌خوانم: کلام جسم گرفت و در میان ما ساکن شد.»

این همان چیزی است که فراتر از درک انسانی است.

من: «حالا می‌فهمم وقتی به من می‌گویید که فقط باید آنچه را از عهده‌اش برمی‌آیم درخواست کنم.

من با دو بیمار درباره ایمان صحبت کردم و به آنها گفتم که باید به اعتراف بروند. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این کار درست است.

منجی: «درست بود، همین‌طور ادامه بده.» منجی: «عزیزم، مرا عمیقاً دوست بدار.»

من: «اما من فقط می‌توانم با عشق تو تو را دوست بدارم؛ چگونه باید این را بفهمم؟» نجات‌دهنده: «دیگران را چنان دوست بدار که مرا دوست می‌داری.»

من: «پس تو می‌خواهی در جان دیگران دوست داشته شوی. از تو می‌خواهم، ای نجات‌دهنده، که فیض دوست داشتن دیگران را همان‌طور که تو را دوست دارم، به من عطا کنی.»

به نجات‌دهنده گفتم که وقتی دیگران او را رد می‌کنند، به من آسیب می‌رساند.

نجات‌دهنده: «این درد، درد من است که تو آن را احساس می‌کنی. به بیماران عشق بیشتری ببخش.»

۱۲:۴۵ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک: در حالی که در حال نیایش با نجات‌دهنده بودم، از او پرسیدم آیا پروتستان‌ها هم باید به اعتراف بروند.

نجات‌دهنده: «بله.»

من: «اما آنها پاپ را دوست ندارند.» منجی: «پس آنها مرا دوست ندارند.»

من این سؤال را پرسیدم چون بسیاری از مردم وقتی به آنها می‌گفتم باید به اعتراف بروند، پاسخ داده بودند که پروتستان هستند و بنابراین نیازی به اعتراف ندارند.

عصر، در مراسم عشای ربانی در رُت.

ساعت ۸:۰۰ شب — گروه دعا. آنقدر جمعیت زیاد بود که برخی مجبور شدند بروند. به مدت نیم ساعت درباره آنچه منجی به من می‌گفت صحبت کردم. خودم را آماده نکرده بودم. اما وقتی روح‌القدس کلمات را می‌دهد، باید آنها را گفت. زنی از گروه دعا از من سوالی پرسید؛ او گفت که پاپ نیز عشای ربانی را در دستان مردم قرار می‌دهد.

من پاسخ دادم: «پاپ مجبور شد این کار را انجام دهد زیرا مردم اختیار دارند، اسقف‌ها آن را مجاز دانسته‌اند و فراماسونرها نیز در واتیکان حضور دارند.»

۱۱ فوریه ۲۰۰۲ — سه‌شنبه

من از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا پاسخ دیروز من به آن زن در مورد عشای ربانی در دست و پاپ درست بود یا خیر.

مخلص: «تو درست پاسخ دادی.»

ساعت ۱۲:۲۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلیسا. منجی:

«تو فقط باید به من گوش دهی.»

من: «شوهرم گفت که دیروز در گروه دعا خیلی طولانی صحبت کرده‌ام.» منجی: «آیا کسی می‌تواند وقتی من صحبت می‌کنم، مرا متوقف کند؟»

ساعت ۱۰:۴۰ صبح، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا موضوع صلح‌طلبی را درست فهمیده‌ام یا نه.

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: صلح‌طلبی درست است. همه حق دارند از خود دفاع کنند.» من: «می‌توانی در این مورد بیشتر بگویی؟»

نجات‌دهنده: «تو انجیل را داری.»

من: «نجات‌دهنده، اگر شما جای من بودید، همین سؤال را می‌پرسیدید؟» نجات‌دهنده:

«می‌توانی از من بپرسی؛ کاملاً درست است، دخترم.»

۱۲ فوریه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

در کلیسای کوچک سنت روک در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. طبق معمول، قبل از عشای ربانی، دعا‌های سرودخوانی را خواندم. همچنین برای کشیشی که مراسم عشای ربانی را برگزار می‌کرد دعا کردم.

من این کشیش را برای بار دوم دیدم. دفعه اول که او مراسم عشای ربانی را برگزار کرد، خوشم نیامده بود، و امروز، برای بار دوم، تقدیس را خیلی سریع انجام داد و در پایان مراسم عشای ربانی، به جای کعبه مقدس، به سمت مذبح خم شد. از نجات‌دهنده پرسیدم: «حالا چه کار درستی باید بکنم؟»

منجی: «به سمت تاب ernacle».

من: «آیا به او بگویم، ای نجات‌دهنده؟» نجات‌دهنده: «اگر

مایل هستی.»

ابتدا برای کشیش دعا کردم و بعد رفتم تا او را ببینم. وقتی در را زدم تا بپرسم آیا می‌توانم با او صحبت کنم. در طول صحبت‌مان، پس از آنکه به او گفتم چه مشکلی وجود دارد، او بلافاصله شروع به دفاع از خود کرد و گفت که استاد دانشگاه است.

به او گفتم که آن زمان همه چیز برابرم روشن بود.

ابتدا به او گفتم که تقدیس را خیلی سریع خوانده است؛ او گفت دیگران هم همین‌طور انجام می‌دهند. سپس پاسخ دادم که باید از نجات‌دهنده بیشتر از مردم اطاعت کرد. به او توضیح دادم که می‌خواستم به او کمک کنم و اینکه پس از قداس مقدس از نجات‌دهنده پرسیده بودم چرا برای خداحافظی به سمت مذبح خم شده بود تا به سمت تابناک.

کشیش سپس کمی از گذشته انتقاد کرد. او نسبتاً بی‌قرار و مغرور بود. به او گفتم که نجات‌دهنده آن زمان همان نجات‌دهنده‌ی امروز است. کشیش به من قول داد که مراسم عشای ربانی را آهسته‌تر برگزار خواهد کرد. سپس درخواست برگشتش را کردم و رفتم. بار دیگر تنها نبودم. می‌دانم که نجات‌دهنده با من بود.

وقتی به خانه رسیدم، فوراً تلفن را برداشتم؛ فردولین بود. او به من گفت که دانشجوی جوان آندریاس دیگر عشای ربانی را روی زبانش دریافت نمی‌کند زیرا

معاون کشیش گفته بود که اگر او کمونیون را در دستش دریافت کند، ظاهر بهتری خواهد داشت.

در ۲۸ ژانویه ۱۹۹۲، نجات‌دهنده قبلاً چیزی به آندریاس گفته بود.

آندریاس به فری‌دولین دروغ گفته بود. او بهانه‌ای سرهم کرده بود و گفته بود که لبانش ترک خورده و به همین دلیل نمی‌تواند عشای ربانی را روی زبانش دریافت کند.

با این حال، او حقیقت را نگفت — که این را سرپرست موقت به او گفته بود.

حدود ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک، از نجات‌دهنده درباره اتاق دعا پرسیدم. نجات‌دهنده: «می‌توانی همین حالا شروع کنی. وقتش رسیده است.»

من: «اما هنوز پول کافی ندارم.» نجات‌دهنده: «این را به من

ببپار.»

۱۳ فوریه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا گفتگوی ما بر کشیشی که مراسم عشای ربانی را این‌قدر سریع برگزار کرده بود، تأثیری خواهد داشت.

منجی: «کلمه در درون او زندگی می‌کند.»

سپس من از طرف آندریاس، همکلاسی فریولین، پرسیدم که چرا نجات‌دهنده اجازه داده بود که آندریاس اکنون عشای ربانی را در دستانش دریافت کند.

منجی: «او اختیار دارد و آن اراده بیمار است.»

من: «نمی‌توانم تصور کنم که برخی از اساتید چنین کاری بکنند و دانشجویان الهیات را تشویق کنند که عشای ربانی را در دست خود دریافت کنند.»

منجی: «این کاتبان و فریسیان بودند که مرا مصلوب کردند. به خاطر آندریاس، باید چهارشنبه روزه گرفت — این خیانت است.»

من: «وقتی اراده بیمار است، انسان باید چه کند؟» نجات‌دهنده: «روزه بگیر

و مزبور بخوان.»

۱۴ فوریه ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۱۰:۳۰ در اتاق دکتر: دوباره پرسیدم که آیا اصلاً باید به نوشتن ادامه دهم. منجی: «بله، دخترم، دفتر خاطراتت را بنویس؛ مهم است.»

من: «دیروز با من صحبت کردی؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «پروردگارا، اراده تو چیست؟ به من بگو که اکنون چه باید بکنم، زیرا تو راهنمای روحانی من هستی، اما پروردگارا، فقط اگر هنوز اراده تو باشد.»

نجات‌دهنده: «خیلی دعا کن، دخترم. دعاها بسیار ضروری هستند.»

۱۵ فوریه ۱۹۹۲، شنبه

کشیش امیلین مراسم عشای ربانی را به زیبایی برگزار کرد. این مراسم به افتخار بانوی ما بود. بار دیگر دیدم که پدر در تاریکی ایستاده بود، اما پس از تقدیس، چیزی درخشان در اطراف سرش دیدم. آن را برای اولین بار دیدم، سپس دوباره ناپدید شد. من برای پدر و گت بسیار دعا کردم — یک مزمورنامه کامل. یک چیزی که امروز فهمیدم این است که اگر یک کشیش خوب می‌خواهید، باید از خدا بخواهید. من خیلی به این کشیش علاقه‌مندم، هرچند می‌دانم که او همیشه هر کاری را که نجات‌دهنده می‌خواهد انجام نمی‌دهد. اما امیدوارم که روزی یک کشیش نمونه باشد. از اتاق اعتراف با احساسی خوشحال بیرون آمدم؛ دعاهایم مستجاب شده بود. خداوند و خدای من، از تو سپاسگزارم برای این فیضی که بر کشیش و بر من عطا کرده‌ای.

۱۶ فوریه ۱۹۹۲، یکشنبه

قبل از قداس مقدس، دو ساعت در خانه دعا کردم. در روزهای یکشنبه، می‌خواهم خود را به‌ویژه برای قداس مقدس آماده کنم. قبل از اینکه دعا را شروع کنم، یک صلیب و مجسمه‌ای از بانوی ما را روی میز می‌گذارم، به همراه آب مقدس برای ارواح در برزخ. سپس اعتراف‌نامه، طرد شیطان و بسیاری از دعاهای دیگر، مانند لیتانی‌ها و سرودهای محبت را می‌خوانم. در پایان، عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت می‌کنم. این کار همچنین به عنوان آمادگی برای دریافت عشای مقدس به شمار می‌رود. آنگاه قداس باشکوه‌تر برگزار می‌شود و انسان به روشنایی بیشتری دست می‌یابد؛ همچنین متوجه می‌شود چه چیزی نادرست است و ارواح ناپاک را واضح‌تر می‌شناسد، زیرا آنها نیز در کلیسا حضور دارند.

از آنجا که دیروز برای اعتراف نزد پدر فوگت رفته بودم، از نجات‌دهنده پرسیدم: «چرا در مورد دریافت عشای ربانی در دست صحبت نکردم؟»

مسیح: «هنوز وقتش نرسیده است.»

من: «آیا کشیش اکنون باور دارد که من صدای تو را می‌شنوم؟» نجات‌دهنده: «بله، باور دارد، دخترم.»

من: «آیا او هنوز چنین شک‌هایی دارد، یا دیگر نه به این شدت؟» نجات‌دهنده: «به دعا کردن برای او ادامه بده.»

من: «پروردگارا، اما او دیروز در خبرنامه کلیسا نوشت که هر فرد تعمیدیافته می‌تواند مراسم کلام را رهبری کند و سپس اگر کشیش محل حاضر نباشد، عشای ربانی را توزیع نماید.»

مسیح: «اگر او می‌دانست که این من هستم که در نان مقدس حضور دارم، این را در خبرنامه کلیسا منتشر نمی‌کرد. هنوز در قلب او سردرگمی زیادی وجود دارد.»

من: «اما خداوند، او مراسم تقدیس را انجام می‌دهد؛ مسلماً او می‌داند که شما حقیقتاً، به طور ذاتی، در جسم و خون، بدن و روح، در انسانیت و الوهیت خود، در نان مقدس — یوحنا — حضور دارید!»

منجی: «ایمان برای هر کس متفاوت است.»

من: «چرا ایمان متفاوت است؟»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: این بستگی به فرمان اول و دوم دارد — کمبود محبت به من و به همسایه.»

من: «پس ایمان به عشق بستگی دارد، و انسان باید عشق را درخواست کند و آن را زندگی کند. این فیض بزرگی از جانب خداست.» نجات‌دهنده: «محبت در دل‌های پاک جاری می‌شود.» من:

«پروردگارا، چگونه باید «جاری می‌شود» را بفهمم؟»

نجات‌دهنده: «عشق چشمه‌ای است؛ به چشمه بیا و تازگی یاب.» من: «ایمان اساتید چگونه است؟»

نجات‌دهنده: «آن، دخترم، ایمان دنیوی است که ثمری نمی‌دهد.» من: «اما نجات‌دهنده، آن‌ها دارند کشیشان آینده را تربیت می‌کنند، اینطور نیست؟»

منجی: «به همین دلیل است که باید برای آنها دعا کنی.»

من: «نجات‌دهنده، آیا باید برای همه چیز دعا کرد؟» نجات‌دهنده:

«بله، دخترم.»

خداوند و خدای من، از تو برای عشقی که به من عطا کرده‌ای سپاسگزارم. من برای رسیدن زودتر به کلیسا عجله کردم. قداس مقدس ساعت ۱۰:۰۰ به وقت اول آغاز شد.

قبل از قداس مقدس، برای همه کسانی که در آن لحظه در کلیسا بودند، لیتانی روح‌القدس را خواندم. پدر فوگت قداس را به‌خوبی برگزار کرد. قرائت انجیل از موعظه بر کوه (انجیل لوقا) بود. در هنگام تقسیم عشای ربانی، پدر محترم ما توسط دو فرد غیرروحانی و یک یک دانشجوی الهیات، آقای آرتور واگنر.

من قبلاً از او عشای ربانی دریافت می‌کردم. حالا فکر کردم که خداوند به من گفته است که کلیسا در وضعیتی آشفته است. پس چگونه می‌توانستم عشای ربانی را از آقای واگنر، که دستانش هنوز مانند کشیش‌ها تقدیس نشده است، دریافت کنم؟

به نجات‌دهنده دعا کردم: «ای خداوند، اگر اراده‌ی تو این است که من از شماک دیوید، آقای واگنر، عشای ربانی دریافت کنم، پس باشد. اما

فقط اگر اراده‌ی تو باشد.»

اگر نه، پس اجازه ندهید به سراغم بیاید. تمام اعتمادم را به دستان شما می‌سپارم. آقای واگنر کنار من عشای ربانی را توزیع کرد. با این حال، او به سراغ من نیامد و من به وضوح حس کردم که اراده خدا این بود که او به من عشای ربانی ندهد. من آخرین نفری بودم که عشای ربانی را دریافت کردم و آن را از پدر فوخت دریافت کردم.

پس از عشای ربانی، به نجات‌دهنده گفتم که اگر او بخواهد، من با آقای واگنر صحبت خواهم کرد؛ اما همچنین گفتم که نجات‌دهنده باید او را روشن سازد تا بداند که نباید عشای ربانی را توزیع کند.

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید این را بنویسم. نجات‌دهنده گفت: «بنویس.»

پس از آن، به مدت ربع ساعت دیگر دعا کردم.

وقتی از کلیسا خارج شدم، پسری بیرون منتظر من بود: کریستین فلهاور، فرزند عزیز خدا. پس از اولین عشای ربانی‌اش، پیش من آمد و پرسید چه کاری باید انجام دهد تا او هم عشای ربانی را روی زبان دریافت کند.

به او گفتم که باید هر روز یک دهه از دعا‌های سرودخوانی را به نیت این موضوع به حضرت مریم مقدس بخواند. یک هفته بعد، یکشنبه

بعدی، با خوشحالی پیش من آمد و با شادمانی گفت: «جولیان، من عشای ربانی را روی زبانم دریافت کردم.»

از آن زمان، او اغلب پس از قداس مقدس برای احوالپرسی پیش من آمده است، درست همان‌طور که امروز آمد. من با آب مقدس که همیشه همراه خود دارم، بر او برکت دادم و او از من پرسید که آیا این آب به درستی تقدیس شده است. من «بله» گفتم و به او گفتم که این آب توسط پدر گبهارد هایدن از رگنسبورگ تقدیس شده است.

پروردگار و خدای من، اگر چیزی نادرست است، به من بگو تا آن را خط بزنم. من همه چیز را به تو داده‌ام و همه چیز از آن توست.

نجات‌دهنده: «پس همه چیز درست است، از جمله آنچه نوشته‌ای.»

۱۷ فوریه ۱۹۹۲ – دوشنبه

۱۰:۰۰ اتاق پزشکان: من از نجات‌دهنده در مورد شماسان پرسیدم که آیا آنها مجاز به توزیع عشای ربانی هستند یا خیر.

نجات‌دهنده: «دخترم، یک شماس نمی‌تواند عشای ربانی را توزیع کند زیرا به مقام روحانی کامل منصوب نشده است.»

من: «اما کلیسا اجازه داده است.»

مسیح: «این بدعت است. یک شماس کشیش نیست. تنها کشیش می‌تواند عشای ربانی را توزیع کند.»

من قبلاً دعا کرده بودم که خدا به من بگوید چرا اچ. واگنر نباید به من عشای ربانی بدهد. به نجات‌دهنده قول دادم که هرچه او بخواهد

به من بگوید، به آن ایمان خواهم آورد. باشد که نجات‌دهنده به من ایمانی استوار برای این امر عطا فرماید و انسانیت را به الوهیت

بپوشاند. حتی اگر برای دیگران روشن نباشد که شماسان اجازه انجام این کار را ندارند، من آن را دقیقاً همان‌طور که نجات‌دهنده فرمود نوشته‌ام. آمین.

ساعت ۱۲:۱۵ بعد از ظهر در نمازخانه محل کار: امروز در نمازخانه بیشتر از همیشه دعا کردم. بر سر بدعت‌هایی که در کلیسای

کاتولیک بسیار رایج است، گریستم.

همچنین از زنی از گروه دعايمان که یک بار در محرمانه به من گفته بود به کشيشی که در آن گروه اعتراف می‌گرفت، گفته بود هنگام دعای تسبیح دچار آشفتگی می‌شود، ناراحت بودم. کشيش در پاسخ از او پرسیده بود اصلاً چرا تسبیح می‌خواند. از نجات‌دهنده پرسیدم چه نوع روحی بود که چنین حرفی می‌زد. نجات‌دهنده: «آن یک روح ناپاک بود.»

پس از آن، دعا کردم: ای نجات‌دهنده، گروه دعایم را از بدعت محافظت فرما و مگذار هیچ گرگی در لباس میش وارد آن شود. بعداً، در محل کار، من و همکارم ورونیکا دعوای روزاری را خواندیم. ما فقط زمانی می‌توانیم این کار را انجام دهیم که هنوز بیمارستانی در اطراف نباشد. خدا را برای این فیض شکر می‌کنم، در حالی که دیگران معمولاً برای کشیدن سیگار می‌روند. ساعت ۱:۵۰ بعد از ظهر: من از یک بیمار بسیار چاق عکس رادیولوژی گرفتم. وقتی صلیبی را که با زنجیر دور گردنم آویزان است و مدال‌های مختلف از آن آویخته، دیدم، از من پرسید آن چیز زیبا چیست. به او گفتم و نشانش دادم: «این صلیبی است با ۱۴ ایستگاه راه صلیب. همه ما باید از همه آن‌ها عبور کنیم. نمی‌توانیم فقط با ۱۳ تا به بهشت برویم، فقط با همه ۱۴ تا.» (۱۴ ایستگاه راه صلیب در پشت صلیب نقش بسته است.) بیمار با کنجکاوی پرسید که آیا صلیب از طلا ساخته شده است.

به او گفتم: «من طلا و نقره را دوست ندارم. آن را در بهشت دارم.» او پاسخ داد: «وقتی آنجا بالا رفتی، چیزی برایم از آنجا بفرست.» گفتم: «اگر با خدا صلح کنی و درست اعتراف کنی، آن وقت خودت هم می‌توانی مقداری از آن را داشته باشی.» او خندید و بعد رفت.

۱۸ فوریه ۱۹۹۲، سه‌شنبه

۱۰:۰۰ جلسه پزشکان: طبق معمول، دعا کردم. در حین اتحاد روحانی‌ام، از نجات‌دهنده پرسیدم چرا بعد از اینکه دیشب عصر این همه دعا کرده بودیم، تا حدود ساعت ۲:۳۰ بامداد عذاب کشیده بودم. منجی: «کسانی که دیشب تو را عذاب دادند، شیاطین لوسرف بودند. من اجازه دادم تا بدانی که تو جان‌های بسیاری را از او می‌ربایی، و اینکه او اکنون چگونه باید دوباره بجنگد.» من: «اما امشب نتوانستم دعا کنم.» مخلص: «او سعی کرد تو را ببندد، اما نتوانست، زیرا من با تو بودم. آنها به تعداد بی‌شماری می‌آیند. من تنها به اندازه‌ای اجازه می‌دهم که از عهده‌اش برآیی.»

من: «روح ناپاک سعی کرد در گوشت نجوا کند و مدام می‌گفت که امروز یکشنبه است، نیازی نیست قبل از قداس مقدس دعا کنم، به اندازه کافی دعا کرده‌ام و باید بخوابم و استراحت کنم. نزدیک بود از خواب بیدار نشوم.» شوهرم من را بیدار کرد، با اینکه معمولاً خودم بیدار می‌شوم. وقتی شوهرم از من پرسید که امروز نمی‌خواهم به سر کار بروم، به او گفتم: «اما امروز یکشنبه است، بگذار بخوابم.» وقتی او سپس گفت: «مگر دیروز دوشنبه نبود؟»، همه چیز برایم روشن شد. وقتی دیروز به پدر داشارت در مورد آنچه منجی به من در مورد شماسان گفته بود - اینکه آنها اجازه ندارند عشای ربانی را توزیع کنند - گفتم، پدر داشارت به من گفت که این فقط شامل حال من می‌شود. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این درست است.

مسیح: «آنچه به پدر داشارت گفتمی درست است.» من: «چرا او چیز دیگری گفت؟» منجی: «این را به من بسپار.»

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم آیا معلم آموزش دینی که اکنون می‌خواهد دیاکون شود و در حال تحصیل برای آن است، پس از اتمام تحصیلاتش اجازه خواهد داشت عشای ربانی را توزیع کند؟

منجی: «تنها کشیشی با دستان تقدیس‌شده می‌تواند این کار را انجام دهد.» سرم درد می‌کرد و از نجات‌دهنده پرسیدم آیا این‌ها رنج‌های کفار هستند. نجات‌دهنده: «بله، این‌ها رنج‌های کفار هستند، دخترم.»

ناگهان نگران شدم که مبادا به طور غیرمنتظره بمیرم. منجی: «آنگاه نزد من خواهی آمد.»

من این سؤال را پرسیدم چون فکر می‌کردم برادرم به طور ناگهانی بر اثر فشار خون بالا درگذشته است. بنابراین بعداً از پرستاران خواستم فشار خونم را اندازه‌گیری کنند، اما نرمال بود.

سر درد شدیدی داشتم و آن را برای هدایت گناهکاران نذر کردم. بعد از ظهر بیماران کمی مراجعه کردند. من و همکارم ورونیکا کتاب مقدس را خواندیم. من ترجیح می‌دهم کتاب مقدس پدر گبهارد هاید را بخوانم. بعد از آن، سرود «ای عیسی، تو تمام زندگی من هستی» را از بر کردم. من خیلی این سرود را دوست دارم. بیشتر دعا‌های لاتینی را در محل کار یا هنگام رانندگی حفظ کردم. تنها خدا می‌داند که تاکنون چند مرتبه دعای رُزاریو را در ماشین، در جنگل و در کلیسا خوانده‌ام.

بعد از کار، می‌خواستم برای شنا بروم، اما تصمیم گرفتم به کلیسا بروم. دوباره هنگام خواندن رُزاریو احساس ناراحتی کردم. اغلب متوجه شده‌ام که وقتی برای کشیشان، دانشجویان الهیات و استادانی که به آنها درس می‌دهند دعا می‌کنم، به‌طور ویژه هدف قرار می‌گیرم.

بنابراین من به‌طور ویژه برای فریدولین، آندریاس و ساب-جنس در لندرشوفن دعا کردم.

معاون مدیر مدرسه الهیات را متقاعد کرد که عشای ربانی را در دستانشان دریافت کنند، درست همان‌طور که در خانه آندریاس انجام می‌دهند.

همچنین برای پدر فوخت و پدر دوچارت دعا کردم. چند روز است که پدر فوخت را در دعاهایم قرار می‌دهم تا بتواند ارواح را بهتر تشخیص دهد و مرا بهتر درک کند.

در کلیسای روت، پیش از شروع نماز رُزاریو جمعی، حملاتی از ارواح ناپاک را حس کردم. همچنین بلافاصله متوجه شدم که این حملات از کجا می‌آیند.

مردی با قد متوسط و ریش انبوه به صورت مورب در مقابلم نشسته بود. او وارد شد، نشست و هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت تا نتواند تاب‌ernacle را ببیند. ناگهان، او سرش را با چنان شدتی تکان داد، و بدتر از آن، انگار که به لرزه افتاده باشد. این معمولاً زمانی اتفاق می‌افتاد که پدر فوگت به‌ویژه درباره جلال خدا صحبت می‌کرد، برای مثال در هنگام قرائت یا انجیل، زمانی که کلام خدا اعلام می‌شد.

سپس به طرز وحشتناکی می‌خندید. خادمین محراب می‌خندیدند و یکی از آنها حتی مجبور شد بیرون برود.

او به‌ویژه هنگام تقدیس خشمگین می‌شد. آن مرد بلند شد، به کشیش و مذبح نزدیک‌تر آمد و با دستان و مشت‌های بالا آمده‌اش، کشیش را تهدید کرد و به او ناسزا گفت. من از قبل در طول مراسم عشای ربانی برای این مرد دعا می‌کردم. زیرا من با حملات درونی شیاطین آشنا هستم.

وقتی آن غریبه صدایش را بلند کرد، با لحنی امرکننده به او گفتم: «ساکت باش.»

در آن لحظه، او برگشت، از کنار من رد شد و با نیت شریرانه و تلخ به من خیره شد. من فقط گفتم: «از من دور شو.» او با فریاد و غرغر از کلیسا بیرون رفت.

پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم آن شیطان چه نوع بود. نجات‌دهنده: «آن یک شیطان لوسیفر بود و بسیاری دیگر نیز با او بودند.»

به نجات‌دهنده گفتم که او آن شب با من بوده است. نجات‌دهنده: «او می‌تواند هر جا باشد.»

از تو سپاسگزارم، ای نجات‌دهنده، برای این آزمون در کلیسا، زیرا بسیاری باور ندارند که شیطان وجود دارد. در هر صورت، بسیاری از مؤمنان پس از قداس مقدس وحشت‌زده شدند و پاهایشان می‌لرزید.

پدر فوگت بالاخره برای یکبار آیه سوم سرود «مریم، ردایت را بگستران» را خواند.

من قبلاً چندین بار چنین مواردی را که مربوط به روح ناپاک در کلیسا بود، تجربه کرده بودم.

همچنین در کلیساهای دیگری مانند لورد، اورشلیم، مدیوجورجه، واگهوزل، در بیمارستان، در محل کار، در روت در تالار شهر (هشت نفر از روت حضور داشتند) و در رم در راه ملاقات با یک اسقف در واتیکان، و همچنین در طول سخنرانی‌هایی که ارائه کرده‌ام و غیره.

برای من، این نیز نعمتی از جانب خداست؛ این امر مؤمنان را پارساتر می‌کند و آنها را تشویق می‌کند تا بیشتر دعا کنند و در نهایت باور داشته باشند که شیطان و جهنم وجود دارند.

پس از مراسم، با چندین مؤمن ملاقات کردم که آنها نیز متوجه شده بودند این شیطان است و برای این مرد دعا کرده بودند. یک زن متوجه نشده بود و گفته بود که این مرد بیمار است. او همچنین گفته بود که ارواح بیچاره به سراغش می‌آیند. من در فکر فرو رفتم: اگر او موهبت تشخیص ارواح را نداشت، چگونه می‌توانست بداند که آنها واقعاً ارواح بیچاره بودند؟ اما چیزی نگفتم. این زن در همان نیمکت کنار آن غریبه نشسته بود.

۱۹ فوریه ۱۹۹۲ - چهارشنبه

ساعت ۱۰ صبح، مطب دکتر: من در مورد وسوسه‌ای که دیروز رخ داده بود از نجات‌دهنده پرسیدم. نجات‌دهنده: «دخترم، این وسوسه فقط آغاز کار بود. وسوسه‌های بیشتری در راه است. شیطان برای روح‌هایی که از دست داده می‌جنگد.» من: «آیا باید برای کلیسایمان کاری انجام دهم؟» منجی: «دعا کن، دعا کن، خیلی دعا کن.» سپس گرمایی و آرامشی در درونم احساس کردم؛ احساسی بسیار زیبا بود. عصر در کلیسای کوچک سنت روک بودم، ابتدا برای نماز رُزاریو و سپس برای قداس مقدس.

۲۰ فوریه ۱۹۹۲ - پنجشنبه

۱۰:۱۰، مطب دکتر: از نجات‌دهنده درباره وجدان پرسیدم. منجی: «آنچه در مورد وجدان غیرقابل درک است این است که خود. من وجدان هستم.» من: «تو کیستی، این "من"؟» منجی: «این را بنویس، دخترم: من پروردگار و خدای تو هستم.» من: «چرا به ما فوراً آموزش داده نمی‌شود که خدا همان وجدان است؟» منجی: «این دیدگاه دنیوی است. جنبه غیرقابل درک از من است.» من: «چرا برخی از کشیشان تشخیص نمی‌دهند که صدای درونی که من می‌شنوم از شماست؟» منجی: «چون نمی‌دانند چگونه ارواح را تشخیص دهند. ایمانشان ضعیف است؛ آنها انجیل را موعظه می‌کنند، اما خود بر اساس آن زندگی نمی‌کنند.» عصر، در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. دعا‌های رُزاریو را خواندم. وقتی نوبت دریافت عشای مقدس رسید، راهبه از کنارم رد شد و حتی تلاش نکرد که عشای مقدس را به من بدهد، چون می‌دانست که من آن را از او قبول نخواهم کرد. سپس مستقیم به صندلی‌ام برگشتم و به صورت روحانی عشای مقدس را دریافت کردم. فیض‌های بسیاری دریافت کردم، سپس صدای را شنیدم: «آیا نمی‌خواهی کمون مقدس را برای آن خواهر تقدیم کنی؟» فوراً گفتم: «بله.» اما اضافه کردم: «من آن را برای خواهرم نذر می‌کنم تا روشن شود و بداند که نباید عشای ربانی را توزیع کند.» وقتی مراسم عشای ربانی تمام شد، در حالی که هنوز عمیقاً در دعا غرق بودم، آن خواهر به من نزدیک شد و پرسید: «کاری که کردم درست نبود؟» او این سؤال را پرسید چون فکر می‌کرد من منتظر خواهم بود تا عشای ربانی را از پدر وگت دریافت کنم. به او گفتم: «نه، خواهر، این کار درست نیست. شما نباید عشای ربانی را توزیع کنید، چون قبلاً در این مورد از من پرسیده بودید و نجات‌دهنده فرمود: "به او بگو، ما کشیش داریم."» او با شدت اعتراض کرد و گفت که او نیز کشیش شده و اسقف‌ها نیز تأییدش کرده‌اند. به او گفتم که باید به اسقف اعظم گوش دهد. او مضطرب و کمی عصبانی بود و در موقعیتی نامناسب مرا ناراحت کرده بود. او گفت که باید طرفم را عوض کنم. (یعنی بروم به طرفی که کشیش محترم عشای ربانی را توزیع می‌کند) گفتم: «هر جا که خدا مرا قرار دهد، همانجا خواهم ماند.» برای او دعا کردم. پس از آن، به همراه هدیوگ و هیله به کلیسای کوچک سنت روک رفتم. مراسم عشای ربانی دیگری در شرف آغاز بود. آنجا توانستم نجات‌بخش را به صورت مقدس دریافت کنم. من تقدیم کردم مقدس قداس برای ارواح بیچاره.

نجات‌دهنده: «تو در مورد آن راهبه کار درستی انجام دادی — در واقع، آن را به‌طور کامل انجام دادی.»
 پرسیدم آیا لازم است طبق گفته آن راهبه در کلیسا طرفم را عوض کنم. نجات‌دهنده: «لازم نیست این کار را بکنی، چون حق با توست.»
 دیروز عصر که به خانه آمدم، همسرم از آن راهبه دفاع کرد. او بسیار آشفته بود و می‌گفت که من باید طرفم را عوض کنم و حرف‌هایی از این قبیل.
 آب مقدس برداشتم و روی او و اطرافش پاشیدم، چون حس می‌کردم روح ناپاک آنجا حضور دارد. این موضوع را به نجات‌دهنده گفتم.
 مسیح: «آن شیطان یهودا بود که با شوهرت بود.»
 گفتم که به شوهرم گفته بودم باید به اعتراف برود. اما شوهرم گفته بود که این گناه نیست.
 منجی: «او گناه را نشناخت زیرا قلبش را بسته بود.» من: «اینکه او قلبش را بسته بود چه معنایی دارد؟»
 نجات‌دهنده: «پس من نمی‌توانم وارد شوم.» من: «این یعنی آن یکی داخل بوده است.» نجات‌دهنده: «این بار، بله.»

بعد از ظهر، برای راهبه و پدر فوخت بسیار دعا کردم.
 همین‌طور که دعا می‌کردم، مدام شخصیتی را در ذهنم می‌دیدم که مقابلم ایستاده بود. این مرد را شناختم، زیرا قبلاً نیز چندین بار مقابلم ایستاده بود. می‌دانم که او عشای ربانی را توزیع کرده بود و من از او نجات‌دهنده را دریافت نکرده بودم. در تابستان، یکی از کمک‌کنندگان مراسم عشای ربانی در یک تصادف رانندگی کاملاً ناگهانی جان باخته بود، اما نمی‌دانستم آیا این همان مردی بود که اکنون این‌قدر روحانی در مقابلم ایستاده بود. این شخص آن‌قدر اصرار داشت که من یک «پدر ما»، یک «سلام مریم» و یک «جلال پدر» را برای او خواندم. اما باور نداشتم که این برای آن مرد کافی باشد.
 من به مارجا فلهاور در روت سر زدم و از او پرسیدم که آیا عکسی از اعضای گروه کر کلیسا دارد، زیرا می‌دانستم این مرد که همواره به صورت روحانی در مقابلم ظاهر می‌شد، در گروه کر کلیسا نیز آواز خوانده بود. او عکس را به من نشان داد و من او را شناختم. وقتی این مرد آن تابستان در یک تصادف کشته شد، من در حال زیارت در اسلواکی بودم.
 آن شب، در کلیسا، برای این مرد که ورنر هاینتمان نام داشت، دعا‌های سرود خواندم و قداس مقدس را برای او برگزار کردم. از او خواستم برای من هم دعا کند تا در طول شب بیدار شوم و برای روحش به دعا ادامه دهم. از اینکه گفته بودم با دخالت‌هایش دیگر داشت اعصابم را به هم می‌ریخت، پشیمان شدم. اما در آن لحظه هنوز نمی‌دانستم که او مرده است.
 حدود ساعت یک و نیم بامداد بیدار شدم و برای او دعا‌های تسبیح و لیتانی خون گران‌بها را خواندم. شمعی مبارک برای او روشن کردم و آب مقدس به او دادم.
 سپس از نجات‌دهنده پرسیدم اگر غیرروحانی‌ها دوباره برای دادن عشای ربانی به من بیایند، چه باید بکنم.
 نجات‌دهنده: «دوباره همان کار را انجام بده.»

در مراسم عشای ربانی در واگهوزل شرکت کردم. پدر ورنر اکنون به همراه کشیشی که نمی‌شناختم، مراسم عشای ربانی را برگزار کرد. وقتی برای دریافت عشای مقدس پیش او زانو زدم، پدر ورنر اکنون در دادن جسم مسیح به من تردید کرد. او همچنین طبق معمول نگفت «جسم مسیح»، بلکه ساکت ماند. شوهرم درست بعد از من برای دریافت عشای ربانی آمد و دید که کشیش سرش را تکان می‌دهد. این کشیش چقدر باهوش است. به لطف او، دریافت عشای ربانی در حالت زانو زدن توسط مؤمنان در ردیف اول، به یک عادت تبدیل شده است. اما فقط کسانی که در ردیف اول هستند.
 بله. و تکلیف بقیه چه می‌شود؟ آیا آنها نباید در برابر نجات‌دهنده ما زانو بزنند؟ این درست نیست. همه باید در برابر خدای ما زانو بزنند. وقتی مراسم عشای ربانی تمام شد، زنی به نام آلیس شروع به خواندن سرود «ای مریم، بر ما برکت ده» کرد. کشیش از این هم خوشش نیامد، زیرا سرش را تکان داد.
 بعد از اینکه او کلیسا را ترک کرد، من با جماعت، لیتانی لورتو را خواندم.

پس از آن، سرود «سالوه رجینا» را خواندیم. من این دعاها را برای کشیشان نذر کردم. سپس به جلوی خیمه رفتم و روی زمین زانو زدم. آنجا با شور و حرارت فراوان برای کاهنان و مؤمنانی که در کلیسا بودند دعا کردم. وقتی داشتم از کلیسا خارج می‌شدم، مردی (والتر از هوکنهایم) با من صحبت کرد و گفت: «خوب انجام دادی.» «لطفاً برای همسرم دعا کنید. او سرطان دارد.» به او قول دادم که پرايش دعا کنم. معتقدم که خدا دعایم را مستجاب کرد - دعایی که برای مؤمنان حاضر در کلیسا کرده بودم - وگرنه این غریبه سراغم نمی‌آمد.

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر: با مؤمنان «رد» در کلیسا، دعاهای سرخ را خواندم. پس از آن، سه رزاری دیگر خواندم و همگی را برای پدر فوخت نذر کردم. این برای من یک فداکاری بود، زیرا تمام مدت زانو زده بودم.

۲۳ فوریه ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ صبح، حدود یک ساعت قبل از رفتن به کلیسا، شروع به دعا کردم. از نجات‌دهنده در مورد پدر ورنر اکنون شکایت کردم. نجات‌دهنده: «لازم نیست به حرف او گوش دهی. به حرف من گوش کن.» من: «یعنی باید به سجده در برابر بدن مسیح ادامه دهم؟» نجات‌دهنده: «بله.» من: «آیا اگر او در حالی که من زانو زده‌ام در دادن عشای ربانی تردید کند، من هم می‌توانم بروم؟» نجات‌دهنده: «می‌توانی بروی؛ من باز هم پیش تو خواهم آمد، حتی اگر مرا به صورت مقدس دریافت نکرده باشی.» من: «نجات‌دهنده، وقتی شب از خواب بیدار می‌شوم چه اتفاقی می‌افتد؟ چه کسی مرا بیدار می‌کند تا بتوانم بیدار بمانم و دعا کنم؟ آیا این شما هستید، یا ارواح بیچاره؟» منجی: «من هستم. می‌خواهم با من بیدار بمانی.» من: «بله، اما بعدش برای ارواح بیچاره دعا می‌کنم.» منجی: «این برایم شادی ویژه‌ای دارد.» من: «پروردگارا، اما من تا وقتی که واقعاً شروع به دعا کردن می‌کنم، دست و پنجه نرم می‌کنم.» نجات‌دهنده: «تو باید بفهمی که به تنهایی از پس هیچ کاری برنمی‌آیی. برای این کار به فیض من نیاز داری، زیرا شیطان وقتی دعا می‌کنی خوشش نمی‌آید.» من: «آیا شیطان اینقدر به من نزدیک است؟» نجات‌دهنده: «بله. هر جا که من هستم، او نیز هست.» من: «نجات‌دهنده عزیز، من همه‌چیز را به تو داده‌ام؛ من کاملاً متعلق به تو هستم. چرا روح ناپاک مرا به حال خود رها نمی‌کند؟» نجات‌دهنده: «اگر این‌طور بود، او ذهن مرا داشت. اما ذهن من، ذهن او نیست.» من: «اما او باهوش است، مگر نه؟» نجات‌دهنده: «هوش و درایت با عقل یکسان نیست.» من: «پس چاره‌ای جز هوشیاری ندارم؟ بله، حالا یاد می‌آید در کتاب مقدس چه آمده است: "همواره در دعا بیدار باشید تا بتوانید از همه این چیزهایی که قرار است بیاید فرار کنید و در پیشگاه پسر انسان بایستید."» من: «نجات‌دهنده عزیز، چیزی هست که بخواهی به من بگویی؟ امروز ۲۷ سال از ازدواج من می‌گذرد.» نجات‌دهنده: «همان‌طور که هستی بمان، به دعا ادامه بده، دخترم.» من: «بله، ایسوع عزیز من، من از سر محبت به تو و به مردم، برای زندگی ابدی همسایگانم و برای نجات جان خودم دعا خواهم کرد.» پس از آن، مدتی منتظر ماندم تا ببینم آیا نجات‌دهنده چیز دیگری خواهد گفت. سپس شنیدم که نجات‌دهنده گفت: «به آرامش برو.» من: «از عشق بزرگت سپاسگزارم. من تو را بیش از هر چیز دوست دارم. من در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم و همچنین بین ... در نیایش‌ها و نماز رُزاریا (نماز تسبیح) آنجا شرکت کردم. ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر و ۲:۰۰ بعد از ظهر.

۲۴ فوریه ۱۹۹۲، دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان: دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. من: «چرا پدر ورنر اکنون در حالی که من زانو زده بودم، در دادن عشای مقدس تردید کرد؟» و چرا نگفت «بدن مسیح» و چرا سرش را تکان داد؟

منجی: «تو مرا پذیرفتی، دخترم. تو ایمان آوردی که من در نان مقدس حضور دارم. او ایمان نداشت.»
من: «اما اگر او ایمان ندارد، پس نمی‌تواند دعای تقدیس را بخواند.» نجات‌دهنده: «بله، من بر او قدرت دارم.»

عصر، ابتدا در مراسم تسبیح و سپس در قداس مقدس در روت شرکت کردم. ساعت ۸ شب گروه دعایی تشکیل شد. پدر دوکارت هم آنجا بود.

بحث با پدر دوکارت را دوست نداشتم. لیوبا گفته بود که شیطان در واگهوزل هم بوده و کشیش‌ها او را از کلیسا بیرون کرده بودند. ممکن است همان مردی باشد که چند روز پیش در کلیسای روت بود. پدر دوکارت موافق نیست که کشیشان باید بیشتر درباره شیطان صحبت کنند تا مؤمنان را آگاه و هشدار دهند.

او گفت: «مردم چه خواهند گفت؟»

گفتم: «سکوت بسیار زیادی پیرامون وجود شیطان وجود دارد.»

من گفتم که کشیشان باید بیشتر در این باره موعظه کنند. امروزه چه تعداد از مردم بدون آنکه خود متوجه شوند، در تار و دام شیطان گرفتار می‌شوند، صرفاً به این دلیل که همیشه تمرکز بر «خبر خوش» است و چون گفته می‌شود:

«خدا نیکی است، خدا رحمت است، خدا مجازات نمی‌کند.»

البته همه‌ی اینها درست است، اما خدا برای مجازات کردن ابدیت را در اختیار دارد.

از اینکه کمی بعد پدر دوشارت بلند شد و با نگاهی خیره و تند به من زل زد، خوشم نیامد، انگار که سیلی به گوشم زده باشم. این اولین باری نبود که آن نگاه خیره را می‌دیدم.

۲۵ فوریه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

صبح زود برای کشیش‌ها دعا کردم.

ساعت ۱۰:۳۰ صبح، اتاق پزشکان: از منجی درباره پدر دوکارت پرسیدم. وقتی به او گفتم که کشیشان باید وقتی شیطان وارد کلیسا می‌شود و در مردم ایجاد وحشت می‌کند، مؤمنان را هشدار دهند و اینکه سکوت کشیشان در این مورد اشتباه است، همان نگاه ثابت را در چشمانش دیدم. این نگاه منجرکننده بود.

نجات‌دهنده: «آن روح نجس بود، وقتی از آموزه حقیقی سخن می‌گفتی.» من: «آیا روح نجس می‌تواند از

طریق کشیش بر من نازل شود؟»

منجی: «بله، می‌تواند، اگر از آموزه حقیقی دفاع کنی.»

در واقع، قرار بود برای دعا به پیش کشیش دوکارت در برتن بروم. همیشه باید از نجات‌دهنده می‌پرسیدم که باید به کجا بروم.

من از نجات‌دهنده درباره پنجشنبه پرسیدم، چون نمی‌خواستم تنها به خودم تکیه کنم (پنجشنبه‌ها شب‌های نیایش در برتن بودند.)

من: «نجات‌دهنده، تو می‌دانی می‌خواهم چه بپرسم؛ حتی قبل از آنکه بپرسم، آن را می‌دانی.» پاسخ بلافاصله آمد، قبل

از آنکه من حتی سؤال را تمام کنم.

نجات‌دهنده: «دخترم، آنجا برو.» من: «متشکرم، ای

خداوند و خدای من.»

امشب، وقتی از مراسم عشای ربانی به خانه برمی‌گشتم، خانمی به نام اُشرینگر با من صحبت کرد. صدایش می‌لرزید و هراسان به نظر می‌رسید.

او به من گفت: «تو نباید جلوی مردم صحبت کنی. دیگران همه این کارها را مخفیانه انجام می‌دهند.» به او گفتم که از نجات‌دهنده

پرسیده‌ام چه زمانی و کجا باید صحبت کنم، و اینکه او کلماتی را که باید بگویم به من می‌دهد.

نجات‌دهنده بعداً در این باره گفت: «سخن بگو، دخترم؛ به آنچه دیگران می‌گویند گوش مده. به من گوش کن. وقتی دیگران تو را به

انجام کاری در خفا ترغیب می‌کنند، آن حسادت است. من هدیه سخن گفتن را به تو داده‌ام.»

من: «پروردگارا، آیا موافق هستی که من به زوناکل بروم؟» نجات‌دهنده: «بله، آنجا برو.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟ آیا مایلید که این کار را بکنم؟»

نجات‌دهنده: «همین‌طور که هستی ادامه بده، دخترم.»

خداوند عزیز، سپاسگزارم.

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک:

من اول دعا کردم. قلبم سنگین بود، آنقدر که مجبور شدم گریه کنم. بله، درد هست چون مردم خدا را آزرده می‌کنند. بیماران اغلب خدا را آزرده می‌کنند، بعضی‌ها بدون آنکه متوجه باشند. زیرا دیگر گناه را نمی‌شناسند. اکثرشان می‌گویند گناهی ندارند. امروز بیماری پیش من آمد که می‌گفت یک بار در سال رفتن به اعتراف کافی است. با این حال، او بسیار بی‌قرار و اهل بحث بود و ادعا می‌کرد گناهی ندارد.

او به من گفت که زنی را می‌شناسد که بسیار شرور بود و با این حال هر روز به کلیسا می‌رفت. او گفت که قبلاً به آن زن هم گفته بود که از کلیسا و اعتراف هم دوری کند.

من روبه‌روی این بیمار گفتم: «شیاطین است که از دهان تو سخن می‌گوید.» او دیگر نتوانست به چشم‌هایم نگاه کند.

اوه، هزاران نفر از آن‌ها وجود دارد. کمک به این بیماران بسیار دشوار است، زیرا روحشان معمولاً زنگ‌زده و بسته شده است. من بیماران را در دعاهایم قرار می‌دهم. برخی سپاسگزارند و شادمانه می‌روند؛ برخی دیگر اشک‌ریزان و دایع می‌کنند و از من می‌خواهند برایشان دعا کنم.

اما وقتی کشیش‌ها بدعت‌ها را پخش یا تبلیغ می‌کنند، درد بیشتری می‌کشم. در قلبم دردی سوزان و تیز احساس می‌کنم، گویی نقص قلبی دارم.

بله، کشیش‌ها هستند که بیشترین دلشکستگی را برایم به ارمغان می‌آورند. آیا آنها نمی‌دانند که چنین مسئولیت بزرگی در قبال ارواح بر عهده دارند؟

وقتی در برابر تابوت مقدس می‌گریستم، از نجات‌دهنده پرسیدم که او اکنون به جای من چه می‌پرسید؟

منجی: «من از نجات‌دهنده می‌پرسیدم: «آیا مرا دوست داری؟»»

در آن لحظه، با خودم فکر کردم: «خدا محبت است» و گفتم: «اما من تو را دوست دارم.» منجی: «تو می‌بینی، و من تو را بسیار، بسیار، بسیار بیشتر دوست دارم.»

در آن لحظه، با نجات‌دهنده لبخند زدم و گریه را متوقف کردم. احساس کردم رنج از بین رفته است، گویی کسی آن را پاک کرده باشد.

خداوند عزیز، از تو برای این فیوضات بزرگ که فوراً روح را شفا بخشیدند، سپاسگزارم. آیا یک متخصص مغز و اعصاب یا یک روان‌پزشک می‌توانست این کار را انجام دهد؟

بهترین شفابخش روح، منجی عزیز ماست:

اگر بیماران اول به اعتراف می‌رفتند و سپس نزد دکتر می‌رفتند، چه تعداد از آنها می‌توانستند از انجام ام‌آر‌آی معاف شوند؟ تقریباً همه بیماران به اعتراف نمی‌روند. اما به نظر می‌رسد مردم می‌خواهند اول به برزخ بروند و سپس به بهشت. بسیاری از آنها خدا را کاملاً رد می‌کنند. آنها هیچ توبه‌ای از خود نشان نمی‌دهند و خداوند خود را، یعنی شیطان را، برگزیده‌اند، کسی که برای تمام ابدیت، شبانه‌روز آنها را عذاب می‌دهد.

عصر، در مراسم عشای ربانی عالی و نماز تسبیح در روت شرکت کردم.

۲۶ فوریه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح — مطب دکتر: هنگامی که با نجات‌دهنده یکی شدم، آرامش عمیق و حس صلحی بر من مستولی شد، به همراه احساسی از گرما. می‌دانم که نجات‌دهنده در آن هنگام با من است. او با من استراحت می‌کند و من با او. من: «ای نجات‌دهنده عزیز، تو اکنون روح را تقدیس می‌کنی. می‌خواهی که ساکت باشم.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «چه ضروری است که یک روح چند دقیقه را در آرامش با منجی بگذراند. من این را نمی‌دانستم. این افیون عشق است. مسائل دنیوی بسیار، بسیار دور هستند. این همه مردم چه چیزی را از دست می‌دهند؟ ای خداوند، به آنها رحم کن. با این روش با منجی متحد شدن، یعنی داشتن همه چیز. بسیار زیباست. این مانند ملکوت خداست. اکنون خیلی بهتر می‌فهمم منظورم چیست وقتی دعا می‌کنم: «ملکوت تو بیاید»

بله، همنشینی روحانی بسیار گرانبهاست؛ انسان خود را هر لحظه به بهشت نزدیک‌تر احساس می‌کند. در این لحظه، احساس می‌کنم که دیگر هیچ مشکلی، نگرانی و سؤالی ندارم. گمان می‌کنم که همه چیز از من گرفته شده است. ای پروردگار و خدای من، برای این فیض از تو سپاسگزارم.

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک:

در ابتدا، شیطان به من زمزمه کرد که نباید به نمازخانه بروم چون هنوز می‌خواستم به زوناکل بروم. نزدیک بود باور کنم. اما همکارم به من گفت: «تو باید به نمازخانه بروی!» پس فوراً رفتم.

بار دیگر فیض زیادی دریافت کردم و برای همه کسانی که در بیمارستان دانشگاهی بودند دعا کردم، و از نجات‌دهنده خواستم که آنها را نیز بخواند، همان‌طور که مرا خوانده بود، تا آنها نیز به اینجا بیایند. نجات‌دهنده: «آنها گوش نمی‌دهند.»

به کتاب مقدس فکر کردم، جایی که نجات‌دهنده می‌گوید: «گوسفندان من صدای مرا می‌شنوند.» می‌خواستم این عشای ربانی روحانی مقدس را برای کسی تقدیم کنم و از نجات‌دهنده پرسیدم: «برای چه کسی آن را تقدیم کنم؟» نجات‌دهنده: «آن را برای کسی تقدیم کن که همین حالا برایم بسیار عزیز است.»

سپس دعا کردم: دعای ربانی، سلام مریم، جلال پدر و قلب مقدس عیسی. ساعت ۳ بعد از ظهر در باکسیرگ در زوناکل بودم. به اعتراف رفتم.

من عشای ربانی را برای پدر فوخت تقدیم کردم. باشد که خداوند به او بصیرت عنایت فرماید تا اراده خدا را بشناسد و دیگر عشای ربانی را در دست ندهد.

۲۷ فوریه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر در نمازخانه محل کار: طبق معمول، زانو زدم و در برابر تابناک دعا کردم. قلبم سنگین بود و دوباره گریستم، زیرا بیماران به شدت خدا را آزرده می‌کنند. بیش از پیش دریافتم که در برابر خدا چقدر کوچک هستم. به نجات‌دهنده گفتم: «من لایق شنیدن صدای تو نیستم و هرچه بیشتر برای تو احترام قائلم. و با این حال، من هیچ هستم.» سپس شنیدم: «به کودک بودن ادامه بده.»

دعاهای «ستایش — ستایش بر خدا باد» و چند دعای خصوصی دیگر را خواندم. امروز، پنجشنبه، گروه دعای دیگری در برتن با پدر دوچار بود. دوباره از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به آنجا بروم. نجات‌دهنده: «نه. آنجا نرو.»

پرسیدم که اگر پدر دوکارت در این باره از من بپرسد، می‌توانم این را به او بگویم. منجی: «خوشحال می‌شوم اگر این را به او بگویی.»

بعداً، برای پیاده‌روی کوتاهی به کنار دریاچه، پشت کلیسای کوچک رفتم. هنوز در استراحت بودم و تکه‌ای نان با خودم داشتم تا به اردک‌ها، مرغ‌های دریایی و تنها قو غذا بدهم. قو به سمت من آمد و مقداری از نان را می‌خواست. من نان را کمی دورتر داخل آب انداختم. قو از همه باهوش‌تر بود. از آب بیرون آمد، مستقیم به سمت من آمد و کل تکه نان را می‌خواست. با او طوری صحبت کردم که انگار انسان است. «چه می‌خواهی؟»

گردن مغرورانه‌اش را دراز کرد و غرغر کرد، و عصبانی شد؛ طوری که می‌شد از آن ترسید. تا آن زمان، هرگز کنار یک

قو. به او گفتم به آب برگردد. قو اطاعت کرد و به آب برگشت، و من به دادن بقیه نان ادامه دادم، تکه‌ای کوچک به هر کدامشان. فکر کردم حتی حیوانات هم بهتر از انسان‌ها گوش می‌دهند.

بعد از کار، برای شنا رفتم. بعد از آن، برای دعا به رزاریو رفتم و در قداس مقدس شرکت کردم و آن را بار دیگر برای پدر و گت نذر کردم.

۲۸ فوریه ۱۹۹۲ — جمعه

توانستم دوباره بیشتر دعا کنم. ساعت ۱۰ صبح به اتاق پزشکان رفتم. ابتدا مقداری آب مقدس به آن روح بیچاره دادم، سپس با نجات‌دهنده یکی شدم و دعا کردم.

به نجات‌دهنده گفتم که به هرچه به من می‌گوید ایمان خواهم آورد، به شرط آنکه ابتدا تمام ترس‌ها و تردیدهایم را از بین ببرم، تا هیچ‌کس نتواند مرا گمراه کند. دعا کردم که انسانیت را از من بگیرد و مرا در الوهیت خود بپوشاند. من همیشه از نجات‌دهنده درخواست فروتنی کرده‌ام، تا بتوانم خاضع و ملایم شوم.

اینجا، کمتر خبری از جنگ در یوگسلاوی می‌شنویم، هرچند دیشب دوبرونیک بار دیگر بمباران شد.

از منجی پرسیدم که آیا جنگی که قرار است بر آلمان بیاید، با دعا‌های ما تخفیف یافته است.

نجات‌دهنده: «جنگی در راه است.» من: «از

روسیه؟»

نجات‌دهنده: «بله.»

من: «آنها باور ندارند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، آنها فقط وقتی باور می‌کنند که خیلی دیر شده باشد.» من: «باید به

گروه دعا بگویم؟»

نجات‌دهنده: «بله، به آنها بگو بیشتر دعا کنند.»

سپس پرسیدم آیا می‌توانم وقتی پدر دوچار با نجات‌دهنده حضور دارد و ما در حال عبادت هستیم، این را هم بگویم؟

نجات‌دهنده: «البته.»

برایم سؤال بود که اگر این را بگویم چه واکنشی نشان خواهند داد. نجات‌دهنده: «به من

بسیار. مهم این است که تو آن را گفته‌ای.» من: «آیا باید در جای دیگری هم به آن اشاره

کنم؟»

مسیح: «تو همین حالا هم به کشیشت گفته‌ای.»

من: «آیا برای این جنگ باید با دعا یا چیز دیگری آماده شویم؟» نجات‌دهنده: «شما باید همیشه آماده باشید.»

بعد از کار، برای پیادمروی به جنگل رفتم و چهار تا تسبیح برای

کشیشت فوگت. بعد از آن، به کلیسا رفتم و برای او به دعا کردن ادامه دادم. عشای ربانی را برای او نذر کردم. تنها خدا می‌داند که چقدر برای این کشیشت دعا می‌کنم. پاداش خود را تنها در بهشت انتظار می‌کشم. با اینکه کشیشت فوگت به من بی‌احترامی کرده است، من خیلی به او علاقه‌مندم؛ همیشه می‌خواهم عیسی را در او ببینم.

وظیفه من آسان نیست، اما وظیفه پدر فوگت نیز آسان نیست. بنابراین همین موضوع در مورد هر دوی ما صدق می‌کند: Per crucem

ad lucem (از طریق صلیب به سوی نور)

۲۹ فوریه ۱۹۹۲، شنبه

من در مراسم عشای ربانی صبح زود در واگهوزل شرکت کردم. در لحظه تقدیس، صدای غرش روح ناپاک را شنیدم. قبلاً آن صدا را در سوئیس نزد پدر رودولف شنیده بودم. آن زمان حوالی ساعت یک و نیم بامداد بود و من دعا می‌کردم چون شیطان مرا پر از ترس عظیم کرده بود.

این صدا شبیه صدای انسان نیست.

اینجا در واگهوزل، پدر ایمیلیان امروز مراسم عشای ربانی را برگزار کرد. قبل از مراسم عشای ربانی، من به‌طور ویژه برای

کشیشتان دعا کرده بودم. اکنون آنچه را که با تسبیح بزرگ دعا کردم نیز می‌نویسم: «ای پدر ابدی، بدن و خون، روح و الوهیت

عزیزترین فرزندت، خداوند ما عیسی مسیح را، به عنوان کفار گناهان ما و گناهان پدران و برادران و اگهوزل به تو تقدیم می‌کنم.»

روی مهره‌های کوچک دعا کردم: «به خاطر رنج‌های دردناک او، به ما و به پدران و برادران و اگهوزل رحم کن.»

در پایان، سه بار دعا کردم: «خداوند مقدس، خدای قادر متعال، خدای جاودان، بر ما و بر پدران و برادران و اگهوزل رحم فرما.»

سپس رازهای شادمانی تسبیح، طرد شیطان و دعا‌های دیگر را خواندم. پس از قداس مقدس، آلیس از من خواست که دعاها را رهبری کنم.

ما لیتانی بانوی مقدس مریم را خواندیم.

سپس، در برابر تابناک (محل نگهداری نان مقدس) روی زمین زانو زدم و برای نیت‌های بسیاری دعا کردم.

به محض اینکه از کلیسا خارج شدم، شنیدم که زنی شکایت کرده بود که لیتانی بانوی ما مریم مقدس برای او بیش از حد بوده است. اما من می‌دانم که این دعا از جانب آسمان مقرر شده بود، زیرا شیطان لیتانی بانوی ما مریم مقدس را دوست ندارد؛ برعکس، او از این دعا

به خشم می‌آید – من قبلاً این را تجربه کرده‌ام.

زیرا پیش از این چندین بار این را تجربه کرده‌ام؛ این خشم شیطانی یک بار در مدیوجورجه به‌ویژه شدید بود، زمانی که یک

دانشجوی جوان از وین، در حین دعای لیتانی بانوی مقدس مریم، با صدای بلند فریاد زد: «بasta، در حال سوختن است.» با

این حال به دعا کردن ادامه دادم. در آن زمان فکر می‌کردم که شیطان در حین دعا کردن، روحم را در حال پارپاره کردن است.

پس از اینکه ظهر خریدهایم را انجام دادم و آپارتمان را مرتب کردم، ساعت ۴:۱۵ بعد از ظهر به کلیسای «روت» برگشتم و تا ساعت ۶:۱۵ آنجا ماندم. شروع به دعا کردم اما مجبور شدم متوقف شوم چون «نور ابدی» دوباره روشن نشده بود. زنی در کشیش‌خانه به من چند کبریت داد و من شمع را روشن کردم. من چندین تسبیح برای پدر فوگت خواندم. دعا کردن برایم خیلی سخت بود؛ دلم می‌خواست گریه کنم. دوست دارم یک گفتگوی اعترافی با پدر فوگت داشته باشم، اما امیدوارم که او هم این را بخواهد و با من صحبت کند. دعا کردم که خداوند به او فیض انجام این کار را عطا کند، زیرا حرف‌های زیادی برای گفتن به او دارم درباره همه آنچه که منجی تاکنون گفته است. منجی همچنین به من گفته است که باید برای او دعا کنم. وقتی به خانه رسیدم، روح ناپاک، آن پرحرف، عذاب می‌داد. او سعی کرد مرا متقاعد کند: «می‌بینی، فایده‌ای ندارد. بی‌معنی است؛ دست از دعا برای او بردار.» اما به روح ناپاک گوش نکردم؛ بلکه به دعا کردن ادامه دادم.

۱ مارس ۱۹۹۲ – یکشنبه

حدود یک ساعت دعا کردم و سپس برای حدود ۳۰ دقیقه با نجات‌دهنده متحد شدم. دریافتم که بار دیگر هیچ هستم و باید هر آنچه را که نیاز دارم از نجات‌دهنده بخواهم. تلخ گریه کردم و از نجات‌دهنده کمک خواستم. بدون او هیچم، اما با او می‌توانم کارهای بسیاری انجام دهم. آنچه در حال حاضر بیش از همه بر من سنگینی می‌کند، دریافت عشای مقدس در دست است، زیرا این رسم لغو نمی‌شود؛ برعکس، همچنان به آن ادامه می‌شود، زیرا می‌دانم که نجات‌دهنده نمی‌خواهد مؤمنان عشای مقدس را در دست دریافت کنند. من نیایش‌های رحمت الهی، تاج‌نماز رحمت الهی، دعا‌های سنت ترزا لیزیو، سنت فرانسیس آسیزی، «دعا‌های طوفان» و بسیاری دعا‌های دیگر را خواندم. هنوز به آنچه نجات‌دهنده یکبار به من گفته بود پی نبرده بودم، که او فیض خود را از طریق دریافت عشای مقدس در دست پس می‌کشد. من باید یک بار دیگر از نجات‌دهنده در این باره می‌پرسیدم، زیرا می‌خواستم بهتر آن را درک کنم. نجات‌دهنده: «این یک توهین و نشانه‌ای از بی‌تفاوتی نسبت به من است.» من: «آیا هنگام عشای ربانی به شیوه دست‌گرفتن، به آنها فیض می‌دهید؟» نجات‌دهنده: «نه. من آن را از آنها دریغ می‌کنم.» من: «واژه "محرور کردن" به چه معناست؟» منجی: «درختی باید میوه دهد؛ آنها از طریق عشای ربانی در دست، میوه نخواهند داد.» من: «بدترین چیز در مورد دریافت عشای ربانی به دست چیست؟» نجات‌دهنده: «اینکه همه خود را در گل و لای می‌یابند.» من: «اما نجات‌دهنده، آیا این موضوع فقط به مردم مربوط است، در حالی که کشیش‌ها نیز عشای ربانی را روی زبان می‌دهند؟» نجات‌دهنده: «چه کسی به مردم یاد داد این کار را انجام دهند؟» من: «پرواردگار، آیا این کار شیطان است؟» منجی: «بله دخترم، این کاملاً کار شیطان است. او میوه خوب نمی‌خواهد؛ او فقط میوه بد می‌خواهد. تمام میوه بد از آن اوست.» من: «فهمیدم—پس چرا کشیش‌ها به این باور ندارند؟» نجات‌دهنده: «چون دیگر ایمان ندارند.» من: «چگونه می‌توانیم کلیسا را از این چرک پاک کنیم؟» نجات‌دهنده: «دعا کنید و روزه بگیرید.» من: «روزه گرفتن خیلی سخت است.» نجات‌دهنده: «ورود ثروتمندان به بهشت نیز به همین سختی است.» من: «می‌توانید چیز دیگری درباره دریافت عشای ربانی در دست به من بگویید؟» نجات‌دهنده: «بی‌وقفه دعا کنید تا این رسم لغو شود.» من: «بله، ای خداوند، چنین خواهم کرد.» من: «حالا چند دشمن خواهم داشت؟»

نجات‌دهنده: «بیشتر از آن چیزی که می‌توانی تصور کنی. من با تو هستم؛ لازم نیست بترسی.» من: «نجات‌دهنده، آیا این را درست فهمیده‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، تو درست نوشته‌ای.»

در حال حاضر احساس آرامش، سکون و ذهنیتی روشن دارم؛ نه شک، نه ترس.

این حس فوق‌العاده‌ای است. بله، منجی با من است. از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من. سپس از منجی پرسیدم: «پروردگار، دیروز در کلیسا به من چیزی نگفتی، با اینکه دو ساعت برای پدر فوخت دعا کردم. آیا دعاهایم به اندازه کافی خوب نبودند؟»

منجی: «من با تو رنج کشیدم، زیرا کشیش به ندای من گوش نکرد.» من: «پروردگار، اگر برای او

روزه بگیرم، تغییری رخ خواهد داد؟» منجی: «بله، دخترم.»

من: «پروردگار و خدای من، راهنمای معنوی خوبم، من برای کشیشم، پدر فوخت، روزه خواهم گرفت.»

عیسی من، من تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم. از تو برای این گفتگو سپاسگزارم. کمی

زودتر به قداس بزرگ رفتم و برای دشمنانم دعا کردم.

من دانشجوی جوان و انگر را دیدم؛ او یک شماس است. سپس از نجات‌دهنده

پرسیدم:

«اگر درست نیست که برادر و انگر به من عشای ربانی بدهد، پس از تو می‌خواهم که کشیش به من عشای ربانی بدهد.»

از کشیش عشای ربانی دریافت کردم.

وقتی به خانه رسیدم، گوشت را در فر گذاشتم، مقداری اشتیاق‌ساز درست کردم و سالاد را خرد کردم.

ساعت ۱۲ ظهر دعای فرشته را خواندیم. ساعت ۱۲:۱۵ ظهر

ناهار خوردیم.

ساعت ۱۲:۴۵ بعد از ظهر به کلیسا بازگشتم. مراسم نیایش برگزار می‌شد و حضرت مقدس در معرض دید قرار داشت. تا ساعت ۲:۴۵

بعد از ظهر در کلیسا ماندم و دعا کردم.

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر، زنی به نام باربارا آمد. او با من درد دل کرد و از پسرش برایم گفت. وقتی او رفت، ماریون آمد

و تا ساعت ۵:۳۰ بعد از ظهر ماند.

ما یادداشت‌های دفترچه‌مان را نوشتیم.

ساعت ۶:۱۵ بعد از ظهر، من دو دهکلمه را در کلیسا در برابر مقدس مقدس برای پدر و گوت دعا کردم، زیرا چراغ ابدی دوباره روشن

نشده بود.

متأسفانه او آن را ندید. از نظر عاطفی حال چندان خوبی نداشتم. اینکه پدر و گوت یک پروژکتور را درست در مقابل محفظه قرار داده

بود، آزارم می‌داد. من معتقدم که خدای زنده در نان مقدس حضور دارد.

معمولاً کسی یک نور پروژکتور را در فاصله حدود نیم متری از یک شخص قرار نمی‌دهد. فقط اینکه محفظه مقدس به شدت

روشن است و از دور به زیبایی می‌درخشد و خیر مکنده است. پرسیدم: «آیا نجات‌دهنده باید اینجا هم رنج بکشد؟» و احساس کردم

نور در چشمانم می‌سوزد. گاهی نمی‌توانستم تحمل کنم که نگاه کنم.

در نهایت، تا زمانی که خادم کلیسا را ندیدم و به او نگفتم که چراغ ابدی خاموش شده است، نتوانستم کلیسا را ترک کنم.

او زیر لب گفت: «دوباره خاموش شده است.»

قبل از خواب، برای ارواح بیچاره، دعاهای تاج‌دار غمگین را خواندم. روزم در یک چشم به هم زدن، خیلی سریع گذشت.

خوشحال بودم که تلویزیون نداشتم و از خدا برای نیرو و عشقی که آن روز احساس کرده بودم سپاسگزاری کردم.

۲ مارس ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، اتاق پزشکان: اتاق را با آب مقدس پاشیدم و در حالی که این کار را می‌کردم، همهٔ بیماران در کلینیک را با

علامت صلیب برکت دادم. خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و گفتم: «تو می‌دانی چه می‌خواهم از تو بپرسم؛ تو همه چیز را می‌دانی،

و هر چه به من بگویی، خواهم نوشت و باور خواهم کرد.» به آن نورپردازی‌ای فکر کردم که دیروز می‌سوخت و شاید هنوز هم

امروز در برابر مقدس‌ترین نان مقدس می‌سوزد.

در طول سه روز سه‌شنبه شرو، ما همیشه پیش از عشای ربانی تقدیس‌شده، مراسم نیایش برگزار می‌کنیم. در سکوت، شنیدم:

«این را بنویس، دخترم؛ درست نیست که چراغ را جلوی من نگه داری. او باید سه دقیقه چراغ را جلوی خود نگه دارد.»
من: «ای خداوند، وقتی می‌دانم چراغ این‌قدر نزدیک تو همچنان روشن است، نمی‌توانم آرامش داشته باشم. زیرا خودم این رنج را احساس می‌کنم.»

منجی: «اگر مایل هستی، او را صدا کن.»

من: «پروردگارا، آیا ممکن است این را تصور کرده باشم؟» نجات‌دهنده:

«تو به من نزدیک هستی.»

من: «آیا باید آنچه را نوشته‌ام برای کشیش وگت بخوانم؟» نجات‌دهنده: «ترسیدی؟»

من: «نه واقعاً.» منجی: «پس این کار

را بکن.»

من: «بله، ای نجات‌دهنده، من با او تماس خواهم گرفت، زیرا باور دارم که تو، زنده

خداوند در گوشت و خون، جسم و روح، انسانیت و الوهیت، که به‌طور حقیقی و ذاتی در عشای مقدس حضور دارد.»

۱۲:۳۰ من از پسری پانزده‌ساله به نام مارکوس عکس رادیولوژی گرفتم.

یک پرستار همراه او آمد. او به من گفت که همهٔ بیماران بخش وقتی حالش بدتر شد و چشمانش کاملاً ثابت شدند، ترسیده بودند.

پرسیدم این اتفاق چه زمانی افتاده و متوجه شدم که درست همان زمانی بوده که من برای همه بیماران کلینیک، در واقع چندین بار، دعای دور کردن شیاطین را می‌خواندم.

وقتی به این پسر نگاه کردم و از او پرسیدم آیا کمی آب مقدس می‌خواهد، او بلافاصله گفت: «نه، من آن را در خانه دارم؛ آن را به حیوانات می‌دهم.»

سپس با آب مقدس علامت صلیب را روی پیشانی‌اش کشیدم و بلافاصله چشمانش دوباره مات شد.

در حضور پرستار، از او پرسیدم که آیا می‌تواند دعای «سلام مریم» را بخواند. او گفت «بله» و شروع به دعا خواندن کرد، اما تا واژه سوم دیگر نتوانست آن را ادا کند، بنابراین من به تنهایی به دعا ادامه دادم.

یک برگه دعای دیگر از «خون گرانیها» به او دادم و به او گفتم که برایش دعا خواهم کرد.

ساعت ۱۲:۴۵ بعد از ظهر در کلیسا: برای مارکوس دعا کردم و از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا روح ناپاک با اوست.

من می‌دانستم، اما می‌خواستم از نجات‌دهنده تأیید بگیرم. نجات‌دهنده: «بله، او آن را دارد و

باید در درونش بماند.»

از نجات‌دهنده خواستم که بیمار، مارکوس، را دوباره نزد من بازگرداند.

ساعت ۲:۱۰ بعد از ظهر او واقعاً رسید، این بار با مادرش. پسر روی تخت دراز کشیده بود.

ظاهراً نمی‌توانست بلند شود. وقتی مرا دید، بلافاصله از من آب مقدس خواست و من به او دادم. سپس به مادرش گفت که به تصویر بانوی ما نگاه کند. وقتی مادرش تصویر را دید، به او گفت: «باید دوباره همه چیز را ببینی؟»

او با افتخار گفت: «امیدوارم به زودی به خانه برگردی.»

وقتی مادرش کمی کنار رفت، به مارکوس گفتم: «تو با عینک بازی کرده‌ای.» او بلافاصله فهمید منظورم چیست و گفت: «بله.

در برلین و اینجا – چیز بی‌ضرری است.» به او نگاه کردم و پرسیدم: «ببخشید؟»

و او پاسخ داد: «مادرم هم همین‌طور است.»

اکنون برایم روشن شده بود که چرا شیطان باید در درون او می‌ماند. مدالی از بانوی ما را در دستش فشردم و او آن را گرفت. باید

برای این پسر جن‌گیری انجام می‌شد و او نباید در بخش مغز و اعصاب می‌ماند. من اینجا کاری از دستم برنمی‌آید، زیرا نه مادرش و نه دکتر به من باور ندارند. برایش دعا کردم.

آن شب، در کلیسای روت، برای مارکوس دعاهای روزاری را خواندم و سپس قداس مقدس را برای او برگزار کردم.

ساعت ۸:۰۰ شب – گروه دعا:

امروز مردان زیادی آمده بودند: آقای دریس، آقای آرتور واکنر، فری‌دولین دانشجوی الهیات، پدر دوکارت و غیره.

خیلی دلپذیر بود. ما همچنین برای مارکوس، بیمار، دعا کردیم. پدر داکارت و آقای دریس کمی بی‌قرار بودند. من فیض زیادی دریافت کرده بودم.

۳ مارس ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، اتاق پزشکان: از نجات‌دهنده درباره آقای دریس پرسیدم.

نجات‌دهنده: «دریس نباید شماس شود؛ او برای این کار برگزیده نشده است. این غرور است که او را وامی‌دارد بخواد شماس شود. روح ناپاک دوباره نزد پدر دوکارت بود.»

من: «کدام اعتراف (Confiteor) را باید بخوانیم، نسخه قدیمی یا جدید؟» نجات‌دهنده:

«نسخه قدیمی، دخترم.»

من: «نجات‌دهنده، دیروز به ما فیض زیادی دادید، بیشتر از حد معمول.» نجات‌دهنده: «از دعا‌هایی

که خواندی خشنود شدم.»

من: «به گروه دعا چه بگویم؟ چه چیزهایی را باید بدانیم و چه چیزی برای ما مهم است؟»

نجات‌دهنده: «با قلبت دعا کن.» من: «چگونه، ای

نجات‌دهنده؟»

نجات‌دهنده: «بگذارید قلب‌هایتان سخن بگویند، نه دهان‌هایتان. برای عشق بسیار درخواست کنید.» من: «پس

آیا باید بیشتر به روح‌القدس رجوع کنیم؟»

منجی: «بله، دخترم. هنگامی که روح‌القدس قلب‌هایتان را با عشق شعله‌ور می‌سازد، آنگاه می‌توانید با قلب‌هایتان دعا کنید. قلب‌هایتان را پاک سازید تا روح‌القدس نیز در درون شما ساکن شود.

دیگر به گناهانتان نجسید؛ آنها زخمی بزرگ ایجاد می‌کنند و بهبودی‌اش از یک زخم کوچک کندتر است. زخم‌های بزرگ درد زیادی به همراه دارند و آنگاه دیگر کسی چندان تمایلی به دعا کردن ندارد.»

«دخترم، این را بنویس: دعا کردن تنها با دهان چنین است، زیرا ما به روح‌القدس اجازه نمی‌دهیم که در قلب‌هایمان عمل کند. چنان دعا کن که عشق در هنگام دعا پدید آید.»

من: «پروردگار و خدای من، به ما فیض بده تا با قلب‌هایمان دعا کنیم. ای نجات‌دهنده، تو گفتی که هنوز ارواح ناپاک در شوهرم هستند.

اما او دیروز عشای ربانی را دریافت کرد.»

منجی: «شوهر تو باید به اعتراف برود.»

من: «او حتماً به من خواهد گفت که به اعتراف رفته است.» نجات‌دهنده: «به او

بگو، دخترم، که باید به درستی اعتراف کند.»

از ساعت ۴:۰۰ بعد از ظهر تا ۵:۰۰ بعد از ظهر، به من محول شده بود که رهبری دعاها و پرستش را در برابر مقدس‌ترین نان عشای ربانی در کلیسا بر عهده داشته باشم. من، شوهرم و فری‌دولین این کار را با هم انجام دادیم و دعاها را رهبری کردیم. شوهرم کمی بی‌قرار بود، هرچند من برایش دعا کرده بودم.

پدر وگت هنوز بخوردان را برنداشته بود، هرچند من قبلاً به او گفته بودم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، مراسم عشای ربانی برگزار شد و من عشای مقدس را برای پدر فوخت نذر کردم.

۴ مارس ۱۹۹۲ - چهارشنبه - چهارشنبه خاکستر

من با نان و آب روزه گرفتم و در تمام ۲۴ ساعت سردرد داشتم. گاهی اوقات غیرقابل تحمل بود. این‌ها رنج‌های کفاره بودند و من آن‌ها را برای پدر فوگت و برای توبه گناهکاران نذر کردم.

من برای پدر فوخت و آندریاس (یک دانشجوی الهیات) روزه گرفتم.

از نجات‌دهنده پرسیدم چرا آن راهبه دیشب به توزیع عشای ربانی ادامه داده است، در حالی که می‌داند نباید این کار را انجام دهد. سپس عشای ربانی را برای او نذر کردم.

منجی: «تو نمی‌توانی بر قلبی سخت‌دل فیض ببخشی. برای او دعا کن، برای او روزه بگیر.»

آن شب در کلیسا سه نفر از مؤمنان و پدر فوگت در حال کشیدن علامت صلیب با خاکستر بودند. از نجات‌دهنده خواستم که بتوانم این علامت صلیب با خاکستر را از دستان تقدیس‌شده دریافت کنم. و پدر فوگت به سمت من آمد، هرچند معمولاً در آن سوی دیگر بود.

هنگام دریافت عشای ربانی، دوباره از منجی خواستم که این نان مقدس را از دستان تقدیس‌شده دریافت کنم، و نان مقدس را از پدر فوگت دریافت کردم.

من عشای ربانی را برای پدر فوگت نذر کردم.
من این سؤال را پرسیدم چون دیدم که افراد غیرروحانی با خاکستر علامت صلیب را ترسیم می‌کردند. در میان آن افراد غیرروحانی، یک دانشجوی الهیات (خدمه کلیسا) نیز حضور داشت.
نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: خاکستر باید فقط توسط دست‌های تقدیس‌شده توزیع شود. فقط کشیشان، فقط کشیشان. این نیز به عنوان بخشی از نجاست در کلیسا به حساب می‌آید.»

۵ مارس ۱۹۹۲ — پنج‌شنبه

اوایل صبح، من تاج‌نماز رحمت الهی، لیتانی رحمت الهی و سایر دعاها را خواندم.
ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من نتوانستم این فیض را اعطا کنم، زیرا غیرروحانی‌ها در حال توزیع صلیب‌های خاکستر بودند. من این فیض را در هنگام توزیع خاکستر از طریق دستان تقدیس‌شده کشیش اعطا می‌کنم.»
بعد از ظهر، یک ساعت دعا کردم؛ بیمارستانی آنجا نبود و بعد از آن تسبیح خواندم.
عصر، در کلیسای روت، ابتدا با مؤمنان تسبیح به دست خواندم و سپس در قداس شرکت کردم. یک بار دیگر عشای ربانی را برای پدر فوخت نذر کردم. در کلیسا همچنین کشیشی لهستانی به نام پدر استانیسلاو حضور داشت.

۶ مارس ۱۹۹۲ — جمعه قلب مقدس

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر به نمازخانه رفتم. اما قفل بود. این موضوع آزارم داد، اما برای پیدا کردن کلید رفتم. سرایدار ساختمان بیمارستان را آوردم و او نمازخانه را باز کرد. پس از عشای روحانی، از نجات‌دهنده پرسیدم آیا کاری که پدر استانیسلاو لهستانی انجام می‌داد درست بود، و منظورم این بود که او نیز عشای مقدس را در دستان مردم تقسیم می‌کند.
در ابتدا با این کشیش رابطه بسیار خوبی داشتم، اما اکنون برایم مانند یک غریبه کامل به نظر می‌رسید. سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا او هم قبلاً عشای ربانی را در دستان مردم تقسیم می‌کرده است. نجات‌دهنده: «نه، او این کار را برای پول انجام می‌دهد. با این کار، او به من خیانت کرده است.»
من: «می‌توانم این را در دفتر خاطراتم بنویسم؟»
منجی: «بله، بنویس؛ او به خاطر این کار فیوضات زیادی را از دست داده است.» من:
«چه کسی او را وادار کرد که عشای ربانی را در دست بدهد؟»

منجی: «این کار لوسیفر است. تا زمانی که عشای ربانی را در دست می‌دهند، در خدمت شیطان هستند.» من: «پروانه من، آیا می‌توانم این را به پدر استانیسلاو بگویم؟»
منجی: «دخترم، او به سراغت نخواهد آمد.» من: «آیا او می‌داند که این کار درست نیست؟ آیا آن را حس می‌کند؟»
منجی: «دخترم، آیا گناهت را وقتی مرتکب می‌شوی می‌شناسی؟» من: «اما خداوند، شاید او فکر می‌کند که این کار درست است؟»
نجات‌دهنده: «دخترم، اگر کسی گناه را نشناسد، در وضعیت بدی قرار دارد.» من: «این یعنی چه، اینکه در وضعیت بدی باشی؟»
نجات‌دهنده: «در فیض خدا نیست.»
کمی جا خوردم و نفسم برای لحظه‌ای در سینه حبس شد، و از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا می‌تواند آن را دوباره بگوید؛ شاید من درست متوجه نشده بودم.
نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: کسی در فیض خدا نیست.»

آن صبح از نجات‌دهنده خواسته بودم که برایم چیزی درباره ارواح در بیمارستان دانشگاه بگوید.

نجات‌دهنده: «آیا می‌توانی آنچه را که می‌خواهم به تو بگویم تحمل کنی؟» من: «نجات‌دهنده، تو مرا بهتر از خودم می‌شناسی.»
آن شب، در کلیسای روت، دیگر پدر استانیسلاو را ندیدم.
در پایان مراسم عشای ربانی، مسئول کلیسا به من فریاد زد چون یادآوری کرده بودم که چراغ ابدی روشن نشده است. او با خشم در سراسر کلیسا با صدای بلند فریاد زد:
«برو خانه، این به تو مربوط نیست.» برای این زن دعا کردم. مردی از روت به نام اریش هنوز بیرون با او صحبت می‌کرد.
من عشای ربانی را برای ماریون نذر کردم. ساعت ۸ شب، دعای طرد شیطان و رزاریه روح‌القدس را خواندم تا دیگر هیچ فرد غیرروحانی عشای ربانی را توزیع نکند، زیرا دستیاران عشای ربانی در آن زمان جلسه داشتند.

اریش با من بود و با من دعا کرد. من همچنین شوهرم را نیز در دعاهایم شریک کردم. اما او بسیار عصبی و خشمگین بود، بنابراین اریش به خانه رفت. معتقدم که جن‌گیری بر شوهرم تأثیر گذاشت. آن شب همه چیز اعصاب شوهرم را به هم می‌ریخت. قبل از خواب، دو رزاری دیگر هم خواندم.

۷ مارس ۱۹۹۲ - قلب مقدس مریم، شنبه کفاره

صبح زود، به همراه خانم گوردولا در کلیسای واگهوزل بودم. از ساعت ۴:۱۵ بعد از ظهر تا ۶:۱۵ بعد از ظهر برای پدر فوخت دعا کردم. وقتی وارد کلیسا شدم، نور ابدی روشن نبود. دعا کردم که کسی بیاید و آن را روشن کند. سپس به نجات‌دهنده گفتم: «این را به تو تقدیم می‌کنم تا اگر، به ساعت ۵:۰۰ بعد از ظهر بود و کسی برای روشن کردن نور ابدی نمی‌آمد.» ساعت ۵:۰۵ بعد از ظهر بود که مسئول کلیسا رسید و چراغ ابدی را روشن کرد؛ او خیلی عجله داشت. من دو ساعت زانو زدم و چهار تسبیح و بسیاری از دعاها را خواندم.

۸ مارس ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۵:۴۵ صبح بلند شدم و حدود یک ساعت دعا کردم، ابتدا به روح‌القدس، سپس کنفیتور قدیمی، طرد شیطان، دعایی به قدیس میکائیل فرشته مقرب و فرشته نگهبان، تقدیم به بانوی ما، دعای قلب مقدس و اسرار شادمانه تسبیح؛ سپس به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم. دوباره با تمام وجود شروع به گریه کردم، زیرا مصیبت‌های زیادی بر سرم می‌آمد. بدترین‌ها آنهایی هستند که بر سر شوهرم می‌آید. خیلی دوست داشتم همه چیز را رها کنم و دیگر اینقدر دعا نکنم. از نجات‌دهنده کمک خواستم و دلم را برایش خالی کردم. همچنین به بانوی ما دعا کردم و به او گفتم که همه این‌ها برایم بیش از حد است. گفتم: «از همه طرف عذاب می‌کشم و روی آن هم از کشیشم ناامید شده‌ام.» ناگهان از گریه افتادم. پس از آن، احساس آرامش و سکون عمیقی در درونم کردم. از نجات‌دهنده خواستم نشانه‌ای بدهد که کشیش و همه مردم کلیسا آن را ببینند.

به نجات‌دهنده گفتم که گناهکارم و لایق دریافت این نشانه نیستم و افزودم: «ای خداوند، اراده‌تو انجام شود.»

نجات‌دهنده: «بله، تو نشانه‌ای دریافت خواهی کرد که همه آن را خواهند دید.»

من: «هنوز هم دوست دارم بدانم که آیا کشیش هم آن را خواهد دید؟» نجات‌دهنده: «بله.»

من: «آیا این نشانه‌ای خوب خواهد بود، تا مردم هدایت شوند، یا ما را می‌ترساند؟»

نجات‌دهنده: «خداوند هیچ‌کس را نمی‌ترساند.»

من: «این نشانه چه زمانی خواهد آمد، قبل از عید پاک یا بعد از آن؟» نجات‌دهنده: «قبل از عید پاک.»

من: «آیا کشیش به خاطر این نشانه تغییر خواهد کرد؟» نجات‌دهنده: «نه، او به

خاطر آن تغییر نخواهد کرد.»

من: «چرا، نجات‌دهنده؟ من دیگر کاملاً درمانده شده‌ام. فکر می‌کردم یک روز او تغییر خواهد کرد؟» نجات‌دهنده: «تو همین را فکر می‌کردی.»

من: «اما چرا، نجات‌دهنده؟» نجات‌دهنده:

«هنوز غرور زیادی هست.»

من: «پروردگارا، ازت التماس می‌کنم، پس یک کشیش دیگر به من بده که بتوانم دفتر خاطراتم را به او بسپارم.»

نجات‌دهنده: «این را به من بسپار.»

من: «پروردگار و خدای من، آیا برایتان اشکالی ندارد که این‌گونه با شما سخن بگویم، مثلاً: پروردگار من، نجات‌دهنده‌ام،

عیسی عزیز، عشق بزرگ من، خدای مقدس، قادر متعال و ابدی من، پادشاه پادشاهان، شاهزاده صلح من، خدای قادر متعال و

مهربان، و غیره. آیا برایتان اشکالی ندارد؟» نجات‌دهنده: «آنچه از دل برمی‌آید، بر زبان آور.»

از این گفتگو شکرگزاری کردم و عشای ربانی را برای همه مردم سراسر جهان و برای ارواح نیازمند در برزخ نذر کردم، همان‌طور که هر روز دعاها را بخشودگی گناهان را برای ارواح نیازمند نذر می‌کنم.

حدود ساعت ۸:۳۰ صبح بود. شوهرم بیدار شد و برای اعتراف به واگهوزل رفت. دعایم مستجاب شد، زیرا هنگام خواندن تسبیح، از خدا خواسته بودم که به او فیض یک اعتراف خوب را عطا کند.

از ساعت ۹:۴۵ تا ۱۱:۱۰ صبح در کلیسای روت بودم. پیش از قداس مقدس، لیتانی رحمت الهی را برای همه حاضرین در کلیسا خواندم. بار دیگر عشای ربانی را برای ارواح بیچاره در برزخ نذر کردم.

وقتی به خانه برگشتم، شوهرم دگرگون شده بود. او مثل یک آدم جدید شده بود و در عبادات به من پیوست. تمام روز آرامش حکمفرما بود؛ او مهربان و ملایم بود. خدایا، برای این فیض از تو سپاسگزارم.

ساعت ۲:۳۰ بامداد بیدار شدم و فیض دعا کردن به من عطا شد.

من هفت سخن آخر را دعا کردم و پس از هر کدام یک «پدر ما»، یک «سلام مریم» و «جلال پدر» را خواندم و سپس تاج‌نماز رحمت الهی را خواندم. سپس آب مقدس را به ارواح نیازمند بخشیدم و به طرزی شگفت‌انگیز دوباره به خواب رفتم.

۹ مارس ۱۹۹۲ - دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، اتاق پزشکان:

از نجات‌دهنده دربارهٔ مردم کلینیک، کسانی که در آنجا کار می‌کنند، پرسیدم.

روز جمعه، نجات‌دهنده از من پرسیده بود که آیا می‌توانم آنچه را که قرار است به من بگوید تحمل کنم، بنابراین اکنون به او گفتم که اگر می‌خواهد با من صحبت کند، دست‌کم باید مهربان‌ترین چیزها را به من بگوید.

نجات‌دهنده: «همه‌شان باید توبه کنند. تقریباً همه‌شان در راه عریض هستند.» من: «برایشان چه باید بکنم، نجات‌دهنده؟»

نجات‌دهنده: «برای آنها دعا کن.»

من: «اما دعا‌های من نمی‌تواند افراد زیادی را نجات دهد.» نجات‌دهنده:

«بله، می‌توانند، زیرا با من می‌توانی افراد زیادی را نجات دهی.»

دکتری از بخش رادیولوژی برای دیدن ما آمده بود، بازدیدکننده‌ای از ترکیه، یک مسلمان، که می‌خواست در مورد اشعه ایکس و تصاویر آن اطلاعات کسب کند.

من بیشتر دربارهٔ ایمان کاتولیک به او گفتم تا دربارهٔ اشعه ایکس. به‌ویژه به او گفتم که روح‌القدس چقدر مهم است.

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این کار درست است، چون آن دکتر بالاخره یک مسلمان است.

نجات‌دهنده: «همه آنها به یک ایمان نیاز دارند.»

من: «می‌توانید به من بگویید که چگونه باید باشم؟» نجات‌دهنده:

«همان‌طور که هستی بمان.»

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک.

به نجات‌دهنده گفتم که یکشنبه‌ها کلیسا خیلی شلوغ است اما در روزهای دیگر هفته فقط تعداد کمی می‌آیند. پرسیدم: «آیا کشیش نمی‌تواند به تنهایی عشای ربانی را توزیع کند؟ آیا به مردم عادی نیاز دارد؟»

فکر کردم دیگران باید صبورانه منتظر بمانند، و اگر نمی‌توانند صبر کنند، باید برای طلبه‌های جوان دعا کنند تا کشیش‌های بیشتری داشته باشیم.

منجی: «اکثر کسانی که فقط یکشنبه‌ها عشای ربانی را دریافت می‌کنند، این کار را به شایستگی انجام نمی‌دهند.» من:

«تو باید این را به کشیش بگویی. آیا کشیش این را نمی‌بیند؟»

نجات‌دهنده: «اگر او عشای ربانی را در دست توزیع نمی‌کرد، آن را می‌دید.» من: «می‌توانم این را در دفتر چه‌ام

بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، بنویس.»

من: «بسیاری می‌گویند که با دهانشان بیشتر از دستانشان گناه می‌کنند.»

نجات‌دهنده: «من این را قبول ندارم. اما بی‌تفاوتی آنها باعث شده است که دیگر بین خدای تثلیثی در نان مقدس و نان معمولی تفاوتی قائل نشوند. کشیشان باید برای آنها درباره این تفاوت موعظه کنند، اما از آنجایی که خودشان مراسم عشای ربانی با نان در دست را اجرا

می‌کنند، دیگر نمی‌توانند در این مورد موعظه کنند.»

من: «آنها می‌گویند دریافت آن با دست به همان اندازه باوقار است.»

منجی: «دخترم، این را بنویس: دریافت نان مقدس در دست، شایسته نیست، و اگر کسی آن را به طور ناشایسته دریافت کند، بی‌احترامی نیز هست.»

من: «آیا بی‌حرمتی‌های زیادی به خاطر دریافت عشای ربانی در دست رخ می‌دهد؟» نجات‌دهنده:

«بیشتر از آنچه می‌توانی تصور کنی.»

آن شب در روت، در کلیسا، در حالی که کشیش مشغول خواندن انجیل بود، زنی با عجله از میان جمعیت عبور کرد تا اینکه درست در مقابل کشیش ایستاد.

او با کفش‌هایش چنان صدای بلندی به پا می‌کرد و با چنان عزم و هدفی قدم برمی‌داشت که همه عبادت‌کنندگان متوجه او شدند. ظاهراً کسی در کلیسا بود که ماشینش راه خروج او را مسدود کرده بود. اما آشفته‌گی او برایم عجیب بود. او به خادم کلیسا اشاره کرد، خادم به سمت او آمد و سپس برای گفتن همه چیز صحبت کشیش را قطع کرد. وقتی کشیش پرسید صاحب ماشین کیست، هیچ‌کس جلو نیامد.

پس از مراسم عشای ربانی، من از پدر یوهانس درباره پدر یوهانس پرسیدم، زیرا رولاند در تلفن به من گفته بود که اسقف پلاتون به دست پدر یوهانس مسیحی شده و اکنون کتاب‌های او را پذیرفته است.

نجات‌دهنده: «کتاب‌های پدر یوهانس صحیح نیستند.»

سپس درباره سخنرانی‌ای که قرار بود در ۱۳ مارس ۱۹۹۲ برگزار شود و قرار بود به ... بپردازد، پرسیدم. گاراباندال. به نجات‌دهنده گفتم: «من به تجلیات گاراباندال ایمان دارم، اما این نمایش فیلم و بحث پس از آن، و تمام تبلیغات پیرامون آن، مرا آزار می‌دهد. آیا شیطان در اینجا در کار نیست که می‌کوشد آنچه را که نیکوست نابود کند؟»

نجات‌دهنده: «درست حدس زدی.»

گروه دعا ساعت ۸ شب. آنجا افراد زیادی بودند.

۱۰ مارس ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

من از نجات‌دهنده درباره زنی که دیروز به کلیسا آمده بود پرسیدم.

نجات‌دهنده: «آن روح ناپاک بود. من اجازه دادم اتفاق بیفتد. موارد مشابه بیشتری در راه است. من در کلیسای روت بودم و عشای ربانی را برای پدر فوخت نذر کردم.»

۱۱ مارس ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح، مطب دکتر:

دوباره از نجات‌دهنده درباره نشانه پرسیدم. نجات‌دهنده: «در کلیسا نشانه‌ای دریافت خواهی کرد.» من: «چه خواهد بود؟»

منجی: «به من بسیار.»

من: «آیا می‌توانم تفاوت بین آنچه از شما می‌آید و آنچه از خودم است را تشخیص دهم؟» منجی: «بله، می‌توانی.»

نجات‌دهنده فیض زیادی به من بخشید. شکر تو را می‌کنم، ای خداوند و خدای من. من: «یک چیزی به من بگو؛ من هم می‌خواهم چیزی از تو بشنوم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، دوستت دارم.» من: «شنیدن این

حرف حال آدم را خوب می‌کند.»

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر: در زوناکل در باکسبرگ بودم و به یک سخنرانی گوش می‌دادم. از آنجایی که دیر رسیدم، نتوانستم در مراسم عشای ربانی آنجا شرکت کنم.

ساعت ۷ عصر، سپس در مینگولشایم در کلیسای کوچک سنت روک در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. بار دیگر، تنها کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو زدم. یک کشیش جدید فقط در انتهای مراسم به من عشای ربانی داد. در حالی که منتظر بودم، چندین بار برای این کشیش دعا کردم.

من عشای ربانی را برای ماریون نذر کردم.

ساعت ۸:۳۰ شب، ماریون رسید و ما یادداشت‌های دفترچه‌مان را نوشتیم.

۱۲ مارس ۱۹۹۲ — پنجشنبه

این دومین روز کار من به تنهایی در کلینیک بود. بیماران زیادی مراجعه کردند. با این حال، توانستم زیاد دعا کنم. ساعت ۱۲:۳۰ در نمازخانه کلینیک:

می‌خواستم بدانم آیا کارم درست بوده که دیروز تنها در پشت نرده‌ی عشای ربانی در نمازخانه‌ی سنت روک زانو زده بودم. بسیاری از کسانی که می‌شناختم هنگام دریافت عشای مقدس ایستاده بودند یا روی پله‌های درست روبروی کشیش زانو زده بودند، هرچند نرده‌ی عشای ربانی آنجا بود.

شاید اشتباه کرده بودم، فکر کردم. نجات‌دهنده: «به زانو زدن مثل قبل ادامه بده.»

من: «چرا بقیه کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو نمی‌زنند؟» منجی: «تواضع دروغین، ترس از مردم، ترس از کشیش.»

به چند نفر از اعضای گروه دعا فکر کردم و از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید این را به آنها بگویم. نجات‌دهنده: «بله، اما با محبت.»

این برایم کمی عجیب است. وقتی می‌خواهی برای نجات‌دهنده کاری نیک انجام دهی، در نهایت تنها همان‌جا می‌مانی. به هر حال، همه ما موظفیم که جلال را به خدا بدهیم.

در راه بازگشت به خانه، طبق معمول دعا‌های رُزاری را خواندم.

ساعت ۴ بعد از ظهر به مینگولشایم رفتم تا حدود یک ساعت و نیم در استخر آب شور شنا کنم.

عصر به کلیسای روت رفتم و آنجا هم در دعای تسبیح شرکت کردم. وقتی نوبت دریافت عشای ربانی رسید، راهبه از کنارم گذشت.

بلند شدم و بدون دریافت عشای ربانی به صندلی‌ام بازگشتم.

در راه بازگشت از جایگاه عشای ربانی به صندلی‌ام، فکر کردم که شیاطین مرا پارمپاره خواهند کرد. اما منجی به صورت روحی به سراغم آمد و من فیوضات بسیاری، از جمله یک فیض ویژه، دریافت کردم. من عشای ربانی را برای مردم کلینیکی که در آن کار می‌کنم، نذر کردم.

بلافاصله بعد از آن، با ماشین به مینگولشایم و به کلیسای کوچک سنت روک رفتم.

ساعت ۷:۳۰ شب مراسم عشای ربانی دیگری در آنجا برگزار شد و در آنجا من نیز عشای مقدس را دریافت کردم که آن را برای کشیشان و اعضای فرقه‌های مذهبی که هنوز در برزخ بودند، برای راهبه‌ای که عشا را توزیع می‌کرد و برای تمام ارواح دیگر در برزخ نذر کردم.

۱۳ مارس ۱۹۹۲ - جمعه

امروز صبح حدود یک ساعت دعا کردم و حداقل ده بار طرد شیطان را برای کل بیمارستان، برای خانواده‌ام و برای پدر دوجار و پدر فوخت خواندم.

کارهای زیادی داشتم، اما با این حال برای منجی وقت پیدا کردم. در بخش رادیولوژی دو نفر از کارکنان کم داریم؛ یکی مریض است و دیگری تا ماه مه به ما نخواهد پیوست. از منجی خواستم که فیض انجام کار سه نفر را به من عطا کند.

او این فیض را به من عطا کرد و با قوت خدا توانستم خوب کار کنم.

ساعت ۱۰:۱۰ صبح، به اتاق پزشکان رفتم. آنجا، برای دومین بار در امروز، ارتباط معنوی برقرار کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم

دیروز چه اتفاقی افتاد وقتی آن راهبه با نجات‌دهنده از کنارم رد شد و من بلند شدم و بدون دریافت نجات‌دهنده به صندلی‌ام بازگشتم؟ حملات شدیدی را در درونم احساس کردم.

مسیح: «دخترم، ارواح ناپاک بسیار زیادی بودند.»

من: «آیا آنها باور داشتند که اگر من تو را به صورت مقدس دریافت نکنم، تو به سراغم نخواهی آمد؟» منجی: «بله، آنها همیشه همین را فکر می‌کنند.»

من: «احساس می‌کردم که آن‌ها در آن لحظه می‌خواستند مرا پارمپاره کنند. آیا شاید این را تصور کرده بودم؟»

منجی: «دخترم، اگر می‌توانستند، تو را پارمپاره می‌کردند.»

من: «ای خداوند، وقتی که تو آن زمان به صورت روحانی به سراغم آمدی و من با تو متحد شدم، فیض بیشتری دریافت کردم تا اینکه اگر به صورت اسرارآمیز عشای ربانی را دریافت می‌کردم. دلایل چیست؟» نجات‌دهنده: «چون می‌خواهم به مؤمنان از طریق دستان

تقدیس‌شده کشیش داده شوم.

من: «نسبت به کشیش چگونه باید رفتار کنم؟»

منجی: «تو باید همیشه به کشیش گوش کنی، اما اگر او به آبروی من لطمه زد، دیگر گوش نکن.» می‌خواستم بدانم آیا کارم درست بود که بدون دریافت عشای ربانی از نزد خواهر فرار کردم؛ فکر کردم شاید منجی از این کار راضی نیست.

منجی: «نه، دخترم، برعکس، تو کار درستی کردی.»

من: «اما پروردگار و خدای من، اگر کشیش بگوید نباید این کار را بکنم چه؟» نجات‌دهنده: «آنگاه هر طور که او

می‌گوید عمل کن؛ این بر عهده اوست.»

من: «کی می‌توانم با پدر فوگت صحبت کنم؟ می‌خواهم از شما بدانم. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، با او صحبت کن.» من: «کی؟»

منجی: «هر چه زودتر.»

من: «آیا با رفتنم به احترام خدا توهین می‌کنم، یا کسانی که می‌مانند و عشای ربانی را از یک فرد غیرروحانی دریافت می‌کنند؟»
نجات‌دهنده: «دخترم، خوب گوش کن. همه کسانی که عشای ربانی را در دست می‌گیرند، و عامه مردم که عشای مقدس را توزیع می‌کنند – همه آنها به حرمت خدا بی‌احترامی می‌کنند.»
من: «نجات‌دهنده عزیز، می‌خواستم یک سؤال دیگر از شما بپرسم: آیا باید همه چیز را برای پدر و وگت بخوانم، یا فقط در روزهای معین؟»

نجات‌دهنده: «همه چیز، دخترم، همه چیز.»
من: «پروردگارا، وقتی پیش او می‌روم، با من خواهی بود؟» منجی: «بله، با تو خواهم بود.»
من: «ای خداوند و خدای من، در قلبم در حال حاضر عشق و گرما و فیض بسیار زیادی را احساس می‌کنم. آیا این تأیید می‌کند که باید پیش پدر فوگت بروم؟ آیا از اینکه پیش او می‌روم خشنود هستی؟»
منجی: «من به‌ویژه از این بابت خرسندم.»
من: «من قبلاً خیلی روزه گرفته‌ام، خیلی دعا کرده‌ام و خیلی بار عشای ربانی را برای او نذر کرده‌ام. آیا حالا که با او صحبت می‌کنم، کمی تغییر خواهد کرد؟»
نجات‌دهنده: «بله، دخترم، او همین حالا در حال تغییر است، اما خواهد دانست که من از او چه می‌خواهم.» عصر همان روز در کلیسای روت بودم؛ عشای ربانی را برای ارواح بیچاره تقدیم کردم.

۱۴ مارس ۱۹۹۲ – شنبه

صبح زود در واگهوزل در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. پدر آلانوس مراسم عشای ربانی را برگزار کرد. پس از مراسم عشای ربانی، در کلیسای لیتانی بانوی ما لورتو را خواندم. سپس با ماریون رفتم تا در دفتر خاطراتم بنویسم.
از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر، برای پدر فوخت دعا کردم. ساعت ۴:۴۵ بعد از ظهر، برای اعتراف پیش او رفتم. خیلی ناامید بودم و حتی گریه کردم. سپس به دعا برای پدر فوخت ادامه دادم.

۱۵ مارس ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۳:۴۵ بامداد، برای همه مردم دعا را شروع کردم. پدر فوگت را نیز در دعاهایم گنجاندم. به نجات‌دهنده گفتم: «همه ارواح از آن تو هستند؛ همه باید نجات یابند.»
حدود یک ساعت و نیم دعا کردم، سپس خود را به او تقدیم کردم. گریه کردم. اعتراف دیروز با پدر فوگت برایم بسیار دشوار بود. سپس دوباره شک کردم که آیا نجات‌دهنده با من صحبت می‌کرد. زیرا اگر من همان کاری را انجام می‌دادم که پدر فوگت به من گفته بود، دیگر اصلاً نیازی به رفتن به کلیسا نداشتم.
از نجات‌دهنده خواستم که پاسخی بدهد.
گفتم: «پروردگار و خدای من، عیسی من، راهنمای روحانی من، خدای تثلیثی من، آیا تو هستی که با من سخن می‌گویی؟»
منجی: «بله، دخترم، من پروردگار و خدای تو، عیسی تو، راهنمای روحانی تو هستم.»
من: «چطور می‌توانم بعد از اعتراف پیش پدر وگت بروم و از دفتر خاطراتم برایش بخوانم؟»
منجی: «کمی بیشتر صبر کن.»
سپس دوباره درباره نشانه پرسیدم.

نجات‌دهنده: «نشانه‌ای در کلیسا ظاهر خواهد شد. به من ایمان داشته باش.» من: «آیا در نتیجه آن

ارواح هدایت خواهند یافت؟»

نجات‌دهنده: «بله.»

من: «کی؟»

منجی: «این پیش از عید پاک خواهد بود.»

من: «در قلبم دردی سوزان احساس می‌کنم. این چیست؟» نجات‌دهنده: «آن زخم من است. من در

درون تو رنج می‌برم.»

من: «آیا از طریق کشیش با من صحبت کردی؟» نجات‌دهنده: «نه، او مرا

به قلبش راه نمی‌دهد.»

پرسیدم که آیا در اعترافگاه با پدر فوگت درست عمل کرده‌ام یا نه.

منجی: «تو در اعترافگاه درست عمل کردی. دخترم، به من وفادار بمان.» من: «بله، خداوند، این کار را خواهم کرد، زیرا

تو را دوست دارم.»

حدود ساعت ۶ صبح به رختخواب برگشتم و ۲ ساعت و نیم دیگر خوابیدم. از ساعت ۱۰:۱۵ تا ۱۱:۱۵ صبح برای کلیسا در روت دعا کردم، به‌ویژه برای پدر فوخت، خادمین محراب، عامه مؤمنین، گروه کر کلیسا و همه کسانی که در کلیسا عشای ربانی را به‌طور ناشایسته دریافت می‌کنند. بعد از ظهر در مراسم نیایش شرکت کردم.

عصر، در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. کشیش موعظه‌ای بسیار زیبا ایراد کرد و من توانستم تجربه‌ای بسیار زیبا از اتحاد با منجی داشته باشم. من سه روز بود که از آنفولانزا رنج می‌بردم و از خدا شکر کردم که توانستم به کلیسا بروم.

۱۶ مارس ۱۹۹۲ — دوشنبه

من به سرماخوردگی شدیدی مبتلا بودم. تقریباً تمام شب را نمی‌توانستم بخوابم و دچار سردرد شدید، گلودرد و درد قفسه سینه بودم. سرفه‌ام تقریباً غیرقابل کنترل بود و این موضوع بسیار دردناک بود. ستون فقرات سینه‌ای‌ام نیز بسیار درد می‌کرد. در خانه ماندم و قرار ملاقات دکترم ساعت ۱۱:۳۰ بود.

امروز صبح که بیدار شدم، یک ساعت و نیم دعا کردم. سپس خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. منجی: «بنویس، دخترم. زندگی تو در دستان من است. تو کاملاً در من و با من هستی.» من: «اما من هنوز هیچ‌کدام از این‌ها را درک نمی‌کنم. دلم برای بهشت به‌شدت تنگ شده است.» نجات‌دهنده: «چون تو کاملاً متعلق به منی.»

من: «شما گفتید که من عمر کوتاهی روی زمین دارم. این یعنی چه؟» نجات‌دهنده: «من همین حالا هم تو را به سوی خود می‌برم. اما زمان از آن من است.»

من: «آیا وظیفه‌ام را در زمین به انجام رسانده‌ام؟» نجات‌دهنده: «آه، دخترم، هنوز کارهای زیادی مانده است.»

نجات‌دهنده: «مشکلاتت را با خود حمل نکن. آنها را در دستان من قرار بده. تو کاملاً متعلق به منی.» من: «پروردگار، من بسیار ضعیفم. ضعفم را در دستان تو می‌گذارم.»

من: «عیسی، بودن در کنار تو دوست‌داشتنی است. آدم نمی‌خواهد از تو جدا شود.»

نجات‌دهنده: «دخترم، دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

من: «امیدوارم همیشه این‌گونه باشد. پروردگار و خدای من، تو را با تمام قلب و تمام قدرتم دوست دارم. ما همین حالا هم پادشاهی خدا را اینجا روی زمین داریم.»

من باور دارم که اگر کسی تو را داشته باشد، همه چیز را دارد. رضایت کامل تنها با تو یافت می‌شود، ای خداوند و خدای من.»

من درباره کشیش وگت پرسیدم چون بعد از آخرین اعتراف خیلی ناامید شده بودم. نجات‌دهنده در ابتدا گفت که کشیش وگت ترسو

است. نمی‌خواستم این را بنویسم. اما نجات‌دهنده بار دوم هم آن را تکرار کرد.

من: «به جای "کودن"، چیز دیگری به من بگو.»

نجات‌دهنده: «او وقت کمی برای انجام کاری که به او سپرده‌ام خواهد داشت.» من: «اصلاً هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌فهمم.»

منجی: «اما او خواهد فهمید.»

من: «آیا دوباره فرصتی برای صحبت با او خواهم داشت؟» نجات‌دهنده: «بله، خواهی داشت.»

من: «اما او به آنچه به او می‌گویم باور نخواهد کرد؛ او بی‌طرف است.» نجات‌دهنده: «چیزی به نام

بی‌طرف وجود ندارد. یا باور دارد یا ندارد.» من: «ای پروردگار و خدای من، این مشکل را به

دستان تو می‌سپارم.»

عصر در کلیسای روت، برای پدر فوخت دعاهای سرود خواندم و عشای مقدس را برای او تقدیم کردم. ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا:

خیلی زیبا بود. ما راه توبه را دعا کردیم و همه به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردند.

در گروه دعا گفتم که اگر کشیشی در آن نزدیکی نباشد و اتفاقی بیفتد، باید از راه روحانی به عشای ربانی دست یابیم و خود را از نظر روحانی با نجات‌دهنده متحد سازیم؛ و این چیزی است که باید یاد گرفت و تمرین کرد، ترجیحاً چندین بار در روز.

این ما را هرچه بیشتر به عیسی نزدیک می‌کند؛ ما یاد می‌گیریم که او را بیش از پیش دوست داشته باشیم و برای زندگی روحانی‌مان قوت و فیض عظیمی دریافت کنیم. همه ما فیض زیادی دریافت کردیم.

کشیش دوچار در آنجا حضور نداشت.

دیروز فیض دریافت کردم و امروز صبح اشک می‌ریختم. وسوسه به سراغم آمد. روح ناپاک سعی کرد مرا متقاعد کند که این صدای منجی نیست و نمی‌تواند درست باشد که کشیش بزدل است.

او گفت: «می‌بینی، خودِ خودت هستی.» شروع به گریه کردم و سپس فوراً دعا کردم. شک چقدر سریع رخنه می‌کند. به نجات‌دهنده گفتم: «ای خداوند، تا نشانه‌ای را که به من وعده دادی دریافت نکنم، از تو نخواهم خواست. نشانه‌ای که کشیش آن را ببیند، مردم به راه راست بازگردند و کشیش من به روشن‌بینی برسد. من نمی‌توانم بدون کشیش باشم. من نمی‌خواهم با گناه بمیرم. تنها یک کشیش منصوب‌شده می‌تواند گناه را ببخشد. شما این اختیار را به او داده‌اید. ای خداوند و خدای من، تو را دوست دارم، اما باید کشیشی داشته باشم که بتوانم هر آنچه را به من می‌گویی به او بسپارم.

پروردگارا، من حتی برای این کشیش که تو نیز او را بزدل می‌خوانی، آماده رنج کشیدن هستم. اما پروردگارا، اراده تو انجام شود.

پس از تمام حرف‌هایی که زده بودم، سکوت و آرامشی حکمفرما شد؛ دیگر نمی‌خواستم از نجات‌دهنده سؤالی بپرسم. سپس صدایی شنیدم.

عیسی گفت: «آری، دخترم، چنین خواهد شد.»

از شنیدن این حرف متعجب شدم. سپس حدود یک ساعت با دینداری دعا کردم، چنانکه قبلاً هرگز نکرده بودم. به دلیل فتق دیسک، حدود ۴۰ دقیقه برای جلسه فیزیوتراپی‌ام غایب بودم، که در حال حاضر برایم درد ایجاد می‌کنند.

وقتی برگشتم، آتش‌نشانان و پلیس در خانه همسایه‌مان بودند. گاراژ و ماشین آتش گرفته بودند. در گاراژ بطری‌ای حاوی یک ماده انفجاری وجود داشت؛ چندین خانه در محله می‌توانست منفجر شود.

فکر کردم که شیطان نه تنها امروز صبح مرا عذاب داده بود، بلکه به همسایه‌مان نیز آسیب رسانده بود. خوب بود که اینقدر دعا کرده بودم؛ وگرنه شاید اتفاقات بدتری می‌افتاد.

بعد از ظهر به جنگل رفتم و سه رُزاری دیگر خواندم. تلاش کردم تا حتی بیشتر برای پدر فوخت دعا کنم. در کلیسا، دوباره رُزاری خواندم و عشای مقدس را برای پدر فوخت نذر کردم.

من خوشحال بودم، زیرا این دومین روز پیاپی بود که هیچ یک از افراد عادی در کلیسا عشای مقدس را توزیع نکرده بودند، هرچند مراسم عشای ربانی برای آرامش روحی برگزار شده بود و افراد زیادی در آن شرکت داشتند.

بنابراین، وقتی کشیش محترم شخصاً عشای ربانی را توزیع می‌کند، بسیار عالی است. فقط باید برای او و برای افراد غیرروحانی بسیار دعا کرد تا آن‌ها آن را توزیع نکنند.

۱۸ مارس ۱۹۹۲ - چهارشنبه

صبح زود حدود یک ساعت و نیم دعا کردم. در هنگام اتحادی که با خداوند داشتم، هیچ صدایی نشنیدم، اما منجی با من بود؛ فقط این بود که با من سخن نگفت.

احساس آرامش و سکون می‌کردم و از اینکه او با من سخن نگفته بود ناراحت نبودم، زیرا دلیلش را می‌دانستم.

در نیمروز، دعا‌های روزاری را خواندم و در قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم شرکت کردم. امروز برای پدر فوخت روزه گرفتم و قداس مقدس را برای او برگزار کردم.

۱۹ مارس ۱۹۹۲ - پنجشنبه

ساعت ۳:۳۰ صبح بیدار شدم و با عشق به قدیس یوسف سلام کردم. بیش از یک ساعت دعا کردم و سپس دوباره خوابیدم. دو ساعت بعد دوباره بیدار شدم تا دعا کنم. دعا کردم برای

پدر فوخت، رازهای شادمانی تسبیح را فقط برای او خواندم. سپس، به جای تسبیح، دعای قدیس میکائیل فرشته مقرب را ۵۰ بار خواندم و افزودم

«مریم مقدس، مادر کلیسا، ای فرشتگان و قدیسان، برای ما دعا کنید»، و پس از آن دعای پدر ما را بر مهره‌های بزرگ، و همچنین

گلوریا پاتری، مگنیفیکات، سانتوس را سه بار، و دعای «استغاثه به مریم مقدس برای مقابله با فرشتگان سرکش» را خواندم. در این

«رُزاری exorcism»، تمام دشمنانم را نیز گنجاندم: کشیش ووگت، کشیشان صومعه واگهوزل و نوبرگ، در اشپیر و فرایبورگ، و

تمام کشیشان منطقه اطراف. همچنین گروه دعایم، کشیش دوکارت و عامه مردم را که عشای مقدس را توزیع می‌کنند نیز گنجاندم.

تقدیس نیز گنجانده شده بود.

پس از آن، به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم. هنگامی که خود را با نجات‌دهنده متحد می‌کردم، صدایی را شنیدم: «متشکرم، دخترم.»

کمی متعجب شدم که خدا از من تشکر کرد، زیرا تنها او می‌داند که چگونه دعا کرده بودم. سپس من نیز برای این نیرویی که به من برای دعا کردن داده بود، شکر کردم. «خداوند و ای خدای من، از تو برای این فیض که توانستم به تو خدمت کنم، سپاسگزارم.» آن شب در کلیسای روت، آن فرد عادی که مسئول توزیع عشای ربانی بود، به سراغم آمد. من در برابر نجات‌دهنده سر فرود آوردم و بدون اینکه عشای ربانی را به صورت اسرارآمیز دریافت کنم، به صندلی‌ام بازگشتم. من عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت کردم و نجات‌دهنده به سراغم آمد. این عشای روحانی را برای قدیس جوزف نذر کردم.

۲۰ مارس ۱۹۹۲ – جمعه

پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. دوباره پرسیدم که آیا درست بود که از خادم غیرروحانی عشای مقدس دریافت نکنم. منجی: «بله، دخترم، درست بود. تا جایی که می‌توانی همین‌طور ادامه بده.» من در مورد پدر دوکارت پرسیدم، چون شنیده بودم که او در جای دیگری از عشای ربانی در دست دفاع کرده است. نجات‌دهنده: «او هر طور که دلش بخواهد عمل می‌کند.»

من: «اگر چنین کشیشی درباره دریافت عشای ربانی در دست صحبت کند و آن را درست بداند، من چگونه باید با او رفتار کنم؟» نجات‌دهنده: «به او بگو آنچه را به تو گفته‌ام، که روش صحیح، دریافت عشای ربانی بر روی زبان است.» من از نجات‌دهنده درباره پنجشنبه نیک پرسیدم. برادر آلونیس به هدیوگ گفته بود که در آن روز اتفاقی خواهد افتاد.

منجی: «تو لازم نیست به چنین چیزهایی باور داشته باشی.»

من: «عیسی، آیا می‌خواهی چیزی به من بگویی؟» نجات‌دهنده: «بله. همیشه به من وفادار بمان.»

من: «پدرم مهربانم، می‌خواهم همیشه به تو وفادار بمانم. برای این، درخواست فیض می‌کنم تا بتوانم همیشه به تو وفادار بمانم، حتی زمانی که صلیبی که به من می‌دهی دشوارتر می‌شود.»

آن شب، در کلیسای روت، من دعا‌های سرود رزاریو و عشای ربانی را برای پدر وگت.

۲۱ مارس ۱۹۹۲ – شنبه

من در مراسم عشای ربانی صبحگاهی در واگهوزل شرکت کردم و به‌ویژه برای پدر ورنر اکنون دعا کردم. از این موضوع خوشم نیامد که او از ما خواست در طول قرائت انجیل بنشینیم. زانو زدم و با خودم فکر کردم که اکنون به نیابت از همه کسانی که نشسته بودند، زانو زده‌ام. در آن

در آن لحظه، یک حمله درونی را احساس کردم. سپس از صمیم قلب برای پدر ورنر اکنون دعا کردم. این بار او در حالی که من روی زمین زانو زده بودم، بدون تردید به من عشای ربانی داد. من از خدا، مادر خدا، فرشتگان مقرب میکائیل، جبرئیل و رافائل، و همه کسانی که نشان‌های عیسی (استیگما) داشتند، مانند پدر پائولو پیو، سپاسگزاری کردم، زیرا من همه آنها را دعوت کرده بودم تا هنگام زانو زدن در برابر نجات‌دهنده، با من باشند.

عصر، از ساعت ۴:۱۵ تا ۶:۱۵، نه تنها برای پدر فوگت، بلکه برای گل و لای داخل کلیسا نیز دعا کردم، و دعا کردم که مسئولان توزیع عشای ربانی دیگر آن را توزیع نکنند، که مؤمنان دیگر عشای ربانی را به صورت ناشایسته با دست دریافت نکنند، و اینکه خدا دیگر از این طریق که عشای ربانی با دست دریافت می‌شود، به این شدت آزرده نشود. به پدر فوگت اعتراف کردم. گناهی مرتکب شده بودم و این موضوع مرا آزار می‌داد. پدر فوگت به من استغفار بخشید و حتی یک کلمه هم با من صحبت نکرد، انگار که برای اعتراف به کشوری غریبه رفته باشم. از محراب اعتراف خارج شدم و به دعا کردن ادامه دادم و یک تسبیح دیگر خواندم. عصر آن روز، یک ساعت دیگر را به خواندن کتاب مقدس اختصاص دادم.

۲۲ مارس ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۷:۰۰ صبح شروع به دعا کردم. یک ساعت دعا کردم، سپس خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. برای پدر وگت گریستم و از خدا برای آمرزش سپاسگزاری کردم. سپس از نجات‌دهنده پرسیدم چرا کشیش حتی یک کلمه هم با من نگفته بود.

منجی: «برای او دعا کن، دخترم. او در حال حاضر مشکلات خودش را دارد.» من: «فکر می‌کردم قرار است از طریق او صحبت کنی؟»
نجات‌دهنده: «دوست داشتم از طریق او صحبت کنم، اما هنوز ممکن نیست.» من: «احساس می‌کنم که کشیش مرا رها کرده است.»

نجات‌دهنده: «من هم همین احساس را دارم.»
من اغلب فکر کرده‌ام که آیا واقعاً انتخاب شده‌ام، یا فقط دارم تصور می‌کنم. به نجات‌دهنده گفتم: «اگر می‌خواهی، به من بگو.»
نجات‌دهنده: «دخترم، خوب فکر کن.»

سپس اول از همه به یاد سخنان عیسی افتادم: «من راهنمای روحانی تو هستم، و غیره.»
نجات‌دهنده: «دخترم، آن را بنویس. تو برگزیده و مقدر شده‌ای.» من: «اما من سال‌ها گناه کرده‌ام.»
نجات‌دهنده: «اما تو به سراغ من آمده‌ای.» من: «آیا این همه مدت گمراه بودم؟»

نجات‌دهنده: «بله. درست مثل میلیون‌ها نفر دیگر همین حالا.» من: «آیا می‌توان آن میلیون‌ها نفر را بازگرداند؟» نجات‌دهنده: «برایشان دعا کن.»

از نجات‌دهنده و مریم مقدس، بانوی بی‌گناه، سپاسگزاری کردم.
من کمی زودتر به کلیسا رفتم، قبل از شروع قداس مقدس. آنجا برای همه کسانی که در قداس شرکت می‌کردند، لیتانی روح‌القدس را خواندم. با اشتیاق دعا کردم که هیچ‌کس عشای ربانی را به‌طور ناپسند دریافت نکند.
باور دارم که دعاهایم مستجاب شد، زیرا تعداد کمتری از همیشه برای دریافت عشای ربانی رفتند. باور دارم که دیگر نیازی به هیچ نشانه‌ای از نجات‌دهنده ندارم. باید دعا کرد که مردم به اعتراف بروند.
وقتی برای دریافت عشای ربانی روی زانوهایم در نیمکت نشستم، به نجات‌دهنده گفتم:
«ای خداوند، اراده‌ تو انجام شود، چه اکنون عشای مقدس را از کشیش دریافت کنم و چه از یک فرد عادی.»

وقتی فرد غیرروحانی به من نزدیک‌تر شد و مرا دید، یکباره برگشت و از من دور شد، انگار که جا خورده باشد. بنابراین پدر فوخت آمد و به من عشای ربانی داد.
ظهر به نماز تسبیح و نیایش در کلیسا رفتم. بعدازظهر ماریون پیشم بود و ما دفتر خاطرات را نوشتیم.

۲۳ مارس ۱۹۹۲ – دوشنبه

اول صبح شروع به دعا کردم. بعد از حدود یک ساعت و نیم، با نجات‌دهنده متحد شدم و با شور و حرارت دعا کردم.
سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این نشانه برای من بود، چون یکشنبه تعداد بسیار کمی عشای ربانی دریافت کرده بودند.
منجی: «پیش از عید پاک نشانه دیگری خواهد بود، دخترم؛ به من ایمان داشته باش، شک نکن.» منجی: «بنویس، دخترم؛ می‌خواهم که همیشه به من وفادار باشی.»

من: «خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

منجی: «من تو را در مسیری که به سوی من می‌انجامد، راهنمایی خواهم کرد.»

من: «می‌ترسم راهم را گم کنم.»

نجات‌دهنده: «همیشه دستم را محکم بگیر.»

من: «پروردگارا، اگر من پیش از این برگزیده شده‌ام، چه باید بکنم؟» نجات‌دهنده: «دعا کن تا این بدعت ریشه‌کن شود.»

بنویس، دخترم: عشای ربانی در دست باید لغو شود.» من: «این کار دشواری است.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، این کاری است که باید انجام دهی.»

نجات‌دهنده: «به آرامش برو.»

من: «خدای من و پروردگارم، از این گفتگو سپاسگزارم. هر آنچه در توان دارم انجام خواهم داد.»
روح سرشار از آرامش و سکون عمیق شد. باور دارم که باید همه چیز را بسیار جدی‌تر از آنچه تاکنون انجام داده‌ام، بگیرم.
قبل از قداس مقدس، دعاهای سر‌اعظم را خواندم. تمام نیت‌هایم را به این دعای سر‌اعظم سپردم. قداس مقدس را برای ارواح بیچاره نذر کردم.

ساعت ۸:۰۰ شب، گروه دعا: جمعیت زیادی آمده بودند. ما حدود دو ساعت دعا کردیم، به‌ویژه برای کشیشان، تا دیگر عشای ربانی را در دست توزیع نکنند.

۲۴ مارس ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

ابتدا یک ساعت دعا کردم، سپس عشای ربانی را به صورت روحانی دریافت کردم. یک استاد کروات، یک کشیش، در ۲۱ مارس ۱۹۹۲ در اسپیر سخنرانی کرد. من قبلاً به نوار کاست ضبط‌شده آن گوش داده بودم.

من از نجات‌دهنده درباره کشیش، استاد اهل کرواسی، پرسیدم. پرسیدم آیا آن صدای بیابان بود.

منجی: «اما تو آنجا نرفتی.» من: «تو هم مرا صدا نکردی.»
منجی: «تو همیشه در یک کشیش چیزی پیدا می‌کنی که خوب نیست. به دنبال چیزی خوب در او نیز بگرد.»
من: «پروردگارا، من کشیشان را دوست دارم؛ چرا آنها مرا دوست ندارند؟» منجی: «چون تو اعمال شریرانه آنها را می‌شناسی.»

من: «پروردگارا، اما آنها نمی‌توانند اعمال شریرانه خود را از تو پنهان کنند.» نجات‌دهنده: «نه، نمی‌توانند، اما می‌توانند آنها را از مردم پنهان کنند.» من: «به نظرم می‌رسد که نابینایان، نابینایان را هدایت می‌کنند.»

منجی: «بله، درست حدس زدی.»

من: «پروردگارا، آیا ما در چنین تاریکی‌ای هستیم؟» نجات‌دهنده: «دعا کن که روشن‌تر شود.»

من: «پروردگارا، تو نور هستی. لطفاً با نور ابدی‌ات این تاریکی را درنورد.»
منجی: «تقریباً همه در این تاریکی هستند. همه آنها می‌خواهند دو پدر داشته باشند. آنها نمی‌توانند بین آن دو تصمیم بگیرند.»
منجی: «این را بنویس، دخترم: همه مردم باید توبه کنند.»
من: «پس می‌توان گفت، همان‌طور که به دون باسکو گفتید: "Avertere, avertere!" من در مورد کلید پطرس پرسیدم، که آیا همه حواریون کلید دروازه‌های بهشت را داشتند.»

منجی: «خانه من خانه‌ای زمینی نیست. اینجا تنها یک کلید وجود دارد و آن کلید در اختیار پطرس است. همه باید به او گوش دهند.»
من: «اما او مخالفان زیادی دارد.»

منجی: «اما این نشانه آن است که او توسط روح من هدایت می‌شود.»

توجه کن، دخترم: هر کسی که با تعالیم شناخته‌شده عیسی مسیح مخالفت کند، بر روح القدس گناه می‌کند. این بدترین همه بدی‌هاست.

دیگر کمکی برایشان نمی‌شود.

من: «پروردگارا، دیگر نمی‌توانم بنویسم؛ نوشتن این حرف‌ها برایم سخت است. از تو برای این فیضی که به من عطا کرده‌ای سپاسگزارم.»

از ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر تا ۲:۰۰ بعد از ظهر برای شنا رفتن. همان‌طور که در همه‌جا انجام می‌دهم، در آب دعا‌های کوتاهی خواندم. در ذهنم به نجات‌دهنده گفتم: «خدای عزیز، تو را به اندازه تعداد قطرات آب در استخر دوست دارم.»
پاسخی فوری از نجات‌دهنده دریافت کردم: «و من نیز تو را به اندازه‌ی تمام قطرات آب در هر استخر موجود دوست دارم.»
در حالی که این را می‌گفتم لبخند زدم.

عصر، در کلیسای روت. من برای شوهرم، که امروز پایش عمل جراحی شده بود و در بیمارستان بود، دعا‌های روزاری و عشای ربانی را نذر کردم.

۲۵ مارس ۱۹۹۲ - چهارشنبه

از آنجا که من نجات‌دهنده را در زندگی‌ام در اولویت قرار داده‌ام، باید ابتدا دعا کنم. حدود یک ساعت دعا کردم، و پس از آن توانستم با تمام وجود و از صمیم قلب دعا کنم.

به نجات‌دهنده گفتم: «امروز چیزی از تو نمی‌خواهم؛ شاید تو حرفی برای گفتن به من داشته باشی، یا بخواهی از من کاری بخواهی.»
سخن بگوی، ای خداوند و خدای من؛ بنده تو گوش فرا دارد. اما ای خداوند، اراده تو انجام شود.

منجی: «بنویس، دخترم؛ کشیش ووگت باید آنچه را نوشته‌ای بشنود.»

من: «چه زمانی باید پیش او بروم؟» نجات‌دهنده: «پیش او برو و دوباره از او بپرس.» من: «آیا آن موقع با من خواهی بود؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخرتم، با تو خواهم بود.» من: «آیا حالا از طریق او صحبت خواهی کرد؟»

نجات‌دهنده: «به من بسپار.»

من: «کی باید پیش او بروم؟ قبل از عید پاک یا بعد از عید پاک؟» نجات‌دهنده: «همین حالا برو، در چند روز آینده.»

من: «او کاری را که از طرف تو به او می‌گویم انجام نخواهد داد.»

نجات‌دهنده: «برای من همین که گوش کند کافی است.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخرتم. ما وقت خیلی کمی داریم.»

نمی‌خواستم این را بنویسم، چون نجات‌دهنده به من گفته بود. اما نجات‌دهنده آن را دو بار دیگر تکرار کرد.

من: «آیا باید پیامی را به کشیش و وگت برسانم؟» نجات‌دهنده: «به او بگو که من او را بسیار دوست می‌دارم.»

من: «پروردگار و خدای من، من همان‌طور که به من گفتید عمل خواهم کرد. از این گفتگو سپاسگزارم.»

در طول اتحادم با منجی، احساسی عمیق از آرامش و سکون را تجربه کردم. حتی نمی‌توانم شروع به توصیف کنم که چقدر احساس آزادی می‌کردم و عشق منجی را چگونه حس می‌کردم. همچنین فیض بسیاری دریافت کردم.

با خودم فکر کردم که چقدر مهم است که انسان چگونه دعا می‌کند و برای چه چیزی در اعماق قلبش دعا می‌کند. قبلاً متوجه این موضوع نبودم. خدایا، برای این فیض از تو سپاسگزارم.

ساعت ۳:۴۵ بعد از ظهر پیش پدر فوگت بودم. سپس به کلیسا رفتم و دو تا تسبیح برای پدر فوگت خواندم.

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر: از مارگا ف. فهمیدم که روز جشن امروز چه بود: «بشارت پروردگار».

من و مارگا هر دو لرزه بر اندامان افتاد، زیرا نجات‌دهنده به من گفته بود، از میان همه روزها، که به پدر فوگت بروم و اینکه پدر فوگت باید گوش دهد به آنچه را که نوشته بودم.

به خانه رفتم و حدود سی دقیقه دیگر برای پدر فوگت دعا کردم.

ساعت ۶ عصر یک بار زنگ خانه کشیش را زدم، اما کسی جواب نداد. سپس به کلیسا رفتم و با جماعت دعا کردم. بعد از دعای رُزاریو، برای دیدن پدر فوگت رفتم.

این بار به من اجازه ورود دادند. آنچه را که منجی امروز به من گفته بود به کشیش وگت نشان دادم.

۲۵ مارس ۱۹۹۲.

پدر فوگت در این مورد اظهار نظری نکرد. از او طلب برکت کردم، روی زمین زانو زدم و سپس آنجا را ترک کردم.

تا ساعت ۷ عصر من در کلیسای مینگولشایم بودم. در آنجا در مراسم عشای ربانی شرکت کردم و عشای مقدس را به مریم مقدس تقدیم کردم.

خیلی زیبا بود؛ دعا‌های فراوانی به زبان لاتین خوانده می‌شد. من کاملاً متعجب شدم و فکر کردم که اسقف لُرفیر حتماً برای این کشیش دعا می‌کند، زیرا او علیه لُرفیر سخنرانی کرده بود. در پایان، به پیش کشیش رفتم و از او برای این قداس زیبا تشکر کردم. من قبلاً هرگز قداس تقریباً کاملاً لاتینی این‌چنینی را در منطقه ما نشنیده بودم.

سپاس خداوند را.

۲۶ مارس ۱۹۹۲ — پنجشنبه

بین ساعت ۴:۰۰ و ۵:۰۰ صبح، دو تسبیح و دعا‌های فراوان دیگر را برای تمام ارواح خواندم.

ساعت ۹:۳۰ صبح دوباره شروع به دعا کردم، اما ابتدا گریه کردم. آنقدر تلخ گریه کردم که هق‌هقم بلند شد. به پدر وگت و سردی‌ای که با من داشت فکر کردم. حتی دستم را هم نفشرد، برخلاف همیشه. او نمی‌تواند آنچه را زیر نقابش پنهان است، بپوشاند. حتی به او گفتم که دوست ندارم پیشش بیایم، چون می‌دانم او هم دوست ندارد مرا بپذیرد.

به او گفتم که این کار را به این دلیل انجام می‌دهم که نجات‌دهنده چنین می‌خواهد.

همین‌که گریه شدت گرفت، صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت: «آیا این ارزشش را ندارد که مورد محبت من باشی تا همه بشر؟»

در آن لحظه، فوراً گریه بند آمد.

به عیسی گفتم: «بله، این درست است، زیرا عشق تو از عشق همه مردم با هم قوی‌تر است.»
 من: «ای خداوند، تو اشکم را گرفته‌ای. درد تو بسیار بیشتر از درد من بود.» منجی: «بله، این درست است، دخترم.»
 من: «فکر کردم با کشیش کار اشتباهی کرده‌ام، چون وقتی آنجا را ترک کردم، درونم احساس پوچی می‌کرد.»
 منجی: «تو در مورد کشیش کار درستی کردی؛ بقیه‌اش خودش دنبال خواهد آمد. به من بسیار. به من ایمان داشته باش.»
 من: «و آنچه مارگا دیروز به من گفت—که حرف‌های بدی درباره‌ام می‌گفتند.» نجات‌دهنده: «نباید حرف مردم را به دل بگیری.»
 من: «امشب از ساعت ۴:۰۰ تا ۵:۰۰ که دعا می‌کردم، نمی‌توانستم بخوابم. آن بی‌قراری که عذاب می‌داد، چه بود؟»
 نجات‌دهنده: «دخترم، تو جان‌های بسیاری را از شیطان ربوده‌ای. من آن وسوسه‌های کوچک را اجازه دادم تا بدانی دعا کردن در شب چقدر مهم است.» این اتحاد با نجات‌دهنده فوق‌العاده بود. احساس آرامش عمیق، سکون و گرمایی در درونم می‌کردم. ممکن بود کسی فکر کند که من تنها متعلق به عیسی هستم، اما این‌طور نیست.
 عیسی همه ارواح را دوست دارد؛ وگرنه، او خدای عشق نبود. روح زخمی من برای چند دقیقه شفا یافت. این واقعاً ماوراءالطبیعه است. یک پزشک زمینی نمی‌تواند این کار را انجام دهد؛ تنها آن یگانه آسمانی، منجی ما، می‌تواند.
 من همیشه باور خواهم داشت — حتی اگر همه مرا ناامید کنند و رهایم سازند — که عشق نجات‌دهنده از عشق همه کشیشان و مردم با هم قوی‌تر است. ای خداوند و خدای من، از تو سپاسگزارم که بنده خود را رها نساختی.
 از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آن را درست نوشته‌ام.
 نجات‌دهنده: «اگر الهام نشده بود، آن را نمی‌نوشتی.»
 من: «پروردگارا، لطفاً خشم زودگذرم را از من بگیر تا آرام‌تر شوم و بتوانم همچنان بنده تو باشم.»
 نجات‌دهنده: «دخترم، این اکنون مرا در تو خشنود می‌کند.»
 من: «پروردگارا، انسان می‌تواند همه چیز را به تو بدهد؛ این شگفت‌انگیز است. تو می‌توانی مرا هر طور که می‌خواهی شکل دهی، زیرا من کاملاً از آن تو هستم. می‌توانستم مدت بسیار طولانی‌تری با تو صحبت کنم، اما اکنون باید بروم.»
 نجات‌دهنده: «با آرامش برو.»
 وقتی به ساعت نگاه کردم، ساعت ۱۰:۴۰ شده بود. قرار بود ساعت ۱۰:۳۰ در کلاس ژیمناستیک حاضر شوم. سریع به آنجا دویدم. در راه دعا کردم که هنوز مرا بپذیرند.
 فیزیوتراپیست به من گفت که دیر کرده‌ام، اما یک وقت جدید برای ساعت ۱۱:۳۰ به من داد که تنها وقت خالی موجود در آن روز بود. از اینکه دعایم مستجاب شده بود، بسیار خوشحال شدم. زیرا هیچ اتفاقی تصادفی نیست. از تو، ای نجات‌دهنده‌ام، سپاسگزارم که هنوز هم توانستم وقت ملاقات بگیرم، چرا که نوبت‌های فیزیوتراپی ستون فقرات معمولاً چند هفته زودتر پر می‌شوند.
 عصر به کلیسای روت برای دعای رُزاریو رفتم. بعد از آن، قداس مقدس را برای ارواح بیچاره نذر کردم.
 هیدویگ و هیلده برای دیدن من به طور خلاصه سر زدند. بعد از آن، ماریون آمد و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم.

۲۷ مارس ۱۹۹۲ – جمعه.

پس از حدود یک دقیقه دعا، به صورت روحانی ارتباط برقرار کردم. سپس از نجات‌دهنده پرسیدم، چون هنوز در مورد آنچه او دیروز گفته بود ابهام داشتم: «این چیزی است که حالا در مورد تو دوست دارم...»
 پرسیدم: «آیا باید طبع تند و بی‌فکر خود را تغییر دهم؟» منجی: «همان‌طور که هستی بمان، دخترم.»
 دوباره در مورد پدر و گت پرسیدم، چون او دیگر نه در ... کلمه‌ای نگفته بود.
 اعتراف‌خانه یا در منزل کشیشی‌اش. منجی: «آیا الان برایت سخت است؟»
 من: «نه.»
 نجات‌دهنده: «هر چیزی به وقت خود می‌آید.»
 من: «پروردگارا، لطفاً به من بگوئید آیا چیزی در راه است که باید مراقبش باشم و درباره‌اش احتیاط کنم؟»
 نجات‌دهنده: «بله، وسوسه‌های زیادی به سویت خواهد آمد. می‌توانی با دعا آنها را دفع کنی.» من: «و شما می‌گذارید این اتفاق برای من بیفتد؟»
 نجات‌دهنده: «هیچکس از آنها معاف نیست.»

من: «قدرتمندترین سلاح در برابر این وسوسه‌ها چیست؟» نجات‌دهنده: «می‌دانی دخترم: عشق.»

من: «پس از شما التماس می‌کنم، هرگز نگذارید از این عشق جدا شوم.»

نجات‌دهنده: «کسی که عشق ندارد دیگر انسان نیست، بلکه بردهٔ شیطان است. از او جز میوه‌های جهنمی برداشت نمی‌شود. دعا کنید تا از میان شما برداشته شوند.»

متشکرم، ای پروردگار و خدای من، درس امروز برایم کافی است. نجات‌دهنده: «به آرامش برو، دخترم.»

بعد از ظهر در آرایشگاه بودم. آنجا خیلی دعا کردم. اما در نهایت، شیطان باز هم بر من غلبه کرد. یک آرایشگر از یک مؤمن بدگویی کرد و من با او موافقت کردم. فوراً فهمیدم که این گناه است، زیرا من حق قضاوت کردن ندارم. بعداً سعی کردم از آن شخص دفاع کنم، اما معتقدم آنچه رخ داده، دیگر تغییرناپذیر است. عصر، عمیقاً از این گناه توبه کردم و برای دعا به نماز رُزاریو رفتم. عشای ربانی را دریافت کردم، اما مثل همیشه نبود.

۲۸ مارس ۱۹۹۲ — شنبه

از ساعت ۱:۴۵ تا ۲:۵۰ بامداد، با اخلاص برای همه ارواح دعا کردم.

سپس صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌فرمود: «از تو سپاسگزارم، دخترم»، و دیگر هیچ.

صبح دوباره حدود یک ساعت دعا کردم و روی دعا تمرکز کردم، اما هیچ صدایی نشنیدم.

ساعت ۳:۴۵ بعد از ظهر — ۵:۱۵ بعد از ظهر: دو رُزاری دعا کردم، اما ذهنم جای دیگری بود. سپس دوباره برای اعتراف رفتم. می‌خواستم از گناه غیبت رهایی یابم.

در طول اعتراف، پدر فوگت به جز بخشش گناه، حتی یک کلمه هم نگفت. من از نجات‌دهنده سپاسگزاری کردم که گناه مرا از طریق کشیش برداشته است. سپس یک رُزاری دیگر برای پدر فوگت دعا کردم.

تا ساعت ۷ عصر، من در کلیسای باد شونبورن بودم. در آنجا نیز با شور و حرارت دعا کردم که مؤمنان عشای ربانی را به طور ناپسند، از روی عادت، یا در حالت گناه سنگین دریافت نکنند، زیرا پیش از این به اندازه کافی به نجات‌دهنده توهین شده است.

دو فرد غیرروحانی و کشیش در حال توزیع عشای ربانی بودند. من در انتهای کلیسا نشسته بودم. فرد غیرروحانی برای توزیع عشای

ربانی به عقب آمد و تعداد بیشتری از مردم از او عشای ربانی دریافت کردند تا از کشیش در جلوی کلیسا. کشیش کارش را تمام کرده

بود و آن فرد غیرروحانی راه من را سد کرده بود. با این حال، از کنار او به سمت محراب رفتم. کشیش از قیل به جلوی کلیسا بازگشته

بود، اما من روی پله‌ها زانو زدم و منتظر ماندم تا کشیش بیاید و عشای ربانی را به من بدهد. حس می‌کردم همه نظارمگرم هستند. برای

من مهم‌تر بود که خدا از من چه می‌خواهد تا اینکه مردم چه فکر می‌کنند. بعد از مراسم، کلیسا در یک چشم به هم زدن خالی شد.

هیچکس حتی برای لحظه‌ای پس از دریافت عشای ربانی گران‌بها قادر به دعا کردن نبود. گویی فکر می‌کردند نان معمولی دریافت

کرده‌اند، نه خدای تثلیثی که به شکل نان تجلی یافته بود.

۲۹ مارس ۱۹۹۲ — یکشنبه

پس از اینکه ۴۵ دقیقه دعا کردم، با منجی متحد شدم. دوباره در مورد کشیش پرسیدم، زیرا او هنوز به من چیزی نگفته بود.

نجات‌دهنده: «باید همین‌طور ادامه یابد.»

سپس پرسیدم که آیا کاری که در باد شونبورن انجام داده بودم درست بود — اینکه به جای یک فرد عادی، به کشیش مراجعه کرده بودم، هر چند این کار برایم تلاش زیادی می‌طلبید.

منجی: «دخترم، تو ارادهٔ مرا برآورده کردی.»

من: «قبلاً در درونم چنین بی‌قراری‌ای را احساس کرده بودم. قلبم انگار داشت از هم می‌شکافت.»

منجی: «ارواح ناپاک می‌جنگند تا مانع از انجام چنین کارهایی توسط تو شوند.»

من: «فقط وقتی بود که تو به سراغم آمدی که احساس آرامش عمیقی کردم و حس کردم بی‌قراری و حملات به قلبم ناگهان از بین رفته‌اند، انگار جنگی به پایان رسیده بود.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این خواست من است؛ همین‌طور ادامه بده.»

من: «پدر بسیار مهربان، برایم مهم نیست اگر مردم طوری به من نگاه کنند که گویی کار اشتباهی انجام می‌دهم، اما مبارزه درونی بسیار بدتر است. اگر تو به سراغم نمی‌آمدی، نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. اما از آنجا که می‌دانم تو به سراغم می‌آیی — نه تنها در عشای ربانی،

بلکه در ارتباط روحانی نیز — اعتماد زیادی به تو دارم و به آنچه از من می‌خواهی ادامه خواهم داد.»

من: «چه کسی این فرد غیرروحانی را راهنمایی می‌کند که به عقب برود و عشای ربانی را توزیع کند؟ آیا این خواست کشیش است؟»

منجی: «دخترم، این کار شیطان است.»

منجی: «بنویس، دخترم: همه کسانی که از یک فرد غیرروحانی عشای ربانی دریافت می‌کنند، آن را به شایستگی دریافت نکرده‌اند.»

من: «پروردگارا، در خبرنامه کلیسای محلی‌مان خواندم که خانم ون‌بوش عشای ربانی را برای بیماران می‌برد. آیا این مطابق با تعلیم حقیقی مسیح است؟» نجات‌دهنده: «این بدعت است.»

من بار دیگر پرسیدم که آیا درست شنیده‌ام. منجی: «این بدعت است.»

منجی: «(این را بنویس، دخترم: مردم چنان عمیقاً در لجنزار فرو رفته‌اند که دیگر نمی‌دانند چه چیزی درست است.»

من: «پروردگار و خدای من، برای این موضوع دعا خواهم کرد.» من برای مدتی

طولانی‌تر با شور و حرارت دعا کردم.

سپس منجی گفت: «به آرامش برو.»

من در «روت» در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. همانطور که در حال دریافت عشای ربانی بودم، آن فرد غیرروحانی درست کنار من ایستاده بود. او جرأت نکرد به من عشای ربانی بدهد. دوباره حملات را احساس کردم.

وحشتناک بود. کشیش آمد و به من عشای ربانی را داد.

فقط در لحظه اتحاد بود که حس عمیقی از آرامش را تجربه کردم. من عشای ربانی را برای کارکنان کلینیک گوش و حلق و بینی نذر کردم.

ساعت ۱ بعدازظهر در مراسم تسبیح حاضر شدم، سپس در خدمت دعایی کلیسا شرکت کردم. ساعت ۲:۳۰

بعدازظهر به ملاقات همسرم در بیمارستان رفتم.

۳۰ مارس ۱۹۹۲ – دوشنبه

من در محل کار تنها بودم. همکارم هنوز به دلیل بیماری مرخص بود. تا زمانی که

بیماران نرسیدند، توانستم به مقدار زیادی دعا کنم.

سپس وقتی به مشاور ارشد گفتم که تنها هستم و دو نفر از کارکنان غایب هستند، او آمد و از من مراقبت کرد.

او گفت که برای یک ساعت و نیم کسی را برای کمک به من می‌فرستد. یک مددکار اجتماعی از بخش سرپایی آمد و من توانستم بیماران را درمان کنم، با اینکه تنها کار می‌کردم.

حدود ساعت ۱۰:۳۰ صبح، به اتاق پزشکان رفتم. از فرشته نگهبانم پرسیدم که آیا بیماری در پشت اتاق منتظر من است یا نه.

شنیدم «برو آنجا»، اما بلافاصله شک کردم. وقتی به پشت رفتم و به بخش رادیولوژی

رسیدم، هیچ بیمار آنجا نبود.

حدود ساعت ۱ بعد از ظهر، در نمازخانه بودم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا آن فرشته نگهبان من بوده است، چون برایم کمی عجیب به نظر می‌رسید.

منجی: «دخترم، روح ناپاک در کار است. به صدا با دقت گوش کن. تو خیلی شتاب کردی. باید صدای ملایمت را بشناسی.»

من: «چیزی به من بگو تا بتوانم تشخیص دهم چه چیزی از توست.» منجی:

«دوستت دارم، دخترم.»

من: «به سختی صدایتان را می‌شنوم.»

نجات‌دهنده: «اما تو آن را شنیدی.»

من: «این از اعماق قلب می‌آید.»

نجات‌دهنده: «وقتی با من صحبت می‌کنی، ذهنت را آرام و متین نگه دار.» من: «شما گفتید

که فرشته نگهبان نیز با من صحبت می‌کند.» نجات‌دهنده: «بله، اما نه وقتی که تو خواهی.»

عصر، در کلیسای روت بودم. من دعا‌های رُزاریو و قداس مقدس را برای ارواح بیچاره قرائت کردم.

ساعت ۸:۰۰ شب: گروه دعا.

پدر دوچار نیز آمده بود و ما به پرستش نجات‌دهنده پرداختیم. مردم نیز برای اعتراف می‌رفتند.

سعی کردم با گفتن درباره فیوضاتی که از نجات‌دهنده دریافت کرده بودم، مؤمنان را دلگرم کنم. بعد از اینکه دو ساعت دعا کردیم، طبق

معمول، گفت‌وگوی کوتاهی با کشیش داشتیم.

من با همه حرف‌های کشیش موافق نبودم. امروز دوباره با پدر دوکارت به اعتراف رفتم.

ساعت ۱۱:۳۰ صبح در اتاق دکتر:

از آنجا که از حرف‌هایی که پدر دوکارت دیشب درباره پاپ زده بود خوشم نیامده بود، امروز از نجات‌دهنده پرسیدم. نجات‌دهنده: «پاپ معصوم است. او کلیسای حقیقی مسیح است که توسط روح من هدایت می‌شود. و همه باید خود را تسلیم این کلیسا کنند.»

پرسیدم آیا آنچه در گروه دعا گفته بودم درست بود. نجات‌دهنده: «من به تو الهام کردم که آنچه را گفتی بگویی.» پرسیدم که آیا باید به برتن بروم، چون نجات‌دهنده بالاخره راهنمای معنوی من است. نجات‌دهنده: «دخترم، لازم نیست آنجا بروی.»

۱ آوریل ۱۹۹۲ - چهارشنبه - نیایش به خون گرانها - رودالبن.

حدود یک ساعت و نیم دعا کردم تا بیماران رسیدند. عصر، به کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم رفتم. در آنجا دعا‌های رزاری را خواندم و در قداس مقدس شرکت کردم.

۲ آوریل ۱۹۹۲ - پنج‌شنبه

من به کلیسای روت رفتم تا دعا‌های سرود را بخوانم و در قداس مقدس شرکت کنم.

۳ آوریل ۱۹۹۲ - جمعه قلب مقدس

ساعت ۱۱ صبح، اتاق پزشکان:

پس از دعا، در حالی که با نجات‌دهنده متحد بودم:

منجی: «به کشیش برو، آنچه نوشته‌ای را به او بگو. او به عنوان یک کشیش وظیفه دارد به تو گوش دهد.»

من: «پروردگارا، اگر او مرا بیرون کند چه؟» نجات‌دهنده: «پس

او همین کار را با من هم خواهد کرد.»

من: «کی باید بروم؟» نجات‌دهنده: «امروز برو

و از او بپرس.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، خواهم رفت و طبق خواست تو عمل خواهم کرد. پدر بسیار مهربانم، دلیل اصلی اینکه باید نزد کشیش

بروم چیست؟»

نجات‌دهنده: «تا او بتواند با مؤمنان بسیار دعا کند و تا آنها از بدعت بازگردند.» من: «و آیا من باید این را به او بگویم؟»

منجی: «این همان چیزی است که باید به او بگویی.»

من: «و اگر از من بپرسد: "بدعت چیست؟"» نجات‌دهنده: «می‌دانی،

دخترم.»

من: «چنین خواهم کرد، ای خداوند و خدای من.»

آن شب، من دعا‌های روزاری و عشای ربانی را برای

پدر فوگت. پس از اتحاد با نجات‌دهنده، از او پرسیدم - چون می‌خواستم مطمئن شوم - که چه زمانی باید پیش پدر فوگت بروم.

نجات‌دهنده: «امروز به آنجا برو.»

به گریه افتادم. رفتن به پیش پدر فوگت به نیروی زیادی نیاز داشت. چه تحقیرآمیز بود. از شدت گریه نمی‌توانستم

خودم را برای ترک کلیسا آماده کنم.

از نجات‌دهنده خواستم که به من نیرو بدهد.

وقتی کنار درِ خانه کشیش ایستادم، از بس که گریه می‌کردم نتوانستم زنگ در را فشار دهم. بعد یک خادم کلیسا آمد و کشیش را صدا

کرد.

کشیش آمد، دید که گریه می‌کنم و گفت: «خب، بیا داخل.»

به او گفتم: «شما به عنوان یک کشیش، وظیفه دارید به من گوش دهید و بفهمید که نجات‌دهنده چه می‌خواهد.»

او مدام حرف می‌زد، اما حرف درستی نزد.

او گفت که باید یک کشیش دیگر را از جای دیگری ببینم. چون اگر او این موضوع را منتقل می‌کرد، در یک دور باطل گرفتار می‌شد.

این حرف عمیقاً آزارم داد و به او گفتم:

«نجات‌دهنده در یک چرخه معیوب گرفتار نمی‌شود. حرفی که می‌زنی خوب نیست؛ آدم این‌طور حرف‌ها را نمی‌زند.»

سپس به او گفتم که به خاطر جوک‌های احمقانه در خبرنامه کلیسا برایش دعا می‌کنم. بعد مجبور شدم اشاره کنم که عصرها، بعد از عشای ربانی، باید کلیسا را خیلی سریع ترک کنید چون چراغ‌ها بلافاصله خاموش می‌شوند. (یک بار حتی در کلیسا زندانی شدم). سپس او گفت که همسر مسئول کلیسا باید فوراً به خانه برود. به او گفتم که کلید کلیسا را می‌توان به شخص دیگری داد. فهمیدم که بی‌فایده است و با دل‌شکستگی به خانه رفتم. در خانه، چنان گریه کردم که هیچ‌گاه نکرده بودم. سپس به خانه خانم هامش رفتم؛ می‌خواستم در دفتر خاطراتم بنویسم، اما نشد. وقتی به خانه رسیدم، حدود یک ساعت دعا کردم.

۴ آوریل ۱۹۹۳ - شنبه

صبح زود در کلیسای واکهوزل بودم. پس از عشای ربانی، با شور و حرارت روی زمین جلوی تابناک دعا کردم. فکر کردم که شاید حرف اشتباهی به پدر فوگت زده‌ام. منجی: «تو درست با او صحبت کردی.» من: «پس آیا باید به نوشتن دفتر خاطرات ادامه دهم یا متوقف شوم؟» نجات‌دهنده: «به نوشتن ادامه بده، دخترم.» بعد از آن به خانه خانواده هامش رفتم. آنجا صبحانه خوردم و سپس همراه ماریون دفتر خاطرات را نوشتم. از ساعت ۴:۱۵ بعدازظهر تا ۶:۱۵ بعدازظهر در کلیسای روت به زانو افتاده و برای پدر فوگت، برای مقاصد نجات‌دهنده و برای همه ارواح دعا کردم.

۵ آوریل ۱۹۹۲ - یکشنبه

قبل از قداس مقدس، حدود یک ساعت و نیم دعا کردم. خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و با شوق فراوان دعا کردم. از حرف‌هایی که پدر فوخت روز جمعه زده بود ناامید شده بودم، اینکه اگر چنین کاری بکند، در یک دور باطل گرفتار خواهد شد. آن کلمات آرامش را از من گرفته بود. در واقع، این کلمات به این معناست که من در یک دور باطل گرفتار شده‌ام. منجی: «دخترم، این را بنویس. همه در یک دور باطل گرفتارند، مگر اینکه آنچه را از آنها می‌خواهم تغییر دهند.» من: «از آنها چه می‌خواهی؟» منجی: «احترامی عمیق برای خدای تثلیثی. عشای ربانی در دست باید در اسرع وقت لغو شود. جز دستان تقدیس‌شده، هیچ‌کس اجازه توزیع عشای مقدس را ندارد. این موضوع پیش از این توسط پاپ‌های قبلی تأیید شده و باید امروز نیز به همین صورت باقی بماند.» من: «کشیش فوخت می‌خواست پیش یک کشیش دیگر بروم که اهل این کلیسا نیست؛ او برای من بهتر خواهد بود.» سپس نیم‌دقیقه سکوت عمیق برقرار شد. منجی: «دخترم، آن هنوز در راه است.» من: «پس چه؟ چه چیزی هنوز در راه است؟» منجی: «کشیش درست.» من: «پس کشیش جدید دفتر خاطراتم را خواهد خواند؟» نجات‌دهنده: «او هر طور که به او بگویم عمل خواهد کرد.» من: «پس می‌توانم همین حالا برای کشیش جدید دعا را شروع کنم؟» نجات‌دهنده: «بله، این کار را بکن.» در اعماق وجودم، این حرف آرام داد، چون من هفت سال بود که پدر وگت را می‌شناختم و حتی هشت سال بود که برایش دعا می‌کردم، چرا که او هنوز کشیشی با لباس قرمز نبود، و من برای کشیش جدید دعا می‌کردم چون کشیش قدیمی، پدر کوسنل، قبلاً بازتشیسته شده و بیمار هم بود. من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من؛ هر کاری را که به من بفرمایید انجام خواهم داد.» خداوند، اراده‌ات انجام شود.

امروز نجات‌دهنده کمی سخت‌گیرتر بود. او گفت:

«امروز برای تو همین کافی است.»

صلیبی را که روی میزی در مقابلم بود برداشتم، آن را بر قلبم فشردم و تسلی‌خاطر نجات‌دهنده شدم. سپس، همان‌طور که همیشه می‌کنم، صلیب را بوسیدم. از نجات‌دهنده برای کسانی طلب بخشش کردم که از روی بی‌تفاوتی، او را در دستان خود می‌پذیرند.

به نجات‌دهنده گفتم: «چهره‌ات را بر قلبم نقش بزن، تا مردم ببینند چه عطایی به من کرده‌ای، زیرا من بنده تو هستم و تا زمانی که تو

بخواهی، چنین خواهم ماند، ای پروردگار و خدای من، ای راهنمای روحانی‌ام.»
گفتم: «ای عیسی عزیز من، هر طور که می‌خواهی با من کن؛ من کاملاً از آن تو هستم. ای پروردگار و خدای من، در عشق تو همه چیز نهفته است. بدون عشق تو، من هیچ بودم و هیچ هستم. و هر آنچه دارم از توست، و آن را در قلب زخمی‌ات، سرچشمه رحمت، می‌نهم.»

آنگاه روحم در حالتی بسیار ویژه از آرامش و گرما قرار گرفت. عشق نجات‌دهنده قوی‌تر از همیشه احساس می‌شد. و با این حال او پدری زنده‌تر، باشکوتر، عادل‌تر و مهربان‌تر است.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم.
ساعت ۶ بعد از ظهر مراسم توبه برگزار شد و من در درونم احساس راحتی نمی‌کردم. نباید از اینکه تعداد بسیار کمی برای اعتراف می‌روند، متعجب شوم.

ساعت ۸ شب، ماریون رسید و ما حدود یک ساعت و نیم را به نوشتن در دفترچه‌های خاطراتمان گذراندیم. بعد از آن، یک روزاری دیگر خواندم.

باید اشاره کنم که امروز بعد از ظهر حدود ساعت ۱:۳۰ به وسوسه افتادم.

روی میبل در اتاق دعا دراز کشیده بودم. اول داشتم کتابی از مارگارت می‌خواندم. سپس، ناگهان، موجی از خستگی شدید سراپایم را فرا گرفت. می‌خواستم بلند شوم چون هنوز می‌خواستم چیزی در دفتر خاطراتم بنویسم. اما نتوانستم. تقریباً انگار کسی به من بیهوشی تزریق کرده بود. بعد با عیسی التماس کردم: «لطفاً کمک کن، می‌خواهم بلند شوم، هیچ قدرتی ندارم.»
این وضعیت مدتی ادامه داشت، سپس گفتم: «جسم من ضعیف است، اما روحم راغب است.» ناگهان شنیدم: «برخیز و برو و بنویس.»

ناگهان دیگر احساس خستگی نمی‌کردم. پر از انرژی شده بودم و به نوشتن در دفتر خاطراتم ادامه دادم.

۶ آوریل ۱۹۹۲ — دوشنبه

بعد از اینکه دعا کردم، می‌خواستم یکبار دیگر مطمئن شوم که درباره‌ی کشیش جدید درست شنیده‌ام.

نجات‌دهنده: «کشیش جدیدی می‌آید.» من: «این

خواست اوست یا خواست تو؟» نجات‌دهنده: «این

خواست من است.»

من: «در مراسم توبه دیروز احساس راحتی نمی‌کردم؛ چیزی کم بود.» نجات‌دهنده: «مراسم توبه شیطان را

خشنود کرد، اما مرا نه.»

من: «پس خیلی از افراد شایسته نیستند، عشای ربانی دریافت خواهند کرد.» نجات‌دهنده: «بله،

دخترم، درست حدس زدی.»

نجات‌دهنده: «برای این نیت دعا کن.

بنویس، دخترم، که اعتراف خصوصی هنوز معتبر است. هنوز غرور زیادی در مراسم توبه وجود دارد و مؤمنان فاقد توبه هستند.»

چند فکر به ذهنم خطور کرد، گویی واقعاً از خودم بودند. منجی: «دخترم، من آن را در ذهنت قرار دادم. تو از

خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.» منجی: «به آرامش برو.»

۱۲:۰۰ ظهر در نمازخانه محل کار: ابتدا از نجات‌دهنده خواستم که یک بار دیگر به من فرصت صحبت با پدر و گت را بدهد. مدتی دعا

کردم، سپس شنیدم:

«خاضع باش.»

سپس دوباره سکوت شد، تا اینکه شنیدم:

«کشیش دوباره با تو سخن خواهد گفت.» پرسیدم که آیا باید با او

صحبت کنم.

منجی: «او با تو سخن خواهد گفت.»

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم: «نجات‌دهنده، منظورتان از کلمه "خاضع" چیست؟» نجات‌دهنده: «کوچک باش.»

عصر، در کلیسا برای پدر فوخت دعا‌های سرود را خواندم و پس از آن در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

گروه دعا ساعت ۸:۰۰ شب:

ما حدود دو ساعت و نیم دعا کردیم. در اینجا نیز برای پدر فوگت دعا کردم، زیرا او را دوست دارم و نمی‌خواهم او را از دست بدهم؛ و

همچنین نمی‌خواهم او برود.

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا گروه دعا مدت زیادی دوام داشته است.

نجات‌دهنده: «نه، دخترم، مدت زیادی نبود. تو باید حتی بیشتر دعا کنی.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا از آنچه در گروه دعا گفته بودم خشنود بوده است.

نجات‌دهنده: «هر آنچه می‌گویی حقیقت است.»

رُزاری آتُمنان، به‌عنوان طناب نجات جهان، که در گروه دعا خوانده بودیم، بسیار طاقت‌فرسا بود. بسیاری خسته و فرسوده بودند.

نجات‌دهنده: «این یک رزاریای کفاره است.»

من: «وقتی صحبت از تعلیم حقیقی مسیح به میان می‌آید، چگونه باید رفتار کنم؟ آیا لازم است از خودم دفاع کنم؟»

مخلص: «کافی است که تو به آنها بگویی. بقیه را خودم حل می‌کنم.»

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک:

پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم:

نجات‌دهنده: «مرا ناامید مکن؛ به من وفادار بمان.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، چگونه ممکن است شما را ناامید کنم؟» نجات‌دهنده:

«با آنچه نوشته‌ای.»

من: «و اگر کشیش به من بگوید که باید طبق خواست او عمل کنم چه؟» نجات‌دهنده: «پس طبق خواست او عمل

کن، با مسئولیت خودش.»

وقتی عکس‌برداری با اشعه ایکس انجام می‌دهم، اغلب بیماران را برای اعتراف هم می‌فرستم. امروز هم همین اتفاق برای یک زن

جوان دانشجوی افتاد. از او پرسیدم که احساس سرگیجه می‌کند یا نه.

او گفت: «بله.»

سپس پرسیدم که آیا عرق سرد می‌کند و احساس تهوع دارد یا نه. او دوباره گفت بله.

من: «مدتی است که به اعتراف نرفته‌ای، اینطور نیست؟» او: «بله.»

سپس شروع به گریه کرد. من بازویش را گرفتم و با آرامش به صلیب و تصویر بانوی ما که در اتاق اشعه ایکس آویزان بود

خیره شدم و در سکوت دعا کردم:

«ای نجات‌دهنده عزیز، ای مادر خدا، این روح را به تو می‌سپارم.»

به آن زن جوان چند کارت دعایی برای نماز خواندن دادم. او بسیار خوشحال شد و با حالتی شاد رفت. هزاران بیمار با این علائم و

تشخیص را قبلاً عکس‌برداری با اشعه ایکس کرده‌ام. و در عکس هیچ چیزی دیده نمی‌شود. این نشانه آن است که این بیماری‌ها

ارگانیکی نیستند. (تمام عکس‌های ایکس‌ری به مدت ده سال به عنوان مدرک نگهداری می‌شوند و پس از آن معدوم می‌گردند.)

بهتر است بیماران قبل از وقت ملاقات با دکتر، به اعتراف بروند؛ به این ترتیب می‌توانیم از بسیاری از عکس‌های رادیولوژی جلوگیری

کنیم، زیرا اشعه مضر است.

این بیماری‌ها جسمی نیستند، یعنی روانی هستند، و برکت اسرار اعتراف، وضعیت سلامت روح را به طور چشمگیری بهبود

می‌بخشد.

عصر در کلیسای روت:

همان‌طور که قصد داشتم، دعا‌های سرود و قداس مقدس را برای پدر فوگت نذر کردم.

وقتی کشیش ظرف حاوی نان مقدس را به خادم مراسم عشای ربانی داد، می‌دانستم که او پیش من خواهد آمد و نان مقدس را به من خواهد

داد.

و چنین شد. اما من عشای ربانی را دریافت نکردم؛ در برابر نجات‌دهنده سر فرود آوردم و بدون دریافت این sakrament به

صندلی خود بازگشتم.

نجات‌دهنده به صورت روحانی به سراغم آمد. اما پیش از آمدن او، باید با روح ناپاک مبارزه می‌کردم. اما پس از آن فیوضات بزرگی

دریافت کردم، زیرا نمی‌خواستم عشای ربانی را از دست‌های غیرروحانی یک فرد غیرروحانی دریافت کنم و نمی‌خواستم نجات‌دهنده را

آزرده سازم.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

من در مورد امتناع از دریافت عشای ربانی پرسیدم.

منجی: «دخترم، این را بنویس: کاری که کردی درست بود.»

گفتم: «این آشفتگی از روح ناپاک به وجود آمد، زیرا من از دریافت عشای ربانی امتناع کردم.

اما وقتی تو از نظر روحانی به سراغم آمدی، آرامش مطلق بود. تو از چشم آنها (ارواح ناپاک) پنهانی، پس چگونه ممکن است این اتفاق بیفتد؟

من فکر کردم که اگرچه ارواح ناپاک می‌بینند که منجی به صورت مقدس به سراغم نمی‌آید، اما نمی‌توانند تشخیص دهند که تو به صورت روحانی در کنار من هستی.

نجات‌دهنده: «من از آنها پنهان می‌مانم، اما هر جا که باشم، آنها باید عقب‌نشینی کنند.» من: «آیا اراده‌ کشیش ووگت این بود که من عشای مقدس را از یک غیرروحانی دریافت کنم؟»

منجی: «بله، این اراده‌ او بود.»

من: «او چرا چنین کاری می‌کند در حالی که می‌داند من از یک فرد غیرروحانی عشای ربانی دریافت نمی‌کنم؟»
منجی: «چون او ایمانی را که تو داری، ندارد.»

من: «اما من برای او دعا می‌کنم. (پروردگارا، ایمانی زنده به او عطا کن، آن ایمان خردل‌دانه که می‌تواند کوه‌ها را جابجا کند.)»
منجی: «ایمان نیز باید پذیرفته شود.»

من: «آیا وقتی کمک‌کننده‌های عشای ربانی به سراغم می‌آیند، باید به همین شکل با برخی از این افراد برخورد کنم؟»
نجات‌دهنده: «بله، همین کار را بکن.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، این کار را انجام خواهم داد. لطفاً فیض، قدرت و عشق لازم برای انجام این کار را به من عطا فرمایید، اما ترس و ترس از مردم را از من بگیر. متشکرم، ای پدر مهربان‌ترینم.»

من برای قداس مقدس، عبادت و گوش دادن به یک سخنرانی، در زونکل در باکسبرگ نزدیک هایدلبرگ بودم.
بعد از آن، به عیادت یک بیمار در بیمارستان بروکسال رفتم. ساعت ۹ شب، همراه ماریون در دفتر خاطراتم نوشتم.

ساعت ۱۰ شب، آقای زیگلر از فرانکفورت تماس گرفت و به ما اطلاع داد که تپه ظاهر شدن در مدیوجورجه بمباران شده است.
ساعت ۱۰:۴۵ شب، ما تلگرافی به صدراعظم فدرال هلموت کول فرستادیم که از طریق تلفن دیکته کردیم:

به دفتر صدراعظمی فدرال،
۵۳۰۰ پُن

سران محترم، ما صمیمانه از شما می‌خواهیم که در سطح بین‌المللی به حملات نظامی به محل زیارتگاه ماری مدژوگوریه در یوگسلاوی – بوسنی و هرزگوین اعتراض کنید.

گروه دعای یولیانا ابرت

۶۸۳۷ سنت لئون-روت – (تلگرام شماره H 261)

۹ آوریل ۱۹۹۲ — پنج‌شنبه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح در اتاق پزشکان:

من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

نجات‌دهنده: «به آنچه تا کنون نوشته‌ای پایبند بمان.» دوباره درباره نشانه پرسیدم.

منجی: «نشان در راه است.»

من: «من قسمت «مرا ناامید نکن» را نفهمیدم.» نجات‌دهنده: «اینکه به آنچه به من وعده داده‌ای پایبند بمانی.»

من: «پدر مایر در زونکل، بعد از اینکه به او گفتم که قرار است از کلیسا طرد شوم، به من گفت که اگر کسی از پاپ جدا شود، در بهشت نیز جدا خواهد ماند.»

نجات‌دهنده: «تو با من هستی، دخترم، و با من خواهی ماند.» من درباره جنگ در

یوگسلاوی پرسیدم.

مخلص: «این را بنویس، دخترم: جنگ ادامه دارد. دعا کن، دخترم.»

ساعت ۴:۴۵ بعد از ظهر در کلیسای روت بودم. در حین نیایش در برابر مقدس مقدس، من دعای جماعت را رهبری کردم. پس از آن ۱۵ دقیقه سکوت برقرار بود. نیایش.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، سپس دعای تسبیح خوانده شد.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، مراسم عشای ربانی برگزار شد. پس از دریافت عشای مقدس، به خاطر مدیوجورجه گریستم. سپس کلماتی را که پدر فوگت پس از تقدیس گفته بود به یاد آوردم، چیزی شبیه به این: «آنها را از امنیت کاذب محفوظ بدار.» فکر کردم که شاید من هم این امنیت کاذب را داشتم.

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم: «اگر من دچار این حس امنیت کاذب هستم، پس به من بگو، و من فوراً نوشتن این دفترچه خاطرات را متوقف خواهم کرد.»

نجات‌دهنده: «تو دچار احساس امنیت کاذب نیستی. تو را دوست دارم، دخترم.»
آن صدا بسیار واضح‌تر و رساتر از همیشه بود. فوراً از گریه دست کشیدم. این حسی بود که فقط خدا می‌تواند بدهد. به نجات‌دهنده لبخند زدم و از کلیسا پیاده به خانه رفتم.

۱۰ آوریل ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۹:۰۰ صبح در اتاق اشعه ایکس:

حدود یک ساعت دعا کردم و با نجات‌دهنده یکی شدم.

نجات‌دهنده: «دخترم، پیش کشیش برو و از او بپرس که آیا نظرش را عوض کرده و می‌خواهد با تو صحبت کند.»
من: «تو به من گفتی که او با من صحبت خواهد کرد؛ این با خود تناقض دارد.» منجی: «من باید زمان را کوتاه کنم. خطر بزرگی در پیش روی توست.»

من: «کی باید پیش پدر وگت بروم؟» نجات‌دهنده: «برو، دخترم،

امروز.» حدود سی دقیقه بعد:

من: «باید به او زنگ بزنم با بروم دیدارش؟»

نجات‌دهنده: «به او زنگ بزن، و وقتی پیشش رفتی، دقیقاً به تو می‌گویم چه باید به او بگویی.»
۲۰ دقیقه بعد:

پرسیدم منظور نجات‌دهنده از «زمان» چیست. گفتم: «اما زمان

ابدی است، این‌طور نیست؟»

منجی: «این را بنویس، دخترم. زمان فقط از آن من است.»

من: «من این را نمی‌فهمم. می‌نویسم؛ اگر شما این را می‌گویید، پس همین است.» پرسیدم آیا باید چیز دیگری هم بنویسم.

منجی: «به پیش او برو، برو (پیش کشیش).»

من: «بله، ای پروردگار و خدایم، چنین خواهم کرد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

۱۲:۱۵ نمازخانه در کلینیک:

پس از دعا:

دوباره پرسیدم: «آیا کشیش با من صحبت خواهد کرد؟» نجات‌دهنده:

«دخترم، چه می‌خواهی؟»

من: «هر چه شما بخواهید.» منجی: «پس

با او صحبت کن.»

حدود ساعت ۳:۴۰ بعد از ظهر:

با پدر وگت تماس گرفتم و به او گفتم که نجات‌دهنده امروز چه گفته بود.

او گفت: «من قبلاً به آنها گفته‌ام که پیش کشیش دیگری بروند. دست از آن کتاب بردار، وگرنه برای‌مان دردسر درست می‌شود.»

کشیش ووگت در تلفن خوش‌برخورد نبود.

دعا کردم: «پروردگار و خدای من، زخمی بزرگ در درونم هست. عمیقاً آزارم می‌دهد. ترجیح می‌دهم اصلاً هیچ کاری نکنم. اما به

خاطر تو، نجات‌دهنده‌ام، به کاری که از من می‌خواهی ادامه خواهم داد.»

هر چه بیشتر برای کشیش دعا می‌کنم، او خصمانه‌تر با من رفتار می‌کند.

امروز در روت مراسم عشای ربانی برگزار نشد. من و فریدولین پس از شرکت در دعای تسبیح در کلیسای روت، به باد شونبورن رفتیم.

در باد شونبورن — مینگولشایم، در کلیسا، کشیشی از زائیر قداس مقدس را برگزار کرد. او بسیار زیبا موعظه کرد و

می‌شد حس کرد که روح‌القدس او را هدایت می‌کرد.

متأسفانه به ندرت چنین موعظه‌هایی را می‌شنویم. از خدا برای این موعظه‌سازگارم. عشای ربانی

را برای پدر فوخت نذر کردم.

ساعت ۷:۱۵ صبح: در مراسم عشای ربانی در کلیسای و آگهوزل شرکت کردم. پس از دریافت عشای مقدس، با شور و حرارت دعا کردم. پس از مراسم عشای ربانی، لیتانی بانوی ما لورتو را با جماعت خواندم. سپس سرود «سالوه رگینا» را خواندیم و دعای «ای باکره مادر خدا، خدای من!» را قرائت کردیم. سپس در حضور جماعت با صدای بلند گفتم: «بیباید یک دعای پدر ما دیگر برای مدیوجورجه بخوانیم، زیرا بمبها بر محل تجلیات که میلیون‌ها نفر قبلاً از آن بازدید کرده‌اند، باریده است.» پس از آن، به پیش قفسه مقدس رفتم، روی زمین زانو زدم و دعا کردم.

از نجات‌دهنده پرسیدم: «آیا اگر این کتاب باعث مشکلاتی شود، باید آن را کنار بگذارم؟»

منجی: «این باعث پیشرفت می‌شود، اما هیچ دشواری ندارد.»

من دوباره از نجات‌دهنده پرسیدم، چون کاملاً متوجه نشده بودم. نجات‌دهنده بار دیگر آن را تکرار کرد و من آن را نوشتم.

از همان جمعه، در کلیسای باد شونبورن، از این موضوع که کشیش فوقت گفته بود این کتاب برای ما دردرس درست خواهد کرد، بسیار نگران بودم.

دیروز، نجات‌دهنده همچنین گفته بود: «این برای کلیسا بهبودی به همراه خواهد داشت، دخترم.»

دیروز، پس از آنکه از او پرسیدم آیا با من است، منجی همچنین به من گفت: «من همیشه با تو هستم.»

بعد از کلیسا، به خانه ماریون رفتم و ما در دفترهای خاطراتمان نوشتیم.

از ساعت ۴:۲۰ بعدازظهر تا ۶:۲۰ بعدازظهر، در کلیسای روت، در حالی که زانو زده بودم، چندین مرتبه برای پدر فوقت، برای همه ارواح و برای نیات منجی دعا کردم.

در خانه، از ساعت ۸:۳۰ شب تا ۹:۳۰ شب، چندین بار برای پدر فوقت دعای طرد شیطان، تسبیح زخم‌های مسیح، تسبیح روح القدس و دعا‌های دیگری را خواندم.

۱۲ آوریل ۱۹۹۲ — یکشنبه نخل

حدود نیم ساعت دعا کردم، سپس به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم.

نجات‌دهنده: «یک کشیش در راه است.»

من: «پس او کشیش واقعی من نیست.» نجات‌دهنده: «نه.»

من: «پس چرا مرا نزد او فرستادی؟ نمی‌فهمم.» نجات‌دهنده: «من توانایی هر فرد را می‌آزمایم.»

من: «اما تو از قبل می‌دانستی که او چه توانایی‌هایی دارد.» نجات‌دهنده: «من تو را هم با این موضوع می‌آزمایم.»

من: «پس من در این آزمون شکست خورده‌ام.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تا اینجا خیلی خوب عمل کرده‌ای.»

من در مورد نشانه قبل از عید پاک پرسیدم: «آیا وعده‌ات را تغییر می‌دهی؟» نجات‌دهنده: «نه، وعده‌ام را تغییر نمی‌دهم.»

سپس سکوت کوتاهی برقرار شد. سپس

شنیدم که نجات‌دهنده گفت:

«بنویس، دخترم، می‌خواهم.» سکوت کوتاهی حکمفرما شد و من در فکر بودم که چه خواهد آمد — «پاسخی از کشیش و گت، از

خود او، بدون اینکه از کسی دیگر بپرسد.» نجات‌دهنده ادامه داد:

«اگر او در مضيقه بود، اول از دیگران می‌پرسید یا از من؟»

نجات‌دهنده ادامه داد:

«لازم نیست منتظر جواب باشی؛ این برای من است. می‌توانی برایش نامه بنویسی یا پیشش بروی، هر طور که می‌خواهی.»

من: «پروردگار و خدای من، من نوشتن به او را برگزیده‌ام.» منجی: «این کار را بکن.»

من: «پروردگار من، پسر خدای زنده، در پایان چه بنویسم؟» منجی: «من شما را دوست دارم، فرزندانم.»

در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم. آن مراسم را برای ماریون نذر کردم. باشد که خداوند به او فیض ادامه دادن به نوشتن

آنچه را که خداوند از من می‌خواهد، عطا فرماید.

بین ساعت ۱:۰۰ تا ۲:۰۰ بعد از ظهر در کلیسا دعا‌های سرودخوانی را خواندم و برای عبادت در آنجا ماندم. بعد از ساعت ۳:۰۰ بعد از

ظهر نامه‌ای به پدر و گت نوشتم.

آن شب ساعت ۸:۱۵ عصر، من و ماریون آن را در صندوق پستی کشیشخانه انداختیم.

در آن نامه نوشتم آنچه را که نجات‌دهنده در اوایل روز یکشنبه نخل به من گفته بود.

۱۳ آوریل ۱۹۹۲ — دوشنبه

در محل کار، حوالی ساعت ۸ صبح، من و همکارم ورونیکا دعا‌های سرود رنج را خواندیم. ساعت ۱۰ صبح در اتاق پزشکان دعا کردم.

من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

در سال ۱۹۸۴، چند هفته پس از تجلی حضرت مریم، در اوایل صبح رویایی از یک زلزله داشتم که حدود ۲۰ دقیقه طول کشید. تمام زمین اطرافم به شدت لرزید.

همه چیز سبز بود، درست مثل بهار. در آن زمان به شوهرم گفتم نگاه کند تا ببیند که خواب نیستم. زیرا من این را در حالی می‌دیدم که کاملاً بیدار بودم.

اما شوهرم خواب بود و بیدار نمی‌شد.

دیشب فکر کردم، «آن زلزله بود.» (واقعاً آن شب زلزله‌ای رخ داد، همان‌طور که بعداً در رادیو گزارش شد.) نجات‌دهنده: «نه، دخترم، هنوز نیامده است.»

زلزله قدرتمند، همان‌طور که من در این رؤیا در سال ۱۹۸۴ دیدم، احتمالاً هنوز در راه است، درست همان‌طور که منجی گفت.

بعد از آن، درباره پدر فوگت پرسیدم.

نجات‌دهنده: «کشیش فوگت مدت زیادی در شهر شما نخواهد ماند.» من: «پس کشیش دیگری خواهد آمد؟»

منجی: «همین‌طور است. کسی که می‌آید، راهنمای روحانی شما خواهد بود.» من: «پس او به آنچه شما به من می‌گویید ایمان خواهد آورد؟»

منجی: «نه بلافاصله.»

من: «واقعاً ناراحت‌م که پدر فوگت می‌رود، اما همان‌طور که شما می‌گویید، این باید بشود. پس باید دوباره برای کشیش جدید دعا کنم. این کار آسانی نیست. این بار هم برایم فداکاری‌های زیادی خواهد داشت.»

من: «حدساً پدر فوگت چه زمانی می‌رود؟ اشکالی ندارد بدانم؟» نجات‌دهنده: «ممکن است زود باشد.»

منجی: «این را بنویس، دخترم: مورد تمسخر، انکار و استهزا قرار خواهی گرفت؛ همه اینها را بر دوش خود بکش.»

من: «خداوندا، اما من نمی‌فهمم «مسخره شدن» یعنی چه. می‌خواهم در فرهنگ لغت جستجو کنم.»

نجات‌دهنده: «دشمنان تو در داخل کلیسا بیشتر از بیرون آن هستند.» من: «اما آنها مؤمن هستند.»

منجی: «در میان مؤمنان ریاکاران زیادی هستند.»

من: «لطفاً یک واژه دیگر برای "ریاکار" به من بگویید؛ این یکی را کاملاً نمی‌فهمم.» نجات‌دهنده:

«ظاهرپرستان.»

من: «آیا راه دیگری برای بیانش وجود دارد؟»

نجات‌دهنده: «آنها همان مؤمنان بی‌تفاوتی هستند که از عشای ربانی در دست دفاع می‌کنند.» من: «آیا این را درست نوشته‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله، درست است.»

من: «نجات‌دهنده، اگر بگویم کسانی که عشای ربانی را در دست دریافت می‌کنند ریاکارند، پس دارم به آنها توهین می‌کنم.» نجات‌دهنده: «مردم همین‌طور مدام به من توهین می‌کنند.»

وقتی دیشب حوالی ساعت ۸:۱۵ در کشیش‌خانه نامه را پست کردم، چند بار درد کُند و تیز چاقویی در قلبم احساس کردم، درست همان‌طور که وقتی هنگام دریافت عشای ربانی در برابر عوام می‌ایستم، احساس می‌کنم.

نجات‌دهنده: «آنجا هم ارواح ناپاک وجود دارند. آنها مثل نگهبانان جلوی خانه کشیش ایستاده‌اند.»

ساعت ۱۲:۲۵ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک: هولگر هم آنجا بود. بعداً، هولگر به اتاق اشعه ایکس آمد و ما در مورد نامه‌ای که برای پدر و وگت نوشته شده بود صحبت کردیم. هولگر چیزهای جالبی به من گفت. باید صبر کنم و ببینم.

عصر، در روت، در کلیسا. من برای روحانیانی که اکنون در جنگ کشته شده‌اند، دعا‌های سرود رُزاریو و قداس مقدس را قرائت کردم. ساعت ۸:۰۰ شب، گروه دعا:

مردم زیادی آنجا بودند. من حتماً باید اتاق دعا را بسازم. از نحوه شروع دعای پدر دوشارت خوشم نیامد. امروز او در ابتدا علامت صلیب را ترسیم نکرد و بلافاصله بدون اعلام صفحه، شروع به خواندن یک سرود مذهبی کرد. در نتیجه، برخی از افراد نتوانستند همراه او دعا را دنبال کنند. در پایان، با هم در آشپزخانه نشستیم و گپ زدیم. ما هفت نفر بودیم، از جمله در مجموع هفت نفر بودیم. وقتی پدر دوکارت گفت که کلیسا از افراد نمی‌خواهد به مکاشفات خصوصی ایمان داشته باشند، درد بزرگی در قلبم احساس کردم. من از فاطیما و لورد صحبت کردم و گفتم که بدون این امکان زیارتی، مؤمنان سست عقیده خواهند شد. پدر دوکارت بار دیگر تکرار کرد که نیازی نیست کسی به آنها ایمان داشته باشد. سپس به او گفتم که درخت از میوه خود شناخته می‌شود. گفتم اگر همه به ظاهر شدن‌ها در مدیوجورجه ایمان می‌آوردند، جنگ شروع نمی‌شد. در ابتدای ظاهر شدن‌ها، بانوی ما گفت: «نماز رُزاریا را بخوانید؛ با این کار می‌توانید جنگ را متوقف کنید.»

۱۴ آوریل ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

در خانه بین ساعت ۸:۳۰ تا ۱۰:۳۰ صبح: پس از دعا، خود را با منجی متحد کردم. شکایت کردم چون پدر دوچار دیروز گفته بود که نیازی نیست به مکاشفات خصوصی ایمان آورد. نجات‌دهنده: «کشیش درست نمی‌گوید.» من: «چرا آن درد را احساس کردم؟» منجی: «چون وقتی به من توهین می‌شود، به تو اجازه داده شده است که مقداری از درد من را احساس کنی.» من: «آیا این توهین گناه بود؟» منجی: «آن را بنویس. بله، دخترم.» من: «اگر این مکاشفات خصوصی را نداشتم، آیا پدر دوکارت پیش من می‌آمد؟» منجی: «نه، دخترم. او نمی‌آمد.» من: «دلیل اینکه او این همه سال است که (به گروه دعا) می‌آید چیست؟» نجات‌دهنده: «شیطان می‌خواهد از او استفاده کند تا آنچه را من برای بهبود کلیسا در تو الهام بخشیده‌ام، نابود سازد.» من: «حالا چه کار باید بکنم؟» نجات‌دهنده: «تو با من بر او پیروز خواهی شد.» من: «پدر بوران گفت که شیاطین کشیشان را تسخیر نمی‌کنند.» نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: تقریباً همه آنها آنچه را که شیاطین به آنها می‌گویند می‌شنوند.» من درباره ماریا ایتن پرسیدم، چون پدر و اکثر درباره او آن‌طور که اعضای وفادار گروه دعا برایم گفته بودند، نظر مساعدی نداشت. دوباره پرسیدم که آیا جزو هاش واقعی است. نجات‌دهنده: «یادداشت ماریا ایتن اصیل و صحیح است. شیطان قوی است. باید در آنچه گفته‌ام ثابت‌قدم ماند. دخترم، او هم همین مشکل تو را دارد.» من: «چه مشکلی؟» منجی: «به من وفادار بمان.» من: «پروردگارا، می‌خواهم به دیدارش بروم، ماریا ایتن.» نجات‌دهنده: «برو.» من درباره نام‌های که برای کشیش ووگت نوشته بودم پرسیدم و اینکه آیا می‌توانم انتظار عواقبی داشته باشم. نجات‌دهنده: «تو کمی ناراحتی را تجربه خواهی کرد.» من: «چگونه باید رفتار کنم؟» نجات‌دهنده: «لازم نیست پاسخی بدهی، زیرا پیش‌تر به تو گفته‌ام که نباید منتظر آن باشی. فروتن بمان، دخترم.» من به دعا کردن با شور و حرارت ادامه دادم. چنان آرامش و محبت عمیقی در درونم بود که می‌توانستم پیوسته بگویم: «خداوندا و ای خدای من، تو را با تمام قلب و با تمام قدرتم دوست دارم.» من خودم نبودم؛ این پروردگار در درونم بود.

100

دیشب حدود ۴۵ دقیقه دعا کردم. ساعت از ۳ بامداد گذشته بود؛ نمی‌توانستم بخوابم. قبل از عید پاک از اضطراب رنج می‌بردم. ظهر در نمازخانه محل کار، پس از دعای فرشته، از نجات‌دهنده پرسیدم که چگونه باید با پاپ مکاتبه کنم. مسیح به من گفت که باید برای پاپ یک نامه سفارشی بفرستم، نه تلگرام.»

۱۶ آوریل ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق پزشکان:
مریون از من خواسته بود تا بپرسم آیا آنچه تا به حال نوشته‌ایم درست است یا خیر. منجی: «بنویس، دخترم، آنچه مریون تا به حال نوشته است خوب بوده است.»
من: «نجات‌دهنده، شاید چیزی برای گفتن به من داشته باشید.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من طرز بودندت را دوست دارم.» من: «حرکت خود را به تو داده‌ام.»
نجات‌دهنده: «تو جنبش خود را داده‌ای؛ از این بابت خرسندم.» من: «منظور از «جنبش» چه بود؟»
منجی: «همیشه برای انجام اراده من.»

من: «آیا دیروز هم اراده تو بود که من بیش از نیم ساعت با پدر جوزف از زائیر صحبت کنم و با او درباره بدعت بحث کنم؟»

نجات‌دهنده: «بله، این اراده من بود، دخترم.»

من: «پروردگارا، من همچنین به او گفتم که باید با کشیشان زیادی صحبت کنم. او در این باره چیزی نگفت.»
نجات‌دهنده: «اما او دلش را فهمید.»

من: «پدر گفت که متقاعد کردن همه برای اینکه دریافت عشای ربانی را از دست به زبان تغییر دهند، غیرممکن است. من فکر کردم که با خدا همه چیز ممکن است، و شما، نجات‌دهنده، در این باره چه می‌گویید؟»
نجات‌دهنده: «پس از روز قیامت، همه عشای ربانی را روی زبان دریافت خواهند کرد.» من: «روز قیامت چیست؟»

نجات‌دهنده: «این تطهیر ارواح است.» من: «من زیاد درکش نمی‌کنم.»

نجات‌دهنده: «امروز برای تو همین کافی است. با آرامش برو، دخترم.»

به نجات‌دهنده قول دادم که ایمان بیاورم و هر آنچه را به من می‌گوید بنویسم.
ساعت ۶:۰۰ تا ۷:۱۵ عصر: مراسم عشای ربانی و نماز رُزاریو در روت.

بین ساعت ۳:۰۰ تا ۴:۰۰ بامداد، در مراسم نیایش در کلیسا شرکت کردم. معمولاً در آن ساعت، شوهرم مسئول رهبری نیایش بود، اما به دلیل مصدومیت پا نتوانست این کار را انجام دهد. من از بانوی ما دعوت کردم تا با من دعا کند.
و احساس کردم که تنها دعا نمی‌کردم؛ بهتر از همیشه آواز خواندم و دعایی بسیار واضح و از صمیم قلب کردم.
اما غیرممکن است که برای کسی توضیح دهم یا توصیف کنم آنچه را آنجا احساس کردم؛ دقیقاً مثل ۱۸ مه ۱۹۸۴ بود، زمانی که بانوی ما به من ظاهر شد و با من دعا کرد — همان حس و حال.

وقتی با روسویتا و مادرش به خانه برمی‌گشتم، مادر روسویتا به من گفت که دعایم را خیلی زیبا رهبری کرده‌ام و آواز هم عالی بوده است. این حرف مرا شگفت‌زده کرد، چون من آوازخوان خوبی نیستم.

تمام شب را دعا کرده بودم — اول در خانه تا ساعت ۳ صبح و بعد در کلیسا، جایی که سه ساعت ماندم تا حدود ساعت ۶ صبح.

۱۷ آوریل ۱۹۹۲ — جمعه نیک

حدود سه و نیم ساعت خوابیده بودم، بعد باید بیدار می‌شدم. ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر به کلیسا برگشتم.

در طول مراسم عشای ربانی، آنتون، یکی از کمک‌خدمتگزاران، در مرکز کلیسا ایستاده بود. من از کنار او گذشتم،

اما در برابر نجات‌دهنده سر فرود آوردم. از آنجایی که ما لباس قرمز پوشیده بودیم،

از آنجا که نیمکتی برای عشای ربانی بود، می‌خواستم نجات‌دهنده را نیز در آنجا، در حالت زانو زدن، چنان‌که شایسته است، دریافت کنم. از ته دل دعا کردم که اجازه یابم عشای مقدس را از پدر فوگت دریافت کنم.

خانم و نه‌بوش فرصت داشت که برای دادن عشای ربانی به من نزدیک شود. او تلاش کرد. یک قدم به سمت من برداشت اما بلافاصله یک قدم عقب رفت، به من نگاه کرد و دوباره یک قدم به سمت من برداشت، سپس دوباره عقب رفت. پروردگار ما اجازه نداده بود؛ کاملاً مشخص بود که خانم و نه‌بوش می‌خواست به من عشای ربانی بدهد. فکر کردم این خود نشانه‌ای بود، چون افراد زیادی دیده بودند که چه اتفاقی افتاده بود.

سپس من از پدر فوگت عشای ربانی دریافت کردم. در حالی که من عمیقاً با نجات‌دهنده متحد شده بودم، بدون اینکه چیزی از او خواسته باشم، نجات‌دهنده گفت: «این بزرگترین نشانی است که وجود دارد.»

سپس به صلیبی که در مقابل محراب بود نگاه کردم، صلیبی که قبلاً در روح آن را بوسیده بودم. در مدیوجور، صلیب در روز جمعه نیک توسط همه مؤمنان بوسیده می‌شود.

در اینجا، تنها کشیش محل و خادمین محراب در برابر عیسی مصلوب تعظیم می‌کنند. مؤمنان در نیمکت‌های کلیسا باقی ماندند. از شوهرم پرسیدم که آیا قلمی دارد تا بتوانم آنچه را که منجی به من گفته بود بنویسم. او قلمی نداشت.

از نجات‌دهنده خواستم یک بار دیگر آن را تکرار کند.

نجات‌دهنده: «می‌توانی حالا آن را بنویسی، اما این را برای همیشه به خاطر بسپار: «این بزرگترین نشانه است.»

به صلیب عیسی که برای تعظیم به صلیب، در برابر محراب قرار داشت، نگاه کردم. سپس شنیدم: «به آرامش بروید.»

من عشای ربانی را برای ارواح نیازمند نذر کردم.

۱۸ آوریل ۱۹۹۲ – شنبه مقدس

صبح زود، بیش از یک ساعت دعا کردم. خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم و با شوق دعا کردم؛ مدتی منتظر ماندم، اما هیچ صدایی نشنیدم. به ذهنم رسید که شاید کاری اشتباه انجام داده باشم، یا دیگر صدایی دریافت نخواهم کرد. امروز به‌ویژه برای ریاکاران، کشیشان و خادمین عشای ربانی دعا کردم؛ چندین بار دعای طرد شیاطین را، به‌ویژه برای دشمنانم، خواندم. عصر، از ساعت ۴:۳۰ تا ۶:۴۵، در کلیسا به زانو افتاده و برای کشیش محله‌مان و کشیش جدیدی که قرار است بیاید، دعا کردم. دعا کردن دشوار بود چون آقای بلنک داشت روی ارگ تمرین می‌کرد. با خودم فکر کردم که نجات‌دهنده وقتی در کلیسا تمرین می‌کند چه حسی دارد.

اگر او باور داشت که خدای زنده اینجا است، در کلیسا ارگ را این‌قدر بلند نمی‌نواخت.

ساعت ۸:۰۰ عصر: مراسم رستاخیز

همه این‌ها برایم بسیار گیج‌کننده بود، چون در عقیده (اعتقادنامه) دعا می‌کردیم «که در روز سوم از مردگان برخاست»، در حالی که امروز فقط روز دوم بود. چیزی کم بود؛ من به خوشحالی دورانم در مدیوجورچه نبودم. آنجا، جشن رستاخیز از نیمه‌شب به بعد برگزار می‌شد. آنجا، قلم در طول جشن رستاخیز شادمانه می‌تپید. در کلیسا، صدای منجی را هم نشنیدم. در واقع، تشریفات زیادی اینجا با خادمین محراب وجود داشت. گاهی درد تیز و سوزانی در قلم احساس می‌کردم و حالم خوب نبود. وقتی به خانه برگشتم، دیدم که گریه می‌کنم؛ احساس سردرگمی می‌کردم، انگار که با نجات‌دهنده برخاسته نکرده بودم.

۱۹ آوریل ۱۹۹۲ – یکشنبه عید پاک

از ساعت ۶:۰۰ تا ۸:۱۰ صبح دعا کردم. ای خداوند و خدای من، حالم پس از این مراسم بیداری خوب نیست. در کل، برایم چنین به نظر می‌رسید که انگار چیزی کاملاً درست نبوده است. دیروز مدت زیادی دعا کرده بودم - بیش از چهار ساعت - و با این حال هنوز هم قلب زخمی‌ام را احساس می‌کردم. دلیلش چیست؟ چه چیزی را نفهمیده‌ام؟ پروردگار، ترس، سردرگمی و شک‌هایم را از میان بردار و لطفاً آرامشی را که تنها تو می‌توانی ببخشی، به من عطا فرما. مرا به نور روح‌القدس روشن ساز.

پروردگار، سخن بگو؛ بنده تو گوش فرا دارد، زیرا هر آنچه را که تو الهام کنی تا بنویسم، باور خواهم کرد، اما پروردگار، اراده تو انجام شود. من هیچم، و از نیستی، بنده آفریده‌ای؛ و از آنجا که تو، ای پروردگار و خدای من، راهنمای روحانی من هستی، دلم را بر تو می‌گشایم. مرا هر طور که می‌خواهی شکل بده و از من هر چه می‌خواهی بساز.

تنها تو پروردگار و خدای من، پدر مهربانم، عیسی و نجات‌دهنده‌ی عزیزم هستی. در ابتدا پرسیدم که آیا این را بعد از عشای ربانی در جمعه نیک شنیده‌ام و آیا درست فهمیده‌ام، در حالی که به صلیب نصب‌شده بر روی محراب که برای پرستش بر زمین افتاده بود، خیره شده بودم. من بارها آن را با روحم بوسیده‌ام. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، درست شنیدی. بزرگترین نشانه‌ی تمام دوران، مصلوب شدن من برای شما گناهکاران است.»

سپس درباره‌ی جشن رستاخیز پرسیدم، زیرا آن‌قدر غمگین بودم که حتی گریه‌ام گرفت.

منجی: «دخترم، رستاخیز در روز سوم رخ می‌دهد.»

من: «اگر جشن آن به زودی، در روز دوم گرفته شود، می‌تواند گیج‌کننده و سردرگم‌کننده باشد.»

نجات‌دهنده: «بله، درست است. به من وفادار بمان.»

من به فکر کردن در مورد تمام مراسم کلیسا ادامه دادم.

منجی: «این را بنویس، دخترم. شیطان می‌خواهد در همه‌جا مراسم برگزار شود تا مردم را از حقیقت منحرف کند.»

من: «متوجه شده‌ام که خادمین محراب می‌توانند عمیقاً تعظیم کنند، اما هنگام دریافت عشای مقدس نمی‌توانند این کار را انجام دهند.»

منجی: «آنها وقار را نمی‌شناسند و برای من آن را ندارند.»

من: «پروردگار و خدای من، آیا می‌توانی به من بگویی که پس از رستاخیز، چه باید بنویسم و چه چیزی اکنون مهم است؟»

منجی: «بنویس، دخترم: مردم باید فوراً توبه کنند.»

من: «عیسی، خدای زنده، منظورتان از «فورا» چیست؟ نوشتن برایم دشوار است. خداوندا، تو حقیقت هستی، و اگر تو چنین می‌گویی،

پس حتماً درست است. «فورا» به چه معناست؟»

من: «پروردگارا، اما فقط اگر فکر می‌کنی از پیش برمی‌آیم، به من بگو. پروردگارا، اراده‌ات انجام شود.»

منجی: «فلاکت‌های بسیاری در پیش روی توست. بنویس، دخترم؛ در زمان آینده باید بسیار دعا شود.»

من: «خداوندا و ای خدای من، تو را دوست دارم؛ بیش از آنچه تاکنون کرده‌ام، دعا خواهم کرد.» من با

اشتیاق برای نیت‌هایی که خداوند از من می‌خواهد، دعا کردم.

من: «آنچه نوشته‌ام درست است؟» نجات‌دهنده: «برای من کافی است،

دخترم.»

منجی: «با آرامش برو، دختر عزیزم.» من: «اما شما قبلاً هرگز مرا "دختر

عزیز" خطاب نکرده بودید.» منجی: «می‌توانی آن را این‌گونه بنویسی.»

من: «پروردگارا، آیا من برای تو دختری عزیز هستم؟»

نجات‌دهنده: «بله، تو برایم عزیزی.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من. متشکرم.»

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: قداس مقدس با لباس‌های سرخ. از موعظه خوشم نیامد. بعد از عشای ربانی، احساس خوشحالی کردم و

فیوضات بسیاری دریافت کردم.

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر: فریدولین رسید؛ او دانشجوی الهیات است.

ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر: برای نماز رُزاریو و نیایش‌ها به فری‌دولین پیوستم.

ساعت ۳:۰۰ تا ۶:۳۰ بعد از ظهر: برای فری‌دولین با صدای بلند آنچه را که منجی به من گفته بود خواندم. ما یکدیگر را در ایمان تقویت

کردیم.

۲۰ آوریل ۱۹۹۲ دوشنبه عید پاک

حدود ساعت ۳:۰۰ بامداد، صدایی از روح‌القدس مرا بیدار کرد. احساس آرامش و سکون می‌کردم، برخلاف برخی شب‌ها که بی‌قرار بودم

و در نتیجه بیدار شده بودم.

کلماتی که شنیدم واضح و روشن بودند، چنان که هرگز پیش از آن نشنیده بودم.

شنیدم: «دخترم، بسیار دعا کن، زیرا پس از مدتی، کلام پیروز خواهد شد.» سپس لحظه‌ای سکوت بود و بعد شنیدم:

«کلمه زنده است.»

کمی بیش از نیم ساعت بعد، دوباره این اتفاق افتاد. می‌شد بارها و بارها به آن گوش داد؛ صدایی بسیار دلنشین بود.

من خواب نبودم؛ بیدار بودم. بلند شدم، جلوی صلیب زانو زدم و گفتم: «بله، خداوندا، دعا خواهم کرد. لطفاً قدرت روح القدس را به من بده،

تا بتوانم دعا کنم.»

پس حدود ساعت ۳:۳۰ بامداد شروع به دعا کردم. سپس برای دشمنانم، برای جن‌گیری، رُزاریو زخم‌های مسیح، تاج‌نمای رحمت الهی و بسیاری از دعا‌های دیگر دعا کردم؛ سپس عشای روحانی را دریافت کردم و آن را برای تمام جهان نذر کردم. حالا بهتر می‌فهمم این ضرب‌المثل را: «گوسفندانم به صدایم گوش می‌دهند». تا ساعت ۴:۳۰ صبح دعا کردم و بعد خوابیدم.

وقتی بیدار شدم، رادیو را روشن کردم؛ ساعت ۸ صبح بود و در اخبار شنیدم که شهر موستار دیشب بمباران شده بود. شهر موستار نزدیک مدیوجورجه است و اسقف ژانیچ – مردی که مدیوجورجه را انکار می‌کند – در آنجا زندگی می‌کند. او گفت که بچه‌ها دروغ می‌گویند.

وقتی در پنج‌شنبه مقدس سال ۱۹۸۵ پیش او بودم و از تجربیاتم و ظهور بانوی ما برایش گفتم، اشک در چشمانش حلقه زد.

او به من گفت: «تو وضعیت مرا می‌دانی.»

گفتم: «بله» و می‌دانستم که او از کمونیست‌ها می‌ترسید – یا اگر صریح‌تر بگویم، از شیطان می‌ترسید. اسقف ژانیچ ایمان داشت، اما شجاعت ابراز آن را نداشت.

اما سایر اسقف‌ها کجا هستند، که بسیاری از آنها در مدیوجورجه بودند؟

من پیش از این گزارش مکالمه‌ام با اسقف ژانیچ را به کلاوس زیگلر داده بودم تا او بتواند آن را در کتابش که با نام پیتر زیمرمن منتشر کرد، بگنجاند.

او درباره من نوشت، اما گزارش گفتگو با اسقف را منتشر نکرد، که مایه تأسف من است.

عیسی برای بسیاری مرد، اما اسقف ژانیچ حاضر نبود جان خود را برای عیسی بدهد. اراده آزاد انسان او را به بهشت، برزخ یا جهنم می‌برد.

من می‌گویم وقتی خدا از طریق مریم قوم خود را می‌خواند، می‌خواهد همه آنها را نجات دهد و به شیطان نسپارد. متأسفانه، کشیشان دنیوی دیگر صدای خداوند را نمی‌شنوند. آنها کور و کر هستند. امروزه کلیسا تعلیم می‌دهد که نیازی به ایمان به مکاشفات خصوصی نیست.

شاید وقتی خیلی دیر شود، باور کنند.

من بلافاصله بعد از شنیدن خبر به دعا ادامه دادم. حدود ساعت ۸:۴۵، ذهنم را متمرکز کردم و ارتباط معنوی برقرار کردم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا او بود که آن شب مرا به دعا فراخوانده بود.

نجات‌دهنده: «بله، مدت زیادی طول کشید.»

من: «پروردگارا، مرا ببخش که بلافاصله برای دعا برخیزاندم.»

من عمیقاً از این بابت پشیمانم. پروردگارا، من حتی نمی‌توانم به کشیش بگویم که فجایع زیادی در راه است.

تا زمانی که کشیش جدید برسد چه کار کنم؟» نجات‌دهنده: «دعا کن، دخترم،

بسیار دعا کن.»

من: «اما ناراحت‌کننده است که آنها به مکاشفات خصوصی ایمان ندارند.» منجی: «آنها باید در این مورد پاسخگو

باشند.»

نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دختر عزیزم.» من: «متشکرم، نجات‌دهنده

عزیزم.»

ساعت ۱۰:۰۰ صبح قداس مقدس در روت.

ساعت ۱۲:۳۰ بعد از ظهر – بعد از ناهار، به طور مختصر روی بالکن دعا کردم. منجی بار دیگر آن کلمات را تکرار کرد: «کلمه

پرویز خواهد شد؛ کلمه زنده است.»

روی بالکن کاغذی نداشتم. وقتی بعداً بررسی کردم، متوجه شدم که این‌ها دقیقاً همان کلماتی بودند که او دیشب به من گفته بود. وقتی آنچه دیشب اتفاق افتاده بود را دوباره خواندم، به ذهنم خطور کرد که من همان تجربه‌ای را داشته‌ام که شاگردان در راه عمواس داشتند. من فقط بعداً نجات‌دهنده را به روح شناختم. (امروز، بخش خوانش انجیل درباره شاگردان در راه عمواس بود.)

۲۱ آوریل ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از دعا، در حالی که در ارتباط با نجات‌دهنده بودم، او گفت: «بنویس، دخترم، جنگ

روسیه نزدیک است.»

من: «چطور باید این را بفهمم؟ آیا فقط روسیه تحت تأثیر قرار می‌گیرد؟»

منجی: «همه تحت تأثیر قرار خواهند گرفت.»

من: «آیا شبیه اتفاقی خواهد بود که برای صرب‌ها و کروات‌ها افتاد؟» نجات‌دهنده: «این

جنگ قابل مقایسه با آن یکی نیست.»

من: «پس اگر چنین چیزی در راه است، چگونه می‌توانم یک کلیسای کوچک بسازم؟» نجات‌دهنده:

«کلیسای کوچک را هر چه سریع‌تر بساز.»

من: «کشیشی ندارم که بتوانم این‌ها را درباره‌ی تو به او بگویم.» منجی: «دخترم، کشیش به زودی خواهد آمد.»

من: «آیا او در دهکده من خواهد ماند؟» نجات‌دهنده: «بله، او

در دهکده شما خواهد ماند.» من: «آیا ما دو کشیش خواهیم

داشت؟»

نجات‌دهنده: «نه، پدر فوخت به دهکده‌ی دیگری خواهد رفت.» نجات‌دهنده: «صبور باش، دخترم؛

همه‌چیز در زمان مناسب اتفاق خواهد افتاد.» من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «خیلی دعا کن، دخترم. دوستت دارم، دختر عزیزم.» من: «نمی‌توانم این را این‌طور

بنویسم.»

نجات‌دهنده: «آن را همان‌طور که هست بنویس.»

من: «نجات‌دهنده‌ی عزیز من، کلمات در قلبم همچون آتش می‌نشیند. این فقط چیزی نیست که آدم بشنود، بلکه وقتی چنین حرف‌هایی

می‌زنی برایم خوب است و تأثیر فوری دارد. این برایم تأیید می‌کند آنچه را که قبلاً به من گفته‌ای: «کلمه زنده است»، و این حقیقت دارد.

با کلمات خودم نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از تو تشکر کنم. پروردگار و خدای من، تو را بیش از هر چیز دوست دارم.»

نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دختر عزیزم.» عصر، نماز رزاریو و قداس

مقدس به رنگ قرمز.

۲۲ آوریل ۱۹۹۲ — چهارشنبه

من طبق معمول دعا کردم، اما هیچ صدایی نشنیدم، نه حتی در نمازخانه، و نه در عصر پس از عشای ربانی. با این حال، در هنگام اتحاد

با منجی، حضور او را احساس کردم. منجی مرا ترک نکرده بود؛ او با من در حال استراحت بود.

عصر، ماریون آمد و ما در دفترچه‌های خاطر اتمان نوشتیم.

امروز در محل کار بیمارانی داشتم که متقاعد کردنشان به ایمان برایم دشوار بود؛ برای مثال، از یک آقا پرسیدم که آیا اعتراف عید پاک

خود را انجام داده است. او گفت که گناهی ندارد. سپس از او پرسیدم که اخیراً چند وقت به کلیسا نرفته است.

او پاسخ داد: «بله. درست است.»

بیمار بعدی شکایت داشت که ده سال است بیمار است. من وجود شیطان را در او حس کردم و روی او آب مقدس پاشیدم. او جا خورد،

یک قدم به عقب برداشت و گفت: «با این مواد شیمیایی‌ات دور شو.» انزجار او از آب مقدس کاملاً ملموس بود.

اخیراً چندین کولی برای عکس‌برداری (ایکس-ری) آمده‌اند. همگی آنها عضو همان فرقه‌اند — همان‌هایی که برای ایکس-ری پیش

من آمده‌اند. با شنیدن حرف‌هایشان، تنها می‌توانم به این نتیجه برسم که آنها به بدعت کامل گرفتار شده‌اند.

همه آنها — حدود ۶ یا ۷ نفر — به سمت هجوم آوردند و صدایشان هر لحظه بلندتر می‌شد. مقداری آب مقدس برداشتم و

روی همه‌شان پاشیدم. سپس همه‌شان را با علامت صلیب برکت دادم. ناگهان همه‌شان ناپدید شدند.

عصر، مراسم تسبیح مقدس و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

۲۳ آوریل ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق پزشکان:

پس از دعا، چندین نیش تیز در دست راستم، در محلی که عیسی استیگما (نشان‌های خونین) را بر خود دارد، احساس کردم. درد شدید

بود، گویی کسی مرا زخمی کرده باشد، اما هیچ چیزی به چشم نمی‌خورد.

پس از او در این باره پرسیدم.

منجی: «بله، این روح ناپاک است. اگر می‌توانستند، مدت‌ها پیش تو را مصلوب می‌کردند. آنها از دعایی که می‌کنی خوششان نمی‌آید.»

من: «دیگران هم دعا می‌کنند.»

منجی: «تو جان‌های زیادی را از آنها می‌گیری.» من: «هر کسی فرشته نگهبان دارد.»

منجی: «این را بنویس، دخترم. تو بیش از یک فرشته نگهبان داری.»
من: «وقتی نیش‌ها را در دستم حس می‌کنم، آیا فرشتگان نگهبان آنجا نیستند؟»
نجات‌دهنده: «بله، هستند، اما من اجازه می‌دهم. وگرنه چگونه باور می‌کنی که ارواح ناپاک دور و برت هستند؟»
من: «اگر از دعا کردن دست بردارم، وحشتناک خواهد بود.» نجات‌دهنده: «دخترم، همان‌طور که تا به حال انجام داده‌ای، ادامه بده.»

من: «فعلاً چه کار کنم؟» نجات‌دهنده: «روزه بگیر.»
من: «بله. پروردگارم، چنین خواهد کرد.»

من: «پروانه من، آیا این فقط برای من است، یا می‌توانم آن را در گروه دعا هم بگویم؟» نجات‌دهنده: «این شامل حال همه می‌شود.»

نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دختر عزیزم.»

عصر، در کلیسای روت رُزاری را خواندم. از آنجا که در روت قداس مقدس برگزار نمی‌شد، به مینگولشایم رفتم و در کلیسای کوچک سنت روک قداس مقدس را شرکت کردم.

۲۴ آوریل ۱۹۹۲ — جمعه — نجات‌دهنده یک سال است که با من سخن می‌گوید.

ساعت ۱۰:۱۰ صبح در اتاق دکتر:

من در حال دعا بودم.

منجی: «نوشته‌اش کن، دخترم. این سال و تمام سال‌های آینده از آن من است.» من: «بله، ای خداوند، زیرا من هیچ‌ام.»
نجات‌دهنده: «بله، کاملاً حق با توست. دخترم، من از کار تو تا به حال خشنود بوده‌ام.» من: «احساس می‌کنم که هیچ پیشرفتی نکرده‌ام.»

نجات‌دهنده: «واقعاً هیچ پیشرفتی نکرده‌ای؟»

من: «تقریباً هر ساعت را به دعا می‌گذرانم؛ آدم واقعاً نمی‌فهمد چقدر کار کرده است. امسال با تو سریع‌تر از هر سال دیگری گذشت. «بعداً چه بر سر من خواهد آمد؟ آیا تو به عنوان راهنمای معنوی من ادامه خواهی داد؟»
نجات‌دهنده: «بله، دخترم، من به عنوان راهنمای معنوی تو ادامه خواهم داد.»

من: «غم‌گینم چون همه برگزیدگان یک کشیش دارند که می‌توانند هر چیزی را به او بگویند، و من هیچ‌کدام را ندارم.»

نجات‌دهنده: «باید این‌گونه باشد، دخترم، اما نه برای مدت طولانی.» من از نجات‌دهنده

درباره جنگی که در شرف وقوع است پرسیدم.

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: جنگ از روسیه یک جنگ بزرگ خواهد بود. هیچ‌کس نمی‌تواند این جنگ را متوقف کند.»
من: «پروردگارا، اما تو می‌توانی آن را متوقف کنی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، گناه بسیار بزرگ است.»

من: «می‌توانید چیزی به من بگویید، چون امروز یک سال می‌شود که برای اولین بار صدای شما را شنیدم؟» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، بی‌وقفه دعا کن.»

من: «بله، ای پروردگارم، این کار را خواهم کرد. با تو، هر چه در توان داشته باشم انجام خواهم داد.» منجی: «دخترم، تو را بسیار دوست دارم. با آرامش برو.» عصر، نماز تسبیح و قداس مقدس به رنگ قرمز.

۲۵ آوریل ۱۹۹۲ — شنبه

صبح در مراسم عشاء ربانی در واگهوزل شرکت کردم. پس از دریافت عشاء مقدس، در برابر تابناک زانو زدم. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید نامه‌ای به پدر مقدس بنویسیم یا هنوز وقت هست.

منجی: «زمان مناسب فرا رسیده است.»

من: «چطور چنین است، ای نجات‌دهنده، چون دیگران می‌گویند شما با من به زبان الهیاتی صحبت نمی‌کنید. شما دقیقاً مثل من، به سبک خودم صحبت می‌کنید.»

نجات‌دهنده: «اگر من طوری صحبت کنم که همه را راضی کند، تو مرا نخواهی فهمید.»
بعد از آن، به ماریون رفتم و ما نامه‌ای به پاپ نوشتیم.

از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۳۰ بعد از ظهر در کلیسای روت روی زانو دعا کردم.

۲۶ آوریل ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۶ صبح بیدار شدم و به‌ویژه برای کسانی که امروز می‌خواهند عشای ربانی را به‌طور ناهلانه دریافت کنند، و به‌ویژه برای پدر فوخت دعا کردم.

پس از اتحاد با نجات‌دهنده، پرسیدم که آیا باید تغییری دیگر در نامه‌ای که برای پاپ نوشته بودیم بدهیم یا نه.

نجات‌دهنده: «دخترم، نامه خوب است. آن را بفرست.»

من: «پروردگار و خدای من، دیشب وقتی شنیدم جینگ، که به تازگی اولین عشای ربانی‌اش را دریافت کرده بود، به من گفت، قلبم بسیار سنگین شد: آنها اجازه ندارند هنگام سرود خواندن یا دعا کردن در برابر مذبح، در برابر منجی یا تاب‌ernacle خم شوند، زیرا پدر فوخت این کار را برایشان ممنوع کرده بود.» او این را در حضور نامدری‌اش و شوهرم به من گفت، وقتی از او پرسیدم. منجی: «بنویس، دخترم، این کشیش در فیض خدا زندگی نمی‌کند.»

در ابتدا نمی‌خواستم آنچه را که نجات‌دهنده به من گفت باور کنم، اما سپس او آن را برای برای بار سوم.

من: «و در مورد تقدیس با او چه؟»

منجی: «او برای تقدیس اختیار دارد. من نمی‌توانم این اختیار را از او بگیرم.»

من: «پروردگار، این وحشتناک است. دیگر نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. پروردگار، هیچکس حرفم را باور نخواهد کرد.»

منجی: «کورکوری بزرگی وجود دارد.»

من: «پروردگار، تو می‌دانی که من چقدر برای پدر فوخت دعا می‌کنم. آخر من چه کار کنم؟» منجی: «این کشیش را

به من بسپار.»

آه، چقدر این کار برایم دشوار بود. به سختی می‌توانستم خودم را وادار به نوشتن آن کنم؛ مثل یک ضربه به من خورد. من: «بله، ای خداوند و خدایم، حالا می‌فهمم چرا باید پیش پدر مقدس بروم.

پروردگار، آیا کشیشان در خطر هستند؟»

منجی: «بله، دخترم. تقریباً همه آنها در خطر هستند. آنها اراده مرا برآورده نمی‌کنند.» من: «آیا آنها نمی‌خواهند، یا قادر به

برآورده کردن اراده شما نیستند؟»

منجی: «بنویس، دخترم، آنها وقتی در برابر من می‌ایستند بی‌تفاوت هستند. آنها باید توبه کنند.»

من: «اما قطعاً آنها ایمان دارند؟»

منجی: «آنها برای آن ایمان کم دعا می‌کنند.»

من: «فکر می‌کردم ایمان هدیه‌ای از جانب خداست؟» نجات‌دهنده: «بله، اما

من می‌توانم آن را به هر کسی که بخواهم بدهم.» نجات‌دهنده: «دختر

عزیزم، با آرامش برو.»

من: «پروردگار و خدای من، از تو برای تعلیمات، مهربانی‌ات، صبر و ملایمتت با من سپاسگزارم. من همچنین برای کشیشان نیز تو را

دوست دارم. بر آنها رحم کن. برایشان دعا خواهم کرد.»

در واقع، من چندین سال است که در گروه دعایم برای آنها دعا می‌کنم.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

به سختی می‌توانستم تحمل کنم و مجبور شدم آب مقدس را جلوی خودم بپاشم. احساس می‌کردم جهنم بر من رها شده است. بی‌وقفه برای

مؤمنان و کشیش دعا کردم و عشای ربانی را برای پدر فوخت نذر کردم.

من از این مراسم خوشم نیامد. درست نبود که پدر فوخت به خانم ونه‌بوش اجازه داد موعظه کند. این که پدر فوخت به طور مداوم

به دریافت‌کنندگان اولین عشای ربانی، عشای مقدس را می‌داد و آن را در دستانشان قرار می‌داد، چیزی است که او واقعاً روزی

باید درباره‌اش پاسخگو باشد.

برای ناهار، من توسط ینگ، کودک «یکشنبه سفید»، به شوتسن‌هاوس دعوت شدم.

کمی بعد از ناهار، یک راهبه از کارلسروهه مرا به خانه رساند و با هم دعا کردیم.

بعد از آن، ماریون آمد و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم.

پس از آن، برادرم ولادیمیر و برادرزاده‌ام راتکو دوباره برای دیدن آمدند.

ه‌دویگ از روت نیز آمد تا مرا ببیند. بعد از آن، یادداشت‌های دفترچه‌ام را رونویسی کردم.

در راه کار، در ترافیک گیر افتادم. این باعث شد بتوانم بیشتر از همیشه دعا کنم. در محل کار: فوراً شمع برای ارواح در برزخ روشن کردم و آنها را با آب مقدس پاشیدم. در حین انتظار برای رسیدن بیماران، من و همکارم ورونیکا با هم اسرار مژده‌دهنده تسبیح را خواندیم و همچنین دعاهایی به روح‌القدس عرضه کردیم. سپس چند بیمار را عکس رادیولوژی گرفتم و به کلینیک دندانپزشکی رفتم تا دندانانی را پر کنم. حدود دو ساعت در صندلی دندانپزشکی نشستم. دندان‌پزشک از من پرسید که آیا بی‌حسی می‌خواهم. من نه گفتم و درد را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح تقدیم کردم. سپس، در تمام طول معاینه، بی‌وقفه برای پاپ، برای دشمنان پاپ، برای اسقف‌ها و کشیش‌ها، و سپس برای پزشکان، پرستاران و سایر ارواح دعا کردم. درمان حدود دو ساعت طول کشید. دندان‌پزشک عرق کرده بود. در پایان، به او گفتم که اعتراف نکرده است. اما او عرق کردنش را به چراغی که بسیار گرم و روشن بود، نسبت داد. بار دیگر، از چند بیمار عکس رادیوگرافی گرفتم.

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک: ابتدا دعای فرشته را خواندم و سپس به داعی بسیار پرشور ادامه دادم. به نجات‌دهنده گفتم که از او چیزی نخواهم خواست، زیرا من هیچ‌ام، و اگر او بخواهد چیزی به من بگوید، باید این کار را بکند. وقتی در نماز عمیقاً غرق بودم، پیامی روحانی دریافت کردم. منجی به من گفت: «بنویس، دخترم، باید با پدر فوگت صحبت کنی.» من: «قبل از اینکه نامه را برای پاپ بفرستم، یا بعد از اینکه نامه را فرستادم؟» منجی: «بعد از اینکه نامه را برای پاپ فرستادی.» گفتم: «بله، ای خداوند، چه می‌خواهید به او بگویم؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. آیا او نظرش را عوض خواهد کرد یا نه؟» من: «ای پروردگار من، الان اصلاً این را نمی‌فهمم.» من: «خدا بزرگ، خدای توانا، خدای جاودان، چگونه و چه زمانی باید این را به او بگویم؟» نجات‌دهنده: «امروز پیش او برو.» من: «پروردگارا، اما من نمی‌دانم که او چه تصمیمی گرفته است.» منجی: «او می‌داند.»

من: «با رفتن پیش او چه چیزی به دست خواهم آورد؟» نجات‌دهنده: «نجات او.»

من: «پروردگار و خدای من، اما این سخت‌ترین کاری است که تا به حال مجبور به انجامش بوده‌ام.» نجات‌دهنده: «انجامش بده، دخترم، مهم است.»

من: «پروردگارا، دیگر نمی‌توانم بنویسم؛ اگر پیش او بروم، سگته قلبی خواهم کرد.» نجات‌دهنده: «ترسیدی؟»

من: «من نمی‌ترسم، اما بعد از همه این‌ها، حالا باور دارم که او تغییر نخواهد کرد. اما اگر دوباره آن فیض بزرگ را به او ببخشید، آنگاه همه چیز می‌تواند دوباره درست شود.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین است.» من: «آیا چیز دیگری بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، که من هنوز او را بسیار دوست دارم.» من: «پروردگارا،

آیا بنویسم یادداشت دیروز را هم برایش بخوانم؟» نجات‌دهنده: «یادداشت امروز را.»

من: «بله، ای خداوند و خدا، چنین خواهم کرد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا با من برای دیدن کشیش خواهد آمد، یا اینکه تنها خواهم بود.

منجی: «هر جا که بروی، همیشه با تو خواهم بود.»

از نجات‌دهنده تشکر کردم و کلیسای کوچک را ترک کردم تا به محل کارم بروم و به کارم برسم. حدود ۴۰ دقیقه در کلیسای کوچک بودم. به طور متوسط، من فقط حدود ۱۵ دقیقه در کلیسای کوچک می‌مانم. بعد از کار، نامه را در اداره پست برای پاپ محترم با پست سفارشی فرستادم. حدود ساعت ۴:۱۵ بعدازظهر بود. در راه خانه، برای پدر فوگت دعا کردم. حدود ساعت ۴:۴۵ بعدازظهر، در کلیسا به طور خلاصه دعا کردم و تا ساعت ۴:۵۰ بعدازظهر پیش پدر فوگت بودم. کشیش به حرف‌هایم گوش داد. او صمیمی بود و گفت: «فعلاً باید ببینیم اوضاع از اینجا به بعد چطور پیش می‌رود.» یک نسخه از نامه‌ای را که برای پاپ فرستاده بودم به او دادم تا بخواند. در حالی که او نامه را می‌خواند، در دل از نجات‌دهنده پرسیدم که اکنون چه بگویم، و شنیدم: «اکنون ساکت باش.» این گفتگوی کوتاهی بود، کوتاه‌تر از همیشه. از پدر فوگت طلب برکت کردم. او مرا برکت داد و من رفتم. آن شب در روت مراسم عشای ربانی برگزار نشد. گروه دعا ساعت ۸ شب:

ما به پرستش نجات‌دهنده پرداختیم. طبق معمول، من مستقیماً در برابر نجات‌دهنده زانو زدم. ما سه لیتانی خواندیم: مگنیفیکات، لیتانی تثلیث مقدس، لیتانی قلب معصوم مریم و لیتانی همه قدیسان. من احساس گرما و شادی شدیدی را که از نجات‌دهنده سرازیر می‌شد، حس کردم. ما به مدت دو ساعت و نیم دعا کردیم. بسیاری دوباره برای اعتراف رفته بودند؛ در پایان، من هم این کار را کردم. همه با حالتی شاد رفتند. نجات‌دهنده به ما فیوضات بسیاری عنایت کرد.

۲۸ آوریل ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

۹:۴۵-۱۰:۴۵ صبح در اتاق پزشکان:

امروز مثل همیشه دعا نکرده بودم. نگران پدر فوخت بودم و فکر می‌کردم اوضاع چگونه پیش خواهد رفت. منجی: «بنویس، دخترم. کشیش منطقه در این مورد تأمل خواهد کرد.» من: «آیا حالا با افراد دیگری از مقامات کلیسا صحبت خواهم کرد؟» منجی: «با چندین نفر صحبت خواهی کرد.» من: «آیا کشیش فوگت مرا با کسی در فرایبورگ مرتبط خواهد کرد؟» منجی: «بله، اسقف اعظم اوسکار از قبل از طریق من در مورد صداقت باخبر شده است.» من: «بله، آیا او تا به حال علاقه‌ای به صحبت با من نشان نداده است؟» نجات‌دهنده: «هنوز در راه است. او بالاخره با تو صحبت خواهد کرد.» منجی: «حتی اگر دیگران تو را مسخره کنند، انکار کنند و تحقیر کنند، تو باید همه چیز را بپذیری. با من، تا آخر پایدار خواهی ماند.» من همچنین درباره فرانزیسکا، دستیار مراسم عشای ربانی، پرسیدم. نجات‌دهنده: «او با تو صحبت خواهد کرد.» من: «آیا باید به او چیزی در مورد تقسیم عشای ربانی بگویم؟» نجات‌دهنده: «به او آنچه را که به تو گفته‌ام بگو.» دیشب بعد از جلسه دعا، پس از آنکه کمی از گفتگوهایم با نجات‌دهنده برایشان تعریف کردم، دو خانم به من گفتند که اگر مجبور شوند پیش کشیش بروند، از نجات‌دهنده نمی‌پرسند که آیا با آنهاست یا نه، زیرا بدیهی است که نجات‌دهنده با آنهاست. نجات‌دهنده: «مراقب باش. به چنین اظهاراتی پاسخ نده؛ من بهتر می‌دانم که آنها چه کاری می‌کردند.» من: «به من بگوید، ای نجات‌دهنده، اگر می‌خواهید چیزی به من بگویید.» نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم. می‌توانی تصور کنی که الان چه می‌گویم؟» من: «نه، خداوند. کنجکاو.» نجات‌دهنده: «تو نامه‌ای از پدر مقدس دریافت خواهی کرد. می‌توانی نزد او بروی.»

در ابتدا نمی‌خواستم باور کنم؛ سپس فکر کردم شاید چیزی را اشتباه نوشته باشم و از نجات‌دهنده خواستم آن را برایم تکرار کند. گفتیم: «لطفاً آن را دوباره برایم تکرار کن، ای عیسی عزیز، راهنمای روحانی‌ام.» سپس بار دوم آن را شنیدم.

منجی: «تو نامه‌ای دریافت خواهی کرد و می‌توانی نزد پدر مقدس بروی.»
من: «پروردگار و خدای من، چه زمانی باید به آنجا بروم؟ این را به دست شما می‌سپارم، زیرا شما می‌دانید اوضاع کارم در اینجا چگونه است. و اگر باید همین حالا بروم، پس با هواپیما پرواز خواهم کرد.»
با هواپیما.

من: «پروردگار و خدای من، من از همین حالا مشتاقم که بتوانم با پدر مقدس صحبت کنم. خدای بزرگ، تو همه چیز را می‌دانی، همه چیز را می‌بینی، هر کاری را که بخواهی انجام می‌دهی، و هر کاری که تو انجام می‌دهی درست است. عشق بزرگ من. انسان نباید خود را از تو جدا کند.

من معتقدم که این می‌تواند بزرگترین شرّ از همه باشد، اگر کسی فکر کند که می‌تواند بدون تو مدیریت کند و زندگی کند. با تمام وجودم برای محبت و ملایمتت از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من.» منجی: «با آرامش برو، دختر عزیزم.»
روحم سرشار از عشق و آرامش بود و بسیار خوشحال بودم. بیش از سی دقیقه با نجات‌دهنده صحبت کرده بودم.
ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک. بعد از آن، برای پیاده‌روی کوتاهی بیرون رفتم و یک دسته گل کوچک برای بانوی ما چیدم.
از ساعت ۳:۰۰ تا ۳:۴۵ بعد از ظهر در دفترچه‌ام نوشتم. ابتدا ورق زدم و آنچه را که نجات‌دهنده در روزهای قبل به من گفته بود خواندم.

در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم و عشای مقدس را برای پاپ مقدس و ماریون نذر کردم.
بعد از کلیسا، ماریون آمد و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم.

۲۹ آوریل ۱۹۹۲ – چهارشنبه

امروز صبح دوباره بیشتر دعا کردم.

ساعت ۱۰ صبح در اتاق دکترها، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. منجی: «بنویس، دخترم، باید پیش دین انز بروی.» من: «پروردگارم و خدایم، عیسی من، راهنمای معنوی‌ام. چرا؟» منجی: «باید مهم‌ترین چیزی را که در تو الهام بخشیده‌ام به او بگویی.» من: «آن مهم‌ترین چیز چیست؟»

نجات‌دهنده: «به او درباره جنگ بگو، زیرا کلیسا باید خود را فوراً اصلاح کند.» من: «و این اصلاح چیست؟»

منجی: «این را بنویس، دختر عزیزم. عشای ربانی در دست باید فوراً لغو شود. و عشای مقدس فقط باید از طریق دستان تقدیس‌شده کشیش داده شود»

من: «آیا به او بگویم که من نامه‌ای به پدر مقدس‌ترین نوشته‌ام؟» منجی: «می‌توانی آن را به او نشان دهی.»
من همچنین پرسیدم که نجات‌دهنده می‌خواهد مؤمنان چگونه عشای ربانی را دریافت کنند – ایستاده یا زانو زده.
منجی: «دخترم، این را برای همیشه به خاطر بسپار. من خداوند و خدایم؛ همه باید عمیق‌ترین احترام را در برابر من به جا آورند.»

من: «پروردگارا، اما عمیق‌ترین احترام، خضوع در برابر تو، زانو زدن و دریافت تو با قلبی پاک است.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، تو که این را می‌دانی.»

من: «خداوندا، آیا باید مستقیماً پیش رئیس دانشکده بروم یا باید به پدر فوگت اطلاع دهم تا او بتواند برایم وقت ملاقات تعیین کند، چون کشیش محلی من است؟» نجات‌دهنده: «به پدر فوگت برو و به او بگو که وقت ملاقاتی با سرپرست، آقای انز.»

من: «و اگر پدر و گت به من بگویند خودم حلش کنم چه؟» نجات‌دهنده: «پس آن را به عهده او انجام بده.»

من: «کی باید این کار را انجام دهم؟»

مسیح: «دخترم، هر چه زودتر این کار را انجام بده.» من: «پروردگارا، امروز کمی سخت‌گیر هستی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این جام مدت‌هاست که لبریز شده است.»

من: «نجات‌دهنده‌ی عزیز، من کاملاً نمی‌فهمم. مرا ببخش، اما «جام لبریز شده» یعنی چه؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، گناه آن‌قدر سنگین است که دیگر توان حملش را ندارم.»

من: «پروردگار و خدای من، به ما رحم کن، ما را نجات بده؛ ما که در نهایت فرزندان تو هستیم. عیسی، پسر خدای زنده، آیا چیز دیگری هست که باید بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، همین کافی است. با آرامش برو.»

من: «پروردگار و خدای من، چنین خواهم کرد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. از تو با تمام قلبم برای کلماتت سپاسگزارم.» حدود ۳۰ دقیقه با نجات‌دهنده متحد بودم.

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه: با شور و حرارت دعا کردم، سپس با منجی متحد شدم. من: «پروردگار و خدای من، من

چند کلمه‌ای نوشته‌ام؛ شما به جای من چه می‌نوشتید؟

منجی: «توجه کن، دخترم، این پیامی برای کشیشان است.»

پرسیدم که آیا باید همین حالا پیش پدر گبهارد هایدن بروم، یا حتی این هفته. منجی: «آخر هفته آینده.»

سپس پرسیدم که آیا باید پیش پدر فوخت بروم یا با او تماس بگیرم، چون در آن صورت می‌توانستم به کشیش دین.

منجی: «به او زنگ بزن.» (پدر فوگت) من: «آیا آن را

درست نوشتم؟»

منجی: «بنویس، دخترم، تو آن را درست نوشته‌ای.»

من: «پروردگارا، اگر از من بپرسند چطور صدايت را می‌شنوم، واقعاً نمی‌توانم آن را به درستی توضیح دهم.» منجی: «به آنها بگو که صدایم را در اعماق قلبت می‌شنوی، و من همانجا با تو هستم.»

من: «اما من در کلینیک گوش کار می‌کنم و زیاد با مجرای گوش سروکار دارم، و من تو را از طریق گوش‌هایم نمی‌شنوم.»

منجی: «این ماوراءالطبیعه است.»

من: «اما آنها خواهند گفت که امور ماوراءالطبیعه می‌تواند از شیطان هم باشد.» منجی: «آنها باید برای تشخیص ارواح دعا کنند. آنگاه خواهند شناخت که آیا امور ماوراءالطبیعه از روحی نیک است یا از روحی شریر.»

حدود ساعت ۱:۱۵ بعد از ظهر، با کشیش وگت تماس گرفتم. به او گفتم که منجی به من گفته است به دین انز بروم و او باید یک وقت ملاقات با رئیس دانشکده هماهنگ کند. او شگفت‌زده شد و از من خواست آن را تکرار کنم.

من بار دوم آن را تکرار کردم.

پدر وگت گفت که خودم باید وقت ملاقات را تنظیم کنم. از او تشکر کردم. پدر وگت کمی بی‌مهربان بود.

ساعت ۲:۰۰ بعد از ظهر در نمازخانه محل کار:

من به تلخی گریستم، سپس به طور مختصر دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

نجات‌دهنده: «بعد از کار، حتماً شخصاً پیش او (کشیش دکان انز) برو. قبلاً با او تماس بگیر.»

من: «وقتی برای دیدنش بروم، در خانه خواهد بود؟» نجات‌دهنده: «بله.»

من: «من حتی نمی‌دانم او کجا زندگی می‌کند. و اگر به حرفم گوش نکند چه؟» نجات‌دهنده: «او به حرف تو گوش خواهد داد.»

من: «پروردگار و خدای من، تمام اعتمادم را به دستان تو می‌سپارم.

خداوندا، اراده تو انجام شود. از تو سپاسگزارم؛ همان‌طور که به من گفتی عمل خواهم کرد.» من حدود پانزده

دقیقه در نمازخانه کلینیک بودم.

فیض دریافت کردم؛ روحم بلافاصله دوباره شفا یافت، و خوشحال بودم و توانستم به سر کار بازگردم.

در راه ویزلوخ برای دیدن کشیش دین انز، برای کشیش ارز تسبیح و دعا‌های دیگری خواندم. کمی بعد از ساعت ۵ بعد از ظهر، من در کلیسای سنت لارنتیوس در ویزلوخ بودم.

آنجا به طور مختصر دعا کردم و به نجات‌دهنده گفتم: «حالا اینجا هستم و حتی نمی‌دانم محترم دین انز کجا زندگی می‌کند.» از نجات‌دهنده خواستم که به من قوت و آرامش ببخشد و هر آنچه را که برای گفتن در دیدار با دین انز لازم داشتم، الهام بخشد. و باور دارم که نجات‌دهنده با من بود. از کلیسا بیرون رفتم و از یک زن مسن پرسیدم که دین انز کجا زندگی می‌کند. او به من گفت، و در چشم بر هم زدنی، جلوی خانه کشیشی ایستاده بودم. یک زن زیبا در را برایم باز کرد و به او گفتم که باید با کشیش صحبت کنم چون نجات‌دهنده مرا به آنجا فرستاده بود. او بلافاصله گفت که اسقف آنجا نیست.

پرسیدم مطمئن است، چون من را نجات‌دهنده فرستاده بود. او پاسخ داد که رئیس اسقف‌نشین در میدان آدنو، مشغول رسیدگی به کودکانی است که در حال دریافت اولین عشای ربانی خود هستند.

پرسیدم چه زمانی برمی‌گردد. او پیشنهاد کرد حوالی ساعت ۷ عصر دوباره امتحان کنم و به او گفتم که می‌روم دنبالش بگردم. ابتدا به دیر در میدان آدنو رفتم. آنجا، مردی به من گفت که رئیس دیر، آقای انز، مدتی است که آنجا نیست. سپس به کلیسا برگشتم و به نجات‌دهنده گفتم: «نجات‌دهنده عزیز، تو به من گفتی که وقتی برای دیدن رئیس دیر بروم، او در خانه خواهد بود.» نجات‌دهنده: «او در خانه است.»

من: «پس آن زن دروغ می‌گفت.» منجی: «داخل خانه برو.»

سپس از کلیسا خارج شدم و به درِ خانه کشیش رفتم. نمی‌خواستم داخل بروم و شروع به دعا کردم، زیرا در اعماق وجودم من هم احساس می‌کردم که

دین انز در خانه بود. من تسبیح را در دست گرفتم و چندین بار دعای «سلام مریم» را به لاتین، دعای فرشته مقرب میکائیل و چندین بار «قدّوس» را به لاتین خواندم. سپس جوانی آمد و داخل شد. او دید که من تسبیح می‌خوانم. سپس یک زن مسن، مادر خانم خانه‌دار کلیسای محلی، رسید. پس از آن، یک تاجر رسید که قبلاً او را در اسقف‌نشین و کلیسا دیده بودم. چهارمین نفری که رسید درست جلوی من ایستاد و با صدای بلند فریاد زد و غرش کرد: «هیچ‌کس نمی‌تواند به من کمک کند؟» صدایش ناامیدانه به نظر می‌رسید.

من فوراً شیطان را در درونم حس کردم و پاسخی به او ندادم. اما با ایمان به دعایم ادامه دادم و با صدای آهسته یک پس از دیگری «درود مریم» را می‌خواندم.

اما او می‌توانست دعایم را بشنود. او عصبانی شد و چند بار زنگ در را به صدا درآورد؛ بی‌قرار شد و مرا تهدید کرد که دعا را متوقف کنم.

او به تسبیح فحش داد، دستش را برای زدن من بالا آورد و گفت که مرا خواهد زد. من از جایم تکان نخوردم و به دعا خواندن ادامه دادم.

سپس او دوباره زنگ زد و صدای خانم خانه از طریق آیفون گفت که کسی آنجا نیست. آن مرد سپس در خشم و غضب از آنجا رفت. من به دعا کردن ادامه دادم و کمی بعد، به حضرت مریم مقدس و فرشتگان متوسل شدم و از آنها کمک خواستم. من التماس کردم: «ای حضرت مریم مقدس، سایه‌بان خود را بر این خانه بگستران.»

ناگهان در باز شد و زن به من گفت که می‌توانم داخل شوم؛ کشیش محله در این فاصله رسیده بود. او مردد به نظر می‌رسید و من حس کردم که صادق نیست.

به او گفتم: «هر جا که من باشم، شیطان هرگز دور نیست.»

هنوز تسبیح را در دست داشتم که نزد رئیس دانشکده رفتم و به او گفتم که بیرون در دعا می‌کردم، چون نجات‌دهنده به من گفته بود که کشیش در خانه است و به همین دلیل نمی‌خواستم زنگ بزنم. او با تعجب به من نگاه کرد. به او گفتم آنچه را نجات‌دهنده به من گفته بود، که رئیس دانشکده باید بداند.

ما حدود ۲۵ دقیقه صحبت کردیم، و من سه صفحه آخر دفتر خاطرات را برایش خواندم و همچنین نامه‌ای را که برای پدر

روحانی فرستاده بودم تا بخواند، به او دادم.

او به من گفت که با کشیش وگت صحبت خواهد کرد.

از او طلب برکت کردم و در برابرش روی زمین زانو زدم. او برکت بسیار زیبایی به من داد و من رفتم.

در پارکینگی که ماشینم پارک بود، با متصدی امور خانه کلیسا ملاقات کردم و به او گفتم که باید به اعتراف بروم. او پاسخ داد که این

یک دروغ سفید است. به او گفتم که خدا آن را دیده است. سپس او خندید و راهش را ادامه داد.

تا ساعت ۶:۲۵ بعد از ظهر، من از قبل در کلیسای روت بودم. من عشای ربانی را برای دین انز و پدر فوگت نذر کردم.

پس از عشای ربانی، وقتی که با نجات‌دهنده متحد شدم، از او پرسیدم که آیا همه چیز در مورد رئیس دانشکده به درستی

انجام شده است.

منجی: «همه چیز خوب بود.»

منجی: «از تو سپاسگزارم...» پس از مدتی، منجی ادامه داد: منجی: «دختر عزیزم، تو را دوست

دارم، با آرامش برو.»

پس از کلیسا، با یک راهبه (اشتاین‌هاوزر) صحبت کردم. او را در برابر تعالیم بدعت‌آمیز هشدار دادم و بیش از ۲۰ دقیقه با او

صحبت کردم. در خانه برای خودم چیزی برای خوردن درست کردم و طولی نکشید که مهمان دیگری داشتم. دوباره درباره خدا

صحبت کردم، زیرا آن مهمان نمی‌دانست که آیا تعمید یافته است یا نه.

شیطان در درون شوهرم خروشان بود. خشم و نفرت بر او چیره شده بود؛ حتی پای مجروحش هم پیچ خورده بود. بعد از آن، لوسیا

رسید.

او به من قول داد که برایم دعا خواهد کرد و گفت که از همین حالا مشتاقانه منتظر گروه دعا در روز دوشنبه است. او دوست

دارد برای دعا به اینجا بیاید.

ساعت ۱۰:۴۵ شب به رختخواب رفتم.

شب‌های زیادی را کم‌خوابی کشیده‌ام؛ فقط خداوند می‌داند. و با این حال، منجی به من قدرت ادامه دادن به کار را

می‌دهد.

من معتقدم که این روز درس بزرگی برای من بود. زیرا منجی برایم تأیید کرد که صدای او را می‌شنوم و در عین حال،

به من نشان داد که شیطان چقدر از من عصبانی است. بدون منجی، قطعاً نمی‌توانستم بر او غلبه کنم.

خداوندا و ای خدای من، از تو برای این فیض بزرگ که امروز به من عطا کردی سپاسگزارم.

برای من، این ضرب‌المثل صدق می‌کند: «هر که جوید، یابد»؛ و برای دین، این صدق می‌کند: «بیدار باشید، زیرا نمی‌دانید در

چه ساعتی خواهد آمد.»

۳۰ آوریل ۱۹۹۲ — پنجشنبه

امروز صبح بسیار دعا کردم. سپس با همکارم دعا‌های روزانه‌ام را خواندم. در

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان مشغول کار بودم. توانستم در حین کار به خوبی دعا کنم. بعداً، بیمارانی را که برای

عکس‌برداری آمده بودند - گوسفندان گمشده‌ای که فکر می‌کنند گناهی ندارند و به اعتراف نمی‌روند - هدایت کردم.

یک بیمار از مجارستان بود، دیگری از ایتالیا، سومی از رومانی آمده بود و سپس یک آلمانی از ماور. صید خوبی بود. بنابراین

تا ساعت ۱۲:۳۰ در نمازخانه کلینیک، پیام نجات‌دهنده را دریافت نکردم.

من: «وقتی دیروز بیرون در ورودی ریاست دانشکده دعا می‌کردم و مردی که روح ناپاک داشت مقابلم ایستاده بود، تو با من

بودی.»

نجات‌دهنده: «بله، با تو بودم.»

من: «به همین دلیل بود که نتوانست به من حمله کند.»

من: «آن روح ناپاک در آن مرد چه نوع روحی بود؟ از تو می‌پرسم چون تو راهنمای معنوی من هستی، و اگر لازم است بدانم،

پس به من بگو،

اگر اراده تو باشد.»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: آن لوسیفر بود.» من: «شبح

لوسیفر بود یا خود لوسیفر؟»

نجات‌دهنده: «خود لوتسفر.»

من: «آیا او تنها بود یا همراهان دیگری هم داشت؟» نجات‌دهنده: «سپاه‌های

بسیاری همراه او بودند.»

من: «پروردگار و خدای من، هدف او چه بود؟ آیا به این دلیل بود که من بیرون در دفتر رئیس دانشکده دعا می‌کردم؟ او درست

در همین لحظه آمد، درست زمانی که من مسائل مهمی برای گفتگو با رئیس دانشکده داشتم. پروردگار، به من بگو آیا این برای

کشیشان مهم است.»

(شیطان خشمگین بود زیرا من با رئیس دانشکده در مورد لغو دریافت عشای ربانی در دست و معرفی آن در زبان صحبت می‌کردم،

زیرا دریافت عشای ربانی در دست، کار شیطان است.)

منجی: «بنویس، دخترم، کشیشان باید اراده‌ی مرا برآورده سازند.» من: «اما هدف لوسیفر چیست؟»

منجی: «او همه‌شان را می‌خواهد.»

من: «پروردگار، آیا این را درست نوشته‌ام؟» منجی: «بله، درست است.»

منجی: «بنویس، دخترم، کشیشان اکنون در سردرگمی فرو می‌روند.» من: «چرا؟»

منجی: «زیرا آنها در لجنزار فرو رفته‌اند. دخترم، به من وفادار بمان و استوار بایست.»

من: «ای نجات‌دهنده، آیا چیزی به سمت من می‌آید؟ می‌توانی به من بگویی؛ به هر حال، من با تو هستم و به آن ایمان خواهم آورد.»

نجات‌دهنده: «تو غریب خواهی شد.»

من: «خدای عزیز، "الک شدن" یعنی چه؟»

نجات‌دهنده: «بسیاری از تو سؤال خواهند پرسید. با دقت به صدایم گوش کن.» من: «پروردگار و خدای من،

اما این کار آسانی نیست.»

منجی: «من قبلاً به تو گفته‌ام، در پایان با من پیروز خواهی شد.» من: «متشکرم، ای خداوند و خدای

من، همان‌طور که گفتی، خواهد شد.»

من در کلیسا بودم و لباس قرمز پوشیده بودم. عشای ربانی را برای ماریون تقدیم کردم. مخصوصاً برای

او دعا کردم.

معمار، ولفگانگ، آمد و نگاهی به محلی که می‌خواهیم اتاق دعا را بسازیم انداخت. روزی‌تا هم آنجا بود.

عصر، ماریون، مادرش و اریش به دیدن من آمدند. در حالی که من با ماریون داشتم دفتر خاطرات را می‌نوشتم، شوهرم، ایرما و اریش

دعاهای روزانه‌شان را خواندند.

خدایا، از تو برای این فیض سپاسگزارم.

۱ مه ۱۹۹۲ – جمعه

در خانه، حدود ساعت ۷:۰۰ صبح:

پس از ۴۵ دقیقه دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

من: «ای خداوند و خدای من، ای پدر مهربان و نجات‌دهنده‌ام، چه می‌خواهی بنویسم؟ ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. ای خداوند

من، من هیچ‌ام. حتی جرأت نمی‌کنم امروز چیزی از تو بخواهم. شاید، ای خداوند من، این به این دلیل است که من از کشیشان بسیار

ناامید شده‌ام. دلم برای آنها می‌سوزد. بله، ای خداوند، من برای کشیشان می‌گیرم. مردم می‌خواهند آنها را از لجنزار نجات دهند، اما

آنها گوش نمی‌دهند.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. تو باید در روزهای آینده از طرف من سخن بگویی. تو دعوت شده‌ای تا با اسقف اعظم دیدار کنی.»

من: «به چه کسی؟ اسقف اعظم سایر؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «به او چه بگویم؟» نجات‌دهنده: «آنچه را که در قلبت

نهادم.»

من: «چه زمانی با او صحبت کنم – قبل از اینکه به پدر بسیار محترم بروم، یا بعد از اینکه با پدر بسیار محترم صحبت کردم؟»

نجات‌دهنده: «قبل از آنکه با پدر مقدس‌ترین سخن بگویی.»

من: «خدای توانا، جاودان و مقدس من، آیا باید خود را برای این آماده کنم؟»

نجات‌دهنده: «دعا کن و روزه بگیر.»

من: «بله، ای خداوند من، این کار را انجام خواهم داد. و تو با من خواهی بود.» نجات‌دهنده:

«بله، من با تو خواهم بود.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

منجی: «بله. یک چیز دیگر را هم بنویس، دخترم. هر آنچه تا کنون در تو الهام بخشیده‌ام — به آن پایبند بمان و به آن وفادار بمان.» پس از مدتی، منجی گفت:

«به آرامش برو.»

حدود ۳۰ دقیقه عمیقاً با منجی متحد بودم. بعد از آن، کمی دیگر دعا کردم، اما همه‌چیز را ننوشتم. باید مختصر بنویسم، وگرنه ماریون نمی‌تواند با نوشتن همگام شود.

عصر، برای دعای رُزاریو در کلیسا بودم. این مراسم افتتاحیه عبادات ماه مه به افتخار بانوی ما بود. اگر افراد بیشتری دعا می‌کردند، شاید بهتر می‌شد.

ماریون بعدازظهر آمد و ما در دفترچه‌های خاطرات‌مان نوشتیم.

هیلده و هردیگ بعد از کلیسا آمدند تا به دیدن من بیایند و من ایمانشان را تقویت کردم. برای خانم و نین‌بوش دعا کردم که دیگر عشای ربانی را توزیع نکند.

مسیح نجات‌بخش به من گفت: «برای این سبب باید دعا کرد.»

۲ مه ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح به واگهوزل برای قداس مقدس برده شدم، به نیمکت جلویی در مقابل تابناک. سایر عبادت‌کنندگان که در قداس مقدس شرکت داشتند، در بخش عقبی و کوچکتر کلیسا، پشت محراب، نشسته بودند. از آنجا نمی‌توان تابناک یا بانوی واگهوزل، مادر با قلب مهربان را دید.

حتی نمی‌توانم شروع به توصیف کنم که چگونه در آن نقطه، درست در مقابل تابناک، فوراً فیض دریافت کردم.

قداس توسط سه کشیش برگزار شد. من به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم و احساس کردم که منجی به پیش من آمده است.

بعد از آن، به خانه ماریون رفتم و ما در دفترهای خاطراتمان نوشتیم.

ساعت ۱۲ ظهر، دعای فرشته را خواندیم. در حین دعا، شنیدم که قرار است مادرشوهرم این ماه به خانه فراخوانده شود. از این موضوع کاملاً مطمئن نبودم، بنابراین به ماریون گفتم. وقتی به خانه رسیدم، آخرین قطعه از باغ را چمن‌زنی کردم و سپس مقداری سبزی کاشتم.

ساعت ۴:۲۵ بعدازظهر به کلیسای روت رفتم و تا حدود ساعت ۸ شب آنجا ماندم.

ابتدا با چند خانم دعا‌های سرسنگین را خواندم. بعد از آن، تا حدود ساعت ۵:۲۵ بعد از ظهر به تنهایی به دعا ادامه دادم. سپس با نجات‌دهنده متحد شدم.

من: «ای نجات‌دهنده، آیا امروز صبح در واگهوزل درست بود که من در قداس مقدس در برابر تابناک شرکت کنم؟»

منجی: «دخترم، همین‌طور ادامه بده.»

من: «پدر برتولد می‌خواست به من عشای ربانی بدهد. اما وقتی در آن سوی کلیسا زانو زده بودم — نه با سایر عبادت‌کنندگان، بلکه در برابر تابوت مقدس — در روح چنان عمیقاً با منجی متحد شده بودم که احساس می‌کردم او با من است.

و بنابراین من عشای ربانی را به صورت آیینی دریافت نکردم، هرچند پدر برتولد علامت داد که می‌توانم این کار را انجام دهم. ای نجات‌دهنده، آیا این کار درست بود؟»

منجی: «اگر او می‌خواهد به تو عشای ربانی بدهد، پس نزد او برو.»

من: «اما وقتی من از نظر روحانی با تو یکی شده بودم، تو با من بودی، مگر نه؟» نجات‌دهنده: «بله، من با تو

بودم.»

نمی‌خواستم دیگر سؤالی بپرسم. سپس سکوت شد.

سپس شنیدم: «بنویس، دخترم.» دوباره سکوت شد.

از خودم می‌پرسیدم که قدم بعدی چه خواهد بود.

سپس صدای ادامه حرف‌هایش را شنیدم: «من این ماه مادرشوهرت را نزد خود خواهم برد. برای او دعا کن.»

من: «بله، خداوندا، برای او دعا خواهم کرد.»

من: «پروردگارا، دیگر هیچ سؤالی از تو ندارم. تو مهربان و رحیم هستی. تو را بیش از هر چیز دوست دارم.»

بار دیگر سکوت برقرار شد.

ناگهان، اشک بزرگی از گونه‌ی راست من سرازیر شد. از خودم می‌پرسیدم این چه معنایی داشت و بعد چه اتفاقی می‌افتاد. سپس شنیدم:

«بنویس، دخترم: جنگ دیگری نیز در صربستان خواهد بود.» من: «اما این غم‌انگیز است، پروردگارم.»

پرسیدم: «آیا وطن نابود خواهد شد؟»

وقتی این را گفتم، به دو شهر بزرگ، بلگراد و پانچوو، فکر می‌کردم. منجی: «همین‌طور خواهد شد.»

گفتم: «پروردگار و خدای من، چه باید بکنم؟» منجی: «بسیار دعا کن.»

گفتم: «پروردگارا، دیگر نمی‌دانم چگونه برای همه چیز دعا کنم. بار بسیار سنگینی بر دوشم است.» پرسیدم: «این اتفاق چه زمانی خواهد افتاد، ای پروردگار و خدای من؟»

منجی: «بنویس، دخترم، در آینده‌ای نزدیک.» منجی: «دخترم، قوی بمان.»

من: «بله، خداوندا، قوی خواهم بود، چون این چیزی است که تو می‌خواهی.»

من: «از تو سپاسگزارم، ای خداوند و خدای من.»

پس از دو ساعت و نیم زانو زدن و دعا در کلیسا، برای مراسم عشای ربانی نیز ماندم. عشای ربانی را برای مادرشوهرم نذر کردم. وقتی به خانه رسیدم، شوهرم عصبانی بود چون مدت زیادی غایب بودم. نمی‌توانستم به او بگویم چه چیزی درباره مادرش شنیده‌ام. ساکت ماندم، چون او به من باور ندارد و معمولاً با من جر و بحث می‌کند.

۳ مه ۱۹۹۲ — یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ صبح در خانه:

به دعا پرداختم و بعد از آن با نجات‌دهنده یکی شدم.

به نجات‌دهنده گفتم: «چه کار باید بکنم؟ اگر به مردم محله‌مان بگویم چه چیزی در راه است، باورم خواهند کرد.»

منجی: «بنویس، دخترم، آنها به تو ایمان نخواهند آورد.»

منجی: «کسانی که با خدا آشتی نکرده‌اند باید فوراً توبه کنند؛ تنها در آن صورت می‌توانند نجات یابند.»

من: «پروردگار و خدای من، اگر بلگراد و پانچوو نابود شوند، آیا این بخشی از داوری خواهد بود؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است.»

من: «پروردگارا، در این شهر، بیشتر نوزادان سقط شده‌اند.» منجی: «درست حدس زدی.»

من: «پروردگارا، آیا کاری هست که بتوانم برای این مردم انجام دهم؟»

نجات‌دهنده: «تنها چیزی که در اینجا کمک می‌کند، روزه و دعا است.»

بعد از مدتی، شنیدم که منجی گفت:

«دخترم، تو را دوست دارم. به من وفادار بمان. با آرامش برو.»

من: «پدر مهربانم، فیض، رحمت و آمرزش را به همه کسانی که هنوز با تو آشتی نکرده‌اند عطا فرما. ای خداوند و خدای من، آنها

را نجات ده تا گم نشوند. از تو سپاسگزارم، ای عیسی عزیز من، راهنمای روحانی‌ام، برای کلمات زنده‌ات و فیوضات بسیاری که به

من عطا کرده‌ای.»

ساعت ۱۰ صبح، در مراسم عشای ربانی در روت شرکت کردم.

من در طول قداس مقدس رنج کشیدم. کودکان و کشیش هیچ احترامی برای خدا قائل نشدند. بعد از ظهر، به زیارتگاه لیتزنبورگ رفتم.

من بار دیگر ناامید به خانه رفتم. کشیش کلیسای جامع موعظه کرد، اما نه آنچه را که مردم امروز نیاز دارند بشنوند. او مدام دور و بر

موضوع می‌زد.

هنگامی که پس از نیایش‌ها، از تپهٔ انگورستان در حال پایین آمدن از لُتزنبرگ، از کلیسای کوچک بانوی ما بانوی اندوه‌ها بودم،

کاملاً اتفاقی در مقابل خانهٔ کشیش با قدیس کلیسای جامع روبرو شدم.

به او گفتم دفعه بعد درباره مدیوجورجه موعظه خواهم کرد. او با تعجب به من نگاه کرد. گفتم که به زودی برای دیدن اسقف اعظم اوسکار خواهم رفت.

او دستم را فشرد و من به راهم ادامه دادم. احتمالاً باید این را به او می‌گفتم. در خانه، دعا‌های رُزاری را خواندم. بعد از آن، ماریون آمد و ما در دفترهای خاطراتمان نوشتیم.

در حالی که ما می‌نوشتیم، شوهرم، ایرما و هدیوگ هرگز با هم دعا‌های رُزاریو را می‌خواندند. امروز شیطان دوباره با نیش‌های تیز در کف دست راستم عذابم داد. هر بار که آب مقدس را روی آن می‌پاشم و درد را برای نجات ارواح نذر می‌کنم، درد از بین می‌رود.

۴ مه ۱۹۹۲ – دوشنبه

بین ساعت ۱۰:۰۰ و ۱۱:۰۰، در حالی که روی صندلی دندان‌پزشکی در کلینیک نشسته بودم، با شور و حرارت دعا کردم. ساعت ۱۲:۰۰ در نمازخانه کلینیک:

پس از دعا، دعای فاطمه و دعا‌های دیگر را با شور و حرارت خواندم.

از نجات‌دهنده پرسیدم، زیرا دیروز در کلیسا وقتی بچه‌ها دور مذبح می‌رقصیدند، خیلی رنج برده بودم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، این رفتار در اطراف مذبح شایسته نیست. این یک مذبح قربانی است. با این کار، کشیش کودکان را از وقار دور خواهد کرد.»

من: «دیروز بعدازظهر، من هم از موعظه در لُتزنبرگ خوشم نیامد.» نجات‌دهنده: «این موعظه با زمانه سازگار نیست.»

من: «آنچه شنیدم برایم کافی است.» سپس سکوت عمیقی برقرار شد.

سپس من نجات‌دهنده را شنیدم که گفت:

«بنویس، دخترم،» – سکوت – «باید بروی،» – سکوت – «نمی‌دانی بعد چه خواهد آمد، مگر نه؟»

من: «پروردگار و خدایم،» – سکوت – «خدای بزرگ، خدای مقدس، باید به کجا بروم؟ اما پیش از آنکه بگویی، ترس و هراس از مردم را از من بگیر، و به من فیض انجام و تحقق اراده‌ات را عطا فرما.»

نجات‌دهنده: «تو باید نزد صدراعظم کول بروی. او باید مردم را به نماز فرا بخواند.» من: «اگر از من بپرسد چرا، چه بگویم؟»

منجی: «به او بگو که جنگ در راه است.»

من: «آیا باید به او بگویم که بلغراد و پانچوو نابود خواهند شد؟» نجات‌دهنده: «بله، بنویس؛ باید این را به او بگویی.»

من: «پروردگارا، اما این موضوع جدی است.» منجی: «این کار را بکن، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند، این کار را انجام خواهم داد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

من: «کی باید بروم؟»

نجات‌دهنده: «هر چه زودتر برو.»

من: «پروردگارا، وقتی پیش او بروم، آیا به حرفم گوش خواهد داد؟» منجی: «بله، به حرف

تو گوش خواهد داد.»

من: «انجامش می‌دهم؛ لطفاً فیض و هر آنچه را برای انجام این کار نیاز دارم به من عطا فرما.»

سپس صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت: «دخترم، تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم. با آرامش برو.»

هولگر کنارم در نمازخانه دعا می‌کرد و تماشا می‌کرد که من آن را می‌نوشتم.

به او گفتم که نجات‌دهنده از من چه خواسته است، و او ایده‌ای به من داد که چگونه می‌توانم با صدراعظم تماس بگیرم.

یک صومعه مریم در لودیگسهاfen وجود دارد؛ پسران او نیز به آنجا می‌روند. بلافاصله به پدر استقن هم فکر کردم، اما او اکنون نزدیک کلن است؛ فقط می‌دانم که فریدولین شماره تلفن او را دارد.

بعداً از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این راه درست است. نجات‌دهنده: «بله دخترم، این هم خوب است.»

من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم، یا همانی است که شما می‌خواهید؟» نجات‌دهنده: «دخترم، همین است.»

استراحتم تمام شد. بیرون نرفتم تا هوای تازه بخورم و بلافاصله به کارم ادامه دادم.

ساعت ۶:۱۵ بعد از ظهر، فریدولین که در لندرشوفن بود، شماره تلفن پدر استقن در کلن را به من داد: ۰۲۲۱-۲۱۴۵۳۵ — سنت کولومبا.

سه بار با آن شماره تماس گرفتم، اما کسی جواب نداد.

ساعت ۶:۴۰ بعد از ظهر، شش نفر از پیرماسن و اطراف آن برای دیدنم آمدند. ما با هم به مینگولشایم به کلیسای کوچک سنت روک رفتیم و در آنجا در مراسم عشای ربانی شرکت کردیم، زیرا در روت چنین مراسمی برگزار نمی‌شد. به آنها گفتم که همه ما باید مراسم عشای ربانی را برای صدراعظم کول و خانواده‌اش نذر کنیم. ما هفت نفر بودیم که این کار را کردیم. حدود پانزده دقیقه بعد به گروه دعای خانگی بازگشتم. هرگز پیش از این همه آدم برای دعا نیامده بودند. پدر سولنر که در آن زمان در کلیسای کوچک روخوس بود نیز آمده بود.

ما بسیار دعا کردیم. در پایان، مؤمنان با حالتی شاد بیرون رفتند. کشیش در ابتدا از دادن برکت خودداری کرد.

سپس چند سؤال از من پرسید؛ تنها پس از آن بود که به همه ما برکتی شگفت‌انگیز عطا کرد.

یکی از مؤمنان، تونی، که تقریباً همیشه در گروه دعا شرکت می‌کند، از این موضوع ناراحت شد و کمی دلخور گردید، زیرا وقتی از او خواستیم ما را برکت دهد، کشیش در ابتدا امتناع کرد.

او گفت که بانوی ما قبلاً به ما برکت داده است. من گفتم: «بله، من به این باور دارم و این حقیقت دارد.»

با این حال کشیش، حتی پس از آنکه دوباره از او خواستم، باز هم ما را برکت نداد.

سپس تونی گفت: «خب، پس او یک کشیش واقعی نیست.»

کشیش پرسید چه کسی از بالا صحبت می‌کند، آیا یک قدیس است، چون تونی روی پله‌های منتهی به بالا نشسته بود چون دیگر جایی نبود. تونی پاسخ داد: «بله، سنت آنتونی.»

۵ مه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. درباره کشیشی که دیشب به گروه دعا سر زده بود پرسیدم.

منجی: «این یک وسوسه بود.»

من: «مقصودتان از وسوسه چیست؟ چون شما می‌گویید که عشای ربانی در دست باید لغو شود، و کشیش می‌گوید که باید به اسقف‌ها گوش دهد.»

منجی: «باید به آنچه در تو الهام بخشیده‌ام پایبند بمانی.» من: «پروردگار، خیلی مبهم است.»

منجی: «کلماتی که در تو الهام بخشیده‌ام، کلمات زنده‌اند.» من: «این چه معنایی دارد؟»

منجی: «کلمات باقی می‌مانند و هیچ‌کس نمی‌تواند آن‌ها را پاک کند.» من: «اسقف‌ها

قطعاً آن‌ها را پاک خواهند کرد.»

منجی: «اما نه آن اسقفانی که در فیض خدا زندگی می‌کنند.» من: «آیا تونی کار درستی انجام داد؟»

نجات‌دهنده: «من اجازه دادم.»

من: «چگونه باید این را بفهمم، راهنمای روحانی‌ام؟»

منجی: «یک کشیش باید همیشه وقتی از او خواسته می‌شود، برکت بدهد.»

به او گفتم که نتوانسته‌ام با پدر استقاف از طریق تلفن تماس بگیرم. منجی: «بنویس، دخترم، برو به صومعه.»

من: «کجا؟ در لودویگسهافن یا اوگرسهیم؟» نجات‌دهنده: «در اوگرسهیم.»
منجی: «آنجا کشیشی را ملاقات خواهی کرد که تو را هر چه سریع‌تر با صدراعظم، آقای کول، مرتبط می‌کند.»
من: «آیا لازم نیست از طریق پسران صدراعظم بروم؟» نجات‌دهنده: «به پدر با دقت گوش کن.»

من: «آیا این کشیش خواهد دانست که من می‌آیم؟» نجات‌دهنده: «بله، او خواهد دانست.»

من: «کی باید آنجا بروم؟» منجی: «امروز برو.»
من: «آیا باید به کشیش بگویم چرا باید صدراعظم کول را ببینم، یا باید ساکت باشم؟»
منجی: «به او بگو چرا باید با او صحبت کنی.»
من: «ای پروردگار و خدای من. همان‌طور که گفتم عمل خواهم کرد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. اما از تو درخواست می‌کنم، ای خدای مهربان من، مرا هدایت کن تا گمراه نشوم. و لطفاً فیض انجام اراده‌ات را به من عطا فرما.»
سپس اضافه کردم: «هر چه پیش آید، آن را به دست خدا می‌سپارم. نگرانش نخواهم بود.»
نجات‌دهنده: «نه. دخترم، لازم نیست نگران آن باشی.»
من در مورد شوهرم پرسیدم، چون دیروز دوباره حس کرده بودم که روح ناپاک با اوست. پرسیدم که آیا ممکن است اشتباه کرده باشم،

یا شاید صرفاً آن را تصور کرده بودم.
نجات‌دهنده: «ارواح ناپاک بیشتری در اطرافت هستند تا آنچه فکر می‌کنی.» من: «من به خاطر او دائماً در معرض وسوسه‌ها هستم.»

منجی: «بله، تو باید همیشه هوشیار باشی.»
من: «پروردگارا، بدون تو گمگشته هستم.»
نجات‌دهنده: «این درست است. اما با من، تو هرگز گم نخواهی شد.»
من: «با این همه سؤال، آیا باید چیز دیگری هم یادداشت کنم؟»
نجات‌دهنده: «از تو سپاسگزارم، دخترم، که از من پرسیدی. با آرامش برو، دختر عزیزم.»

ساعت ۱۵:۱۲ بعد از ظهر در کلیسای کوچک:
قبل از ورود به کلیسا، وسوسه شدم. فکر می‌کردم چیزی را اشتباه نوشته‌ام – که صومعه در لودویگسهافن است. کمی گیج بودم چون نجات‌دهنده به من گفته بود که در اوگرسهیم است.
وقتی وارد نمازخانه شدم، هولگر هم همزمان برای دعا آمد.
به او گفتم که باید یکبار دیگر از نجات‌دهنده درباره چیزی که برایم روشن نبود بپرسم. سپس از او پرسیدم که آیا دقیقاً می‌داند صومعه کجاست.

او گفت: «در اوگرشایم.»

سپس گفتم که دیگر نیازی به پرسیدن از نجات‌دهنده نخواهم داشت. بنابراین این سردرگمی صرفاً به خاطر روح ناپاک بود که همیشه سعی می‌کند برعکس آنچه نجات‌دهنده به من می‌گوید را نجوا کند.
کوتاه دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

از نجات‌دهنده پرسیدم چون اغلب این حس سوزش را در پشت دست راستم، مانند زخم یک چاقوی تیز، احساس می‌کنم.
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، روح ناپاک در تلاش است، اگر اجازه دهی، نشان‌های مقدس را بر تو بنشانند. اما این اراده من نیست.»
من: «چرا او این کار را می‌کند؟»

نجات‌دهنده: «تا اینکه سریع‌تر تسلیم آنچه من در تو الهام می‌کنم شوی.» من: «اما این درد ناخوشایندی است؛ چه باید بکنم؟» نجات‌دهنده: «تو تا اینجا کار درستی انجام داده‌ای، دخترم. بسیار دعا کن.»

من: «پروردگارا، اگر زیاد دعا کنم، او حتی بیشتر به من حمله خواهد کرد.» نجات‌دهنده: «اما او ضعیف‌تر خواهد شد.»

من: «متشکرم خدای من. حالا باید بروم سر کار.» نجات‌دهنده: «دوستت دارم دخترم. با آرامش برو.»

ساعت ۴ بعد از ظهر: بلافاصله بعد از کار به لودویگسهاfen رانندگی کردم. در راه، در حین رانندگی، در حال خواندن تسبیح برای کشیشی بودم که قرار بود ملاقاتش کنم. من اصلاً راه را نمی‌دانستم، اما به کلیسا در اوگرسهیم هدایت شدم. داخل کلیسا، فقط یک مرد بود که در برابر تابناک دعا می‌کرد. پس از اینکه به طور مختصر دعا کردم، از نجات‌دهنده پرسیدم که بعداً چه باید بکنم. نجات‌دهنده: «برو، به تو نشان خواهم داد.»

از کلیسا بیرون رفتم و بلافاصله مردی که همین‌طور زانو زده بود پشت سر من بود. از او پرسیدم آیا اینجا صومعه یا خانقاهی وجود دارد. مرد به سادگی پاسخ داد: «صومعه.» آن مرد گفت «اینجا» و به ساختمانی که روبرویم بود اشاره کرد. سپس پرسیدم که آیا آنجا صومعه زنان است یا صومعه مردان. آن مرد به سادگی گفت: «صومعه مردان.»

وارد صومعه شدم و در تالار ورودی، تصویری از سنت فرانسیس را دیدم. آنجا، فوراً از سنت فرانسیس دعا کردم — یک پدر ما، یک سلام مریم و یک جلال پدر — از او خواستم که کشیش مناسب را برایم بفرستد. کشیشی بیرون آمد و من با او صحبت کردم. ما به اتاق ملاقات رفتیم. در ابتدا هر دو ساکت بودیم و من برای لحظه‌ای کوتاه در دعا فرو رفتم تا بررسی کنم که آیا او کشیش درست است یا نه. صدای منجی را شنیدم: «با او صحبت کن.»

توانستم آزادانه با او صحبت کنم، زیرا او نیز فروتن بود و من آرامشی را که در وجودش بود حس کردم. برای مراسم عشای ربانی آنجا ماندم. پس از عشای ربانی، صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت: «درست بود، دخترم.» من عشای ربانی را برای این کشیش، برای صدراعظم، آقای کول، و برای مادرشوهرم نذر کردم. در راه بازگشت به خانه، دوباره در ماشین برای نیت‌های آن کشیش دعا کردم. علاوه بر درخواست کمک از این کشیش برای گرفتن وقت ملاقات با صدراعظم، من همچنین در مورد جنگ قریب‌الوقوع از سوی روسیه و در مورد دریافت عشای ربانی در دست، که قرار است لغو شود، صحبت کردم.

۶ مه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

از ساعت ۸:۳۰ صبح تا ۱۱:۳۰ صبح، تمام مدت در صندلی دندانپزشکی کلینیک دراز کشیده بودم. داشتم دندان‌هایم را پرکرده‌ام. در ذهنم بی‌وقفه دعا می‌کردم و با تمام وجود دعا می‌کردم. من بیهوشی را رد کرده بودم و درد را برای نیت‌های بسیار، به‌ویژه برای دکتر ابرت که در این کلینیک گوش و حلق و بینی کار می‌کرد و اخیراً در یک تصادف رانندگی کشته شده بود، تقدیم کردم. دو دندانپزشکی که مرا درمان کردند نیز به تدریج به ایمان رسیده‌اند. من قبلاً یکی از آنها را تشویق کرده بودم که به اعتراف برود.

بعد از دیدن دندان‌پزشک، به محل کارم برگشتم و به مدت دو ساعت از بیماران عکس رادیوگرافی گرفتم. ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر به نمازخانه رفتم: دیگر نمی‌خواستم از نجات‌دهنده هیچ سؤالی بپرسم، بلکه مشتاق بودم که با او متحد شوم.

با شور و حرارت دعا کردم و صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت: «بنویس، دخترم.» پاسخ دادم: «بله، ای پروردگار و خدای من، ای عیسی عزیز من، ای راهنمای روحانی من، آن را خواهم نوشت. اما لطفاً به من فیض و محافظت عطا کن تا بتوانم انجام دهم آنچه از من می‌خواهی.»

نجات‌دهنده: «تو باید بروی» — سکوت — «دخترم» — سکوت —

من: «خدای بزرگ، خدای مقدس، کجا؟» (در درونم، بی‌صبرانه مشتاق بودم بدانم بعد چه خواهد شد.) منجی: «به نزد صدراعظم، آقای کول، هر چه سریع‌تر.»

من: «پروردگار و خدای من، من قبلاً به پدر یواخیم گفته‌ام که باید با آقای کول صحبت کنم.»

مسیح: «او با تو تماس خواهد گرفت.»

من: «پس باید منتظر بمانم تا او با من تماس بگیرد؟» منجی: «بله، صبر کن.»

من: «آیا باید چیز دیگری بگویم؟» نجات‌دهنده: «همان

چیزی که به تو گفته‌ام.» من: «آن جنگ در راه است.»

نجات‌دهنده: «بله، آن جنگ به‌زودی خواهد آمد.»

من: «و شما گفتید که او مردم را به نماز فرا می‌خواند.» نجات‌دهنده: «بله، او باید این کار را بکند.»

مخلص: «بنویس، دخترم، تو در خطر بسیار بزرگی هستی. این خطر از سمت روسیه می‌آید.» من: «این «تو» کیست؟»

نجات‌دهنده: «مردم اروپا.»

من: «از شما شنیده‌ام که فقط آلمان به خاطر این جنگ در خطر است.» منجی: «همه در خطر هستند.»

من: «ای خداوند من، من نمی‌توانم این را بنویسم؛ برایم خیلی پیچیده است. ای خداوند و خدای من، آیا پدر یواخیم قرار ملاقاتی برایم تعیین خواهد کرد تا بتوانم با صدراعظم، آقای کول، صحبت کنم؟»

منجی: «بنویس، دخترم؛ پدرت قرار ملاقاتی برایت ترتیب خواهد داد تا بتوانی نزد صدراعظم، آقای کول بروی.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم. پروردگارا، اراده‌ات انجام شود.»

من: «پروردگار و خدای من، من تو را بسیار دوست دارم و آماده هستم هر کاری که به من می‌گویی انجام دهم.»

منجی: «دخترم، امروز برای تو همین کافی است. با آرامش برو.»

بعد از ظهر، حدود ساعت ۳، برای اولین بار پیام ۲۵ آوریل ۱۹۹۲ از مدیوجور، از جانب ملکه صلح را خواندم. شگفت‌زده

شدم. آن پیام چنان تأثیری بر من گذاشت که اکنون باید بخش آخر آن را بنویسم:

«مجدله‌جوره نشانه‌ای برای همه شما و فراخوانی برای شماسنت تا دعا کنید و روزهای فیضی را که خدا به شما می‌دهد زندگی کنید.

بنابراین، فرزندان عزیز، این فراخوان به دعا را جدی بگیرید.»

عصر، به کپلاژ سنت روک در مینگولشایم رفتم. آنجا اعتراف کردم. عشای ربانی را برای نیت‌های متعددی نذر کردم.

۷ مه ۱۹۹۲ – پنجشنبه

از مراسم عشای ربانی که کشیش در مینگولشایم برگزار می‌کرد خوش نیامدم. برخی از موارد با ایمان حقیقی در تضاد بود. بنابراین از منجی پرسیدم:

منجی: «دخترم، این را بنویس؛ از چنین کشیشانی برحذر باش.» من: «پدر عزیزم، عبارت «چنین

کشیشانی» به چه معناست؟» منجی: «کسانی که تعالیم پدر مقدس را تحریف می‌کنند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: کشیش باید مطیع پاپ باشد.» من: «آیا دوباره با پدر سولنر در کلینیک روخوس

صحبت خواهم کرد؟» نجات‌دهنده: «بله، دوباره با او صحبت خواهی کرد.»

منجی: «دخترم، به من وفادار بمان. به آنچه در تو الهام بخشیده‌ام، پایبند باش.»

نمی‌توانم همه چیزهایی را که برایشان دعا می‌کنم و از نجات‌دهنده می‌خواهم، بنویسم. اما می‌دانم که همچنین بسیار دعا می‌کنم تا

نجات‌دهنده چنین ایمانی را به من عطا کند، مانند زمانی که پطرس روی آب راه رفت و نجات‌دهنده روبروی او روی آب ایستاد.

به نجات‌دهنده گفتم که نمی‌خواهم وقتی در شک فرو می‌روم، در آب غرق شوم. می‌خواهم ایمانی چنان قوی داشته باشم که بتوانم

روی آب به سوی تو راه بروم.

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم؛ ایمانی زنده به تو خواهم بخشید.» من: «باید این را بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بله.»

منجی ادامه داد: «این ایمان، هدیه من به توست.»

من: «پروردگار من، اما این شگفت‌انگیزترین هدیه‌ای است که می‌توانستم آرزو کنم. نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از تو تشکر کنم. اما پروردگارا، اگر چنین چیزی به من می‌دهی، قطعاً از من انتظار زیادی داری؟»
منجی: «بله، دخترم، من هنوز این را از تو خواهم خواست.»
من: «پروردگار و خدای من، من نیز آماده‌ام هر آنچه از من بخواهی انجام دهم. ای خداوند، ارادات برآورده شود.»
به نجات‌دهنده گفتم که باید حالا بروم سر کار. نجات‌دهنده: «بعداً پیشم بیا، از من بخواه.»

۱۲:۱۵ - ۱:۰۰ بعد از ظهر در نمازخانه کلینیک:

من دعا کردم و سپس با نجات‌دهنده یکی شدم. من: «ایمان زنده چیست؟»
منجی: «بنویس، دخترم. تو مرا داری و من ایمان تو هستم.» من: «این خیلی زیباست. با تمام وجودم از تو سپاسگزارم.»
من: «ای پادشاه پادشاهان من، ای پدر مهربان من، از من چه می‌خواهی؟ می‌دانم که تو هیچ چیز غیرممکنی را نمی‌خواهی، و اگر بخواهی با کمال میل آن را خواهم نوشت.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. من زندگی تو را می‌خواهم.» من: «پروردگار و خدای من، عیسی من، آن را به تو می‌دهم.»
من: «چرا زندگی‌ام را می‌خواهی؟ من که آن را به تو داده‌ام.» نجات‌دهنده: «تو آن را به من داده‌ای، اما من هنوز آن را از تو نخواسته‌ام.»
من: «پروردگار و خدای من، اکنون دیگر نمی‌خواهم از شما سؤالی بپرسم؛ این موضوع سخت قابل درک است. اگر چیزی هست که باید درباره‌اش بدانم، به من بگویید.»
منجی: «من زندگی تو هستم. بنویس، دخترم.» من: «پروردگار و خدای من، چه بنویسم؟» منجی: «من زندگی تو را تعیین می‌کنم.»
من: «بله، پروردگارا. هر طور که تو بخواهی باشد. من برای تو هیچ هستم و تو فقط از طریق مریم باکره می‌توانی به من دست یابی.»
منجی: «بله، دخترم، این مرا خشنود می‌کند.» منجی: «دختر عزیزم، با آرامش برو.»

عصر، در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولاشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. عشای ربانی را برای ارواح نیازمند نذر کردم.

۸ مه ۱۹۹۲ - جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم و پرسیدم:
«دیروز گفتم: "من زندگی تو را تعیین می‌کنم"؛ اگر مایل هستی، می‌توانی کمی بیشتر در این باره برایم بگویی؟»
نجات‌دهنده: «هر کاری که انجام می‌دهی، کار من است.»
ساعت ۱:۰۰ بعدازظهر در نمازخانه کلینیک:

منجی: «این را بنویس، دخترم.»
من: «بله، خداوند، آن را خواهم نوشت. خداوند، ارادات انجام شود.» نجات‌دهنده: «تو باید نزد پدر بروی، به او گرزهایم.»
من: «شاید پیش پدر دیگری؟» نجات‌دهنده: «به او گرزسهم، پیش پدر.»

من: «می‌خواستم اول به رگنسبورگ بروم، پیش پدر گبهارد.» نجات‌دهنده: «اول پیش پدر در اوگرسهم برو.»

من: «شما گفتید که او با من تماس خواهد گرفت.» نجات‌دهنده:
«بله، این کار را خواهد کرد.»
من: «حالا تنها سؤالی که باقی مانده این است که چه زمانی؟»
نجات‌دهنده: «این آخر هفته.»

من: «پروردگار و خدای من، می‌روم. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.» من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، بعداً دوباره از من بپرس.»

وقتی به ساعت آویزان در راهروی بیرون نمازخانه نگاه کردم، متوجه شدم که نیم ساعت از وقت ناهارم گذشته است. وقتی انسان با منجی متحد است، زمان خیلی سریع می‌گذرد.

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر:

من: «پروردگار و خدای من، آیا پدران وقتی پیششان بروم، به من ایمان خواهند آورد؟» نجات‌دهنده: «نه، دخترم، آنها در شک و تردید هستند.»

من: «اگر آنها شک دارند، چرا باید پیششان بروم؟ این را درک نمی‌کنم.» نجات‌دهنده: «دخترم، آنها قلبی به وسعت قلب تو باز ندارند که بتوانند صدای مرا بشنوند. دخترم، با دقت به صدایم گوش کن.»

من: «پروردگار و خدای من، هرچه به کشیشان بگویم، آن را به دستان تو می‌سپارم.» منجی: «بله، دخترم، درست است.»

من: «با صحبت کردن با کشیشان به چه چیزی دست خواهم یافت؟»

منجی: «که تو هر چه زودتر با صدراعظم هلموت کول صحبت کنی.» من: «منجی عزیز، آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم، یا همین کافی است؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ به پدران بگو که من در مورد جنگ جدی هستم. دخترم، به من وفادار بمان. با آرامش برو.»

۹ مه ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در مراسم عشای ربانی در واگهوزل.

بعد از آن، تا ساعت ۱ بعد از ظهر با ماریون بودم و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم. از ساعت

۴:۱۵ تا ۵:۳۰ بعد از ظهر، در کلیسای روت دعا کردم.

عصر، شیطان به‌ویژه از طریق شوهرم بر من حمله‌ور شد. مجبور شدم دوباره بسیار دعا کنم. سپس آرامش برقرار شد.

۱۰ مه ۱۹۹۲ — یکشنبه

قبل از قداس مقدس دعا کردم.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، مراسم عشای ربانی در روت برگزار شد که من در آن شرکت کردم.

حدود ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، مورد حمله قرار گرفتم. می‌خواستم حدود ۳۰ دقیقه دعا کنم، اما نتوانستم. روی میبل دراز کشیده بودم.

سپس از نجات‌دهنده برای کمک التماس کردم. سپس شنیدم: «برو، دخترم، همان‌طور که به تو می‌گویم عمل کن. رُزاری غم‌انگیز را دعا کن.»

ناگهان پر از نیرو شدم و بلافاصله دو تا رُزاری و یک لیتانی خواندم. حوالی ساعت ۴:۵۰ بعد از ظهر، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

من: «تو گفتی که زنگ خواهند زد.» نجات‌دهنده: «بله، گفتم.»

من: «تو «من» کی هستی؟»

نجات‌دهنده: «عیسی. تو، دخترم. شیطان بر صومعه تسلط دارد. صبر کن تا به تو بگویم قدم بعدی چیست. پدر یواکیم با تو تماس خواهد گرفت. برایشان دعا کن، دخترم.»

عبادت عصرگاهی مریم.

۱۱ مه ۱۹۹۲ — دوشنبه

در نیمروز در کلیسای کوچک، ساعت ۱۲:۰۰:

می‌خواستم بدانم آیا چیزی اشتباه در مورد جنگ در صربستان شنیده‌ام. منجی: «این را بنویس، دخترم: جنگ در صربستان خواهد آمد و بلغراد و اطراف آن ویران خواهد شد.»

سپس می‌خواستم بدانم که آیا شیطان در مورد مادر شوهرم مداخله کرده بود. می‌خواستم این را دوباره بررسی کنم و از

این رو از نجات‌دهنده پرسیدم. نجات‌دهنده: «دخترم، مادر شوهرت این ماه از دنیا خواهد رفت.»

نجات‌دهنده: «پدر یواکیم تو را خواهد خواند؛ آماده باش.»
 نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. من باید عذاب را بر زمین نازل کنم.» پرسیدم: «تو که هستی، این «من»؟»
 نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من خدای تثلیث هستم، خدای پدر، خدای پسر، خدای روح‌القدس.»
 من: «پروردگار و خدای من، با این کار چه چیزی به دست خواهید آورد؟» نجات‌دهنده: «روح‌هایی که به من وفادارند.»
 من: «آیا چیز دیگری هست که باید بنویسم؟»
 نجات‌دهنده: «دخترم، همین کافی است. با آرامش برو.»
 تعداد زیادی از مردم به گروه دعا آمدند. پدر برتولد از واگهول به هر یک از حاضران به‌طور جداگانه برکت اولین قداس را داد. با احتساب برکت، دعای ما کمی بیش از سه ساعت طول کشید. خدایا، از این برکت غیرمنتظره سپاسگزاریم.

۱۲ مه ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

مطب دکتر:

من بار دیگر از نجات‌دهنده دربارهٔ تنبیه پرسیدم.
 مخلص: «تأدیب ضروری است تا مردم دریابند به کدام پدر تعلق دارند، زیرا باید پدری را برگزینند.»
 کار زیادی داشتیم و تا ساعت ۳ بعد از ظهر به کلیسای کوچک نرسیدیم.
 از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید پیش پدر سولنر در مینگولشایم بروم، چون او ناگهان بیمار شده بود.
 مخلص: «برو، دخترم، پیش او برو.» من: «چه بگویم؟»
 نجات‌دهنده: «دخترم، آن را بنویس. او باید کاری را انجام دهد که من از رئیس انز نیز می‌خواهم. به او بگو که با این کار، شادی بزرگی برایم فراهم خواهد کرد.» من: «بله، ای خداوند و خدای من، این را به او خواهم رساند.»
 مخلص: «دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»
 امروز تولد شوهرم بود.
 من در کلیسای روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.
 امروز پسر در اشتوتگارت عمل جراحی داشت. این عمل فوری بود. در مجموع هفت نفر بودیم و برای او دعا کردیم.

۱۳ مه ۱۹۹۲ - چهارشنبه

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»
 من: «بله، ای پروردگارم، آن را خواهم نوشت.» منجی: «پسرت خوب خواهد شد.» پس از مدتی:
 منجی: «بنویس، دخترم، اسلواکی در خطر است. خطر بسیار نزدیک است. جنگی از روسیه بر سر اسلواکی خواهد آمد.»
 نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.» من: «بله، ای خداوند و خدایم.» نجات‌دهنده: «برو.»
 - سکوت و آرامشی برقرار بود. من: «به چه کسی باید بروم؟» نجات‌دهنده: «به پدر یواکیم.»
 من: «او مرا فرا خوانده است. چرا مرا فرا نخوانده است؟ ای پروردگار و خدای من، ای عیسی عزیز و راهنمای روحانی من، می‌دانی؟»
 من: «اما اگر شما همان خداوند عزیز هستید، پس به من بگویید: "ویوا یسو وند ماریا."» منجی: «آن را بنویس: "ویوا یسو وند ماریا."»
 من: «چرا پدر یواکیم تماس نگرفته است؟» نجات‌دهنده: «چون ایمان زنده ندارد.»

منجی: «دخترم، تو نمی‌دانی فردا چه شکلی خواهی بود.» من: «باشه، چه زمانی باید پیش پدر بروم؟»

منجی: «امروز برو.»

من: «آیا پدر یواکیم وقتی من برسم آنجا خواهد بود؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، او آنجا خواهد بود.»

من: «پروردگار و خدای من، آیا او هنوز با من صحبت خواهد کرد؟»

نجات‌دهنده: «بله، او با تو صحبت خواهد کرد.»

من: «به او چه بگویم؟»

نجات‌دهنده: «به او بگو که من در مورد جنگ جدی هستم و او باید فوراً تو را با صدراعظم کول در تماس بگذارد تا تو ...»

من: «چرا فوراً؟»

نجات‌دهنده: «بار گناه طاقت‌فرساست.» من: «و اگر او بگوید که

نمی‌تواند این کار را انجام دهد چه؟»

نجات‌دهنده: «پس، دخترم، وظایف‌ات را انجام داده‌ای.»

من: «پروردگار و خدای من، راهنمای معنوی من، اما تو از قبل می‌دانی که او این کار را خواهد کرد یا نه.»

من: «و شما گفتید جنگ دیگر قابل توقف نیست. و جنگ در راه است. پس چرا باید نزد او بروم؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. روح‌هایی که از آن من هستند باید نجات یابند.» من: «نجات‌دهنده عزیز، می‌توانی نشانه‌ای به من

بدهی که از تو باشد و ثابت کند که تو مرا فرستاده‌ای؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، آن را به تو خواهم داد.» من: «و آن چه

خواهد بود؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، پدر یواکیم چیزی به تو خواهد داد که تو را شگفت‌زده خواهد کرد.»

من: «برای بهتر یا بدتر؟» نجات‌دهنده: «برای بهتر.»

من: «پروردگار و خدای من، به پیش پدر یواکیم خواهم رفت. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

من با ورنه در اوگرشایم بودم. این دقیقاً مانند دیدارم با دین انز در ویزلوخ بود. همانطور که بیرون صومعه منتظر بودم،

مردی که جن خبیثی بر او مسلط شده بود، مقابلم ایستاد. او دوست داشت مرا تکه‌تکه کند.

در صومعه تنها در دهه سوم تسبیح باز شد.

گفتم که می‌خواهم با پدر یواخیم صحبت کنم. ابتدا، کشیش دیگری بیرون آمد، و من به او نیز توضیح دادم که نجات‌دهنده چه می‌خواهد.

پدر یواخیم رسید و ما با هم صحبت کردیم. در نهایت، پدر یواخیم گفت که با کمک پلیس تلاش خواهد کرد تا ترتیب ملاقات من با آقای کول را بدهد.

من ساعت ۶:۴۰ بعد از ظهر صومعه را ترک کردم.

تا ساعت ۷:۲۵ عصر، من دیگر در مینگولشایم، در کلیسای کوچک سنت روک بودم. آنجا در مراسم عشای ربانی شرکت کردم، زیرا

دیگر در اوگرشایم چنین مراسمی برگزار نمی‌شد.

ساعت ۹:۳۰ شب، اریش پیش من آمد و به من گفت که پدر سولنر، مبلغ مذهبی، که

در آن زمان مریض بود، دو بار در حالی که با من در گروه دعا بود، پرسیده بود که بالاخره کجا به سر برده است.

او در حین دعای گروه خوابش برده بود. آن شب همچنین لیتانی بانوی مقدس مریم را

خواندیم.

۱۴ مه ۱۹۹۲ – پنجشنبه

من در مورد مردی که دیروز کنار صومعه ایستاده بود پرسیدم. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، آن

یک روح ناپاک بود.»

منجی: «دخترم، این را بنویس. پدران آنچه را که من به پدر یواخیم درباره تو توصیه کرده‌ام، انجام خواهند داد.»

من: «پس آیا با صدراعظم، آقای کول، صحبت خواهم کرد؟»

منجی: «بنویس، دخترم. در روزهای آینده، فجایع متعددی رخ خواهد داد.»

من: «درباره آنها چیزی به من بگو.» منجی:

«دعا کن، دخترم.»

من: «دعا خواهم کرد. متشکرم، ای خداوند و خدای من.»

در مراسم عشاى ربانى در مینگولشایم در کلیسای کوچک سنت روک شرکت کردم.

۱۵ مه ۲۰۲۲ – جمعه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح در اتاق دکتر:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. جنگ بسیار نزدیک است. نزد کشیش، نزد پدر فوگت برو. بار دیگر نزد او برو. امروز برو. کشیشان باید با مؤمنان تسبیح بخوانند.»

حدود ساعت ۱۱:۲۰ صبح، دوباره پرسیدم. منجی:

«بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، گوش به فرمانم.»

منجی: «به پیش کشیش، پدر فوخت برو. او باید پیش از قداس مقدس، رزاریو را بخواند.»

من: «خدای عزیز، من همین را قبلاً به او گفته‌ام.»

منجی: «می‌دانم، دخترم. باید یک بار دیگر پیش او بروی.» من: «و اگر بپرسد چرا؟»

نجات‌دهنده: «به او بگو که جنگ بسیار نزدیک است.» من: «پروردگار

و خدای من، او حرفم را باور نخواهد کرد.» نجات‌دهنده: «با این حال،

تو باید پیش او بروی.»

من: «آیا باید غیر از آن بخش مربوط به رزاریو، چیز دیگری به او بگویم؟» نجات‌دهنده: «این را

بنویس، دخترم: با این کار، او خود را از رنج رها خواهد ساخت.»

من: «اما گفتن این حرف سخت است. نمی‌توانم چیز دیگری بگویم؟ اما اگر این چیزی است که شما می‌خواهید، پس من آن را به او

خواهم گفت.»

نجات‌دهنده: «می‌خواهم به او بگویم.» من: «بله، ای

خداوند، و آن چه خواهد بود؟»

نجات‌دهنده: «سرپیچی از من بزرگترین شری است که می‌تواند دامن یک کشیش را بگیرد.»

ساعت ۱۲:۳۰ بعدازظهر در کلیسا:

به نجات‌دهنده گفتم: «خدای عزیز، اما این یکی حتی سخت‌تر است. و برایم دشوار است که پیش کشیش بروم، چون می‌دانم که او باورم

نخواهد کرد.»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: تحمل این گناه برایم بسیار سخت است، زیرا همه شما را دوست دارم.»

منجی: «انجامش بده، دخترم، برو آنجا.»

من: «بله، ای خداوند من، این کار را انجام خواهم داد، زیرا این اراده‌توست، اما برایم بسیار دشوار است.» منجی: «از تو

سپاسگزارم، ای دخترم، تو را دوست دارم. با آرامش برو.»

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر: نمی‌دانستم قرار است چگونه رزاریو بخواند.

منجی: «این را بنویس، دخترم. کشیش باید با مؤمنان تسبیح بخواند و آنها را در دعا رهبری کند.»

من: «آیا با من می‌آیی؟»

نجات‌دهنده: «بله، با تو خواهم آمد.»

کمی جا خوردم و پرسیدم چگونه کنارم راه خواهد رفت. جا خورده بودم چون برایم سؤال بود وقتی که نمی‌توانم او را ببینم، چگونه

می‌تواند کنارم راه برود.»

منجی: «من با تو راه خواهم رفت و با تو خواهم بود.» من: «من این را

درک نمی‌کنم.»

من: «پروردگارا، برایم قابل درک نیست که من به نزد کشیش بروم، زیرا تو گفته‌ای که او در فیض خدا نیست.»

منجی: «دخترم، این را بنویس. با هر کشیشی، من برای نجات او دعا می‌کنم.» من: «خدای عزیز، دیگر از تو سؤالی نخواهم

پرسید. به سراغ او خواهم رفت.»

در کلیسای روت پس از دریافت عشای ربانی:

نجات‌دهنده: «برو، دخترم، برو پیش او.»

حدود ساعت ۷:۴۵ عصر نزد پدر فوگت بودم. به او گفتم که نجات‌دهنده به من چه گفته بود. پدر فوگت از من پرسید که آیا باید آن را بنویسم.

من: «آیا باید مراسم عشای ربانی را برگزار کنی؟»

کشیش فوگت: «این رسالت من است.» من: «برای

من، این اراده خداست.»

کشیش ووگت پرسید که آیا منجی گفته بود که من باید آن را بنویسم.

به او گفتم: «بله، همه چیز در دفترچه خاطرات است، اما آنها نمی‌خواهند برایشان بخوانم.» پدر وگت گفت: «او می‌توانست چیزی را هم به من زمزمه کند.»

سپس از من پرسید که آیا به دیدن رئیس دانشکده رفته‌ام. پاسخ دادم:

«بله، دوباره دروغ گفته است؟»

کشیش فوخت خندید.

سپس برایش تعریف کردم که وقتی پیش رئیس انز بودم چه اتفاقی افتاده بود. کشیش وگت به آن گوش داد.

به نظرم رسید که باز هم رفتم پیش کشیش فوگت و هیچ نتیجه‌ای نگرفتم. معتقدم پشت آن خنده، یک موضوع جدی پنهان است. من

هر کاری که می‌توانستم انجام دادم؛ بقیه را به دست خدا می‌سپارم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم و در راهروی خانه کشیش ایستادم، دیدم که ساحره هنوز به عنوان یک تزئین از سقف آویزان است.

به ذهنم رسید که دو سال پیش، وقتی برای یک دوره درمان در کولگروپ بودم، در مطب یک دکتر هم یک جادوگر آویزان بود. به دکتر

گفتم که این کار درست نیست و او هم جادوگر را برداشت. او حتی مرا به خانه‌اش دعوت کرد و من هم در مورد تغییر دینم به او گفتم.

به این فکر افتادم که اگر به کشیش ووگت بگویم، او هم جادوگر را پایین می‌آورد یا نه.

۱۶ مه ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۱:۳۰ تا ۲:۳۰ بامداد: در طول شب دعا کردم.

ساعت ۷:۱۵ صبح: قداس مقدس در کلیسای واگهوزل.

ساعت ۴ بعد از ظهر: به دیدن پسر در اشتوتگارت رفتم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: در روت برای قداس مقدس در کلیسا بودم.

حدود ساعت ۶:۴۰ بعد از ظهر، خود و خانواده‌ام را برای نیات بانوی ما به قلب‌های مقدس عیسی و مریم تقدیم کردم.

۱۷ مه ۱۹۹۲ — یکشنبه

من از ساعت ۷:۱۵ تا ۸:۵۰ صبح دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. نجات‌دهنده:

«بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای پروردگار و خدایم. خدای بزرگ و خدای مقدس، آن را خواهم نوشت. من برای کشیشان و برای بسیاری از کشته‌شدگان و

زخمیان جنگ می‌گیرم.»

من هرگز به اندازه اکنون از کشیشان ناامید نشده‌ام. منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، پروردگارم، چه بنویسم؟» پس از مدتی:

من: «هنوز نمی‌دانم قرار است چه بنویسم.» نجات‌دهنده: «نشانه‌ای به تو خواهم داد.»

من: «کی و کجا؟» نجات‌دهنده: «در

کلیسا.»

من: «درست شنیدم؟» نجات‌دهنده: «بله، در

کلیسا.»

من: «آیا مؤمنان در کلیسا با این کار تغییر خواهند کرد؟» نجات‌دهنده: «بله، تغییر خواهند

کرد.»

من: «اما آنها که در کلیسا قبلاً ایمان آورده‌اند، مگر نه؟»

نجات‌دهنده: «نه، همه‌شان باید بازگردند.» نجات‌دهنده: «بنویس،

دخترم.»

من: «بله، عیسی عزیز.»

منجی: «کشیشان در حال حاضر به کوری مبتلا شده‌اند. دخترم، برای کشیشان به دعا‌های فراوان نیاز است.»

من: «اما خداوند، تو می‌دانی که من همین حالا هم برایشان بسیار دعا می‌کنم.»

منجی: «دخترم، این را بنویس. مهم است. جنگ همین حالا اینجا است.» من: «پروردگارا، الان این را درک

نمی‌کنم. منظورتان جنگ در بوسنی است؟» منجی: «جنگ در تمام دل‌ها.»

من: «همه این‌ها برایم غیرقابل درک است. نمی‌توانید آن را واضح‌تر برایم توضیح دهید؟» نجات‌دهنده: «برای صلح

دعا کن.»

من: «لطفاً، جنگ را با عبارات ساده‌تر برایم توضیح بدهید.»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم. جایی که عشق نیست، فقط نفرت هست. فرزندم، جنگ از دل آغاز می‌شود. آنچه دل پر از آن است،

زبان آن را برمی‌گوید. دعا کنید که دل‌هایتان پاک شود.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کاهنان به شهادت بزرگ رسیده‌اند.» من: «آیا آن را درست نوشته‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله.»

او بلافاصله دوباره آن را تکرار کرد.

من: «پروردگارا، جرأت نمی‌کنم این را بنویسم.» منجی: «اما تو آن را نوشته‌ای.»

من: «علت اصلی شهادتشان چیست؟» نجات‌دهنده: «سرکشی‌شان.»

من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم بنویسم؛ برایم خیلی سخت است.»

منجی: «بنویس، دخترم. بشریت در خطر بزرگی است. گناهشان از هر اندازه‌ای فراتر رفته است. دیگر نمی‌توانم

بی‌تفاوت بنشینم و تماشاگر این مرداب بزرگ باشم.»

من: «خدای عزیز، لطفاً ما را نجات بده.»

نجات‌دهنده: «دخترم، باور کن؛ شک نکن. به من وفادار بمان. با آرامش برو.» من: «پروردگار و خدای من، از تو

سپاسگزارم. وفادار به تو خواهم ماند.»

پ.ن: وقتی داشتم یادداشت آن روز را در دفتر خاطراتم می‌نوشتم (من اول همه چیز را در یک دست‌نویس می‌نویسم)، به مدت ۳۰ دقیقه

دچار خواب عمیقی شدم. در ذهنم پیوسته به نجات‌دهنده دعا کردم و بعد دوباره حالم خوب شد. شیطان نمی‌خواهد این را بنویسم.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در مراسم عشاء ربانی بزرگ در روت شرکت کردم.

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، ماریون رسید و پس از او آدریان. ما با هم دعا‌های سرود خواندیم. بعداً فریدولین و کلود از لوکزامبورگ

رسیدند.

به کلاود درباره ایمان‌آوری‌ام گفتم.

بعد از آن، به مراسم نیایش مریم در کلیسا رفتیم. کلود به همراه فریدولین در مدرسه کشیشی بود، اما اکنون مدرسه کشیشی را ترک کرده

است زیرا از کشیشان ناامید شده بود.

بعد از کلیسا، دوباره درباره تجربیاتم صحبت کردم. روح ناپاک را در کلاود حس کردم، اما همچنین متوجه شدم که او از روایت من نیرو

گرفته است.

کلود به من گفت که قبلاً خیلی دعا می‌کرد و کشیش‌ها به او گفته بودند که بیش از حد دعا می‌کند. او در نتیجه دعا را کنار گذاشته بود،

اما از آن زمان احساس خشکی روحانی می‌کرد و اکنون مدرسه الهیات را ترک کرده بود. او و فریدولین پیش ما ماندند و صبح دوشنبه

دوباره رفتند. کلود از شوهرم پرسید که آیا می‌تواند دوباره برگردد.

او با احساس خوشحالی آنجا را ترک کرد و فیض زیادی دریافت کرده بود.

۱۸ مه ۱۹۹۲ – دوشنبه

امروز هشت سال می‌شود که بانوی ما در مدیوجورجه بر من ظاهر شد.

ساعت ۸:۴۵ صبح در محل کار:

از آنجایی که آنچه را نجات‌دهنده در مورد کشیشان به من گفته بود، نفهمیده بودم، دوباره از او پرسیدم. پرسیدم منظور از اینکه کشیشان

در حال شهادت هستند، چیست.

نجات‌دهنده: «آنها به صدای من گوش نمی‌دهند، بلکه به صدای روح ناپاک.» من: «دلیل شهادتشان چیست؟»

منجی: «سرکشی‌شان!» من به گرفتن

عکس اشعه ایکس ادامه دادم.

وقتی دوباره تنها شدم، سعی کردم در اتاق ایکس‌ری با نجات‌دهنده متحد شوم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، باید بروی.»

من: «کجا، ای خداوند و خدای من؟ نمی‌دانم کجا.»

در درونم گرما و آرامشی حس کردم. در آن لحظه بسیار زیبا بود. احساس می‌کنی که تنها نیستی. عشق آنجا هست.

من: «هنوز نمی‌دانم باید به کجا بروم.»

نجات‌دهنده در گفتن به من تردید داشت؛ من مشتاق بودم بدانم کجا.

من: «آیا وقتی شنیدم «باید بروی» خیال‌بافی کردم؟ قلبم از عشق می‌سوزد و صبورانه منتظر هستم. شیطان هم آنجا هست. او بی‌صبر

است و حضورش را آشکار می‌کند.»

و نجات‌دهنده ساکت است.

نجات‌دهنده به من نشان می‌دهد که چگونه شیطان کمین کرده است. نیم ساعت بعد، حدود

ساعت ۱۵:۱۰ صبح:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، باید بروی.»

— دوباره، پاسخی نبود —

عصر، در کلیسای روت در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

۱۹ مه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

امروز هشت سال می‌شود که تعمید گرفتم.

امروز هیچ صدایی نشنیدم، نه در هنگام دعا و نه در کلیسا.

۲۰ مه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «عیسی، عشق مهربان، چه بنویسم؟ نمی‌خواهم از تو بپرسم؛ تو همه چیز را می‌دانی. فقط اگر اراده‌ی تو باشد، آن را خواهم نوشت،

زیرا من گناهکارم؛ احساس می‌کنم حق ندارم از تو بپرسم، زیرا در برابر تو جز خاک چیزی نیستم.»

من: «ای خداوند و خدای من، من آماده‌ام که آن را بنویسم، زیرا تو گفتی: «بنویس، دخترم.» اما از طریق مریم و تحت حمایت مریم

مقدس، مادر خدا.»

منجی: «درست است، دخترم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، دیروز یک حمله بزرگ رخ داد.» من: «اما پروردگار و خدای

من، من این را می‌دانم.»

منجی: «من اجازه دادم این اتفاق بیفتد. شیطان می‌خواهد همه چیز را نابود کند. او حتی «پاتریس» را هم به

دست آورده است.»

نمی‌خواستم از نجات‌دهنده بپرسم. نجات‌دهنده: «کمی

بیشتر صبر کن، دخترم!» من: «اما شما از همه چیز از

قبل آگاه هستید.»

منجی: «بله، من همه چیز را می‌دانم، اما تو در مکتب عشق هستی.»

من: «پروردگارا، به من بگو کدام روح ناپاک همراه شوهرم بود. این غیرممکن بود. زیرا من نمک تقدیس‌شده پدر هاید را جایی که

شوهرم بود پاشیده بودم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، ای عیسی من، ای راهنمای روحانی‌ام.» منجی: «باز هم

لوتسفر بود، به همراه همراهانش.»

من: «من پیوسته دعا می‌کردم؛ از بس دعا کرده بودم، به سختی می‌توانستم نفس بکشم.» نجات‌دهنده: «دخترم، تسلیم نشو؛ ما

باید ادامه دهیم.»

من: «پروردگارا، آیا رفتن من به پیش صدراعظم برای لوس‌ifer آزاردهنده است؟» نجات‌دهنده: «دخترم، آیا هنوز

چنین چیزی را می‌پرسی؟»

من: «بله، پروردگارم، چون من هیچ‌ام. من همه چیز را به تو داده‌ام و دیگر هیچ ندارم.» نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: من تو را

دوست دارم، دخترم، همین‌طور که هستی.»

من: «من از قبل فکر می‌کردم که به خاطر حمله لوسفر، همه‌چیز را اشتباه انجام می‌دهم.»

منجی: «دخترم، به من وفادار بمان. وسوسه‌ها باید بر تو نازل شوند.»
 من: «پروردگار و خدای من، می‌خواهم یک کشیش داشته باشم. چه بر سر پدر فوخت، که اکنون در خلوتگاه است، آمده است؟»
 منجی: «دخترم، خلوتگاه آن‌طور که من می‌خواستم نیست.»
 من: «پروردگار و خدای من، من همه چیز را به دستان تو می‌سپارم؛ از من محافظت کن، مرا راهنمایی کن و اتهام نگذار، فرزندم. تمام اعتماد را به تو دارم و به تو وفادار خواهم ماند، زیرا تو را دوست دارم، حتی وقتی اجازه می‌دهی چنین وسوسه‌هایی بر من چیره شوند.»
 نجات‌دهنده: «دخترم، بعداً به تو خواهم گفت که اوضاع چگونه پیش خواهد رفت، اما نه حالا.» من: «پروردگار من، از تو سپاسگزارم، تو را دوست دارم و لطفاً مرا ببخش.»
 منجی: «با آرامش برو، دختر عزیزم.»
 من در مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک شرکت کردم. من عشای مقدس را دریافت نکردم. کشیش نشست و اجازه داد که افراد غیرروحانی، عشای ربانی را توزیع کنند. این خواست او بود.

۲۱ مه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۹:۲۰ صبح در اتاق دکترها:
 از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا هنوز هم قرار است این ماه مادرشوهرم را پیش خود ببرد. (این یک وسوسه بود؛ بعداً به آن باز خواهم گشت.)
 منجی: «بله، دخترم، من این ماه مادرشوهر تو را به خانه خواهم برد.»
 من: «کشیش در اشتفت-نویبورگ گفت که مکاشفات خصوصی مربوط به حواریون به پایان رسیده است.»
 نجات‌دهنده: «فقط کشیشان دنیوی می‌توانند مکاشفات خصوصی را به پایان برسانند.» من درباره پدر سولنر پرسیدم، چون او شخصاً عشای ربانی را توزیع نمی‌کرد، بلکه این کار را به دو کمک‌کننده عشای ربانی سپرده بود.
 نجات‌دهنده: «کشیش در مینگولشایم نباید اجازه می‌داد که افراد غیرروحانی عشای ربانی را توزیع کنند.»
 من: «او چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ حالش خوب نبود.»
 نجات‌دهنده: «صبر کن. اینکه او احساس ناخوشی می‌کرد از جانب من نبود.»
 منجی: «این را بنویس، دخترم، و با دقت گوش کن. در کلیسا تجلی‌ای برای رخ خواهد داد.» پرسیدم که آیا درست شنیده‌ام.
 نجات‌دهنده یک بار دیگر آن را تکرار کرد.
 من: «ای نجات‌دهنده عزیز، آیا منظورتان در روت، در سنت لئون-روت است؟»
 نجات‌دهنده: «بله، در روت، در سنت لئون-روت.»
 من: «از شما خواهش می‌کنم، بفرمایید چه زمانی؛ آیا دانستن آن اشکالی ندارد؟»
 نجات‌دهنده: «بمزودی.»
 من: «چطور بفهمم که این مریم مقدس است یا شیطان؟» نجات‌دهنده: «تو او را خواهی شناخت.»
 من: «آیا دیگران در کلیسا هم او را خواهند دید؟» نجات‌دهنده: «بله.»
 من: «همه؟» نجات‌دهنده:
 «چند نفر.»
 من: «متشکرم، ای خداوند و خدایم، ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»
 بعد از آن، بیماران را عکس رادیولوژی گرفتم. وقتی کارم تمام شد، با نجات‌دهنده یکی شدم. دیگران در این زمان سیگار می‌کشند، اما من حضور خدا را می‌جویم.
 وقتی با او متحد شدم، صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت:
 «این ظهور را بنویس، دخترم.» فوراً پرسیدم: «کدام ظهور؟»
 نجات‌دهنده: «تجلی مادر آسمانی‌ات نشانه‌ای خواهد بود که او همیشه آنجا و با توست.»
 من: «خدای مهربان، نمی‌توانم به اندازه کافی از تو سپاسگزاری کنم. من همین حالا هم خوشحالم، اما این یعنی که حالا باید بیشتر دعا کنم و روزه بگیرم. پروردگار و خدای من، آیا چیز دیگری هست که باید درباره ظهور مریم در کلیسای سرخ بدانم؟»
 منجی: «بله، دخترم، چیز دیگری هست که باید بدانی.» من: «و آن چیست؟»

منجی: «همیشه به او وفادار بمان.» (به مادر خدا).
 من: «بله، ای نجات‌دهنده، تو می‌دانی که ما او را دوست داریم. به تو قول می‌دهم که به مادر آسمانی وفادار خواهم ماند.»
 من: «اما شما گفتید «تجلی مادر آسمانی». دوباره از شما می‌پرسم، چون شیطان نمی‌تواند نام مریم را تلفظ کند. آیا می‌توانید آن را بگویید؟»
 «آن را دوباره بگو؟»
 منجی: «این را بنویس، دخترم: تو تجلی مادر آسمانی مریم را خواهی داشت.»
 من: «ببخشید، ای خداوند و خدای من، من با دقت به آن صدا گوش می‌دادم.» نجات‌دهنده: «درست است، دخترم.»
 منجی: «با آرامش برو، دختر عزیزم.»
 عصر، در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشلم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

۲۲ مه ۱۹۹۲ - جمعه

در نمازخانه کلینیک بین ساعت ۱۲:۱۰ تا ۱۳:۰۰.
 من: «دیروز، در کلیسای کوچک سنت روک هنگام عشای ربانی، پدر سولنر مردد بود و مرا تا آخر منتظر گذاشت؛ من کنار نرده‌ی عشای ربانی زانو زده بودم. او همچنین در دادن عشای ربانی به من مشکل داشت. انگار کسی دست‌هایش را عقب می‌کشید.»
 نجات‌دهنده: «بنویس، ای دخترم، آن روح ناپاک در درون کشیش بود. روح ناپاک نمی‌خواهد تو در حالی که زانو زده‌ای و دهان باز کرده‌ای، عشای ربانی را دریافت کنی.»
 من: «تو گفتی او با من صحبت خواهد کرد.»
 منجی: «اگر شیطان بر او تسلطی نداشت، تا حالا با تو صحبت کرده بود.» من: «نمی‌توانم به او کمک کنم؟»
 منجی: «دخترم، آن را به من بسپار.» منجی: «جنگ ادامه دارد.»
 من: «چه جنگی؟»
 منجی: «جنگ در یوگسلاوی. همچنین جنگی در مقدونیه و صربستان نیز خواهد بود.» من: «فکر می‌کردم حالا دارد به پایان می‌رسد.»
 نجات‌دهنده: «جنگ‌ها در حال گسترش بیشتر هستند.»
 من: «می‌خواستم بدانم آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم این را یادداشت کنی.» من: «بله، ای پروردگار و خدای من، ای عیسی‌ام، و آن چیست؟»
 نجات‌دهنده: «تو باید گزارش اعلامیه دیروز درباره ظهور بانوی ما را به کشیش بدهی.»
 من: «کی؟»
 نجات‌دهنده: «در چند روز آینده.»
 من: «خدای عزیز، او حرفم را باور نخواهد کرد.» منجی: «این کار را بکن، دخترم.»
 من: «فقط به کشیش بگویم، یا به دیگران هم که می‌شناسم می‌توانم بگویم؟» (منظورم همان تجلی بود).
 نجات‌دهنده: «به آنها بگو، دخترم، به آنها بگو.»
 سپس در مورد کشیش اوگرسهیم پرسیدم که چرا با من تماس نگرفته است. نجات‌دهنده: «اگر او قلبش را بر من بسته نکرده بود، تماس می‌گرفت.» نجات‌دهنده: «دخترم، کشیشان در سردرگمی بزرگی هستند.»
 من: «پروردگار و خدای من، به کشیش خواهم گفت. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.» من: «اول باید به چه کسی در این مورد بگویم؟» (منظورم از این ظهور بود).
 منجی: «دخترم، می‌توانی اول به کشیش یا مردم بگویی، هر طور که می‌خواهی. این امر محقق خواهد شد. با آرامش برو، دخترم؛ تو را دوست دارم.»
 من: «متشکرم، خدای عزیزم، عیسی عزیزم.»
 من در کلیسا در مراسم روزاری و قداس بزرگ که کشیشان لباس قرمز پوشیده بودند، شرکت کردم.

ساعت ۷:۱۵ صبح — قداس مقدس در واگهوزل.

پس از دریافت عشای ربانی، در برابر تابناک بماندم و دعا کردم. ابتدا لیتانی بانوی مقدس مریم به زبان لاتین، سپس رزاری و دعاهای صمیمانه. وقتی برای لحظه‌ای با نجات‌دهنده متحد شدم، شنیدم: «دخترم، این را بنویس»، من: «بله، ای خداوند و خدای من، اما اول شک‌هایم و هر چیزی را که مانع من می‌شود تا آنچه را به من می‌گویید انجام دهم، از بین ببرید.»

منجی: «تجلی حضرت مریم مقدس در حال وقوع است.»
 فوراً پرسیدم: «کی، ای پروردگار و خدای من، ای راهنمای روحانی‌ام، ای عیسی عزیز؟ آیا منظورتان در کلیسای سرخ است؟»

منجی: «بله، دخترم.»
 من: «نمی‌دانم چه زمانی، ای پروردگار و خدای من.» منجی: «در چند روز آینده.»

من: «نجات‌دهنده، لطفاً دوباره به من بگویید؛ شما نگفتید «مریم». نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: ظهور بانوی ما، مادر آسمانی مریم، در روزهای آینده در کلیسای سرخ رخ خواهد داد.»
 من: «تمام اعتمادم را به دستان تو می‌سپارم. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.» نجات‌دهنده: «با آرامش برو.» سپس شنیدم که گفت: «دخترم، تو را بسیار دوست دارم.»
 من: «بله، خداوند، همان‌طور که به من گفتی عمل خواهم کرد. از تو سپاسگزارم، ای خداوند و خدای من.»
 بلافاصله پس از آن، وسوسه‌ها شروع شدند. برای خرید به «گلوبوس» رفتم. من معمولاً همیشه در ماشین دعا می‌کنم، اما این بار دعا نکرده بودم. و بلافاصله، ماشینم را به یک چرخ خرید کوبیدم.
 وقتی به خانه رسیدم، خواستم شمعی را به افتخار بیشتر خداوند و مریم مقدس روشن کنم. همان‌طور که آن را روشن می‌کردم، شعله بزرگی از شمع به سمت سرم زبانه کشید و موهایم سوخت. شیطان می‌خواهد مانع ظهور مریم مقدس شود.
 بعد از ظهر به کلیسا رفتم و از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۱۵ در آنجا دعا کردم.
 در این میان، برای اعتراف رفتم و از کشیش پرسیدم آیا می‌تواند تصور کند که حضرت مریم مقدس اینجا در روت، در این کلیسا ظاهر شود. کشیش گفت نه، و من پاسخ دادم: «من هم نمی‌توانم.»
 گفتم که لایق دیدن بانوی ما نیستم و حتی در مدیوجورجه هم آرزوی دیدن او را نداشتم.
 خداوند هر دوی ما را آزمود.
 کشیش به من گفت که باور ندارد مسیح نجات‌دهنده به من گفته باشد که قبل از قداس مقدس، دعای تسبیح بخوانم.
 به خانه آمدم و گریه کردم. تقریباً تمام شب را نخوابیدم. شوهرم مدام مرا بیدار می‌کرد. او در عذاب روح ناپاک بود؛ وضعیتی غیرقابل تحمل بود.

در خانه، پیش از قداس مقدس.

قبل از آنکه خود را با نجات‌دهنده متحد کنم، دعا کردم.
 مخلص: «بنویس، دخترم، تجلی حضرت مریم در کلیسای سرخ در سنت لئون-روت رخ خواهد داد.»
 من: «در روت یا در سنت لئون؟ ما دو کلیسا داریم.» نجات‌دهنده: «در روت، جایی که همیشه می‌روی.»
 منجی: «تو این ظهور را خواهی شناخت. لازم نیست بترسی. پس از این ظهور، چیزهای زیادی تغییر خواهد کرد.»
 من: «پروردگار و خدای من، شما گفتید که این اتفاق در این روزها خواهد افتاد.» منجی: «من زمان را تعیین می‌کنم.»
 من: «پدر فوگت معتقد نیست که باید قبل از قداس مقدس، دعاهای سرّ صلیب را بخواند. او فکر می‌کند که می‌توان آن را در زمان دیگری نیز خواند.»

منجی: «دخترم، این را بنویس: کشیش، پدر فوگت، یک کشیش نافرمان است. او باید بازگردد و تعالیم پدر مقدس را بپذیرد.»
من: «پدر فوگت می‌گوید آنچه من درباره‌ی تو به او می‌گویم، اراده‌ی من است.» نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم:
اراده‌ی تو اراده‌ی من است.»

من: «پس پدر فوگت نیز تأیید کرد که آنچه کشیش در اشتفت‌نویبورگ گفت—که مکاشفات خصوصی با رسولان پایان یافته‌اند—
صحیح است.»

منجی: «این با تعلیم پدر مقدس در تضاد است.»

من: «مریم مقدس چه زمانی ظاهر می‌شود، قبل از عشای ربانی یا بعد از آن؟» نجات‌دهنده: «مریم مقدس بعد از
عشای ربانی ظاهر می‌شود.»

من: «قبل از برکت یا بعد از برکت — تا آن موقع همه بیرون رفته‌اند.» نجات‌دهنده: «هنوز هم مردم داخل خواهند
بود.»

من: «آیا چیز دیگری هست که باید بدانم؟» نجات‌دهنده:

«دخترم، به من وفادار بمان.»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من، به تو وفادار خواهم ماند.»

منجی: «دخترم، بسیار دعا کن. به سلامت برو، دخترم، فرزند عزیزم.» من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من.»

من در مراسم عشای ربانی بزرگ در روت شرکت کردم. عصر یک مراسم نیایش مریم بود. پیش از آن، با مؤمنان تسبیح خواندم.

۲۵ مه ۱۹۹۲ — دوشنبه

امروز تعطیل بودم.

از ساعت ۷:۰۰ تا ۹:۳۰ صبح دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. نجات‌دهنده: «بنویس،

دخترم، آن را بنویس.»

من: «عیسی جانم، آن را خواهم نوشت، زیرا این اراده من نیست، بلکه اراده توست. زیرا دریافته‌ام که من هیچ هستم، و این هیچ‌بودن
تنها می‌تواند مطابق اراده تو عمل کند.» منجی: «بنویس، دخترم. تجلی بانوی ما امشب در روت، در کلیسا رخ خواهد داد.»

خواستم بدانم: «پروردگار، تو که هستی، آن کسی که با من سخن می‌گویی، پیش از آنکه آن را بنویسم؟» باید این را
تأیید کنم.

منجی: «من پروردگار و خدای تو، عیسی تو، منجی تو، راهنمای روحانی تو هستم.» من: «بله، پروردگار من، اگر
تو چنین می‌گویی، پس چنین باشد.»

من: «لطفاً آنچه همین الان به من گفتید را تکرار کنید.»

منجی: «دخترم، تجلی حضرت مریم امشب در روت، در کلیسا رخ خواهد داد.»

من: «امروز چه روزی است؟»

نجات‌دهنده: «امروز ۲۵ مه است، روزی که مرا خشنود می‌کند.»

من: «اما دیگران او را با تاج و ستاره‌هایی بر سرش دیده‌اند.» این سؤال را پرسیدم چون من فقط حضرت

مریم مقدس را با هاله‌ای نورانی دیده بودم. منجی: «تو او را چنانکه اراده من است خواهی دید.»

من: «اما من لایق دیدن مریم مقدس نیستم.» منجی: «تا به حال هیچ‌کس لایق

دیدن او نبوده است.»

من: «آیا آنچه او می‌گوید را بنویسم، یا آنچه او می‌گوید را برای خودم نگه دارم؟» نجات‌دهنده: «آنچه او می‌گوید را

برای خودت نگه می‌داری.»

پس از آن، اشکی از چشمانم جاری شد که از آن من نبود. پرسیدم: «ای عیسی من، تو

می‌گیری؟»

منجی: «بله، دخترم، در حال حاضر من فقط عیسی رنج‌کش هستم. این جنایات بی‌پایان‌اند. بنویس، دخترم، باید بیش از هر زمان

دیگری دعا کرد.»

تا به حال. دخترم، به من وفادار و استوار بمان. من باید زمان را کوتاه کنم.» من: «این یعنی چه؟»

منجی: «من باید هر آنچه در نقشه من بوده را جلو بیاورم.»

من: «عیسی، تو نجات‌دهنده‌ای. تو فاتحی. تو تمام ارواح را در دست خود داری.» منجی: «بنویس، دخترم، آن را

بنویس. این‌ها تنها تعداد بسیار اندکی هستند.»

من: «اما کشیشان موعظه می‌کنند که تو مهربان هستی، انگار همه قرار است به بهشت بروند.» منجی: «کشیشان طبق اراده من موعظه نمی‌کنند. دخترم، برای امروز همین کافی است. تو را بسیار دوست دارم؛ با آرامش برو.»

من: «سپاسگزارم ای خداوند و خدایم؛ ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

در طول این اتحاد، احساس آرامش و سکون می‌کردم.

نمی‌خواستم به کسی در مورد آن شب بگویم، و احساس می‌کردم که این نیز اراده خدا نیست. درگیر تردیدها بودم.

قبل از قداس مقدس، دعا‌های سرودخوانی را خواندم و آب مقدس را بر محلی که زانو زده بودم پاشیدم. از نجات‌دهنده خواستم که اگر حضرت مریم مقدس ظاهر شود، با من بماند. امروز عشای ربانی را برای دیگران نذر نکردم، بلکه برای خودم، تا قوت دریافت کنم— حتی اگر شیطان باشد—تا قوی‌تر شوم و شیطان نتواند کاری به من داشته باشد؛ و در پایان برای پدر فوگت و برای مقدس‌ترین پدر: یک بار دعای پدر ما، یک بار دعای سلام مریم و گلورا پاتری، دعای قدیس میکائیل فرشته اعظم، و سپس سه بار دعای سلام مریم را به مریم مقدس تقدیم کردم. پس از آن، دعای کور جیسو ساکراتیسموم را خواندم.

روزویتا کنار من نشسته بود و به او گفتم که تا آخر بماند. بیشتر از این چیزی نگفتم، چون در وسط قداس مقدس بود. او ماند، اما نمی‌دانست چرا.

حضرت مریم ظهور نکرد.

پس از کلیسا خارج شدم. غمگین نبودم؛ این قطعاً یک وسوسه بود. ساعت ۸ شب در گروه دعا:

ما به پرستش نجات‌دهنده پرداختیم.

کشیش دوکارت در حال شنیدن اعترافات بود. من پیش او رفتم و در مورد وسوسه برایش تعریف کردم. در حضور او گریه کردم و می‌خواستم از همه چیز دست بکشم، نه به این دلیل که اجازه ندیده بودم بانوی ما را ببینم، بلکه به این دلیل که شیطان مداخله کرده بود و من متوجه نشده بودم.

زیرا برای من کافی بود که یک بار، در ۱۸ مه ۱۹۸۴، بانوی ما را دیده بودم. از اینکه شیطان مرا به این شکل وسوسه کرده بود، خشمگین بودم.

اکنون برایم روشن‌تر شده است. پدر دوکارت مهربان بود. او مرا آرام کرد و گفت که سنت ترزا از آویلا نیز با چنین وسوسه‌هایی روبرو شده بود. او به من قوت قلب داد، و من دوباره خوشحال شدم و به گروه دعا بازگشتم.

۲۶ مه ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

صبح یک ساعت دعا کردم. احساس نمی‌کردم که با نجات‌دهنده متحد شده‌ام.

حدود ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر، پدر یواکیم از اوگرسهیم تماس گرفت. او حدود ۲۵ دقیقه با من تلفنی صحبت کرد. او پیشنهاد داد که به صدر اعظم کول نامه بنویسم و درخواست ملاقات کنم، درست همان‌طور که با پاپ انجام داده بودم.

من: «هر کاری را که نجات‌دهنده به من بگوید انجام خواهم داد.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

بار دیگر، راهبه عشای ربانی را توزیع کرد. من از او عشای ربانی دریافت نکردم، بلکه به صندلی‌ام بازگشتم و آن را به صورت روحانی دریافت کردم.

۲۷ مه ۱۹۹۲ – چهارشنبه

حدود دو ساعت دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. نجات‌دهنده: «بنویس،

دخترم.»

من: «بله، پروردگار و خدای من، عیسی، پسر مریم.»

منجی: «اجازه دادم روح ناپاک با تو سخن بگوید تا دریابی که بی‌توجهی به صدا چقدر خطرناک است. ظهور بانوی ما هنوز در راه است.»

من: «کی؟»

نجات‌دهنده: «این را من باید تصمیم بگیرم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: روح ناپاک می‌تواند همه چیز را تقلید کند.» من: «شما گفتید که من نامه‌ای از

پدر مقدس دریافت خواهم کرد و بعد اینکه مادرشوهرم این ماه از دنیا خواهد رفت.»

منجی: «همه‌اش هنوز در راه است.»

من: «و اینکه پدر یواخیم برای من ملاقاتی با صدر اعظم کول ترتیب خواهد داد.»

نجات‌دهنده: «درباره قرار ملاقات کمی بیشتر صبر کن؛ خودش درست می‌شود. لازم نیست برایت قرار ملاقاتی ترتیب داده شود. راه دیگری هم هست.»

من: «پروردگارا، من از کشیشان اوگرسهیم ناامیدم. هیچ‌کدام از کشیشان نمی‌خواهند کاری انجام دهند. آیا همگی آنها می‌ترسند؟»
نجات‌دهنده: «دخترم، آنها می‌بینند و با این حال نمی‌بینند، و می‌شنوند و با این حال نمی‌شنوند.» من: «پروردگارا، این سه روز – شنبه، یکشنبه و دوشنبه – مرا شوکه کرده است؛ برایم چنین به نظر رسید که گویی شیطان در مورد همه چیز به من دروغ گفته است. برایم چنین به نظر رسید که گویی روح ناپاک در قلبم با من سخن گفته است، نه تو.»
منجی: «تو باید این وسوسه‌ها را تحمل کنی. راه رسیدن به من پر از خار است؛ این راه با مسیر راحتی که تقریباً همه در پیش می‌گیرند، متفاوت است.»

من: «و دیشب، راهبه دوباره عشای ربانی را توزیع کرد. من آن را از او دریافت نکردم.»

نجات‌دهنده: «تو کار درستی کردی.»

من: «و او به انجام آن ادامه می‌دهد، با اینکه می‌داند نباید – توزیع عشای مقدس.» نجات‌دهنده: «او همیشه به روح ناپاک گوش می‌دهد.»

من: «اما بعد از قداس مقدس، او را در ماشین دیدم. دست تکان داد انگار شادترین آدم روی زمین است.»

منجی: «روح ناپاک همچنین می‌تواند حس شادی کاذبی به او بدهد، طوری که فکر کند کار درستی انجام می‌دهد. این شادی کاذب هیچ ثمری ندارد.»

من: «ای پروردگارم، دیگر از تو سوالی نمی‌پرسم؛ اگر مایل هستی، به من بگو.» نجات‌دهنده: «دخترم، به من ایمان داشته باش.»

من: «الان خیلی بد و درمانده‌ام. هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارم که خودم را پنهان کنم و فقط در سکوت دعا کنم؛ حتی دیگر گروه دعا را هم نمی‌خواهم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تسلیم شدن آسان است، اما تمرین استقامت دشوارتر است. دعا کن که در همه چیز استقامت داشته باشی. کشاورز تا زمانی که محصول آماده برداشت شود صبر می‌کند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، بسیار دعا کن. نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند.» با آرامش برو. دوستت دارم.»

با شور و حرارت بیشتری دعا کردم.

خداوند و ای خدای من، از تو برای این تعلیم که به شدت به آن نیاز داشتم سپاسگزارم. هیچ تردیدی ندارم، اما در این مورد جدی‌تر شده‌ام. در مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک شرکت کردم. پیش از آن، ۴۵ دقیقه دعا کرده بودم، اما هیچ صدایی نشنیدم.

۲۸ مه ۱۹۹۲ — پنجشنبه — روز صعود

قداس مقدس و راهپیمایی با لباس سرخ.

عصر — نیایش مریم. پیش از آن، دعا‌های روزاری را خوانده بودم.

۲۹ مه ۱۹۹۲ — جمعه

من در خانه بودم؛ هنوز تا چهارشنبه، ۱۰ ژوئن ۱۹۹۲ در تعطیلات هستم.

صبح زود، ابتدا یک ساعت دعا کردم، سپس به صورت روحانی عشای ربانی را دریافت کردم. منجی: «بنویس،

دخترم، دنیا در حال پایان است. در حال گم شدن است.»

من: «نمی‌توانم این را بنویسم؛ خودتان به من بگویید. جلال مسیح و مریم باد.» این را شنیدم: «جلال مسیح و مریم باد.»

من: «اما تو خدای توانا و جاودانی؛ نمی‌توانی اجازه دهی جهان گم شود.»

منجی: «لجنزار خیلی عمیق است.»

من: «خدای عزیز، اگر یک کشیش از من بشنود که دنیا در حال گم شدن است، مرا دیوانه خواهد خواند.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، جهان توبه کردن را نمی‌خواهد. آنها به پدر دروغ‌ها وفادارند. همه کسانی که از آن منند، از پیش دیوانه اعلام شده‌اند.»

من: «و دیگران، کسانی که از آن پدر دروغ‌ها هستند — آیا آنها دیوانه نیستند؟»

منجی: «فقط تا زمانی که راه عریض به پایان برسد.»

من درباره ظهور بانوی ما پرسیدم، زیرا شیطان در ۲۵ مه ۱۹۹۲ مداخله کرده بود.

نجات‌دهنده: «تو ظهور بانوی ما را خواهی داشت، اما نپرس چه زمانی.»

من: «و باید به پدر و وگت چه بگویم؟ (منظورم تجلی حضرت مریم بود.)» نجات‌دهنده: «او با مؤمنان بسیار کم دعا می‌کند.»

من: «پروردگارا، آیا ممکن است روح ناپاک اکنون در کنار من باشد، زیرا حس می‌کنم که او آنجا است.»

منجی: «بله، او همواره در اطرافت است. بی‌وقفه دعا کن. نترس؛ من با تو هستم.»

من: «پروردگار و خدای من، حال دنیا وحشتناک است، مانند سدوم و گومور.»

منجی: «تو نمی‌توانی این دو را با هم مقایسه کنی. سدوم و گومور یک هشدار برای جهان بودند. اما جهان نخواست گوش دهد.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده:

«برای نجات ارواح دعا کن.»

من: «سپاسگزارم ای پروردگار و خدای من. لطفاً به من قدرت و عشق برای دعا کردن، استقامت، صبر و فیضی عطا فرما تا هرگز

از روح ناپاک نترسم و همواره به تو وفادار بمانم. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

ظهر برای حدود دو ساعت و نیم در جنگل قدم زدم. در جنگل میل شدیدی به دعا داشتم و مزمورهای کتاب مزمور را خواندم.

عصر، در کلیسای روت در مراسم تسبیح و قداس مقدس شرکت کردم.

۳۰ مه ۱۹۹۲ - شنبه

صبح زود حدود یک ساعت و نیم دعا کردم.

من به واگهوزل نرفتم. تقریباً تمام شب را نخوابیده بودم. با ماریون بودم و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم.

از ساعت ۴:۲۰ بعد از ظهر تا ۸:۰۰ شب در کلیسای روت دعا کردم.

من تسبیح، ایستگاه‌های راه صلیب و هفت سخن آخر عیسی بر صلیب را خواندم، سپس برای قداس مقدس ماندم و در آن شرکت کردم.

۳۱ مه ۱۹۹۲ - یکشنبه

قبل از قداس مقدس دعا کردم. در قداس مقدس در روت شرکت کردم.

در طی یک گفتگوی صمیمانه، از نجات‌دهنده پرسیدم: «آیا تو بودی که با من سخن گفتی و گفتی این ماه مادرشوهرم را می‌بری؟»

منجی: «نه، این من نبودم. بنویس، دخترم، آنچه را که در تو الهام بخشیده‌ام؛ آنچه از من است را خواهی شناخت. هوشیار باش، دعا کن؛

شیطان کمین کرده است. تو کاملاً متعلق به منی؛ تو را دوست دارم. بنویس، دخترم؛ تو فرزند منی.»

پرسیدم آیا می‌تواند به من بگوید: «ستایش بر عیسی مسیح و مریم». این را سه بار شنیدم.

سپس شنیدم: «با آرامش برو، دخترم.» این حدود ساعت ۸:۳۰ صبح بود.

آیین نیایش در ساعت ۷:۰۰ عصر برگزار شد؛ پیش از آن، دعا‌های سرود خوانده شد. این آیین‌ها بسیار باشکوه بودند، زیرا امروز آخرین

روزی بود که آیین‌های ماه مه برگزار می‌شد. جمعیت زیادی آمده بودند. حدود ساعت ۹:۰۰ شب، یک سرود دیگر خواندم.

دوشنبه ۱ ژوئن ۱۹۹۲

من هنوز در تعطیلات و در خانه بودم؛ من هم جایی نرفتم،

کنم.

بین ساعت ۳:۰۰ تا ۴:۰۰ بامداد، دعا‌های سرودخوانی و لیتانی قلب مقدس عیسی را خواندم. همچنین بین ساعت ۹:۰۰ تا ۱۰:۰۰ صبح

دعا کردم.

ظهر برای پیادمری به جنگل رفتم و در حین پیادمری دو رزاری خواندم. عصر در مراسم رزاری و

قداس مقدس در کلیسای سرخ شرکت کردم. کلیسا. ساعت

۸ شب گروه دعایی تشکیل شد.

امروز کمی در مورد احترام و چگونگی دریافت صحیح عشای ربانی صحبت کردم. امروز به این فکر کردم که چقدر خوب است که نجات‌دهنده اجازه می‌دهد وسوسه‌ها بیایند، زیرا مادرزنم پس از این وسوسه‌ها تا الان مرده بود. آنگاه شیطان پیروز می‌شد. مادرشوهرم زن خوبی است، اما لجباز است. او به جای رفتن در روزهای یکشنبه، همیشه عصرهای شنبه به قداس می‌رفت.

در روز «کورپوس کریستی» هم نمی‌خواست در راهپیمایی شرکت کند. او ترجیح می‌دهد عشای مقدس را در دستش دریافت کند و همین کار را هم می‌کند. چه از یک فرد غیرروحانی و چه از کشیش عشای مقدس را دریافت کند، تفاوتی را احساس نمی‌کند. او از طرفداران هیتلر است.

حتی امروز هم هنوز درباره‌اش با شوق صحبت می‌کند. او نمی‌خواهد عضو گروه دعایی من باشد. و وقتی از کلیسا به خانه برمی‌گردد، نمی‌خواهد با من راه برود.

مادرزنم ترجیح می‌دهد به جای اینکه برای شکل دادن نظر خودش در مورد تغییر دین و باورهایم به سراغ من بیاید، تحت تأثیر حرف دیگران در مورد من قرار بگیرد. با این حال، من او را دوست دارم، چون مادرزنم است. من سپاسگزارم که او با ما زندگی می‌کند، برای مثال، او اتو کردن لباس‌هایمان را به عهده می‌گیرد.

یکشنبه‌ها که کل خانواده دور هم جمع می‌شوند، مادرشوهرم هم با ما سر یک میز غذا می‌خورد؛ همیشه همین‌طور بوده است. شیطان اگر مادرشوهرم واقعاً در ماه مه می‌مرد، همه‌چیز را برای من خراب می‌کرد. آن وقت شاید من هم باور می‌کردم که گرفتن عشای ربانی در دست هم درست است.

اما خداوند ساعتی را که کسی می‌میرد، تعیین می‌کند.

با این حال، من به نجات‌دهنده وفادار می‌مانم، زیرا این وسوسه اولی نبود و آخری هم نخواهد بود.

۲ ژوئن ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۶:۳۰ صبح در میس اول صبح در مینگولشایم شرکت کردم.

پس از قداس مقدس، با پدر سولنر، مبلغ استیلر که در آفریقا بوده و اکنون در سنت آگوستین، نزدیک بون زندگی می‌کند، صحبت کردم. در این گفتگو تنها نبودم؛ نجات‌دهنده با من بود. پدر وقتی به او گفتم نجات‌دهنده چه گفته بود، بسیار خوشحال شد.

۳ ژوئن ۱۹۹۲ — چهارشنبه

از ساعت ۸:۰۰ تا ۹:۴۵ صبح، دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. بسیار گریه کردم زیرا وسوسه‌ها به سراغم می‌آیند.

گفتم که باید صدا را امتحان کنم و از نجات‌دهنده خواستم که به این صورت به من سلام کند: «ستایش بر عیسی مسیح و مریم. نجات‌دهنده: «ستایش بر عیسی مسیح و مریم باد.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، پدر آسمانی من، خدای تثلیثی من، من می‌نویسم زیرا این اراده‌توست.» منجی: «مریم باکره مبارک در کلیسای تو ظاهر خواهد شد.»

من: «مریم باکره کیست؟»

منجی: «او عروس من، دخترم، مادرم و مادر توست.» منجی: «دخترم، شک مکن.»

من: «خدای عزیز، چیزی درباره این ظهور به من بگو، زیرا جرأت نمی‌کنم بپرسم، چون لایق نیستم. من گناهکارم، ای خداوند.»

نجات‌دهنده: «حالا باور می‌کنی که این من هستم؟» من: «باور دارم، اما آسان نیست. شما کی هستید؟»

منجی: «من عیسی تو هستم.»

من: «چرا آن ماجرا در مورد اسقف، پاپ و صدراعظم کول رخ نداده است؟»

منجی: «هنوز باید بیاید.»

می‌خواستم کمی بیشتر درباره ظهور مریم بدانم و به نجات‌دهنده یادآوری کردم که هنوز هیچ چیز به من نگفته است.»

نجات‌دهنده: «او ظاهر خواهد شد. زمانش هنوز نرسیده است.»

من: «تو گفتی نشانه‌ای در کلیسا خواهی داد.»

منجی: «این نشانه پیش از ظهور بانوی ما خواهد آمد. این نشانه برای کشیشان نیز هست؛ بنویس، دخترم. نامه‌ای از مقامات کلیسا دریافت خواهی کرد. هوشیار باش و به من و به پاپ وفادار بمان. نیازی نیست به هیچ چیز که با تعالیم پاپ در تضاد است گوش دهی یا از آن پیروی کنی.»

منجی: «دخترم، فداکاری‌های فراوان کن.»

من: «خدای عزیز، تلاش خواهم کرد، اما نمی‌توانم به تو هیچ قولی بدهم.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، دیروز وقتی با پدر سولنر صحبت کردم، آن من نبودم.» نجات‌دهنده: «من به جای تو صحبت کردم.»

من: «من آن را خیلی واضح حس کردم و این مرا قوی‌تر کرد، و پدر کاملاً متفاوت بود، انگار اتفاقی برایش افتاده بود. آن چه بود؟» نجات‌دهنده: «می‌دانی، دخترم، کار من یک انسان را دگرگون می‌کند. و من تنها می‌توانم از طریق تو عمل کنم.»

مدتی طولانی‌تر با شور و حرارت دعا کردم و درخواست فیض کردم.

سپس شنیدم: «در آرامش برو، دختر عزیزم.» بعد از آن، دعای شکرگزاری خواندم.

همین‌طور که چند دعای روح‌القدس را می‌خواندم، گرمای بسیار ویژه‌ای و عشق فراوانی در قلبم احساس کردم. احساس آرامش و سکون می‌کردم و هیچ تردیدی نداشتم.

عصر، در کلیسای کوچک سنت روک در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

۴ ژوئن ۱۹۹۲ — پنجشنبه

در طول شب، از ساعت ۴:۰۰ تا ۵:۰۰ صبح و سپس دوباره از ۸:۱۰ تا ۱۰:۰۰ صبح دعا کردم.

پس از یک ساعت دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، عیسی عزیز، تو، کلام زنده.»

نجات‌دهنده: «تو هنوز هم با کشیش، پدر ترنک، صحبت خواهی کرد.»

منجی: «از این که او به برادر عشای ربانی را در دستش داد خوشم نمی‌آید.» من: «بله، ای خداوند، من آن را دیدم. برادر قبل از آن که کشیش بگوید: "ای خداوند، من شایسته نیستم..." عشای ربانی را خورده بود.»

من: «پروردگارا، مرا ببخش، زیرا در آن لحظه مجبور شدم در دل بخندم، هرچند قطعاً موضوع غم‌انگیزی است. به نظرم طرز گرفتن عشای ربانی توسط آن برادر بسیار طمع‌کارانه بود.»

منجی: «با این کار، شما هر دو مرا آزرده‌خاطر کردید.»

من: «اما ای خداوند، اگر کشیش به آن برادر عشای ربانی را در دستش نداده بود، ما شما را آزرده نمی‌کردیم.»

منجی: «این درست است. برای این نیت دعا کن که کشیش عشای ربانی را در دستان ناپاک قرار ندهد.»

من: «خدای عزیز، من به اعتراف خواهم رفت زیرا تو را آزرده‌ام.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، پدر آسمانی‌ام، آن را خواهم نوشت، زیرا تو مرا داری.» تو همه وجود منی. تو همچنین از دستان من برای

نوشتن استفاده می‌کنی.»

منجی: «این مرا خشنود می‌کند، دخترم.»

من: «خدای عزیز، چه بنویسم؟ از تو فیض و رحمت می‌خواهم تا تنها آنچه را که درست است بنویسم. لطفاً به من ایمانی استوار عطا کن.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ تو دعوت شده‌ای.» من: «به چه کسی؟»

هیچ چیزی نشنیدم و دوباره پرسیدم. من: «پروردگار و

خدای من، به کجا؟» نجات‌دهنده: «به یک کمیسیون.»

من: «آیا این را تصور کردم؟»

منجی: «تو به یک کمیسیون دعوت شده‌ای.» من: «کی، کجا و چرا؟»

منجی: «هنوز در راه است؛ صبور باش.»

من: «آیا در آن کمیسیون با من خواهی بود؟» منجی: «بله، با تو خواهم بود.»

من: «پروردگارا، پس دیگر لازم نیست نگران آنچه پیش خواهد آمد باشم. همه چیز را به دست تو می‌سپارم.»
نجات‌دهنده: «همین‌طور خواهد شد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم. با آرامش برو.»

هنوز دعایم را تمام نکرده بودم که دو زن بیرون منتظرم بودند. یکی خواهر شوهر روزویتا و دیگری خواهر پدر فردیناند توما بود که در جنگل سیاه زندگی می‌کند.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح بود و من حدود ۴۵ دقیقه با آنها درباره ایمان‌آوری‌ام صحبت کردم.

ساعت ۱۰:۵۰ صبح: احساس کردم که باید بار دیگر خود را با نجات‌دهنده متحد کنم.

این حس «باید» تا حدودی عجیب بود. اما انسان باید از وسوسه‌ها نیز درس بگیرد، وقتی که می‌آیند.

من معتقدم که رؤیا در سال ۱۹۸۴ به دلیل تشخیص ارواح، ساده‌تر بود. شما می‌توانید بانوی ما را ببینید، اما در مورد صدا، فقط آن را می‌شنوید و تشخیص صدا زمان بیشتری می‌برد.

تا بتوانم با پشتکار صدا را بیازمایم، نجات‌دهنده به من اجازه می‌دهد تا عشق و فیض او را احساس کنم و همچنین اجازه می‌دهد وسوسه‌ها پدید آیند تا ببینم آیا می‌توان سکوت را تشخیص داد.

بنابراین، همان‌طور که امروز صبح از آن زنان پریشان شده بودم، ساعت ۱۰:۵۰ صبح دوباره با منجی متحد شدم.

منجی: «دخترم، این را بنویس. در حدود چهار هفته دیگر، حضوری از حضرت مریم برایت رخ خواهد داد.»

من: «خدای عزیز، عیسی عزیز، پدر آسمانی، لطفاً آن را دوباره تکرار کنید.» نجات‌دهنده فوراً آن را تکرار کرد.
من: «کجا؟»

نجات‌دهنده: «در کلیسای روت.» من: «آیا چیز

دیگری هست که باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، لازم نیست بترسی؛ من با تو هستم. دخترم، مرا ناامید مکن.»

من: «خدای عزیز، می‌خواهم همیشه با تو متحد باشم؛ آنگاه تو را ناامید نخواهم کرد.» منجی: «بسیار دعا کن، دخترم، و روزه بگیر.»

من: «خدای عزیز، تمام تلاشم را خواهم کرد.»

من به کلود لوکر امبورگ فکر می‌کردم، اما نمی‌خواستم بپرسم، سپس شنیدم:

«می‌توانید از طرف کلود بنویسید. او در حال حاضر نمی‌تواند کشیش شود. باید برای او به دعا ادامه دهید.» گفتم: «متشکرم، ای خداوند و

خدای من، متشکرم، ای عیسی عزیز، متشکرم، ای روح القدس عزیز. آیا با دوباره به شما پیوستن، ارادتان را برآورده کرده‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله، تو اراده مرا برآورده کرده‌ای. با آرامش برو، دختر عزیزم.» عصر همان روز، در کلیسا با لباس سرخ در

مراسم تسبیح و قداس مقدس شرکت کردم.

۵ ژوئن ۱۹۹۲ – جمعه – جمعه قلب مقدس

من هنوز در تعطیلات بودم و از ساعت ۹:۰۰ صبح تا ۱۱:۰۰ صبح در خانه دعا کردم و لیتانی قلب مقدس، لیتانی بانوی ما، دعا‌هایی به روح القدس و غیره را خواندم.

منجی: «این را بنویس، دخترم: این نشانه در کلیسا برای تو رخ خواهد داد.» من: «ای خداوند من، من همه چیز را به تو

داده‌ام. اما اگر تو چنین می‌گویی، پس همین خواهد بود. چگونه بدانم که این از جانب توست؟»

منجی: «من با تو خواهم بود. بگذار این نشانه‌ای که قرار است بیاید در تو عمل کند.» من: «چگونه بدانم که تو با

من هستی؟»

منجی: «فیض من برای تو کافی خواهد بود. قوی و شجاع بمان و نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند.»

من: «اما پروردگارا، تو می‌دانی که من بسیار ضعیف هستم.» نجات‌دهنده:

«با من، تو قوی هستی.»

من: «این چه زمانی رخ خواهد داد؟» نجات‌دهنده:

«زمان از آن. من است.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، من تو را بسیار دوست دارم؛ بگذار هرگز از تو جدا نشوم.»

اتحاد با نجات‌دهنده بی‌نهایت زیبایست. کلمات نمی‌توانند سپاسگزاری ما را برای این امر بیان کنند. ما باید همواره، شبانه‌روز، خداوند را ستایش و جلال دهیم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، مردم در مسیر اشتباهی هستند. آنها نمی‌خواهند بازگردند. تعداد کمی دریافته‌اند که من هنوز اینجا هستم.

دخترم، به من وفادار بمان؛ من راه تو هستم. در این مسیر گم نمی‌شوی. دخترم، من فیض وفاداری به خود را به تو عطا می‌کنم.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، این فیض وفاداری به تو را می‌پذیرم، زیرا تنها تو برای من کافی هستی و تو بر هر کاری قادر هستی. در زمین به این نتیجه رسیده‌ام که تو خوشبختی هستی و اکنون برای تمام ابدیت مشتاق آن خوشبختی هستم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، با آنچه نوشته‌ای، به من شادی بخشیدی.» من: «بله، خدای عزیز، آن سخن دل من بود، نه زبانی.»

منجی: «دخترم، تو هنوز غنچه گلی خوشبو هستی که باید شکوفا شود.»

پس از آن، شنیدم که نجات‌دهنده گفت: «با آرامش برو، دخترم.» من در کلیسا بودم و برای نماز

رُزاریو و قداس مقدس لباس سرخ پوشیده بودم.

۶ ژوئن ۱۹۹۲ – شنبه

من ساعت ۷ صبح در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

پس از قداس، با یک کشیش آلمانی که به عنوان مبلغ در برزیل کار می‌کند، صحبت کردم.

او به من گفت که در چین اسیر بوده است. من حدود ۲۰ دقیقه با او درباره دریافت عشای ربانی بر زبان صحبت کردم. او با دو عصای زیر بغل راه می‌رفت. در پایان، او به من برکت داد.

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۱۵ بعد از ظهر: در کلیسای روت دعا کردم. امروز همچنین نزد پدر فوخت برای اعتراف رفتم.

۷ ژوئن ۱۹۹۲ – دوشنبه پنطیکاستی

از ساعت ۷:۴۵ صبح تا ۹:۰۵ صبح دعا کردم.

من: «پروردگار و خدای من، اگر مایل هستی، با من سخن بگو. بنده تو گوش فرا دارد.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم،

با تو سخن می‌گویم. تو بی‌صبر هستی.»

من: «آیا باید آن را بنویسم؟»

منجی: «بله، آن را بنویس. به من ایمان داشته باش.»

هیچ‌کس جز خدا نمی‌توانست بداند که در روح چه می‌خواستم بدانم. با این حال پاسخی دریافت کردم.

منجی: «تجلی مریم مقدس در آینده‌ای نزدیک رخ خواهد داد.» من: «اما شما گفتید چهار هفته دیگر.»

منجی: «دخترم، تو می‌دانی که او ظاهر خواهد شد.»

من: «چرا اجازه می‌دهید مریم مقدس در کلیسای سرخ ظاهر شود؟» نجات‌دهنده: «تا در کلیسای شما

دعای فراوان خوانده شود.»

من: «اما در کلیسای ما بیشتر از کلیساهای دیگر این منطقه دعا خوانده می‌شود.» نجات‌دهنده: «می‌خواهم از این کلیسا قدیسان شجاع بسیاری داشته باشم.»

منجی: «بنویس، دخترم، نشانی را که به تو می‌دهم؛ این نشانه من است. دخترم، این نشانه پیش از تجلی مادر مقدس خواهد آمد.»

من: «چگونه باید به این نشانه واکنش نشان دهم؟ آیا باید ساکت بمانم؟ آیا این فقط برای من است، یا برای دیگران نیز هست؟»

منجی: «از فیض بی‌بهره نخواهی ماند. هر طور که من بخواهم خواهد شد.» من: «خدای عزیز، پس اراده

تو انجام شود.»

منجی: «روح‌القدس تو را روشن خواهد ساخت. لازم نیست از قبل نگران باشی. از مادر من دعا کن. او تو را دوست دارد. او از تو محافظت می‌کند و راهنمایی‌ات می‌کند.

تو فرزند محبوب او هستی.»

من: «پروردگار، من نمی‌توانم این را بنویسم.»

منجی: «بنویس. مادرت هرگز تو را تنها نگذاشته است. او را ناامید مکن. دخترم، به ما وفادار بمان.»
من: «من به شما و به مادر خدا وفادار خواهم ماند، زیرا هر دوی شما را بسیار دوست دارم.» نجات‌دهنده:
«دخترم، اکنون تو را برکت می‌دهم.»

روی زمین زانو زدم.
شنیدم: «برکت پدر و پسر و روح‌القدس بر تو باد.» علامت صلیب را کشیدم و با احترام گفتم: «مبارک باد عیسی مسیح و مریم.»

این اولین باری بود که نجات‌دهنده مرا برکت داد.
پس از آن، منجی گفت: «با آرامش برو، دخترم.» من در مراسم عشای ربانی با لباس قرمز شرکت کردم.

۸ ژوئن ۱۹۹۲ – دوشنبه پنطیکاستی

شب از ساعت ۲:۲۰ تا ۳:۲۰ بامداد برای صلح و ارواح نیازمند دعا کردم. از ساعت ۸:۱۰ تا ۹:۱۰ صبح به دعایم ادامه دادم.

گفتم: «پروردگار و خدای من، پدر عزیزم، از اینکه مرا سرزنش کردی و اجازهٔ وسوسه‌ها را دادی از تو سپاسگزارم. این باعث نمی‌شود که تو را کمتر دوست داشته باشم، بلکه بیشتر. اکنون هیچ شک و ترسی ندارم. می‌دانم که تو همیشه با من هستی و آنچه تو اجازه می‌دهی باید چنین باشد، زیرا ارادهٔ توست.»

مرا ببخش که تو را آزرده‌ام و بی‌صبر بوده‌ام. به تو قول می‌دهم که بهتر شوم. دیده‌ام که هر چیزی زمان خود را دارد، و تو آن زمان را تعیین می‌کنی، و بنابراین این درست است. خود را با مریم باکره و با تو، ای عیسی عزیز، متحد می‌سازم و از پدر قادر متعال و مهربان سپاسگزاری می‌کنم که پس از آدم و حوا، اکنون ما نیز یک مادر آسمانی و نجات‌دهنده، عیسی مسیح، داریم.»
با شور و حرارت بیشتری دعا کردم و به نجات‌دهنده گفتم: «لازم نیست چیزی از تو بپرسم؛ تو همه چیز را می‌دانی.» (فکر من متوجه آن نشانه بود)

منجی: «بله، من همه چیز را می‌دانم. این نشانه‌ای که تو دریافت می‌کنی از جانب من است، برای همه. تو باید این نشانه را بپذیری.»

من: «بله، ای پروردگار من، بهتر می‌فهمم؛ وقتی بیاید آن را خواهم پذیرفت.»

منجی: «جهان در خطر بزرگی است. همه فرزندانم در خطرند. برای ساعتی که در پیش است، همواره آماده باشید.»
من: «چه نوع ساعتی؟»

منجی: «قیامت. هر کس مسئول خود است.»

من: «خدای عزیز، آیا باید همین حالا از روز داوری این‌قدر بترسم؟» منجی: «عشق! حتی همین حالا. عشق معیاری است که همه شما بر اساس آن داوری خواهید شد. همواره عشق را بطلبید. من عشق هستم، فرزندم. و هر کس می‌تواند به هر اندازه‌ای که بخواهد از آن برداشت کند.»

من: «و اگر دیگران نیایند تا از این عشق برداشت کنند چه؟» نجات‌دهنده: «آنها از پیش پدر خود را برگزیده‌اند.»

من: «خدای عزیز، من بیش از آنچه تا به حال کرده‌ام، از این عشق به‌رمند خواهم شد. و همین حالا از تو می‌خواهم: عشق فراوانی به من عطا کن، تا من نیز بتوانم آن را به دیگران ببخشم.»

منجی: «دخترم، ایمان داشته باش. تو را دوست دارم. با آرامش برو.»

عصر، در مراسم عشای ربانی عالی در «روت» شرکت کردم. گروه دعا ساعت ۸ شب گرد هم آمد.

۹ ژوئن ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

امروز آخرین روز تعطیلاتم بود.

بین ساعت ۴:۰۰ تا ۵:۳۰ صبح، برای صلح، برای کشیش‌ها و برای واتیکان دعا کردم.

نجات‌دهنده: «دیروز در گروه دعا درست صحبت کردی. لازم نیست بترسی؛ به همین شکل ادامه بده. من با تو هستم. از دعاهايت (در

دوشنبهٔ عید روح‌القدس) خوشحال شدم.» من: «روزیتا دیشب ناراحت بود. نتوانست بخوابد.» (من نسخه‌های دفتر خاطرات را برای

نگهداری به او داده بودم.)

مسیح: «ارواح ناپاک نمی‌خواهند او بفهمد که تو چه نوشته‌ای. او نباید بترسد. او تحت حمایت من است.»

من: «شوهرم گفت دیروز زیاد حرف زدم.» نجات‌دهنده: «او قبلاً هم این را گفته است. به حرفش گوش نکن. دشمن در خانه‌ی تو هم هست.»

من: «عیسی من، الان درونم چه حس خوبی دارم. درونم چنان آرامش و صلحی هست.»
منجی: «ما اکنون یکی هستیم.»

من: «آه، عشق من، متشکرم. آیا چیز دیگری هست که بخواهی الان به من بگویی؟» منجی: «دخترم، استراحت کن. با آرامش برو، دختر عزیزم.» من: «متشکرم، خدای بزرگ و مهربان من. می‌خواهم دوباره بخوابم.»

ساعت ۱۰:۴۰ دوباره دعا کردم. آخرین روز تعطیلات دهم‌روزه‌ام بود. دعا‌های زیادی کرده بودم، اما برای نجات‌دهنده کافی نبود.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم.» من: «بنویسم؟»

منجی: «آن را بنویس. به هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آوری توجه کن.

روح ناپاک از تو تقلید خواهد کرد. او می‌خواهد هر آنچه تا کنون انجام داده‌ای را نابود کند. او در تلاش است تا آنچه را نوشته‌ای نابود کند.»

من: «خدای عزیز، آیا تو این را اجازه می‌دهی؟»

منجی: «من از تو محافظت خواهم کرد. دخترم، تو او را — روح ناپاک — شناخته‌ای و همیشه او را خواهی شناخت. فیض از تو کم نخواهد شد. دختر عزیزم، با آرامش برو.»

من: «خدای عزیز، برای این همه فیض از صمیم قلب سپاسگزارم.»

عصر، برای شرکت در مراسم تسبیح و قداس مقدس به کلیسای روت رفتم. عشای ربانی را برای پدر گبهارد هایدن نذر کردم.

۱۰ ژوئن ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

منجی: «مردم در خطر بزرگی هستند.» من: «اما من نمی‌توانم کاری بکنم.»

منجی: «بله، تو می‌توانی کاری انجام دهی. پیش کشیش برو و به او بگو. جنگ نزدیک است.» من: «خدای عزیز، من همین حالا هم به او گفته‌ام.»

مسیح: «او باید بیشتر با مؤمنان دعا کند.» مسیح: «بنویس، دخترم، وقت کمی داری.» من: «به کدام کشیش بروم؟»

نجات‌دهنده: «به پدر فوگت.»

من: «اما شما گفتید که او نافرمان است.»

نجات‌دهنده: «او باید خوب در این باره بیندیشد. دخترم، پیش او برو.» من: «آیا این جنگ به آلمان مربوط می‌شود؟»

منجی: «همه.»

من: «می‌توانم چیزی به او بگویم تا بداند که از جانب شماست؟» نجات‌دهنده: «به او بگو، گوسفندان من به صدای من گوش می‌دهند.»

من: «خدای عزیز، این را به او خواهم گفت. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. ای عیسی عزیز من، ای خداوند و خدای من، از تو سپاسگزارم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، تو را دوست دارم. با آرامش برو.»

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه محل کارم دعای فرشته را خواندم. هولگر چند کتاب برای خواندن برایم آورد.

ساعت ۴ بعد از ظهر: در راه خانه بودم و برای پدر فوخت تسبیح غم‌انگیز را خواندم.

حدود ساعت ۵:۵۰ بعد از ظهر، در کلیسای روت بودم و به طور مختصر دعا کردم.

از ساعت ۶:۰۰ تا ۶:۳۰ بعد از ظهر با پدر فوگت بودم. برای او از دفتر خاطراتم خواندم: یادداشت‌های ۲۴ مه ۱۹۹۲، ۲۹ مه ۱۹۹۲، ۳ ژوئن ۱۹۹۲، ۵ ژوئن ۱۹۹۲، ۷ ژوئن ۱۹۹۲، ۸ ژوئن ۱۹۹۲ و امروز، ۱۰ ژوئن ۱۹۹۲. او وقتی می‌خواندم خندید.

در نهایت، او گفت که انسان فقط باید بیشتر دعا کند.
از او طلب برکت کردم و بعد رفتم. وقتی داشتم می‌رفتم، به او گفتم که دیگر بس است.
که پاستور فوگت پاسخ داد: «این را به نجات‌دهنده بگو.» من پاسخ دادم: «او قبلاً آن را شنیده است.»

این را گفتم چون او به آنچه نجات‌دهنده به من می‌گوید، ایمان ندارد.
ساعت ۷ عصر به کلیسای کوچک سنت روک رفتم تا دعا‌های رُزاری را بخوانم و در مراسم عشای ربانی شرکت کنم. بعد از آن، با پدر ترنک صحبت کردم.
از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید حالا با پدر ترنک صحبت کنم. نجات‌دهنده گفت بله.
من: «آیا با من صحبت خواهد کرد؟» نجات‌دهنده:
«بله، با تو صحبت خواهد کرد.»
گفت‌وگوی ما حدود ۳۰ دقیقه طول کشید. به پدر ترنک آنچه را که منجی به من گفته بود، گفتم.

۱۱ ژوئن ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۱:۳۰ صبح در اتاق پزشکان:

به نجات‌دهنده گفتم که کشیش ووگت دیروز گفته بود که این‌ها همه پیام‌های تهدیدآمیز هستند.

منجی: «به من بسیار؛ همه چیز به وقت خود خواهد آمد.» سپس درباره کشیش ترنک پرسیدم.

مسیح: «رفتن تو به پیش او کار درستی بود.»

من: «اما او گفت که اسقف اوسکار سایر به او گفته است که باید عشای ربانی را در دست بدهد.»

مسیح: «او این کار را از روی اختیار خود انجام نمی‌دهد.»

من: «خدای عزیز، تو گفتی هر کسی تعلیمات پدر مقدس را تحریف کند، نباید به او گوش داد یا از او پیروی کرد.»

مسیح: «این درست است.»

من: «پس وضعیت الان چیست؟ آیا کشیش باید از اسقف اطاعت کند اگر اسقف به او بگوید که باید عشای ربانی را در دست بدهد؟»

نجات‌دهنده: «نه.»

من: «لطفاً چیزی غیر از «نه» به من بگویید.»

نجات‌دهنده: «از نظر من، این کشیش نافرمان است.»

من: «او گفت که پاپ هم عشای ربانی را در دست می‌دهد.»

منجی: «پاپ تحت فشار است. همه اسقف‌ها به حرف پاپ گوش نمی‌دهند.» من: «او گفت که می‌خواهد به «کار فرشتگان»

بپیوندد، اما اسقف به او اجازه نمی‌دهد. می‌توانید در این مورد چیزی به من بگویید، یا این به من مربوط نیست؟»

نجات‌دهنده: «بله، به تو مربوط است. کشیش، پدر ترنک، باید به «کار فرشتگان» بپیوندد. تو باید به او بگویی که باید بیشتر به

من اعتماد کند.»

من: «او گفت که باید از اسقف اطاعت کند.» منجی: «اما او از من نافرمانی

می‌کند.»

من: «خدای عزیز، آیا رفتن او به «کار فرشتگان» اراده اوست یا اراده تو؟» نجات‌دهنده: «دخترم، این اراده من است، و مدتی

است که همین‌طور بوده.»

من: «آیا او باید آنچه را من نوشته‌ام به اسقف بگوید؟»

نجات‌دهنده: «او این کار را نخواهد کرد، زیرا اسقف به مکاشفات خصوصی اعتقاد ندارد.»

من: «من این را درک نمی‌کنم. چطور ممکن است که اگر پدر مقدس مجبور است عشای ربانی را در دست بدهد، کشیش هم بتواند بگوید

که او مجبور است؟»

منجی: «دخترم، پدر مقدس مطیع من است. او توسط روح من هدایت می‌شود.» من: «خدای عزیز، دیگر هرگز از تو چیزی

نخواهم پرسید.»

نجات‌دهنده: «دخترم، از طرز درخواستت خشنودم. با آرامش برو، دختر عزیزم.»

بین ساعت ۱۲:۰۵ و ۱۳:۰۰ در کلیسای کوچک:
نجات‌دهنده: «دخترم، هوشیار باش: من عشق، تواضع، ملایمت، صلح، آرامش، صبر، شادی، حقیقت، نور، راه هستم؛ من زندگی تو هستم. هر آنچه با این سخن در تضاد باشد، روح ناپاک است. به یاد داشته باش، پس از آنکه سخن گفتم، باید آرام و مهربان بمانی. روح ناپاک میوه نیکو نمی‌دهد.

من: «خدای عزیز، روح ناپاک برگشته است.» منجی: «دخترم، من هم اینجا هستم.»

منجی: «بنویس، دخترم؛ آنچه امروز می‌نویسی را در سکوت نگه دار.»

من: «و ماریون، او باید آن را بنویسد، و روزی‌تا باید آن را محفوظ نگه دارد – درست است؟» منجی: «اما هیچ کس دیگر.»

من: «اما من به یک کشیش نیاز دارم.»

نجات‌دهنده: «یک کشیش به تو خواهم داد. کمی بیشتر صبر کن.»

من: «چطور بدانم که این شما بودید که با من صحبت کردید؟ لطفاً یک کلمه دیگر در این مورد بگویید.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ آنچه با تو سخن گفته‌ام، قلبت را پر خواهد کرد.»

من: «با چه؟» نجات‌دهنده:

«با عشق.»

من: «پس همین باشد. باشد که قلبم نه تنها اکنون، بلکه همیشه از عشق پر شود.»

رُزاری و قداس مقدس به رنگ قرمز.

۱۲ ژوئن ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند و خدایم، ای پدر آسمانی‌ام، ای عیسی، ای خدای مهربان، چه بنویسم؟»

منتظر صدا ماندم، اما هیچ صدایی نیامد. به خودم گفتم که خودم نمی‌توانم هیچ چیزی را به خودم بگویم.

من: «خدای عزیز، مگذار شیطان مداخله کند.» منجی: «می‌بینی، او فقط در صورتی

می‌تواند این کار را بکند که من اجازه دهم.»

من: «در درونم گرمایی عمیق، آرامش و صلحی هست. قلبم از عشق می‌سوزد. این احساسی شگفت‌انگیز است که با کلمات توصیف‌شدنی نیست.»

منجی: «دخترم، به شدت مورد آزمایش قرار خواهی گرفت.»

من: «اما بدون تو نمی‌توانم از این آزمایش‌ها عبور کنم.»

منجی: «بله، به همین دلیل است که به من نیاز داری. این آزمون از سوی مقامات خواهد بود.»

من: «اما من در امتحانات خیلی ضعیف هستم.» (منظورم امتحانات مدرسه‌ام بود.) نجات‌دهنده: «من با تو خواهم بود.»

من در مورد مادرشوهرم پرسیدم، چون او در ماه مه مرده بود. نجات‌دهنده: «من اجازه دادم این اتفاق بیفتد. روح ناپاک با این کار تأیید کرده است که با گرفتن عشای ربانی در دست موافق است و همچنین اینکه عامه مردم عشای مقدس را توزیع کنند. اگر او مرده بود، شما باور می‌کردید که گرفتن عشای ربانی در دست درست است.»

من: «اما وقتی روح ناپاک دخالت می‌کند، تشخیص این موضوع سخت است.» منجی: «به هر کلمه توجه کن. من

ملایمت هستم.»

من: «و در مورد بلگراد چه؟ آیا آنجا هم مداخله کرد؟» نجات‌دهنده: «نه، آن هنوز در راه است.»

من: «تا به حال متوجه شده‌ام که روح ناپاک دو بار مداخله کرده است – در زمان مرگ مادرشوهرم، و در ۲۵ مارس ۱۹۹۲، در هنگام

اعلام ظهور حضرت مریم و اعلام اینکه این ظهور در چهار هفته بعد رخ خواهد داد.»

نجات‌دهنده: «اینها تنها مواردی هستند که او مداخله کرده است. انسان باید از این تجربه عبور کند.»

من: «آزمون چیست؟»

نجات‌دهنده: «از تعلیم من دفاع کن، به من وفادار بمان، از قبل نگران نباش. من از تو دفاع خواهم کرد.»
من: «متشکرم، پروردگار و خدای من، حالا بهتر می‌فهمم.»

من: «امروز صبح نزدیک بود با ماشینم به یک تراموا برخورد کنم. خیلی نزدیک بود؛ به راحتی می‌توانستم تصادف کنم. در حین رانندگی، لیتانی بانوی مقدس مریم را می‌خواندم. درست وقتی داشتم «*Virgo Prudentissima – ora pro nobis*» را می‌خواندم، برای لحظه‌ای کور شدم و تراموا را ندیدم. پایم را قبل از آنکه حتی با چشم‌هایم تراموا را ببینم روی ترمز گذاشته بودم. معتقدم آن فرشته نگهبان من بود.»

نجات‌دهنده: «بی‌وقفه دعا کن. روح ناپاک می‌خواهد تو را نابود کند، اما نمی‌تواند؛ من با تو هستم.»
نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: در اسلواکی جنگ خواهد بود.» من: «و در مورد مونته‌نگرو چه؟»
منجی: «مونته‌نگرو به‌زودی نابود خواهد شد.»

من: «خدای عزیز، ترجیح می‌دهم دیگر چیزی ندانم. همه‌اش خیلی وحشتناک است. مرا ببخش، ای پروردگار و خدای من؛ بیشتر دعا خواهم کرد. لطفاً به من این فیض را عطا کن که بسیار دعا کنم.»
سلام. من در مراسم عشای ربانی شرکت کردم و در رُت کلیسا، تسبیح را خواندم.

۱۳ ژوئن ۱۹۹۲ — شنبه

من در قداس صبحگاهی در مینگولشلم در کلیسای کوچک سنت روک (ساعت ۷:۰۰ صبح) شرکت کردم.
بعد از آن، دو رشته تسبیح برای خانواده‌ام خواندم که هیچ‌کدام از آن‌ها هنوز تعمید نیافته‌اند. ساعت ۲ بعد از ظهر، به خانه برادرم دعوت شدم؛ او هم در روت زندگی می‌کند.

این جشن تولد برادرم پل بود.

برادر کوچک‌ترم ولادیمیر هم آنجا بود، همچنین خواهرم سونیا و بسیاری دیگر، از جمله برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌ها و غیره.

هیچ‌کدامشان من را مسخره نکردند؛ همگی با من بسیار مهربان بودند.

سپس از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۳۰ بعد از ظهر به کلیسا رفتم و دعا کردم. بودن با نجات‌دهنده بهتر از یک باربیکو است.
من برای اعتراف پیش پدر فوگت رفتم. در حین اعتراف، به او گفتم که در کلیسا چه کارهایی را درست انجام نمی‌دهد؛ برای مثال، در هنگام خواندن اعتراف ایمان، به سمت تاب‌ernacle نمی‌چرخد، بلکه به جماعت نگاه می‌کند، در حالی که باید الگوی ایمان به خدای تثلیثی در تاب‌ernacle باشد.

۱۴ ژوئن ۱۹۹۲ — یکشنبه

من از ساعت ۷:۱۰ تا ۸:۲۵ صبح در خانه دعا کردم. در طول اتحاد:

منجی: «دخترم، تو در اتاق اعتراف خیلی خوب صحبت کردی. من از طرف تو صحبت کردم. کشیش در مورد تقریباً همه چیزهایی که تو مطرح کردی اشتباه می‌کرد.»

من: «خدای عزیز، او را ببخش. من از اینکه کلیساها خالی هستند متعجب نیستم.» من: «ای نجات‌دهنده عزیز، چه چیزی باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: جنگ در حال گسترش بیشتر است. جنگ در بوسنی بدتر خواهد شد. برای صلح دعا کن.»
من: «خدای عزیز، فراموش کردم ازت چیزی را ببرسم که برایم خیلی مهم است.»

من: «آیا شما در ذرات کوچک نان مقدس حضور دارید؟» نجات‌دهنده: «بله، من در ذرات کوچک نیز حضور دارم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، وقتی جنگ آنجا پایان یابد، در جای دیگری آغاز خواهد شد. دخترم، مردم ناراضی‌اند؛ این از جانب من نیست.»

بعد از مدتی، شنیدم:

«دخترم، تو را دوست دارم.»

پرسیدم که آیا باید آن را بنویسم. منجی: «بله، بنویس.»

من: «حس آرامش عمیق و گرمایی را دارم. پروردگار و خدای من، از تو برای این فیضی که همین حالا به من عطا کردی سپاسگزارم.»

متأسفم که نمی‌توانم آن را بهتر توصیف کنم. احساس می‌کنم از عهده نوشتن چنین چیزی بر نمی‌آیم.
 من هم شاعر نیستم.»
 نجات‌دهنده: «دخترم، به من وفادار بمان؛ در آرامش برو.»
 ساعت ۱۰:۰۰ صبح - قداس مقدس با لباس قرمز.
 ساعت ۱۰:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و نیایش‌ها.
 بعد از ظهر ماریون آمد و ما در دفترهای خاطرات‌مان نوشتیم. بعد از آن، من دعا‌های رزاریو را خواندم.

۱۵ ژوئن ۱۹۹۲ — دوشنبه

در اتاق پزشکان:
 با شور و حرارت دعا کردم و دلم را خالی کردم.
 نجات‌دهنده: «دوستت دارم، دخترم.» من: «این را بلند و واضح شنیدم.»
 نجات‌دهنده: «تا اینجا کار درستی انجام داده‌ای. نگران آنچه در پیش است نباش.»
 من: «پروردگارا، این موضوع که آنها همچنان عشای ربانی را در دست می‌دهند، آزارم می‌دهد.»
 منجی: «این را بنویس، دخترم: دریافت عشای ربانی در دست، یک بی‌حرمتی است. دخترم، همه چیز در آینده نزدیک تغییر خواهد کرد. وظیفه تو این است که به کشیشان بفهمانی که باید فقط به مؤمنان عشای ربانی را روی زبانشان بدهند.»
 من: «اما همه می‌گویند که باید از اسقف‌ها اطاعت کنند.» نجات‌دهنده: «به آنها بگو که من این کار را اجازه نمی‌دهم.»
 من: «پس به آنها بگویند که مجبور نیستند به مکاشفات خصوصی ایمان بیاورند.»
 منجی: «کشیشانی که به مکاشفات خصوصی شناخته‌شده ایمان ندارند، در فیض خدا زندگی نمی‌کنند.»
 من: «پروردگارا، آیا این را درست نوشته‌ام؟»
 منجی: «دخترم، از این کار خشنودم. با آرامش برو.»
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.
 ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا: پدر دوکارت و پدر برتولد از واگهوزل حضور داشتند. افراد زیادی آمده بودند. دیگر جایی باقی نمانده بود.

۱۶ ژوئن ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:
 نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، شیطان در حال قوی‌تر شدن است. تو باید حتی بیشتر دعا کنی. جنگ بدتر می‌شود.»
 من: «خدای عزیز، منظور شما از بدتر چیست؟» نجات‌دهنده: «جنگ در قلب همه است.»
 من: «هنوز هم این همه نفرت وجود دارد؟»
 نجات‌دهنده: «تقریباً هیچ چیز جز نفرت.»
 من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»
 نجات‌دهنده: «تو باید این را بنویسی. نمازخانه تأیید شده است. یک کمک مالی در راه است.»
 من: «ای نجات‌دهنده عزیز، از شما سپاسگزارم. این برای من شادی بزرگی است. زیرا شما دیده‌اید که ما دیگر جایی نداریم و افراد زیادی برای دعا کردن می‌آیند.»
 نجات‌دهنده: «دخترم، دوستت دارم؛ با آرامش برو.»
 در طول این اتحاد، گرمای فراوان و حس عمیقی از آرامش را تجربه کرده بودم.
 من: «نجات‌دهنده عزیز، تو قلبم و عشقم را می‌شناسی. لازم نیست این را به تو بگویم. من به تو وفادار خواهم ماند.»
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، در مراسم تسبیح و قداس مقدس در روت شرکت کردم.
 من عشای ربانی را برای والدین و خواهر و برادرهای مرحومم نذر کردم.
 پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا کار درستی انجام داده‌ام، یا بهتر بگویم، آیا امروز صبح در نمازخانه درست فهمیده بودم.
 نجات‌دهنده: «می‌توانی باور کنی؛ این حقیقت دارد.»

در نوشتن تردید کردم؛ فکر کردم شاید نجات‌دهنده نمی‌خواهد من بنویسم. سپس شنیدم: نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسی.»
من: «پروردگار و خدای من، خود را کاملاً تسلیم اراده‌ی تو می‌کنم.»

مخلص: «جهان در خطر بزرگی است. پیامبران دروغین در حرکت‌اند.» من: «خدای عزیز، لطفاً این موضوع را در مورد پیامبران برایم واضح‌تر توضیح بده.»

نجات‌دهنده: «آنها انگل بشر هستند.» من: «و درمان چیست؟»

نجات‌دهنده: «به تعلیم حقیقی مسیح وفادار بمان.»

من: «چگونه تشخیص دهم که کسی پیامبر دروغین است؟» نجات‌دهنده: «آنها توسط روح من هدایت نمی‌شوند.»

من: «چگونه بفهمم که او توسط روح ناپاک هدایت می‌شود؟» نجات‌دهنده: «پیامبر دروغین پیروان و همدلان زیادی دارد.» من: «و دیگران، کسانی که توسط روح تو هدایت می‌شوند چه؟»

نجات‌دهنده: «تعدادشان بسیار کم است.» (پیروان)

من: «خدای عزیز، اما این برای من کافی نیست. چه چیز دیگری باید در مورد پیامبران دروغین بدانم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، آنها محبت ندارند. یک پیامبر دروغین هرگز از تعلیمات حقیقی مسیح سخن نمی‌گوید. به آنها باور مکن. تو با من پیروز خواهی شد.»

من: «پروردگارا، من فقط با کمک تو می‌توانم آنها را از هم تشخیص دهم.» منجی: «دخترم، فقط با من.»

من: «آیا در آینده نزدیک با چنین پیامبری صحبت خواهم کرد؟»

نجات‌دهنده: «بله، با چندین نفر. دخترم، صبور باش. به من وفادار بمان. با آرامش برو.» سپس شنیدم که گفت: «مرا دوست بدار.»
من در مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم شرکت کردم.

۱۸ ژوئن ۱۹۹۲ — کورپس کریستی — پنجشنبه

من از ساعت ۷:۴۵ تا ۸:۴۵ صبح دعا کردم و خود را با منجی متحد ساختم.

منجی: «بنویس، دخترم،
این «پرتگاه» چیست؟ دقیقاً نمی‌دانم.»

نجات‌دهنده: «به جهنم، دخترم. همه‌ی آنها با اراده‌ی آزاد خود چنین کرده‌اند.»

من: «دیگران به من خواهند گفت که تو مهربان و رحیم هستی، ای خدای عزیز، و این نمی‌تواند باشد.»

نجات‌دهنده: «آن ارواح دیگر زنده نیستند. آنها پدر خود را برگزیده‌اند.» من: «خدای عزیز، شما این پدر را چه می‌نامید؟»

نجات‌دهنده: «شاهزاده‌ی این جهان.» من: «چرا

او را «شاهزاده» می‌نامید؟»

منجی: «می‌توانی فرزندان او را از غرورش بشناسی.»

من: «خدای عزیز، امروز روز جشن است، جشن کورپس کریستی. امروز صبح یک راهپیمایی بود. می‌توانی برایم چیزی درباره‌اش بگویی؟»

منجی: «در این روز عید، به من بسیار کم احترام گذاشته می‌شود. دخترم، دل‌های مردم سرد شده است. تطهیر ارواح باید به زودی بیاید. مجازات ضروری است؛ وگرنه، ارواح بیشتری به جهنم خواهند رفت.»

من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «دخترم، از تو می‌خواهم...»

من: «اما خدای عزیز، اول به من بفرمایید. جلال مسیح و مریم باد، و ویوا خسو ای ماریا.»

من این را شنیدم، سپس پرسیدم: «از من چه می‌خواهی؟» منجی: «تسلیم کامل در برابر من.»

من: «خدای تثلیثی من، پادشاه پادشاهان من، نجات‌دهنده‌ام. من خودم را کاملاً به تو می‌سپارم. خدای عزیز، نمی‌توانم این را به آلمانی بنویسم، اما تو می‌دانی منظره چیست.»

من: «پروردگار و خدای من، تو کاملاً مال منی. نجات‌دهنده‌ام، من تو را از هر چیز بیشتر دوست دارم. هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن. بگذار همیشه بدانم که از آن تو هستم.
 خدای عزیز، چرا می‌خواهی همه‌چیز را پس بگیری؟ من که قبلاً همه‌چیز را به تو داده‌ام.»
 نجات‌دهنده: «می‌دانی، دخترم. وظیفه دیگری به تو داده خواهد شد. هنوز نه، دخترم. به من وفادار و استوار بمان.»
 ساعت ۸:۴۵ صبح بود. حواسم به زمان پریده بود. شوهرم صدا زد و گفت که برای کلیسا دیگر خیلی دیر شده است. مراسم امروز ساعت ۹:۰۰ صبح شروع می‌شد. آنقدر سریع بلند شدم و آماده شدم که سه دقیقه قبل از ساعت ۹ در کلیسا بودم. در کلیسا، با تمام وجود دعا کردم که مؤمنان عشای ربانی را به شایستگی دریافت کنند. در نهایت، فقط تعداد کمی عشای ربانی دریافت کردند. مردی هم در کلیسا بود که جن زده شده بود. او قبل از تقدیس، کلیسا را ترک کرد. من عشای ربانی را برای پسرم نذر کردم. مردم زیادی در راهپیمایی شرکت کرده بودند.
 ساعت ۱ بعد از ظهر برای نماز رُزاریو به کلیسا رفتم و پس از آن برای نیایش‌های روحانی ماندم.

۱۹ ژوئن ۱۹۹۲ — جمعه

صدایی نبود. در قداس مقدس و مراسم رُزاریو در رُت کلیسا شرکت کردم.

۲۰ ژوئن ۱۹۹۲ — شنبه

من از ساعت ۷:۰۰ تا ۸:۴۵ صبح در خانه دعا کردم، حدود ۴۵ دقیقه.
 در طول اتحاد، به نجات‌دهنده گفتم: «اگر مایل باشید، ای پروردگار و خدای من، پس خواهم نوشت.»
 نجات‌دهنده: «بله، دخترم، بنویس.»
 از آنچه از روز کاتولیک در تلویزیون پخش شد، ناامید شدم. آن را در خانه مادرشوهرم تماشا کرده بودم. زنان می‌خواهند که قداحی لغو شود و از آن هم بدتر، می‌خواهند مراسم عشای ربانی را برگزار کنند.
 نجات‌دهنده: «آنها خود را کاتولیک می‌نامند، اما نیستند. تعداد اندکی هستند که همچون قلب من باشند. اراده من این نیست که زنی قداس مقدس را برگزار کند.»
 این را بنویس، دخترم: این کار شیطان است.» من: «و دربارهٔ
 تجرد چه؟»

منجی: «یک کشیش باید به پیروی از نمونه‌ای من باشد و به سنت وفادار بماند. کاتولیک بودن همچنین به معنای وفاداری به پاپ است.»
 من: «چرا پدر فوگت هنگام خواندن اعتقادنامه، وقتی که مقدس‌ترین نان عشای ربانی (تبرک) در معرض دید قرار دارد، به سمت تابناک یا نجات‌دهنده نمی‌چرخد؟ چرا به سمت جماعت می‌ایستد؟»
 منجی: «چون هنوز غرور زیادی در آنجا هست.»
 من: «پروردگارا، شما همیشه از خطراتی که مردم را تهدید می‌کند سخن می‌گویید. اما من کشیشی ندارم که بتوانم این را به او بگویم.»
 منجی: «دخترم، یک کشیش در راه است. دیگر طولی نخواهد کشید.»
 منجی: «این را بنویس، دخترم: من تو را دوست دارم، و تو مرا ناامید می‌کنی چون به آنچه به تو می‌گویم ایمان نداری.»
 من: «چون روح ناپاک مداخله کرده است.» نجات‌دهنده: «آن هم حتماً همین‌طور است.»
 من: «خدای عزیز، می‌خواهم باور کنم، اما پدر دوکارت، پدر و وگت و همسر مرا گیج می‌کنند.»
 نجات‌دهنده: «من این را می‌دانم. تو باید به آنها ثابت کنی که این من هستم.» من: «چطور؟»
 نجات‌دهنده: «تو مرا داری.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من. این کار را انجام خواهم داد. ای خداوند، اراده‌ی تو انجام شود.» نجات‌دهنده:

«دختر عزیزم، با آرامش برو.»

حدود ساعت ۹ صبح به خانه ماریون در ویزنتال رسیدم. چند جوان همراهش بودند. من از تجربیاتم و ایمان‌آوریم صحبت کردم. همان‌طور که صحبت می‌کردم، حملات شدیدی از روح ناپاک احساس کردم. روح ناپاک بسیار قدرتمند بود؛ چندین بار حرفم را قطع کرد.

به پسری که کنارم نشسته بود گفتم: «تو به اعتراف نرفته‌ای.» او را با آب مقدس پاشیدم. آن بعدازظهر، این پسر در رویداد روز کاتولیک‌ها در کارلسروهه، جایی که من هم امروز آنجا حضور داشتم، به اعتراف رفت. او آخرین بار پنج سال پیش به اعتراف رفته بود و وقتی آن بعدازظهر دوباره او را دیدم، دوباره زنده شده بود و بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. در این روز کاتولیک، این فرصت را داشتم که گفتگوهای جالب زیادی داشته باشم. مجبور شدم از پاپ و دریافت مکرر و مفصل عشای ربانی بر روی زبان دفاع کنم. سپس در مقابل سه دوربین تلویزیونی صحبت کردم. من همچنین با اسقف ولفگانگ کیرچگاسنر، اسقف کمکی فرایبورگ، صحبت کردم. از او پرسیدم که در مورد ثمرات مدیوجورجه چه فکری می‌کند و چرا هنوز به آنجا نرفته است. او گفت: «بله، خدا همه‌جا هست.»

گفتم: «بله، اینجا هم هست.» او چندان تمایلی به صحبت با من نداشت. با این حال، از او طلب برکت کردم. ماریون هم آنجا پیش من بود. پس از روز خسته‌کننده کاتولیک، من هم در نهایت به اعتراف رفتم. با یک کشیش فروتن، پدر انگلبرت رکتوالد، ملاقات کردم. امیدوارم روزی دوباره او را ببینم؛ او یک اعتراف‌گیر خوب است. وقتی من در مقابل دوربین‌های تلویزیونی صحبت می‌کردم، بناته هامش در سه نوبت آنجا بود. معتقدم که بناته واقعاً در این روز کاتولیک در کارلسروهه به خود آمد و رسالتش را برای کار کردن برای نجات‌دهنده درک کرد. او تجربه کرد که وقتی کسی برای نجات ارواح کار می‌کند، فیوضات بسیاری از نجات‌دهنده دریافت می‌کند. ماریون نیز بسیار سخت‌کوش بود. او در مورد ایمان کاتولیک به تقصیل صحبت کرد، زیرا «پسران گمشده» بسیاری به این رویداد آمده بودند. شکر خدا برای این فیض که ما توانستیم کلام خدا را منتقل کنیم.

۲۱ ژوئن ۱۹۹۲ — یکشنبه

من از ساعت ۷:۴۵ صبح تا ۹:۰۰ صبح دعا کردم و به خاطر روز کاتولیک گریه کردم. من ناامید شده بودم و در این فکر بودم که آیا آنچه دیروز تمام روز به مردم و سپس در مقابل سه دوربین گفته بودم، واقعاً درست بوده است.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کاری که دیروز انجام دادی خوب بود. من از طریق تو سخن گفتم.» من: «و ماریون و بیته؟»

منجی: «آنها ابزارهای من هستند، دخترم؛ به من وفادار بمان.»

من: «پروردگار و خدای من، حق با شماست. وقتی همه‌چیزهایی را که در روز کاتولیک‌ها اتفاق افتاد دیده‌ای، کنار کشیدن آسان است. آدم ممکن است بگوید کاتولیک‌ها

دیگر کاتولیک نیستند.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، عشق باید جستجو شود. دخترم، من همیشه با تو خواهم بود.»

من: «اما حس می‌کنم روح ناپاک اکنون اینجا هم هست. او حضورش را آشکار می‌کند و من یک تکان در دستم حس می‌کنم.»

منجی: «او همچنین عصبانی است چون نمی‌تواند مرا پیدا کند.»

نجات‌دهنده: «با من، تو همیشه بر او پیروز خواهی شد. هر جا که من باشم، او نیز هست.»

من: «اما در قلبم آرامش و سکون و صلح هست؛ حس می‌کنم که بی‌نهایت زیباست.» نجات‌دهنده: «روح ناپاک نمی‌تواند وارد آنجا شود، زیرا تو مرا برگزیده‌ای.»

من: «به من بگو، تو کیستی؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، من پروردگار و خدای تو، راهنمای روحانی تو هستم.» من: «خدای عزیز،

برای اینکه دوباره می‌پرسم مرا ببخش.»

منجی: «دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر — نماز رزاریه در کلیسای روت.

۲۲ ژوئن ۱۹۹۲ — دوشنبه

در اتاق دکتر:

در آن لحظه، آنقدر نجات‌دهنده را دوست داشتم که اشک از چشمانم سرازیر شد. با شوق فراوان دعا کردم. وقتی با نجات‌دهنده یکی شدم، عشق بسیار زیادی وجود داشت.

نجات‌دهنده: «دخترم، آن را بنویس. هرچه بنویسی در یک کتاب چاپ خواهد شد.

قبل از چاپ، توسط یک کشیش بررسی خواهد شد.»

من: «خداوندا، آیا این همان چیزی است که تو می‌خواهی، یا شاید باید در سکوت و پنهانی بمانم؟» نجات‌دهنده: «می‌خواهم این کتاب به دست مردم برسد.»

من: «باید بعضی چیزها حذف شوند؛ خیلی زیاد است.» نجات‌دهنده: «کشیش این کار را خواهد کرد.»

من: «خدای عزیز، من کشیشی ندارم.» منجی: «من یک کشیش به تو خواهم داد.»

من: «پروردگار و خدای من، اگر این کتاب منتشر شود، مرا از کلیسا اخراج خواهند کرد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو حقیقت را نوشته‌ای. من با تو هستم.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ کتاب باید به زودی چاپ شود.» (»)

من: «خدای عزیز، لطفاً به ما فیض بده که سریع‌تر بنویسیم.» نجات‌دهنده: «بله، تو می‌توانی این کار را بکنی.»

من: «پروردگار، باشد که اراده‌ات در مورد این کتاب انجام شود.»

من: «آیا باید یادداشت روز ۱۱ ژوئن ۱۹۹۲ را برای پدر ترانک بخوانم؟» منجی: «بله، این کار را بکن.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «از تو سپاسگزارم، دخترم، که از اراده‌ی من پیروی کردی.» من: «این کار را می‌کنم چون تو را، ای خدای عزیز، بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم.»

نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دختر عزیزم.»

ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر دعای رزاریو،
قداس مقدس در رُت
ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا

۲۳ ژوئن ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

امروز صبح حدود یک ساعت دعا کردم.

در حالی که در ارتباط با نجات‌دهنده بودم، چندین بار توسط پزشکان مزاحمت شدند. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، عیسی عزیز من، چه می‌خواهی بنویسم؟»

منجی: «دخترم، جنگی جدید در اروپا خواهد بود. جنگ در روسیه در حال گسترش بیشتر است.»

حدود ساعت ۱۰:۵۵ صبح، از یک پسر ۱۲ ساله عکس رادیولوژی گرفتم. او دچار خونریزی بینی و شکستگی بینی شده بود. به او گفتم که انسان باید هنگام بیدار شدن صبح هم دعا کند. او گفت که به او اینطور یاد نداده بودند و اهل جمهوری دموکراتیک آلمان سابق است. من چند کارت دعایی به او دادم و او بسیار خوشحال شد. سپس برایش چند کلمه‌ای درباره تعمید در بزرگسالی گفتم.

بعد از مدتی (پس از عکس‌برداری)، افکارم دوباره به سمت عیسی برگشت. انگار هدایت می‌شدم؛ قرار بود دوباره با نجات‌دهنده متحد شوم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، این مهم است.»

من: «پروردگار و خدای من، و آن چه خواهد بود؟»

همچنین پرسیدم که آیا از پس نوشتن آنچه باید می‌نوشتم برمی‌آیم یا نه. نجات‌دهنده: «همه را به نماز فراخوان.»

من: «آیا درست شنیدم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، درست شنیدی.» نجات‌دهنده: «همه را به نماز فراخوان.»

من: «چطور باید این کار را انجام دهم؟ کشیش‌ها گوش نمی‌دهند. نمی‌توانم پیش آقای کول بروم. بسیاری از کسانی که با آنها صحبت می‌کنم، به شدت با پاپ مخالفند. بسیاری کلیسا را ترک کرده‌اند یا به دین اعتراض دارند. اوضاع مردم در حال حاضر خیلی بد است.»

من: «خدای عزیز، لطفاً به من راهنمایی بده. چطور باید مردم را به نماز فرا بخوانم؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، خودت به پیش صدراعظم، آقای کول، برو.»

من: «کی می‌خواهید پیش او بروم؟» نجات‌دهنده: «هر چه زودتر.»

من: «پروردگار و خدای من، این کار را انجام خواهم داد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. از تو می‌خواهم، مرا راهنمایی کن، مرا هدایت کن و با من بمان.»

منجی: «دخترم، چنین باشد.»

من: «خدای عزیز، من تو را از همه چیز بیشتر دوست دارم؛ از تو

سپاسگزارم.» منجی: «دختر عزیزم، این کار را زود انجام بده.»

من: «بله، خداوند، به پیش صدراعظم خواهم رفت.»

منجی: «این جنگ، مرگ و ویرانی بیشتری به همراه خواهد داشت.»

من: «احساس می‌کنم که کرکس‌ها (شیاطین) دوباره دور من جمع شده‌اند، با اینکه نمک مطهر را پاشیده‌ام.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این برای آنها شکنجه است، اما به خاطر آنچه می‌نویسی، آنها مجبورند با تو باشند. عالی‌ترین وجود آنها را مجبور می‌کند.»

من: «پس، این لوسرف است.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، درست حدس زدی.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، بعد از گروه دعا نتوانستم بخوابم. ساعت یک شب بود. احساسی از بی‌قراری داشتم؛ ناخوشایند بود، انگار کرم‌هایی روی تمام بدنم بودند که زیر پوستم می‌خزیدند و می‌تکانیدند.» فوراً به یاد شیاطین افتادم و بلافاصله از تخت بلند شدم. خودم و تخت را با آب مقدس پاشیدم و ورد کوتاه طرد شیطان را خواندم، و همه چیز دوباره از بین رفت. آنقدر آب مقدس پاشیدم که تختی که در آن خوابیده بودم خیس شد.»

نجات‌دهنده: «بله، تعدادشان زیاد بود؛ اگر آنها را دیده بودی، می‌مردی.» من: «خدای عزیز، آیا کسی حرفم را باور خواهد کرد؟»

نجات‌دهنده: «آنها فقط وقتی باور می‌کنند که خیلی دیر شده باشد.»

من: «فکر نمی‌کنم این را به این زودی فراموش کنم. حالم را به هم می‌زند – فقط تصور کن در جهنم چه وضعیتی باید باشد. خدای عزیز، لطفاً مردم را نجات بده.»

نجات‌دهنده: «دخترم، با آرامش برو.» نماز رُزاریو و قداس بزرگ با لباس‌های سرخ.

۲۴ ژوئن ۱۹۹۲ – چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

با شور و حرارت دعا کردم، سپس گفتم: «پروردگار، اگر می‌خواهی این را بنویسم، پس پروردگارا، اراده‌ات انجام شود.»

منجی: «بله، دخترم، آن را بنویس.»

من: «چه حس خوبی است که گرما، محبت نجات‌دهنده و آرامش عمیق را احساس کنم. آدم می‌تواند ساعت‌ها این‌گونه بگذراند.»

نجات‌دهنده: «می‌خواهم زمان را برای قوم کوتاه کنم.»

من: «خدای عزیز، لطفاً این را برایم توضیح بده؛ کاملاً متوجه نمی‌شوم.» نجات‌دهنده: «مردم

باید زودتر بمیرند.» (نسبت به آنچه در نقشه خدا بود)

دوباره حرفم قطع شد. ورونیکا با من تماس گرفت؛ یک مهمان داشتم. آن یک جوانی بود که ۱۰ سال پیش به عنوان یک کارمند

خدمات اجتماعی برایم کار کرده بود و اکنون در آستانه پایان دوره پزشکی‌اش بود. آن زمان، او می‌خواست کشیش پروتستان

شود، نه به این دلیل که ایمان داشت، بلکه به این دلیل که فکر می‌کرد از این راه می‌تواند پول خوبی به دست آورد. من آن را به

او یادآوری کردم و سپس در مورد ایمانم در حال حاضر برایش صحبت کردم. آندریاس اکنون ۳۰ ساله بود. او دوباره گفت که

وقتی تحصیلاتش تمام شود، به سوئیس خواهد رفت، چون آنجا پول بیشتری به دست می‌آوری؛ آنجا پول بیشتری می‌پردازند.

ساعت ۱۲ ظهر در کلیسا. من همیشه در کلیسا هستم. فقط دیگر در دفتر خاطراتم ذکرش نمی‌کنم تا زیاد مروی نشود.

ساعت ۷:۳۰ عصر در کلیسای کوچک سنت روک — قداس بزرگ.

۲۵ ژوئن ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ثبّت نشد — برای نماز رُزاریو و قداس بزرگ به کلیسای روت رفتیم.

۲۶ ژوئن ۱۹۹۲ — جشن قلب مقدس

انجمن دعا:

نجات‌دهنده: «مردم باید توبه کنند، زیرا یک خطر بزرگ در انتظارشان است. زمان بسیار کمی برایتان باقی مانده است.»
من: «خدای عزیز، جرأت نمی‌کنم از تو چیزی بخواهم. لطفاً کمک کن. تو همه چیز را می‌دانی. از من چه می‌خواهی؟»
منجی: «که به من وفادار بمانی. با آرامش برو، دخترم.» نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۷ ژوئن ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در کلیسای واگهوزل برای قداس مقدس حضور داشتم. پس از آن، همراه ماریون در دفتر خاطراتم نوشتم و نامه‌ای به صدراعظم فدرال، اچ. کول، نوشتم.
بین ساعت ۴:۳۰ تا ۶:۱۵ بعد از ظهر در کلیسای روت بودم، جایی که دعا کردم و به اعتراف رفتم. عصر، دو دانشجوی الهیات، ماتئاس و فریدولین، از لانت‌رس‌هوفن رسیدند. تا دیروقت شب برایشان از دفتر خاطراتم خواندم.

۲۸ ژوئن ۱۹۹۲ — یکشنبه

در خانه، حدود یک ساعت دعا کردم. فریدولین در حمام آواز می‌خواند. شوهرم هم مزاحم می‌شد. متحد شدن با منجی برایم دشوار بود.
من، فریدولین و ماتئاس به کلیسای واگهوزل رفتیم. پس از عشاء ربانی، منجی پیام را برایم تأیید کرد. گریه کردم. همان صبح کاغذی را که رویش نوشته بودم پاره کرده بودم؛ نمی‌خواستم باور کنم. و حالا منجی آن را تکرار می‌کرد. خیلی گریه کردم، و با این حال برای دیدن پدر ایمیلیان رفتیم.
حدود ۲۰ دقیقه با پدر ایمیلیان صحبت کردم.
فریدولین و ماتئاس گوش می‌دادند. احساس کردم تنها نیستم. منجی با من بود. گفتم که دریافت عشاء ربانی بر روی زبان، روش درست است. پدر ایمیلیان گفت که منجی از تکه‌های کوچک نان مقدس بیرون رفت. پس از آن گفتگو، برایش برکت طلب کردم.
سپس فقط یک ساعت و پانزده دقیقه تا ناهار باقی مانده بود. فریدولین دعا کرد و ماتئاس در آشپزی به من کمک کرد.
پس از آن، ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر، برای عبادت به کلیسا رفتیم.
وقتی به خانه برگشتیم، برای صلح، رُزاریوم غم‌انگیز را به زبان لاتین خواندیم.

۲۹ ژوئن ۱۹۹۲ — دوشنبه

۱۰:۰۰ اتاق پزشکان:

دیروز بعد از صحبت با پدر ایمیلیان ناراحت بودم. بنابراین از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا او در ذرات کوچک نان عشاء ربانی حضور دارد.
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من حتی در خردم‌ریزهای کوچک نیز حضور دارم. خوب گوش کن، دخترم، پدر تعالیم پاپ را تحریف می‌کند. برای او دعا کن.»
منجی ادامه داد: «بنویس ای دخترم، جنگ بسیار سریع در حال گسترش است. همه درگیر نبرد خواهند شد.»
من: «همه» کیست؟
منجی: «همه کسانی که در دل‌هایشان نفرت پرورانده‌اند.» من: «و کسانی که عشق دارند؟»
مخلص: «آنها نیازی به جنگیدن ندارند.»

من: «اما کسانی که نفرت را در دل می‌پروراند، اکثریت‌اند؛ تعدادشان از کسانی که عشق در دل دارند، بیشتر است.» نجات‌دهنده: «من با آن عده اندک هستم؛ آن‌ها پیروز خواهند شد.»

من: «این مرا به یاد داوود و جالوت می‌اندازد.» نجات‌دهنده:

«درست است، دخترم.»

نجات‌دهنده: «تو یکی از آن معدود کسانی هستی که عشق دارند.» من: «پس

آیا دیگران باید بترسند؟»

نجات‌دهنده: «اگر آنها مرا دوست داشته باشند، نخواهند ترسید.» من نپرسیدم، اما فقط در ذهنم

این فکر بود که آیا او عروس‌داماد من نیز هست. نجات‌دهنده: «بله، من عروس‌داماد تو

هستم.»

من: «اما هنوز کاملاً آن را درک نمی‌کنم.» منجی: «دخترم، تو

عروس من هستی.»

من: «ای خداوند عیسی مسیح عزیز، لطفاً این را برایم واضح‌تر توضیح بده: عروس چیست؟» نجات‌دهنده: «عروس

کسی است که از پیش همه چیز را به من داده است.»

من: «خدای عزیز، اما فکر می‌کنم من گناهکارم و نمی‌توانم بفهمم که عروس تو هستم.»

نجات‌دهنده: «تا به حال هیچ‌کس هم این را درک نکرده است.»

منجی: «دختر عزیزم، به من وفادار بمان. نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند. با آرامش برو.»

من: «خدای عزیز، تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم، و هیچ آرزویی جز وفادار بودن به تو ندارم.»

سلام. قداس و رزاری در رنگ قرمز.

یک کشیش از هند به‌عنوان جایگزین آمده بود؛ پدر فوگت برای استراحت درمانی غایب بود.

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا: پدر دوکارت اعترافات را می‌شنید.

۳۰ ژوئن ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

با شور و حرارت دعا کردم و بسیاری از مردم را به نجات‌دهنده سپردم؛ سرانجام، تمام ارواح را به او سپردم. نجات‌دهنده: «دخترم،

از آنچه گفתי خشنودم. بنویس، دخترم؛ خسته‌ای، استراحت کن.»

من: «اما فردا می‌خواهم به رودالین، نزدیک پیرماسنز بروم. آنجا نشان بزرگی برای جهان وجود دارد.»

مسیح: «بله، دخترم، به آنجا برو؛ این نشانه، نشانه من است.» من: «این نشانه قطعاً قرار است در کلیسا

مورد تکریم قرار گیرد.

چرا چنین نمی‌کنند؟»

نجات‌دهنده: «زیرا کشیشان در فیض خدا زندگی نمی‌کنند.»

من: «اما حالا ۴۰ سال گذشته است. حتماً باید اتفاقی بیفتد.» منجی: «اتفاقی خواهد افتاد. اما هنوز نه.»

منجی: «نوشته‌اش کن. دوستت دارم، دخترم.» پس از مدتی:

نجات‌دهنده: «نشان خواهد آمد.» (نشانه‌ای که نجات‌دهنده قبلاً به من وعده داده بود.)

من: «آیا باید خودم را برای آن آماده کنم؟» نجات‌دهنده:

«همیشه در من بمان.»

من: «بله، پروردگارم، تنها آرزوی من این است که همیشه با تو باشم، زیرا هیچ چیز زیباتر از این نیست.»

نجات‌دهنده: «این نشانه در کلیسا رخ خواهد داد.» نجات‌دهنده: «آیا می‌خواهی

این نشانه برای تو رخ دهد؟»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، ای داماد من، و همچنین این که هرگز از تو جدا نشوم، و این که بتوانم با قدیسان تا ابد

تو را ستایش و جلال دهم. زیرا هیچ چیز زیباتر از بودن در محبت تو نیست.»

منجی: «چنان باشد، دخترم.»

منجی: «وظیفه‌ای به تو می‌سپارم: کمک کنی تا ارواح دیگر را نجات دهم.» من: «دیگران چه کسانی هستند؟»

منجی: «روح‌هایی که شک دارند.»
من: «ای پروردگار من، تعدادشان خیلی زیاد است. اما من هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد، زیرا تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم.»
منجی: «عروس من، با آرامش برو.»
من: «خدای عزیز، درست شنیدم؟ لطفاً دوباره بگو.» منجی: «بله، دخترم، تو عروس من هستی.»
من: «پروردگار و خدای من، عروس‌دامادم، از همه چیز سپاسگزارم.» نماز رزاریه و قداس بزرگ با لباس قرمز.

۱ ژوئیه ۱۹۹۲ – چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

پس از حدود ده دقیقه نیایش پرشور، حدود پانزده دقیقه سکوت برقرار بود، سپس صدای نجات‌دهنده را شنیدم که می‌گفت: «دخترم، جنگ بزرگ در حال آغاز شدن است. همه مردم روی زمین مسئول هستند. من خواستار دعا‌های فراوانم. توبه کنید و روزه بگیرید. تو را دوست دارم، دخترم، با آرامش برو.»
گفتم: «سپاسگزار تو هستم، ای خداوند و خدایم؛ سپاسگزار تو، ای خداوند عزیز من، عیسی. بر همه مردم رحم کن. ما را نجات ده، ای خداوند؛ نگذار گم شویم؛ ما فرزندان تو هستیم.»
بعد از ظهر، من مراسم نیایش را در خانه خانواده و افزایک برگزار کردم. چندین مؤمن حضور داشتند؛ هر دو اتاق پر بود. بعد از آن، به قداس مقدس رفتیم.
کشیش ویر مراسم عشا‌ی ربانی را برگزار کرد. فکر می‌کنم آن آخرین مراسمی بود که با او شرکت کردم. کشیش ویر به زودی بازنشسته می‌شود.
بعد از آن، به خانه بریژیت و فرانز رفتیم. فریدولین نیز به همراه سه دانشجو به نام‌های یوزف، مارکوس و ماتئاس آنجا بود. در خانه بریژیت و فرانز افراد زیادی دیگر هم بودند و من درباره تجربیات و ایمانم صحبت کردم.

۲ ژوئیه ۱۹۹۲ – پنجشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح محل کار – اتاق پزشکان:

منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، پروردگارم، چه می‌پسندی بنویسم؟» منجی: «آینده‌ات را به من بده.»
من: «پروردگار و خدای من، ای عیسی، آن را به تو می‌دهم، زیرا زندگی و آینده‌ام را در دستان تو نهاده‌ام و این از آن توست.»
منجی: «دخترم، از نحوه بیان تو خشنودم.»
من: «بله، پروردگارم عیسی، زیرا می‌دانم که تو بسیار نیکویی و در تو جز نیکی چیزی نیست.
من نمی‌توانم چیزی جز بودن در کنار تو همیشه را تصور کنم. من شاخه‌تاک هستم.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من آینده را رقم می‌زنم.» من: «اگر تو آن را رقم می‌زنی، چگونه آن را بشناسم؟» نجات‌دهنده: «تو فقط باید آنچه را که از تو می‌خواهم انجام دهی.»
من: «چگونه بدانم که از توست؟»
نجات‌دهنده: «به تو خواهم گفت.»
من: «خدای عزیز، آیا باید همین الان کاری انجام دهم؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»
من: «چه چیزی، ای پروردگار و خدای من، ای داماد من؟» نجات‌دهنده: «به آنچه به تو می‌گویم، استوار ایمان داشته باش.»
من: «پروردگار، خدای مهربان و رحیم من، من به آن استوار ایمان خواهم آورد، زیرا تو پیش از این ایمانی زنده به من بخشیده‌ای.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ آینده‌ات چگونه خواهد بود که من اراده کنم.» من: «منظورتان آینده من است؟»
منجی: «بله، آینده‌ی تو؛ آن از آن من است.»

من: «هر طور که تو بخواهی باشد، ای پروردگار و خدای من. من تو را بسیار دوست دارم، ای پروردگار و خدای من.» نجات‌دهنده: «دخترم، از آنچه گفתי خشنودم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من تو را دوست دارم، عروس من؛ با آرامش برو.» من: «پروردگار و خدای من، از تو سپاسگزارم.»

به ذهنم رسید که نجات‌دهنده به من گفته بود که می‌خواهد مرا حمل کند. نجات‌دهنده: «هر جا که بخواهم تو را خواهم برد. تو هم‌زمان در دو مکان خواهی بود.»

من: «اما خداوند، من فقط یک نفر هستم.» منجی:

«من می‌توانم تو را تکثیر کنم.»

من: «خدای عزیز، من این را درک نمی‌کنم، اما باور دارم که تو می‌توانی این کار را بکنی.» من: «پروردگارا، چرا در دو مکان به من نیاز داری؟»

نجات‌دهنده: «برای قانع کردن ناباوران. دختر عزیزم، خوب است که پرسیدی. دخترم، به من وفادار بمان.» من: «بله، ای پروردگار و خدای من، به تو وفادار خواهم ماند. از تو سپاسگزارم، ای پدر مهربانم.»

۲ ژوئیه ۱۹۹۲ – پنجشنبه

رزاری و قداس HI به رنگ قرمز.

۳ ژوئیه ۱۹۹۲ – جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

با شدت دعا کردم؛ می‌خواستم فقط در صورتی بنویسم که اراده خدا باشد. نجات‌دهنده:

«بنویس، دخترم.»

من: «بله، پروردگارم، چون تو می‌خواهی آن را خواهم نوشت.» منجی: «دختر عزیزم، من می‌خواهم زمان‌ها را تغییر دهم.» من: «چگونه می‌توان زمان‌ها را تغییر داد؟»

منجی: «من آن را کوتاه خواهم کرد.»

من: «خدای عزیز، من خیلی احمق، نمی‌فهمم؛ لطفاً آن را ساده‌تر برایم توضیح بده.» منجی: «طاعون به سرایت شما درمی‌آید.»

من: «پروردگار و خدای من، این یک پیام هشدار دیگر است.» منجی: «مردم نمی‌خواهند توبه کنند.»

من: «خدای عزیز، آیا می‌توانم بدانم منظورتان از «وبا» چیست؟»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: خشکسالی فاجعه‌باری در راه است.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، دوباره روح ناپاک را حس می‌کنم. دارد دست راستم را می‌کشد. آیا یکی از آنهاست، یا فقط خیال کرده‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله، چندین تا هستند.»

من: «من همین صبح خیلی دعا کرده‌ام.» نجات‌دهنده: «به دعا ادامه بده.»

من: «خدای عزیز، شکرگزارم که نمی‌ترسم.» نجات‌دهنده: «با من، نیازی به ترسیدن نداری.»

من: «چطور بفهمم که تو همیشه با من هستی؟» نجات‌دهنده: «من همیشه با تو هستم.»

من: «در واقع، احساس می‌کنم که هرگز تنها نیستم. آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «آن را بنویس. تو دختر عزیز من هستی.»

من: «پروردگار و خدایم، تو را بیش از هر چیز دوست دارم و امیدوارم که هرگز از دوست داشتن تو دست نکشم.» نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دخترم.»

بین ساعت ۴:۰۰ تا ۵:۰۰ بعد از ظهر، باغ را آب دادم. بعد از دهمین سطل آب، احساس ناخوشی، تهوع و سرگیجه کردم و درد شدیدی در قلبم احساس کردم.

به سختی می‌توانستم نفس بکشم. به آرامی به سمت تخت‌خواب رفتم. بلافاصله مقداری آب مقدس که توسط پدر گیهارد هایدن تقدیس شده بود نوشیدم و اسپری نیتروگلینگوال ۰۴ را در دهانم پاشیدم.

پسرم می‌خواست با دکتر تماس بگیرد. سپس درد در قسمت بالای شکم احساس کردم.

درد قلبی حدود ۱۵ دقیقه طول کشید. به نجات‌دهنده گفتم که نباید بمیرم، چون هنوز باید نوشتن دفتر خاطراتم را تمام می‌کردم. مقداری دیگر از آب مقدس نوشیدم. کم‌کم حالم بهتر شد. سپس به کلیسا رفتم. پس از عشای ربانی، حالم حتی بهتر هم شد. منجی من بهترین دکتر است. بعد از آن، فریدولین از لانتدرس هوفن و اریش از روت رسیدند. ما از کتاب باربارا وایگاند خواندیم. کتابی که همه باید آن را بخوانند.

۴ ژوئیه ۱۹۹۲ – شنبه

پس از یک ساعت دعا، در حین اتحاد از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا مایل است امروز بنویسم. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، می‌خواهم بنویسی.» من: «شوهرم و مادر شوهرم مزاحم می‌شوند. متأسفانه نمی‌توانم چیزی بنویسم.» وقتی کسی با نجات‌دهنده متحد است، شیطان هیچ‌چیز را بیشتر از این دوست ندارد که شما را آزار دهد تا چیزی را ننویسید. مادرزنم در حال حاضر بیمار است. او در این چند روز گذشته حتی به کلیسا هم نرفته و به سختی می‌تواند راه برود. اما اکنون، در حالی که من در خانه مشغول نوشتن این پیام هستم، او با آن جاروبرقی سنگین، در راهروی پله‌ها جارو برقی می‌کشد، انگار که سالم‌ترین فرد روی زمین است. من خدا را در اولویت قرار می‌دهم. اگر اول دعا کنید، بعداً می‌توانید بسیاری از کارها را با عشق خیلی بهتر انجام دهید – چه تمیزکاری باشد چه کار کردن – و کارهای خیلی بیشتری را بهتر انجام می‌دهید. به محض اینکه دوباره آرام گرفتم، همسرم مزاحم شد. هیچ‌کس متوجه نمی‌شود که نجات‌دهنده با من صحبت می‌کند. در محل کار تقریباً بهتر از خانه است. سگ همسایه الان دارد پارس می‌کند، و ماشین‌ها در خیابان با سرعت از کنار می‌گذرند.

«نجات‌دهنده عزیز، دارم سعی می‌کنم با تو صحبت کنم.»

حدود پانزده دقیقه بعد: شوهرم بیرون رفته بود و من تنها بودم. گوشی تلفن را کنار گذاشته بودم تا زنگ نزند. وسوسه بر من غلبه کرد. مدتی گریه کردم.

از خودم می‌پرسیدم که آیا واقعاً نجات‌دهنده بود که با من صحبت می‌کرد. برایم سخت بود. به نجات‌دهنده گفتم که ترجیح می‌دهم همان‌جا بمیرم اگر این شیطان بود که با من صحبت می‌کرد، نه نجات‌دهنده. زیرا من همه چیز را به نجات‌دهنده داده‌ام، نه به شیطان. سپس شنیدم:

«بنویس، دخترم، راه رسیدن به من پرشیب و تگ است. افراد بسیار کمی در آن هستند. بله، دخترم، تو نیز در این راه هستی. هرچه این راه پرشیب‌تر باشد، با وسوسه‌های بیشتری روبرو خواهی شد.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، نوشتن این حرف برایم دشوار است، زیرا کشیشی ندارم که بتواند آنچه را تو به من می‌گویی بشنود. من در نوشتن بسیار بی‌تجربه هستم و احساس حماقت می‌کنم و اشتباهات زیادی مرتکب می‌شوم. من لایق شنیدن صدای تو نیستم. اما یک چیز هست که نمی‌تواند مرا فریب دهد و آن عشق من به توست. نجات‌دهنده، من دیگر نمی‌توانم بنویسم.» نجات‌دهنده: «با آرامش برو، دخترم.»

من: «خدای عزیز، لطفاً مرا ببخش. همچنین از تو برای این وسوسه‌ها که تحملشان برایم بسیار دشوار است، سپاسگزارم. به هر حال، من یک انسان ضعیف و ذره‌ای خاک هستم.»

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۷:۴۵ بعد از ظهر: در این مدت، من در کلیسای روت بودم. من همه‌چیز، از جمله عشای ربانی را، به بانوی ما تقدیم کردم. سپس برای اعتراف نزد پدر پل آدامبکولام رفتم که به جای پدر فوگت خدمت می‌کرد.

۵ ژوئیه ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ – ۹:۱۵ صبح: قبل از قداس مقدس در خانه دعا کردم و خود را با خداوند متحد ساختم.

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس؛ من به تو برای انجام کاری که باید انجام دهی، وقت می‌دهم.» من: «پروردگارا، چه کاری باید انجام دهم؟ آیا به کلیسا مربوط است؟» منجی: «بله، این وظیفه برای کلیسا است.»

من: «آیا می‌توانم این وظیفه را با انجیل مقایسه کنم؟» نجات‌دهنده: «بله، می‌توانی.»

من: «نمی‌خواهم حدس بزنم؛ لطفاً به من بگویید.» منجی: «بنویس،

دخترم.»

مدتی صبر کردم و گفتم: «نمی‌دانم، ای پروردگارم؛ برایم روشن نیست و حتی نمی‌توانم تصور کنم که این وظیفه چه نوع کاری خواهد بود.»

منجی: «در وقت مناسب خود آشکار خواهد شد. تو باید این وظیفه‌ای را که به تو می‌سپارم انجام

دهی.» من: «اما اگر ندانم چیست، نمی‌توانم کاری انجام دهم.»

نجات‌دهنده: «نامه را به پدر مقدس‌ترین، یعنی کشیشی که اینجا به جای او ایستاده است، بده و او باید آن را شخصاً به پدر مقدس‌ترین برساند.»

من: «آیا شما می‌خواستید این کشیش به کلیسای ما بیاید؟» منجی: «بله، این اراده من بود.»

من: «او هم می‌خواهد این کار را انجام دهد؟»

نجات‌دهنده: «بله، او این کار را انجام خواهد

داد.»

من: «خوشحالم که نسخه‌ای از نامه به پدر مقدس‌ترین را دارم. بله، ای خداوند من، این کار را انجام خواهم داد. اراده تو باشد.»

منجی: «دختر عزیزم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

دعای شکرگزاری دیگری خواندم.

ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر مراسم تسبیح (رزاری) بود، نه یک آیین عبادی. اما پس از تسبیح، هدیوگ اچ. دعای لیتانی خون گران‌بها را رهبری کرد.

بیرون کلیسا دو مرد بی‌خانمان ایستاده بودند که دنبال پتو برای خوابیدن می‌گشتند. من از آن‌ها دعوت کردم به خانه‌ام بیایند. هدیوگ هم آمد.

به هر دوی آنها چیزی برای خوردن دادم و سپس با هدیوگ اچ. دعا‌های رزاری را خواندم. یکی از مردان بی‌خانمان بلافاصله خوابش برد و دیگری در دعا با ما همراه شد. ما به آنها دو پتو دادیم و آنها رفتند.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: در مراسم رزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم شرکت کردم. هدیوگ هم آمد.

۶ ژوئیه ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: مطب دکتر:

خدا را شکر که بیماران زیادی نبودند. در تابستان نسبت به سایر فصول سال بیماران کمتری هستند. این یعنی می‌توانم وقت بیشتری را به دعا اختصاص دهم، چون از گفتگوهای بی‌معنی خوشم نمی‌آید. زندگی جاودانه تنها پس از مرگ آغاز نمی‌شود، بلکه همین‌جا روی زمین شروع می‌شود.

به همین دلیل است که فرمان اول و دوم بسیار مهم هستند. جایی که به خدا احترام گذاشته نشود، عشقی هم در کار نیست. پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

منجی: «زمان آن فرا رسیده است که همه شما غربال شوید. مراقب باشید، شیطان قوی است. بسیاری در این آزمون موفق نخواهند شد. آنها فاقد عشق هستند. بی‌وقفه دعا کنید. روح آماده است، اما جسم ضعیف است. روح خدا در درون شما ساکن است.

شما باید به او احترام بگذارید.» منجی: «دخترم، شک نکن؛ با آرامش برو.»

من: «اکنون گرما و عشق زیادی را در درونم احساس می‌کنم، اما متأسفم که به آن صدا صرفاً به عنوان یک «صدا» اشاره می‌کنم، زیرا این یک گفتگوی درونی است.

وقتی کسی چیزی را بلند می‌شنود یا وقتی صحبت می‌کند، از «صدا» سخن می‌گوید. من این را از عمقی می‌شنوم که بسیار درک‌ناپذیر است. بنابراین، از تو می‌خواهم، ای پروردگار و خدای من، که مرا ببخشی.

من در عشق و حضور تو تردید ندارم، اما متعجبم که دیگران چنین چیزهایی را نمی‌شنوند. اول فکر می‌کردم همه، درست مثل من، آن را می‌شنوند. اما بعد، وقتی انسان درمی‌یابد که این‌طور نیست، قطعاً مدتی طول می‌کشد تا بفهمد این فیض بزرگی از جانب

توست و نه از خود من. خداوند، ای عیسی عزیز من، برای این فیض بزرگ از تو سپاسگزارم.

نماز رزاریو و قداس مقدس در رُت.

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا: ما دو ساعت دعا کردیم.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، مطب دکتر:

من دعا کردم و خود را با او متحد ساختم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من نیاز دارم...»

من: «پروردگارا، وقتی می‌گویی «بنویس، دخترم»، تو کیستی؟» نجات‌دهنده: «می‌توانی

برای عیسی بنویسی.»

منجی: «در زمان آینده به مؤمنانی قوی‌دل نیاز دارم. دخترم، تو هنوز به اندازه کافی قوی نیستی.»

من: «خدای عزیز، عیسی عزیز، برای قوی شدن چه باید بکنم؟» نجات‌دهنده: «کاملاً به من اعتماد کن.»

من: «پروردگارا و خدای من، لطفاً این فیض را به من عطا کن که بتوانم به تو اعتماد کامل داشته باشم.» منجی: «دخترم، آن را به تو

می‌دهم.»

من: «پروردگارا و خدای من، تو پدر مهربان من هستی. تو پیش از این ایمان زنده، سپس وفاداری به خودت و اکنون اعتماد به خودت

را به من داده‌ای.

آیا این‌ها فضایل هستند؟»

منجی: «بله، این‌ها فضایل اکنون تو هستند.»

من: «خانم بکر یادداشتی به من داد که در آن نوشته بود جوانی به نام آر. دنینگر به بیماری کرون مبتلاست.»

منجی: «این آقا باید این صلیب را با محبت به دوش بکشد.» من: «واژه

"cross" را درست هجی کرده‌ام؟»

نجات‌دهنده: «بله، این صلیبی است که من به او داده‌ام.» پس از آن:

منجی: «دخترم، خوشحالم که کتاب باربارا وایگاندر برای تو شادی می‌آورد و به تو کمک می‌کند.»

من: «بله، عیسی عزیز من، واقعاً یکی از بهترین کتاب‌هاست. همه باید آن را بخوانند.»

من از نجات‌دهنده درباره تعطیلاتم پرسیدم، چون همه چیزم را به او سپرده‌ام. من: «شما جای من بودید چه کار می‌کردید؟»

منجی: «در خانه بمان، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، همین کار را خواهم کرد. از نصیحت خوبتان متشکرم.» من: «آیا باید

چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «دوستت دارم، دخترم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس به رنگ قرمز.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

من و ورونیکا با هم دعای تسبیح غم‌انگیز را خواندیم، و پس از آن لیتانی خون گران‌بها و دعا‌های دیگر را خواندیم.

من: «خدای عزیز، چه شگفت‌انگیز است که همه‌چیز را به تو بسپارم؛ انسان از مشکلات، مصیبت، شک و ترس رها می‌شود.

همان‌طور که تو می‌گویی، همین خواهد شد. همه‌چیز آن‌گونه که تو بخواهی رخ خواهد داد.» منجی: «بیک فاجعه بزرگ در

شرف وقوع است.»

من: «کجا؟»

منجی: «آنها همه فرزندان من هستند؛ باید دعا کنیم.»

منجی: «یکی از نیروگاه‌های هسته‌ای افراد زیادی را نابود خواهد کرد. این را بنویس، دخترم: همه‌اش به خاطر پول است.

آلمان در این جنگ علیه صربستان شرکت خواهد کرد.» من: «پس بالاخره در صربستان جنگ خواهد شد؟»

نجات‌دهنده: «بله، به‌زودی.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، روح شما با روح من متحد است؛ به همین دلیل با من سخن می‌گویید.» نجات‌دهنده: «بله، همین‌طور

است.»

نجات‌دهنده: «مراقب خودت باش؛ وسوسه‌ها قوی‌تر می‌شوند. دخترم، دستم را محکم بگیر.»

من: «خدای مهربان و رحیم من، چنین خواهم کرد. باشد که فرشته نگهبانم این را به من یادآوری کند و از من محافظت نماید، و

دعا می‌کنم که مریم باکره، بانوی مقدس، پوشش محافظتی خود را بر همه فرزندان‌ش و بر من بگسترده.»

نجات‌دهنده: «دخترم، با آرامش برو.»

ساعت ۳:۴۵ بعد از ظهر، پدر یواخیم از اوگرسهیم با من تماس گرفت. حدود ۱۰ دقیقه با او صحبت کردم. او می‌خواست بداند که آیا با صدراعظم، اچ. کول صحبت کرده بودم یا نه. من به او گفتم به او گفتم که من صدراعظم را به همراه همسرش در حالی که در مونیخ مشغول تماشای یک باله بودند، دیده‌ام. (من هر دوی آنها را در تلویزیون، در اخبار، دیده بودم که در خانه مادرشوهرم تماشا می‌کردم.) شاید این مهم‌تر از خواندن نامه و انجام اراده خدا باشد. در طول فصل تعطیلات، ما همچنین در روزهای چهارشنبه مراسم عشای ربانی بزرگ داشتیم، بنابراین نیازی نبود به نمازخانه سنت روک بروم. ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس عالی با لباس قرمز.

۹ ژوئیه ۱۹۹۲ – پنجشنبه

امروز صبح بیش از یک ساعت دعا کردم. در طول اتحاد:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، تو برای دیدار با پاپ دعوت شده‌ای.»
من: «قبل از تعطیلات ورونیکا، یا بعد از آن؟ و آیا ملاقاتی با پدر مقدس خواهم داشت؟»
منجی: «بله، تو با او صحبت خواهی کرد.»
من: «پروردگارا، همان‌طور که تو گفتی ایمان دارم. اکنون باور دارم که این امر محقق خواهد شد.»
منجی: «دخترم، لازم نیست بدانی که در آینده نزدیک چه در پیش رو داری. آینده تو از آن من است.»
من: «بله، پروردگارم، همین باشد.»
من: «این یعنی که لازم نیست نگران آینده باشم. شما آن نگرانی را از من دور می‌کنید.»
نجات‌دهنده: «درست نوشته‌ای؛ از آن خرسندم. پس همین خواهد بود.» نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس به رنگ قرمز.
مدت کوتاهی پس از عشای ربانی، دعا کردم که پدر آدامبولام با من صحبت کند تا بتوانم به او بگویم که نجات‌دهنده چه می‌خواهد. وقتی داشتم از کلیسا خارج می‌شدم، پدر از من پرسید که فردا به هایدلبرگ می‌روم. فقط توانستم به او بگویم که پیامی از نجات‌دهنده برایش دارم.
او به من گفت که اگر فردا ساعت ۶:۴۵ صبح بیرون کلیسا نباشد، به هایدلبرگ نخواهد رفت. او با لحنی دوستانه با من خداحافظی کرد. آنتون، یکی از دستیاران عشای ربانی، دید که من با او صحبت می‌کنم.

۱۰ ژوئیه ۱۹۹۲ – جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

به نجات‌دهنده گفتم که امروز صبح حدود ساعت ۶:۵۰ بیرون کلیسای روت بوده‌ام و پدر پاول آنجا نبوده است. سپس من و همسر در مسیر هایدلبرگ با هم دعا کردیم. در کلینیک، با ورونیکا دعا کرده بودم. مسیحا می‌خواست من این را بنویسم.
نجات‌دهنده: «مردم باید در هواپیما پناه بگیرند.» من: «آیا این شامل جمهوری فدرال آلمان هم می‌شود؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «آیا جمهوری فدرال در معرض تهدید هواپیماها قرار دارد؟»

نجات‌دهنده: «بله، به‌زودی. هواپیماها از شرق می‌آیند.»

من: «پروردگارا، اما آنچه باید اینجا بنویسم بسیار سخت است.» منجی: «دخترم، همه‌شان

باید دعا کنند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، مردم در خطر بزرگی هستند. آنها را به دعا فرا بخوان. من باید زمان را یک بار دیگر کوتاه کنم. برای همه

زمان بسیار کمی باقی مانده است.»

من: «خدای عزیز، آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

مسیح: «بله، هر چه می‌نویسی باید به زودی چاپ شود.»

من: «خدای عزیز، از تو می‌خواهم که به من و ماریون فیض دهی تا بتوانیم سریع‌تر بنویسیم، زیرا هنگام نوشتن با حواس‌پرتی‌های زیادی روبرو می‌شویم و نمی‌توانیم پیشرفت زیادی داشته باشیم.» منجی: «دخترم، تو باید تلاش کنی.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، تمام تلاشم را برای نوشتن خواهم کرد.» منجی: «دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

در طول این اتحاد، گرما و عشق بزرگی را احساس کردم و فیض بسیار زیادی دریافت کردم—به‌ویژه آرامش و صلح. بله، احساس کردم که نجات‌دهنده در درونم حضور داشت.

او مانند منجی‌ای سخن گفت که می‌خواهد همه فرزندان را نجات دهد.

ساعت ۳:۰۰ بعد از ظهر: من یک بسته از میریام-ورلاگ را باز کردم. در یک خبرنامه خواندم که آقای یوزف کونزلی درگذشته بود. من مدت زیادی برای او دعا کرده بودم، چون قرار بود کتاب را چاپ کند و حالا او مرده بود. گریه کردم، شمع‌ای برای او روشن کردم، آب مقدس را برایش پاشیدم و بلافاصله برایش دعا کردم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ. پس از قداس مقدس، نامه را به پدر روحانی، پدر پل آدامبوکولام، دادم و به او گفتم که آن را شخصاً به پدر روحانی تحویل دهد. سپس از او دعوت کردم که در

ساعت ۷:۴۵ عصر: برای خواندن بلند از دفتر خاطراتم آنچه را که منجی به او گفته بود. من همچنین او را برای گروه دعا در ساعت ۸:۰۰ شب دعوت کردم تا ببیند چه و چگونه دعا می‌کنیم. او گفت که به خانه من خواهد آمد. بعد از آن، ماریون رسید و ما در دفترهای خاطراتمان نوشتیم.

۱۱ ژوئیه ۱۹۹۲ – شنبه

من ساعت ۸:۱۵ صبح به جای ۷:۱۵ به کلیسای واگهوزل رسیدم و حتی متوجه نشده بودم. ایرما با من صحبت کرد و پرسید که آیا می‌دانم ساعت چند است.

وقتی گفتم «ساعت ۷:۱۵ صبح است»، او خندید و به من گفت که ساعت ۸:۱۵ است. چنین چیزی تا به حال برایم پیش نیامده بود.

سپس برای دیدن ماریون رفتم و ما در دفترچه‌های خاطراتمان نوشتیم.

بعد از ظهر بین ساعت ۴:۳۰ تا ۷:۴۵ به کلیسا رفتم. برای نیت‌های زیادی دعا کردم.

۱۲ ژوئیه ۱۹۹۲ – یکشنبه

۷:۵۰ – ۹:۰۰ بعد از دعا، یک رؤیا دیدم.

نجات‌دهنده: «جهان در خطر بزرگی است. اروپا زمان کمی برای جبران باقی دارد. تقریباً همه مردم گم خواهند شد. آنها برای زندگی ابدی آماده نیستند.

مردم اراده خود را به شیطان تسلیم کرده‌اند.» من: «اما تعداد زیادی به کلیسا می‌روند.» نجات‌دهنده: «بسیاری از آنها باز هم منحرف خواهند شد.»

من: «آیا این همان "الک شدن" است؟»

نجات‌دهنده: «بله، شیطان همین حالا در حال

الک کردن است.»

منجی: «بنویس، دخترم، جهان هرگز در چنین حالتی از گناه نبوده است که اکنون هست.

جنگ به همان سرعتی که تمام جنگ‌های گذشته گسترش یافته است، گسترش خواهد یافت. دخترم، دعا کن، بسیار دعا کن. از طریق دعا، می‌توانی بسیاری از کاستی‌ها را جبران کنی.»

من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «من به گروه‌های دعایی فراوانی نیاز دارم.»

من: «ما در منطقه خودمان گروه‌های دعای زیادی داریم.» منجی: «برای نجات تعداد زیادی از

مردم کافی نیست.»

نجات‌دهنده: «دخترم، هر روز جان‌های بسیاری گم می‌شوند. گروه دعایی که تو رهبری می‌کنی، ثمره‌ی زیادی داشته، اما هنوز باید برسد.»

من: «برای به ثمر رسیدن باید چه کار کنند؟» نجات‌دهنده: «باید عشق

بورزند.»

من: «جرات نمی‌کنم بپرسم؛ همه‌اش شبیه یک پیام ناامیدی است.»

نجات‌دهنده: «تقریباً تمام کتاب مکاشفه پیام هشدار است. فرزندانم، من نمی‌توانم شما را تسلی دهم. شما باید بسیار دعا و روزه بگیرید. کسانی که مرا دوست دارند نجات خواهند یافت. و کسانی که مرا دوست ندارند، پدر خود، یعنی شاهزاده این دنیا را از پیش برگزیده‌اند.» من: «عیسی جان، تو فاتح و نجات‌دهنده جهان هستی؛ تو می‌توانی همه آنها را نجات دهی.» «نجات‌دهنده: «دخترم، اراده آزاد مردم آنها را به ورطه می‌کشانند. دخترم، من تو را دوست دارم و همچنان همه مردم را دوست دارم. با آرامش برو.»

من: «خدای عزیز، همه ما را ببخش. حتی برای کسانی که تو را دوست ندارند نیز تو را دوست دارم. به ما رحم کن و لطفاً ما را نجات بده، تا هلاک نشویم. از تو برای این سخنان دردناک سپاسگزارم، که هشدار برای جهان است.» ساعت ۱۰:۰۰ صبح: در مراسم عشای ربانی در رُت شرکت کردم. ساعت ۱۳:۳۰: دعای رُزاریا بدون موعظه در رُت، در کلیسا. پدر پاول موعظه نمی‌کند.

۷ ژوئیه ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: ویزیت دکتر: با شور و حرارت دعا کردم و سپس خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. منجی: «دخترم، خوب گوش کن. یک کشیش تمام برگه‌های چایی را برداشته، آنها را بررسی کرده و چاپشان خواهد کرد. کشیش تصمیم خواهد گرفت که کدام ناشر آنها را چاپ کند. این وظیفه تو نیست.» سپس منجی گفت: «دفتر خاطرات را مخفی نگه دار، زیرا شیطان قدرتمند است. او می‌خواهد هر آنچه را که من نوشته‌ام نابود کند. تنها پس از آنکه کتاب کامل شد، می‌توان آن را خواند.» من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» منجی: «بله، تو باید بنویسی. روح من با روح تو متحد است؛ آنگاه مرا واضح‌تر خواهی شنید.» منجی: «بنویس، دخترم، جنگ در روزهای آینده شدت خواهد گرفت.» من: «کدام جنگ را می‌گوئید، جنگ بوسنی یا روسیه؟» نجات‌دهنده: «از هر دو طرف؛ می‌توانی این را بنویسی، دخترم. برای مردگان دعا کن.» من: «آیا چیز دیگری هست که باید بدانم؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، بدون من تنها نرو.» من: «خدای عزیز، آرزو دارم همیشه با تو و در کنارت باشم.» منجی: «این مرا خوشنود می‌کند، دخترم؛ با آرامش برو.» من: «پروردگار و خدای من، تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم.»

۱۴ ژوئیه ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر: در طول اتحاد: منجی: «این را بنویس، دخترم.» من: «دوباره درباره جنگ؟» منجی: «بله، برای صربستان دعا کن.» من: «فکر می‌کردم اچ. پانیچ همه چیز را مرتب می‌کند؟» نجات‌دهنده: «این یک تله است که شیطان پهن کرده.» من: «پس او آدم مناسبی برای صربستان نیست؟» منجی: «نه، او گرگی در لباس میش است.» من: «اگر شما بگوئید «برای صربستان دعا کنید»، آیا می‌توان از این جنگ جلوگیری کرد؟» منجی: «می‌توان جان‌های زیادی را نجات داد. در جنگ صربستان، جان‌های بیشتری نسبت به مجموع جنگ‌های بوسنی و کرواسی از دست خواهد رفت.» بعد از مدتی، شنیدم: «این را بنویس، دخترم: ظهور بانوی ما به‌زودی فرا می‌رسد.» من: «کجا؟» نجات‌دهنده: «در کلیسای سرخ. دعا کن و روزه بگیر. نشانه به‌زودی، در آینده نزدیک، ظاهر خواهد شد.» من: «چرا می‌گویی «در آینده نزدیک»؟»

نجات‌دهنده: «چون من زمان را تعیین می‌کنم. دعاها باید در این کلیسا خوانده شوند.» نجات‌دهنده: «دخترم، با دقت گوش کن. مرا ناامید نکن.»

من: «(نه، پروردگار و خدای من، تو را ناامید نخواهم کرد. لطفاً به من فیض استقامت عطا کن. نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

حدود ساعت ۹ شب، پدر پل آدامبوکولام به دیدنم آمد. او به من قول داد که روز دوشنبه به گروه دعا بازخواهد گشت.

۱۵ ژوئیه ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

نجات‌دهنده: «مردم در دام شیطان گرفتار شده‌اند.» من: «خدای عزیز، وقتی می‌گویید «مردم»

من به همه فکر می‌کنم.» نجات‌دهنده: «تنها تعداد کمی نیستند.»

من: «این شبیه رؤیای دان باسکو است.»

منجی: «دخترم، اشتباه نمی‌کنی. همه‌ی آنها باید توبه کنند. برای بسیاری، دیگر خیلی دیر شده است.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «بله، آن را

یادداشت کن؛ در واقع، بسیار مهم است.» من: «بله، ای خداوند و خدای

من، و آن چه خواهد بود؟»

منجی: «امسال، جنگ در صربستان خواهد برخاست. این را بنویس، دخترم: فساد بزرگ درون کلیسا تا حدی مقصر است. اسقف‌ها باید بازگردند

به تعلیم حقیقی کلیسا.»

من: «بدترین چیز در کلیسا در حال حاضر چیست؟ چرا در کلیسا فساد وجود دارد؟» منجی: «توهین به بدن من. عشای ربانی

در دست باید فوراً لغو شود.»

من: «خیلی احساس درماندگی می‌کنم.»

منجی: «این درست است. اما با من، تو درمانده نیستی.» من: «بالاخره باید چه

کار کنم؟»

منجی: «به گفتن درباره‌اش ادامه بده. همان‌طور که به سرعت به اجرا درآمد، باید دوباره لغو شود. این را بنویس، دخترم:

اگر این کار را نکنند، عذابی بر آنها نازل خواهد شد. نافرمانی از من بزرگترین شری است که می‌تواند بر تمام مردم نازل

شود.»

نجات‌دهنده: «به گفتن آن ادامه بده. وقتی از آن سخن می‌گویی، من با تو خواهم بود. دخترم، به من وفادار بمان. تو را دوست دارم؛ با

آرامش برو.»

۱۶ ژوئیه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

پس از دعا، خود را با منجی متحد کردم. منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای پروردگارم. از اینکه با من سخن گفتید سپاسگزارم، و تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم، زیرا برای من

این مسئله کنجکاو نیست که تو به من چه خواهی گفت، بلکه مربوط به نجات ارواح و این است که بتوانم اراده تو را به انجام

برسانم، زیرا تو گفتی که من بنده تو هستم. همان‌طور که روح را با روح‌القدس تو متحد می‌کنم، نیازی نیست از مداخله هیچ‌کس

بترسم. این تنها در صورتی ممکن است که تو اجازه دهی.»

منجی: «بنویس، دخترم، همه باید از راه عریض روی برگردانند، زیرا وقت کمی دارند. از آنجا که من باید زمان را کوتاه کنم،

توبه باید به سرعت صورت گیرد. مردگان بسیاری هستند و هیچ کشیشی نمی‌تواند آنها را به خاک بسپارد؛ برایشان دعا کن.»

من: «آیا آنچه نوشته‌ام کافی است، یا باید چیز دیگری هم بنویسم؟» نجات‌دهنده: «تو باید کلیسای کوچک را هر چه

سریع‌تر بسازی.»

من: «خدای عزیز، به معمار، ولفگانگ، فیض بده تا طرح‌ها را سریع‌تر تهیه کند؛ من هم هنوز پول کافی ندارم.»

منجی: «همه چیز در زمان مناسب سر جای خود قرار خواهد گرفت.»
 من: «خدای عزیز، لطفاً کارگرانی هم برای کمک به ساخت کلیسای کوچک برایم بفرست.» نجات‌دهنده: «دخترم، وقت کمی داریم.»
 من: «چرا می‌گویید «ما»؟» نجات‌دهنده: «من با تو هستم.»
 من: «خداوند، اراده‌ات انجام شود. تلاش خواهم کرد تا اراده‌ات را برآورده سازم. از تو درخواست فیض می‌کنم تا چنین کنم.»
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

۱۷ ژوئیه ۱۹۹۲ – جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:
 من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.
 منجی: «دخترم، به دعا‌های زیادی نیاز دارم. جنگ آغاز شده است.» من: «شما گفتید جنگ در اول ژوئیه ۱۹۹۲ آغاز شد.»
 منجی: «جنگ روسی.»
 من: «خدای عزیز، چرا این جنگ را جنگ روسیه می‌نامید؟»
 نجات‌دهنده: «چون آنها از صرب‌ها حمایت می‌کنند. این جنگ را نمی‌توان متوقف کرد.» من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»
 نجات‌دهنده: «بله. در آینده نزدیک مرگ و میر زیادی خواهد بود.»
 نجات‌دهنده: «دخترم، من به دعاخوانان قوی نیاز دارم.» من: «نجات‌دهنده، منظورتان از «دعاخوانان قوی» چیست؟»
 نجات‌دهنده: «کسانی که با قلبشان دعا می‌کنند. این را بنویس، دخترم: به زودی تجلی حضرت مریم را خواهی دید.»
 من: «اما شما این را قبلاً به من گفته‌اید.» نجات‌دهنده: «نزدیک‌تر می‌شود.»
 من: «منظور از "نزدیک است" چیست؟»
 نجات‌دهنده: «او را دوست بدار.»
 من: «مگر به اندازه کافی او را دوست ندارم؟»
 نجات‌دهنده: «تو زیاد با او صحبت نمی‌کنی.»
 من: «عیسی عزیز، به تو قول می‌دهم که در آینده بیشتر با بانوی ما صحبت کنم و او را بیشتر دوست داشته باشم.»
 منجی: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خشنودم. دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»
 بعد از ظهر دیدم که نامه‌ای از دفتر فدرال دریافت کرده‌ام (شماره: 012—01)(K—0007772/92/0). — به رونوشت، صفحه ۱۵۵ - مراجعه شود.
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، برای این نیت در کلیسا دعا‌های سرودخوانی کردم و همچنین برای قداس مقدس ماندم.
 پس از عشاء ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم چه باید بکنم. حدود ساعت ۷:۴۰ بعد از ظهر بود.
 منجی: «آیا باور داری که با او صحبت خواهی کرد؟» من: «بله، باور دارم.»
 منجی: «برای او دعا کن؛ نامه‌ای دیگر از رئیس دانشگاه دریافت خواهی کرد.» من: «بله، خداوند، برای او و برای این موضوع دعا خواهم کرد.»

۱۸ ژوئیه ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در کلیسای واگهوزل بودم، سپس برای دیدن ماریون رفتم، کاری که تقریباً هر شنبه بعد از قداس بزرگ انجام می‌دهم، چون بعد از آن در دفترچه‌های خاطراتمان می‌نویسیم. امروز کتاب باربارا و ایگان را به مونیکا هامیش هدیه دادم و به او گفتم که وقتی آن را بخواند، مرا بهتر خواهد فهمید.
 ساعت ۴:۳۰ تا ۶:۳۰ بعد از ظهر در کلیسای روت: دعا کردم و سپس برای اعتراف نزد پدر پل آدامبوکولام رفتم.
 به محض اینکه به خانه رسیدم، دوباره مورد حمله قرار گرفتم. این بار شیطان از طریق هدیوگ اچ. و شوهرم وارد شد. هدیوگ کاملاً مصمم است که من در کلیسا روستری ببندم، چون یک نفر «خودرو» جایی این را گفته است.

به او گفتم: «من واقعاً معتقدم که باید روسری ببندیم، اما تو که خودت روسری نمی‌بندی، نباید در این مورد طعنه‌آمیز رفتار کنی. من معتقدم که امروز برای نجات‌دهنده مهم‌تر است که قلبی پاک داشته باشم تا اینکه هزار زن روسری‌سرا باشند اما دل‌های ناپاک داشته باشند. اگر نجات‌دهنده می‌خواهد که من در این گرمای سوزان در کلیسا روسری سر کنم، پس من آماده‌ام که فردا اولین کاری که انجام دهم، روسری سر کردن باشد.» سپس فوراً تسبیح را برداشتم و دعا کردم. بعد از آن، آرامش برقرار شد. عجیب است که این وسوسه‌ها درست بعد از اعتراف می‌آیند.

۱۹ ژوئیه ۱۹۹۲ — یکشنبه

شب از ساعت ۴:۲۰ تا ۵:۲۰ صبح و صبح از ساعت ۸:۰۰ تا ۹:۱۵ صبح دعا کردم. از آنجا که دیشب، دیشب‌هنگام و امروز صبح، روح ناپاک مرا عذاب داده بود، در هنگام اتحاد پس از دعای منجی پرسیدم: من: «آیا می‌خواهی بنویسم، یا نمی‌خواهی بنویسم؟» منجی: «بله، می‌خواهم به نوشتن ادامه دهی.» من: «باور دارم که تو با من سخن می‌گویی و فهمیده‌ام که روح ناپاک نمی‌خواهد من بنویسم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، مردم به یک نخ چسبیده‌اند و در لبه پرتگاه هستند.»

من: «خدای عزیز، لطفاً آن را برایم توضیح بده؛ برایم خیلی مبهم است.» نجات‌دهنده: «مردم دیگر قادر به ایمان آوردن نیستند.»

من: «چرا آنها این‌قدر در ایمان آوردن ناتوانند؟» نجات‌دهنده: «چون آن کسی را که آنها را نجات داد دوست ندارند.» نمی‌دانستم چه بگویم.

منجی: «از من بپرس، دخترم.»

من: «برایم سخت است چون هنوز کشیشی ندارم که آنچه می‌نویسم را بازبینی کند.»

نجات‌دهنده: «یک کشیش خواهد آمد. او آن را مطالعه خواهد کرد و به محض امکان برای چاپ ارسال خواهد نمود.»

بعد از آن:

نجات‌دهنده: «جنگ در آینده نزدیک بدتر خواهد شد.» من: «فکر می‌کردم

سیاستمداران صلح کرده‌اند؟»

منجی: «بنویس دخترم، آنها با من صلح نکرده‌اند. من پادشاه این صلح هستم. جز من، هیچ‌کس نمی‌تواند صلح را اعطا کند. صلح دنیوی تنها یک صلح ظاهری است. این صلح پایدار نخواهد ماند. من این را در طرح خود پیش‌بینی کرده‌ام.»

من: «این چیست، نقشه‌ی شماس؟»

منجی: «من پیشگویی کرده‌ام که زمان دجال فرا خواهد رسید. و آن زمان همین حالا فرا رسیده است.» من: «پروردگار و خدای من، اما این بسیار وحشتناک است.»

منجی: «قدرتمندان غربال خواهند شد.»

من: «لطفاً، نجات‌دهنده، به ما کمک کن، زیرا ما بسیار ضعیفیم.»

نجات‌دهنده: «کبر انسانی باید ریشه‌کن شود. مردم باید دوباره عشق بورزند تا بتوانند نجات‌دهنده خود را بشناسند. دخترم، مرا دوست بدار؛ با آرامش برو.»

ساعت ۱۰:۰۰ صبح برای قداس مقدس در کلیسای روت بودم و ساعت ۱۳:۳۰ برای نماز رُزاریو. امروز هیچ مراسم عبادتی دیگری برگزار نشد.

۲۰ ژوئیه ۱۹۹۲ — دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکترها:

همان‌طور که هر صبح انجام می‌دهم، امروز نیز دعا کردم و پس از آن با او یکی شدم. منجی:

«بنویس، دخترم، این مهم است.»

از آن لحظه به بعد، چهار بار توسط دکتر آرندت مزاحمت شد. دکتر نسبتاً بی‌قرار بود. مدام به سرعت می‌آمد و می‌رفت. این اتفاق اغلب زمانی می‌افتد که منجی با من سخن می‌گوید. پزشکان مدت زیادی در اتاق نمی‌مانند. معمولاً از این اتاق برای نوشتن گزارش‌های بیماران یا انجام تماس‌های کاری و شخصی - و تعداد قابل توجهی از آنها - استفاده می‌کنند. وقتی درگیر گفتگوهای بی‌فایده هستند، برایشان دعا می‌کنم، زیرا وقتی در این اتاق هستم، می‌توانم هم دعا کنم و هم کار کنم. معمولاً نیم ساعت را اینجا می‌گذرانم. در غیر این صورت، در اتاق ایکس‌ری هستم، اتاقی بدون نور طبیعی، که در آنجا از بیماران عکس ایکس‌ری می‌گیرم.

وقتی اتاق خالی بود، از نجات‌دهنده پرسیدم چه چیزی را می‌خواهد به من بگوید. نجات‌دهنده: «دخترم، شک مکن.»
 من: «پروردگارا، شک نخواهم کرد. به آنچه به من می‌گویی محکم ایمان خواهم آورد و آن را خواهم نوشت.»
 نجات‌دهنده: «زلزله بزرگی در راه است. همه آن را احساس خواهند کرد. بسیار شدید خواهد بود.»
 من: «آیا این بخشی از مجازات است؟»
 نجات‌دهنده: «بله، به خاطر نافرمانی مردم. نافرمانی در برابر من.» من: «چه کاری از دستم برمی‌آید؟»
 نجات‌دهنده: «می‌توانی کاری انجام دهی. دعا کن.»
 من: «احساس می‌کنم هیچ‌کس به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد.» نجات‌دهنده:
 «درست است، دخترم.»
 نجات‌دهنده چیزی به من گفت که نمی‌خواستم بنویسم. نجات‌دهنده: «به من وفادار بمان؛ با آرامش برو.»
 سپس بالاخره تصمیم گرفتم آنچه را که نجات‌دهنده به من گفته بود بنویسم: «کاهنان و سیاستمداران با هم کار می‌کنند.»
 حالا که بالاخره آن را نوشته بودم، شنیدم:

«متشکرم، دخترم.»
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.
 ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا: پدر پل آدامبوکولام به ما در دعا پیوست، و پس از آن اعترافات را شنید. فریدولین نیز آنجا بود، به همراه بسیاری دیگر که مدت‌ها آنجا نبودند.

۷ ژوئیه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

با شور و حرارت دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.
 منجی: «من هم تو را دوست دارم. تو کاملاً متعلق به منی. من زندگی تو هستم. از آنجا که تو همه چیز را به من داده‌ای، من از تو مراقبت خواهم کرد.»
 منجی: «دخترم، مشکلات زیادی وجود دارد که باید حل شوند.» من: «و آن مشکلات چه هستند؟»
 منجی: «یکی از آنها این است: کشیشان باید از آن من باشند. آنها باید از امور دنیوی بیزار باشند. آنها باید به پاپ و به سنت وفادار باشند. انحراف از مسیر پاپ، انحراف از من است. کشیشان باید به تعلیم حقیقی کلیسا بازگردند؛ در غیر این صورت، کشیش، عیسی دوم نیست.»
 منجی: «این را بنویس، دخترم: هر که تو را مسخره می‌کند، مرا مسخره می‌کند. باید آنها را به من بسپاری.»
 من: «بله، ای خداوند و خدای من، چنین خواهم کرد.»
 منجی: «بنویس، دخترم. اثر نشان من بر تو نزدیک است. به من وفادار بمان و استوار باش.»
 من: «خدای عزیز، باید یک بار دیگر بپرسم: از آنجایی که به هولگر و فریدولین کمی درباره دفترچه خاطرات گفتم، آیا این کار درست بود؟»

منجی: «به این کار ادامه بده، دخترم.»

منجی: «دخترم، وقتی می‌پرسی خوشحال می‌شوم.»

من: «چرا همیشه می‌گویی که باید به شما وفادار بمانم؟ آیا من به شما وفادار نیستم؟» نجات‌دهنده: «بله، اما تو نمی‌دانی فردا چه بر سرت خواهد آمد.»

من: «پروردگارا، منظورتان از این چیست؟»

نجات‌دهنده: «چون تو اراده آزاد داری و من نمی‌توانم آن را از تو بگیرم.» من: «اما من همیشه اراده‌ام را با اراده شما هماهنگ می‌کنم.»

مخلص: «و با این حال، ممکن است فردای همان روز تصمیم متفاوتی بگیری.»

من: «خدای عزیز، در این صورت ترجیح می‌دهم همین حالا بمیرم تا اینکه نظرم را عوض کنم. ای خدای عزیز، می‌دانم که تو از همه چیز از پیش باخبری. هرگز نگذار از تو جدا شوم. من فرزند تو هستم و می‌خواهم همیشه مال تو باشم.»

نجات‌دهنده: «آنچه نوشته‌ای برایم مهم بود. دوستت دارم، دخترم. با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس در تالار.

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسی.»

من: «عیسی جانم، برایم خیلی سخت است؛ هیچ‌کس آنچه را می‌نویسم جدی نمی‌گیرد.» نجات‌دهنده: «اما زمانی خواهد رسید که آنچه را می‌نویسی جدی‌تر خواهند گرفت.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، ناوهای جنگی در دریای آدریاتیک آماده شروع جنگ با مونته‌نگرو هستند.»

من: «مونته‌نگرو و صربستان در حال حاضر در صلح هستند.» نجات‌دهنده: «اما در دل‌هایشان صلح نیست.»

من: «آیا چیز دیگری هست که باید بدانم؟»

منجی: «بله، کشیش جدید سرخپوش به زودی خواهد آمد.» من: «آیا این اراده فرایبورگ است یا اراده شما؟»

نجات‌دهنده: «این اراده من است. کشیش جدید قیل از قداس مقدس، تسبیح مقدس را خواهد خواند. افراد سرخپوش خواهند فهمید که در گناهی بزرگ هستند. من می‌خواهم همه شما را نجات دهم.» می‌خواستم بدانم آیا باید پیش پدر گِی‌هارد هایدِر بروم. نجات‌دهنده: «پیش او برو، برو. با او صحبت کن.»

منجی: «دخترم، تو را دوست دارم؛ بسیار دعا کن. با آرامش برو.»

بعد از ظهر برای خرید به «گلوبوس» رفتم. وقتی خریدم تمام شد و کنار ماشینم ایستاده بودم، دیدم که هنوز مقداری شامپو و یک شانه زیر دستمال توالِت در چرخ خرید مانده بود؛ هیچ‌کدام در صندوق حساب نشده بودند. مستقیم برگشتم و پولشان را پرداخت کردم. صندوقدار به من گفت که این روزها چنین چیزی به ندرت پیش می‌آید. می‌دانستم که این یک وسوسه برای من بود. در گذشته، قطعاً چنین کاری نمی‌کردم، اما اکنون، پس از غسل تعمیدم، می‌خواهم یک مسیحی خوب باشم، زیرا وجدانم این را می‌طلبد. اگر ۵ DM - از من اضافه گرفته بود، من هم برمی‌گشتم و شکایت می‌کردم. به همین دلیل می‌گویم اگر به نفع من باشد، برمی‌گردم، چون خدا همه چیز را می‌بیند و شیطان در چاهی که برای من کنده، خواهد افتاد. ۶:۳۰ بعدازظهر: قداس مقدس و نماز رُزاریو در روت.

از ساعت ۹:۳۰ تا ۱۰:۳۰ صبح در اتاق پزشکان بودم.

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌توانی صدایم را بشنوی؟»

من: «بله، پروردگارم، صدایت را می‌شنوم.»

منجی: «بنویس، دخترم، جهان در خطر بزرگی است. شیطان بزرگترین قدرت خود را به نمایش می‌گذارد. جهان توسط او کور شده است. این بار اسیران بسیاری را به اسارت می‌برد. تقریباً همه از او اطاعت می‌کنند.»

من: «آیا چیزی هست که باید بدانم یا انجام دهم؟»

نجات‌دهنده: «بله، کاری برایم انجام بده. لطفاً آن را بنویس، دخترم. هرچه می‌نویسی باید چاپ شود.»

من: «شما گفتید یک کشیش این کار را انجام خواهد داد.»

منجی: «بله، یک کشیش هم خواهد آمد. او این کار را انجام خواهد داد.»

من: «خداوند، می‌ترسم او قسمت مربوط به لغو دریافت عشای ربانی در دست و همچنین قسمتی که می‌گوید غیرروحانی‌ها اجازه توزیع عشای مقدس را ندارند، حذف کند. می‌ترسم آن را چاپ نکند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، او این کار را نخواهد کرد.» (او چیزی را حذف نخواهد کرد.)

من: «پس این کشیش ایمانی زنده خواهد داشت و در فیض خدا خواهد بود.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «پیشاپیش از تو، ای خداوند و خدایم، برای این کشیش سپاسگزارم. من برای او بسیار دعا و روزه خواهم گرفت.»

منجی: «دخترم، این کار را بکن.»

من: «پروردگارا، می‌خواهم از شما بپرسم که آیا باید به آنجا، به مکانی که یوسف و گیسلا در آن زندگی می‌کنند، بروم و سخنرانی کنم. آیا

این نیز اراده شماست؟»

منجی: «دخترم، بسیار خوشحال خواهم شد اگر به آنجا بروی و سخنرانی کنی.» من: «پروردگارا، آیا با من خواهی بود؟»

منجی: «بله، من همیشه با تو هستم.»

من: «خدای عزیز، با تمام وجودم از تو سپاسگزارم.»

منجی: «بنویس، دخترم، فکر می‌کنی بعد چه اتفاقی خواهد افتاد؟» من: «واقعاً کنجکاو.»
من با شگفتی منتظر ماندم تا بشنوم نجات‌دهنده بعد چه خواهد گفت. نجات‌دهنده:
«نشانه خواهد آمد.»

من: «پروردگار و خدای من، من نمی‌پرسم چه زمانی. اما ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. زیرا هرگز نمی‌خواهم از تو جدا شوم.
آنقدر تو را دوست دارم که تو، خدای تئلیثی زنده و مهربان، را در اولویت اول زندگی‌ام قرار می‌دهم.»

پس از آن، دکتر آرندت حرفم را قطع کرد. او داشت پرواز خصوصی تعطیلاتش را از طریق تلفن رزرو می‌کرد. در حالی که او مشغول صحبت بود، برایش دعا کردم و اعداد را روی پاکت‌های عکس رادیولوژی چسباندم. و این‌گونه بود که گفتگوی من با نجات‌دهنده ناتمام ماند.

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک.

پس از دعا، با نجات‌دهنده صحبت کردم:

من: «شما امروز صبح در مورد نشانه چیزی به من گفتید. آیا چیز دیگری هست که باید در مورد آن بدانم؟»
نجات‌دهنده: «بله، دخترم، این برای تو در حال وقوع است.»

من: «پروردگار، نگران آن نیستم. من کاملاً از آن تو هستم.» نجات‌دهنده: «دخترم، این مرا خشنود می‌کند.»

منجی: «دخترم، به من وفادار بمان؛ با آرامش برو.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، تو را دوست دارم؛ به تو وفادار خواهم ماند. از اینکه دوباره با من سخن گفتی سپاسگزارم.»
در حین گرفتن عکس رادیولوژی: زنی جوان افتاده و روی صورتش زمین خورده بود. من باید برایش عکس می‌گرفتم. به او گفتم که باید صبح‌ها دعا کرد.

او: «من صبح‌ها و شب‌ها دعا می‌کنم.» من: «اما باید

به اعتراف بروی.» او: «اما من پروتستان هستم.»

به او نگاه کردم و او گریه می‌کرد. چند کارت دعایی به او دادم و او با خوشحالی رفت.

بیمار بعدی یک مرد جوان بود. در یک مهمانی مجردی، کسی تمام صورتش را له کرده بود. به او گفتم که چگونه روح ناپاک از طریق مردم عمل می‌کند. همچنین به او گفتم که باید آن شخص را ببخشد، برایش دعا کند و خدا را برای این آزمون شکر کند.

به او چند کارت دعایی دادم و او را برای اعتراف فرستادم. او بسیار خوشحال شد و برای معاینه بیشتر نزد دکتر برگشت.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۴ ژوئیه ۱۹۹۲ – جمعه

ساعت ۹:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من به اعتراف‌گیران بسیاری نیاز دارم تا از ایمانم دفاع کنند.»

من: «اما خدای عزیز، مردم از دیگران می‌ترسند و خودشان نیز می‌ترسند.»

منجی: «می‌بینی، دخترم، هیچ‌کس از ترس مردم به سراغ من نمی‌آید. دعا کن، دخترم، تا از این ترس مردم رها شوی. روح ناپاک باعث این ترس مردم می‌شود. انسان نمی‌تواند خدمتگزار دو صاحب باشد. دخترم، بنویس.»

تو تا اینجا همه‌چیز را درست نوشته‌ای.» من: «اما من

اشتباهات زیادی کرده‌ام.»

منجی: «مهم نیست که چه تعداد اشتباه کرده‌ای، بلکه آنچه من به تو می‌گویم مهم است.»

من: «شما راهنمای معنوی من هستید؛ آیا می‌توانم از دفتر خاطراتم برای پدر گبهارد در رگنسبورگ بخوانم؟»

منجی: «می‌توانی.»

من: «آیا کار دیگری هست که باید انجام دهم؟»

نجات‌دهنده: «بله، کاری هست که می‌توانی انجام دهی.»

من: «چه کاری؟»

در ابتدا هیچ صدایی نشنیدم.

بعد از مدتی:

نجات‌دهنده: «می‌بینی، تو نمی‌توانی از خودت حرف بزنی.»

من: «بله، من قبلاً چند بار به این نتیجه رسیده‌ام. اما بقیه متوجه نیستند. آنها فکر می‌کنند دارم با خودم حرف می‌زنم.»

نجات‌دهنده: «تو باید بیشتر از دیگران به خدا گوش دهی.»

از منجی پرسیدم آیا بتواند به خاطر اشتباهات، دفتر خاطرات را ویرایش کند. منجی: «می‌توانی این کار را بکنی. دخترم،

دوستت دارم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۵ ژوئیه ۱۹۹۲ — شنبه

من در مراسم عشای ربانی صبح زود در واگهوزل شرکت کردم. در حالی که بیت در اتاق اعتراف بود، برای او و پدر ورنر آگون دعا کردم، چون او حدود یک ساعت آنجا بود. عصر، می‌خواستیم به سمت رگنسبورگ حرکت کنیم، اما خودروی مسافرتی کار نمی‌کرد. بنابراین تصمیم گرفتیم روز بعد با ماشین به آنجا برویم.

۲۶ ژوئیه ۱۹۹۲ — یکشنبه

حدود ساعت ۹:۴۵ صبح، من و همسر در رگنسبورگ در صومعه کارملیتی‌ها، در کلیسا بودیم. بعد از آن، من از ساعت ۱۰:۴۵ صبح تا ۳:۴۵ بعد از ظهر را با پدر گبهارد هایدن گذراندم. معلمی فوق‌العاده. او چند روز از یادداشت‌های دفترچه خاطراتم را مرور کرد.

او آنچه را که من تحت الهام نجات‌دهنده می‌خواستم بنویسم، بررسی کرد و گفت که این مطالب مطابق با کتاب مقدس است. پدر گبهارد کتاب مقدس را خوب می‌شناسد، زیرا او همچنین یک محقق کتاب مقدس است و خود آن را ترجمه و تفسیر کرده است.

من بخش‌های زیادی از دفتر خاطراتم را برایش خواندم و او برای برخی از یادداشت‌ها، بلافاصله آیه مربوطه در کتاب مقدس را نشان

می‌داد؛

برای مثال، یادداشت دفتر خاطرات مورخ ۳ ژوئیه ۱۹۹۲ با انجیل به روایت یوحنا، فصل ۱۴، آیه ۲۳ مطابقت دارد.

وقتی به پدر گبهارد گفتم مردم فکر خواهند کرد که من دیوانه هستم، او آیه دیگری از انجیل را برای من نقل کرد... و این‌گونه بود که برای چندین ساعت با او ادامه یافت.

از خدا سپاسگزارم که این افتخار را داشتم با این کشیش صحبت کنم. در پایان، او برای من آب، شمع،

نمک و عکس‌ها را تقدیس کرد.

بعد از آن، با او به اعتراف رفتم.

من به‌ویژه از این نکته شگفت‌زده شدم که پدر گبهارد از پیش می‌دانست نجات‌دهنده دربارهٔ جهان و آنچه قرار است بر سر آن بیاید به من گفته بود.

پس این پیام‌ها برای او و برای من نیز تأییدیه بودند. پدر گبهارد در گفتارش بسیار دقیق و موشکاف است.

وقتی از رگنسبورگ به خانه برمی‌گشتیم، شوهرم دوباره مورد حمله روح ناپاک قرار گرفت. بنابراین مجبور شدم حدود ۲۰۰ کیلومتر تنها رانندگی کنم در حالی که او کنارم در ماشین خوابیده بود.

در تمام آن مدت، من در تمام مسیر دعا‌های رُزاریو و سایر دعاها را خواندم. شوهرم نیز در رگنسبورگ به

اعتراف رفته بود، و با این حال هنوز هم عذاب می‌کشید. دیگر از خودم نمی‌پرسم چرا. من همه چیز را به

نجات‌دهنده تقدیم می‌کنم.

وقتی به خانه رسیدیم، می‌خواستم بنویسم و خود را با نجات‌دهنده متحد کنم.

متأسفانه، این کار غیرممکن بود. چند زن آمده بودند و به گپ‌های بی‌محتوا مشغول بودند. بنابراین مزاحتم شد. می‌توانستم حس

کنم که چگونه روح ناپاک از طریق این زنان در کار بود. تشخیص روح ناپاک دشوار نبود.

حدود نیمه‌شب به رختخواب رفتم، در حالی که حتی یک کلمه هم از نجات‌دهنده نشنیده بودم.

۲۷ ژوئیه ۱۹۹۲ — دوشنبه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از دعا، با نجات‌دهنده یکی شدم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، جنگ در آینده نزدیک بدتر خواهد شد. بسیار دعا کن. جنگی در عراق خواهد بود. این جنگ در همه جا

گسترش خواهد یافت. دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.
ساعت ۸:۰۰ شب: گروه دعا. پدر داکارت اعترافات را شنید.

۲۸ ژوئیه ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ در خانه:

من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.

من: «بله، ای خداوند و خدای من.»

منجی: «تو نمی‌توانی بدانی که اکنون چه باید بنویسی.» سپس برای مدتی طولانی هیچ صدایی نشنیدم.

من: «بله، خداوند، نمی‌دانم چه باید بنویسم. به آنچه می‌گویید ایمان دارم؛ دیگر تردیدی ندارم.»

نجات‌دهنده: «ترسیدی؟»

من: «من نمی‌ترسم. اما اگر بعد از این گفتگو با شما ترسی به سراغم بیاید، آن به خاطر شما نخواهد بود، زیرا شما در دل مردم ترس نمی‌افکنید.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، این را بنویس: مردم...»

در آن لحظه، در نوشتن آنچه می‌شنیدم مردد شدم. نمی‌خواستم بیشتر بنویسم، چون بر این سؤال بود که قدم بعدی چه خواهد بود.

نجات‌دهنده: «آن را کلمه به کلمه بنویس.» من:

«بله، ای پروردگار.»

نجات‌دهنده: «مردم در معرض بلایای بسیاری هستند. یکی از آنها بسیار نزدیک است.» در ذهنم از خودم پرسیدم، کجا؟

نجات‌دهنده: «می‌پرسی کجا؟ فرزندانم همه‌جا هستند. باید برای همه دعا کرد.» من: «پروردگار، برای همه دعا

خواهم کرد.»

سپس به وولفرام فکر کردم و برای نگرانی‌هایش دعا کردم. منجی: «همه چیز

خوب خواهد شد.»

من: «می‌توانید چیزی در مورد آن به من بگویید؟» منجی: «کاری

که او انجام می‌دهد، اراده من است.»

نجات‌دهنده: «می‌توانی چیز دیگری را یادداشت کنی. اما چیزی که قرار است یادداشت کنی خوب نیست.» من: «اما پروردگار، هر

چیزی که از تو می‌آید خوب است.»

نجات‌دهنده: «این درست است، دخترم.» من: «پس آن را

خط بزنم؟» نجات‌دهنده: «نه.»

من: «از من چیزی می‌خواهی؟» نجات‌دهنده:

«بله.»

من: «لطفاً می‌توانم بدانم چیست؟» نجات‌دهنده:

«سلامت تو.»

من: «ببخشید، متوجه نشدم. لطفاً دوباره بگویید؛ شاید خیال باطل بود.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من سلامت تو را می‌خواهم.»

من: «پروردگار و خدای من، من این را درک نمی‌کنم، اما سلامتی‌ام را به تو می‌دهم. زیرا عشق تو از سلامتی من قوی‌تر است. لطفاً

بگذار هرگز از تو جدا نشوم.»

منجی: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خشنودم. تو را دوست دارم، دخترم؛ با آرامش برو.»

من: «از تو سپاسگزارم، ای عیسی عزیز من، راهنمای روحانی‌ام، که با من سخن گفتی و مرا، این گناهکار را، دوست داشتی.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز تسبیح و قداس مقدس به زبان ردی.

پس از عشاء ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم: «نجات‌دهنده عزیز، آیا امروز صبح از من سلامتی‌ام را خواستید؟ آیا من درست فهمیده‌ام؟

لطفاً مرا برای پرسیدن دوباره ببخشید.»

منجی: «بله، دخترم، من از تو سلامتی خواستم و تو آن را به من دادی

».

من: «از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من.»

با شور و حرارت دعا کردم و تمرکز کردم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، تو نمی‌فهمی که وقتی می‌گویم سلامتت را می‌خواهم، یعنی چه. من سلامتت را هر طور که بخواهم در اختیار دارم.»

من: «بله، پروردگارم، هر طور که بخواهی می‌توانی انجام دهی.»

اشک‌ها به شکلی کاملاً ماوراءالطبیعی و بدون هیچ تلاشی از جانب من از چشمانم جاری شد. پرسیدم: «ای پروردگارم، آیا تو می‌گیری؟»

منجی: «بله، دخترم، اشک‌های من رنج هستند. اشک‌هایی که از چشمان تو می‌جوشند، اشک‌های من هستند.»

من: «احساس می‌کنم که با شما یکی شده‌ام. این یعنی که تنها نیستم. همچنین آرامش بسیار ویژه‌ای در درونم هست. آنقدر زیباست؛ درونم آنقدر احساس آزادی می‌کنم، گویی تمام مشکلات و نگرانی‌هایم از بین رفته‌اند. در درونم هیچ ترسی، هیچ تردیدی، هیچ باری نیست.»

من: «می‌خواستم در مورد سلامتی‌ای که به شما بخشیده‌ام از شما بپرسم. می‌خواهم بدانم که آیا این را درست فهمیده‌ام یا نه. نمی‌دانم که آیا فکرم درست است یا نه.»

نجات‌دهنده: «به من بگو چه فکر می‌کنی.»

من: «منظورم این است که اگر شما بیماری یا مصیبتی به من بدهید، نمی‌گویید چه زمانی؛ بلکه آن را هر وقت که بخواهید می‌دهید.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: این‌ها رنج‌های کفاره هستند.» من: «از طریق

این رنج‌های کفاره به چه چیزی دست می‌یابم؟»

نجات‌دهنده: «اول اینکه، تو با من رنج می‌کشی. تو به من کمک می‌کنی تا صلیب را حمل کنم. از این طریق، جان‌های بسیاری نجات خواهند یافت.»

من: «ای پروردگار من، آیا می‌توانم این صلیب را به دوش بکشم، زیرا تو از پیش این را می‌دانی. از پیش نگرانم که مبادا از تو روی برگردانم، زیرا به هر حال، من آدمی بسیار ضعیف هستم.»

منجی: «بدون من، تو قطعاً منحرف خواهی شد، اما با من چنین نخواهد شد.» من: «چه کنم تا همیشه با تو باشم؟»

نجات‌دهنده: «به من وفادار باش.»

من: «پروردگارا، اکنون به تو وفادارم، اما نمی‌دانم فردا چه خواهد آورد.» نجات‌دهنده: «به فردا فکر مکن؛ این صبح را به من بده.»

من: «بله، پروردگارم، چنین خواهم کرد.»

نجات‌دهنده: «نشان مرا خواهی گرفت. استیگماتاهایم.» من: «کجا، در خانه؟»

نجات‌دهنده: «در کلیسا.»

من: «روی کدام قسمت‌های بدن؟»

نجات‌دهنده: «هر پنج‌تا. روی قلب، روی دست‌ها و روی پاها.» نجات‌دهنده: «بله،

دخترم، درست حدس زدی.» من: «این یعنی تو دوباره در درون من مصلوب خواهی شد.»

منجی: «بله دخترم، درست حدس زدی.»

من: «خدای عزیز، آیا مجبور خواهم بود با این نشانه‌ها در بیمارستان کار کنم؟» نجات‌دهنده: «آینده از آن من است، دخترم.»

من: «بله، ای خداوند، من پیش از این آینده‌ام را به تو داده‌ام. خدای عزیز، اما استیگماتا بزرگترین درد است.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است. اما با این درد، بسیاری از ارواح می‌توانند نجات یابند.»

من: «پروردگارا، ارادات انجام شود؛ من کاملاً از آن تو هستم.» نجات‌دهنده:

«دخترم، صلیب با من شیرین است.»

من: «مقصودت از «شیرین» چیست؟»

منجی: «تو تا پایان با من در این رنج شریک خواهی بود.»

من: «پروردگارا، آیا این استیگماها مانند استیگماهای سنت فرانسیس و پدر پائولو پیو مبارک هستند؟» نجات‌دهنده: «بله، آنها همانند استیگماهای سنت فرانسیس و پدر پائولو پیو مبارک هستند.» من: «اما در این صورت پدر پائولو پیو نیز باید یک قدیس باشد.»

مسیح: «بله. به زودی خواهد بود.»

من: «و اگر در حین حمل این نشان‌ها بمیرم چه؟» نجات‌دهنده: «دخترم، من جاودانم.»

من: «پروردگار و خدای من، من تو را فراتر از هر حدی دوست دارم.» منجی:
«عشق نه حدی دارد و نه اندازه‌ای.»

من: «شنیدنش خیلی قشنگ است. متشکرم؛ مدت زیادی است که با شما صحبت می‌کنم. آدم هرگز نمی‌تواند به گفتگوی با شما پایان دهد.»
منجی: «من ابتدا و انتها هستم.»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من، داماد من، راهنمای روحانی من، من آماده‌ام که صلیب را با تو حمل کنم. اما برای کدام ارواح؟»

نجات‌دهنده: «برای گناهکارانی که در تاریکی زندگی می‌کنند و ممکن است هر لحظه به جهنم بروند.» من: «آیا کشیش‌ها هم می‌توانند به جهنم بروند؟»

منجی: «بله، آنها هم می‌توانند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو برای تمام ارواح رنج خواهی کشید.» من: «اما این تعداد بسیار زیادی است.»

منجی: «دخترم، من همه‌شان را دوست دارم.»

من: «این بسیار زیباست، و ما انسان‌ها نیز باید همین‌طور همه را دوست بداریم.»

نجات‌دهنده: «با من، تو می‌توانی این کار را بکنی. بدون من، تو نمی‌توانی عشق بورزی. دخترم، من تو را دوست دارم و از تو سپاسگزارم. با آرامش برو.»

عصر، برای مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک بودم که توسط کشیشی از زابره. او در خواندن مراسم عشای ربانی کمی عجله می‌کرد. هنگام توزیع عشای مقدس، مرا ندیده بود زیرا روی چهارپایه عشای ربانی زانو زده بودم.

یک راهبه به او علامت داد که من می‌خواهم نان مقدس را دریافت کنم. او حدود یک متر با من فاصله داشت، و با این حال مرا ندید.

کاپل سنت روک یک کاپل در ساختمان یک مرکز درمانی است. کشیشان آنجا تقریباً هر چهار هفته یکبار عوض می‌شوند. بیشتر کشیشان برای درمان به آنجا می‌آیند و در این مدت مراقبت‌های معنوی ارائه می‌دهند. کشیشان اغلب از مبلغین استیلر هستند، به همین دلیل است که بسیاری از کشیشان از کشورهای مختلف می‌آیند.

۳۰ ژوئیه ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۹:۰۰ تا ۱۰:۴۵ صبح در خانه:

ابتدا دعا کردم، سپس با او متحد شدم. و بعد بسیار گریستم، زیرا ترسیده بودم که اگر پنج زخم مقدس را دریافت کنم، آیا می‌توانم آن را تحمل کنم. می‌ترسیدم که نتوانم تا آخر پایدار بمانم و شاید از نجات‌دهنده روی برگردانم.

سپس از نجات‌دهنده خواستم که فیض انجام این کار را به من عطا فرماید؛ آنگاه برای رنج کشیدن به خاطر نجات گناهکاران آماده خواهم بود.

من آنقدر نجات‌دهنده را دوست دارم که نمی‌توانم از دست دادن او را تصور کنم. این بدترین چیزی است که می‌تواند برایم اتفاق بیفتد. امیدوارم همه در مورد میزان نزدیکی و عشقشان به خدا و هموعانشان تأمل کنند. من همین حالا می‌توانم بگویم که خدا حقیقتاً عشق است، و بدون این عشق

دیگر نمی‌توانم زندگی کنم.

من آماده‌ام که پنج زخم باز را همراه با او تحمل کنم، تا آن عشق را از دست ندهم و برای نجات گناهکاران در اتحاد با نجات‌دهنده بمانم. به تنهایی، کاری از دستم برنمی‌آید.

در حال حاضر، دیگر نه می‌ترسم و نه می‌گیرم. این [ترس] از من گرفته شده است.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من تو را بسیار دوست دارم. زخم‌هایی که تو خواهی برد، زخم‌های من هستند.»

نجات‌دهنده: «این بدان معناست که تو با من خواهی بود و من تو را رها نخواهم کرد. ما یکی خواهیم شد.» من: «پروردگار و خدای

من، من نمی‌توانم این را درک کنم، اما به آن ایمان دارم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، خدای عزیز و مهربانم.»

نجات‌دهنده: «رنج‌های کفاره‌ای که تحمل خواهی کرد به زودی فرا خواهد رسید.» من: «آیا باید کاری انجام دهم یا

خود را آماده کنم؟»

منجی: «همین‌طور که اکنون هستی برای من کافی است. به گفته‌ات وفادار بمان.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، به تو قول می‌دهم؛ لطفاً فیض خود را به من عطا فرما تا بتوانم به این قول پایبند بمانم و از آن بازنگردم.»

نجات‌دهنده: «نعمتی را برای این کار خواهی داشت. دخترم، به من وفادار بمان؛ به دوست داشتتم ادامه بده. با آرامش برو.»

چند هفته‌ای است که شانه‌ی چپ و قسمت بالای بازوی‌ام درد می‌کند. این استئومیلیت است. من این درد را برای نجات ارواح تقدیم کردم. ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

پدر وگت از دوره نقاهت خود بازگشته بود.

پس از عشای ربانی، به نجات‌دهنده گفتم: «تو می‌دانی که می‌خواهم چه بگویم. من شک ندارم و به آن ایمان دارم، اما می‌خواهم مطمئن شوم.»

نجات‌دهنده می‌دانست چه می‌خواهم ببرسم و پاسخ داد:

منجی: «تو پنج زخم مقدس را دریافت خواهی کرد. طول نخواهد کشید. باور کن. تو اشتباه نکرده‌ای.»

من: «خداوند و خدای من، از تو سپاسگزارم که این را پس از عشای ربانی برایم تأیید کردی.» تمام روز چنین شادی و عشقی را احساس کردم. توصیفش غیرممکن است.

۳۱ ژوئیه ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۹:۰۰ تا ۱۱:۰۰ صبح در خانه:

من دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

من: «عشق بی‌نهایت من، عیسی عزیز من، اگر تو بخواهی، من آماده‌ام بنویسم.»

منجی: «بله، دخترم، بنویس؛ من به ارواح بسیاری نیاز دارم که به من وفادار باشند و خشمم را فرو بنشانند.»

من: «آیا تو خدایی، حتی با خشم؟»

منجی: «دخترم، مردم نافرمان‌اند.» من: «کشیش‌ها از خشم خدا سخن نمی‌گویند.»

منجی: «کشیشانی که در فیض من هستند، در واقع آنچه را که من به آنها الهام می‌بخشم موعظه می‌کنند. دخترم، اما تعدادشان بسیار اندک است. دعا کن که کشیشان خوب بیشتری باشند. کشیشان امروز دیگر موعظه نمی‌کنند. آنها دل‌هایشان را به روی من بسته‌اند.»

من: «آیا باید به مردم بگویم که قرار است پنج استیگما را از تو دریافت کنم؟» نجات‌دهنده: «دخترم، فعلاً این را در سکوت نگه دار.»

من: «چرا هنوز اجازه ندارم این را بگویم؟ آیا می‌توانم بدانم چرا؟»

منجی: «پنج زخمی که تو دریافت خواهی کرد، زخم‌های من هستند و هیچ‌یک از آنان هنوز نمی‌توانند این را درک کنند.»

من: «آیا آنها در مورد دیگران که زخم‌های تو را بر دوش کشیدند، مانند برای مثال، سنت فرانسیس و دیگران؟»

مسیح: «بله، کلیسا این را می‌داند، اما آنها (کشیش‌ها) دائماً آن را مسخره می‌کنند.» من: «می‌توانید برای کلمه "مسخره کردن" یک واژه دیگر به من بدهید؟»

مسیح: «آنها در طول تقدیس بی‌تفاوت شده‌اند.»

من: «خدای عزیز، من هم نمی‌توانم این را در مورد زخم‌های مقدس درک کنم.» نجات‌دهنده: «پس تو خودت نیستی، اما من در تو هستم.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، حالا بهتر می‌فهمم. من در برابر تو تنها ذره‌ای از خاکم.»

منجی: «بنویس، دخترم، جهان در بحران است. دیگر نمی‌تواند راه خروج از آن را بیابد.»

من: «خدای عزیز، منظورتان از «بحران» چیست؟»

نجات‌دهنده: «بحران، انحراف کامل از خدای آن‌هاست.» من: «آیا این خشم از همین دلیل اصلی است؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، درست حدس زدی.»

من: «اما خدای من، هنوز بسیاری هستند که به تو وفادار مانده‌اند.» نجات‌دهنده: «دخترم، آنها در دام شیطان گرفتار شده‌اند.»

من: «خدای عزیز، پس برای چه کسانی باید با تو رنج کفار بکشم؟» نجات‌دهنده: «برای کسانی که در دام شیطان گرفتار شده‌اند.»

من: «خدای عزیز، برای این کار باید مبارزی بزرگ بود.»

منجی: «دخترم، تو با من از همین حالا بزرگ هستی. من به مردم اراده آزاد داده‌ام، و مردم به هر طرفی که انتخاب کرده‌اند و هر جایی که می‌خواهند تعلق داشته باشند، خواهند بود.»

پرسیدم که آیا آن را درست نوشته بودم. نجات‌دهنده: «برای من همین کافی است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، دوستت دارم؛ به من وفادار بمان. با آرامش برو.»
وقتی نوشتن را تمام کردم، در کشویی بزرگ فلزی که به بالکن راه داشت را بستم. و بلافاصله انگشتم در درگیر کرد. خیلی دردناک بود و خون می‌آمد.
در مطب دکتر، واکسن کزاز به من تزریق کردند. من آن درد را برای جلال بیشتر خداوند نذر کردم.
ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

۱ آگوست ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در کلیسای واکهوزل بودم. از ساعت ۱:۲۰ بعد از ظهر تا ۲:۱۰ بعد از ظهر در خانه بودم.

نجات‌دهنده: «دخترم، من با تو هستم. تو را دوست دارم.» من: «آیا آن را بنویسم؟»

منجی: «می‌توانی آن را بنویسی.»

من: «از تو برای عشقت سپاسگزارم، عشقی که چندین ساعت است آن را به شدت احساس می‌کنم.»

فکر می‌کردم این صرفاً اراده خودم بوده که چنین مشتاقانه آرزوی اتحاد با نجات‌دهنده را داشته باشم، تا جایی که به سختی می‌توانستم برای آن صبر کنم.

نجات‌دهنده: «دخترم، اراده من این بود که با تو متحد شوم.»

من: «خدای عزیز، آیا چیزی به سوی من می‌آید چون تو می‌خواستی با من متحد شوی؟» نجات‌دهنده: «بله، چیزی به سوی تو در راه است.»

من: «آیا می‌توانم بدانم چیست، ای پروردگار و خدای من؟ از تو درخواست می‌کنم فیض تحمل هر آنچه به سراغم می‌آید را داشته باشم. ای پروردگار و خدای من، من آن را می‌پذیرم، حتی اگر ندانم چه چیزی در راه است. خداوند، اراده تو انجام شود، نه اراده من.»

منجی: «دخترم، تو برگزیده شده‌ای؛ آیا تردیدی در دلت هست، دخترم؟» من: «نه، پروردگارم.»

پس از آن، سکوت طولانی‌ای برقرار شد و من به آنچه در پیش رویم بود فکر کردم. منجی: «نمی‌توانی بگویی که این از توست.»

من: «نه، نمی‌دانم چه در پیش است. آیا باید به خاطر آنچه در پیش است گریه کنم؟» نجات‌دهنده: «می‌توانی شادمانی کنی.»

من: «چه چیزی مرا شادمان خواهد کرد؟ الان نمی‌توانم به چیزی فکر کنم که باعث خوشحالی‌ام شود.»

نجات‌دهنده: «تو همیشه با مریم باکره متحد خواهی بود.» من: «مگر من قبلاً با او متحد نبودم؟»

نجات‌دهنده: «تو هم می‌توانی با او صحبت کنی.» من: «من قبلاً با او صحبت کرده‌ام.» نجات‌دهنده: «او هم با تو صحبت خواهد کرد.»

من: «آیا این یعنی من او را درست همان‌طور که تو را می‌شنوم، خواهم شنید؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، تو صدای او را درست همان‌طور که صدای من را

می‌شنوی، خواهی شنید.» من: «چطور می‌توانم بفهمم که وقتی او صحبت می‌کند،

صدای کسی دیگر نیست؟»

نجات‌دهنده: «او خودش را به تو معرفی خواهد کرد؛ صدای او را می‌شناسی.» من: «بله،

پروردگارم، من از همین حالا مشتاق آن هستم. این چه زمانی خواهد بود؟» نجات‌دهنده: «به

محض اینکه نشانه ظاهر شود.»

من: «اما شما گفتید که او در کلیسای سنت لئون-روت ظاهر خواهد شد.» نجات‌دهنده: «بله، همین‌طور خواهد بود.»

من: «فقط یک بار؟»

نجات‌دهنده: «چندین بار.»

منجی: «همه این‌ها را در سکوت نگه دار.»

من: «پروردگار، لطفاً به من این فیض را عطا کن که همه این‌ها را در سکوت نگه دارم. تو می‌فرمایی آنچه دل پر است، زبان بر آن گویا می‌شود. لطفاً این فیض را به من عطا کن که زبانم در این باره خاموش بماند.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، تو آن را دریافت خواهی کرد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، مادر مقدس‌ترین خدا، مریم، و من تو را دوست داریم. با آرامش برو.»

من: «ای خداوند و خدای من، از این همه فیض سپاسگزارم. از مادر عزیز خدا سپاسگزارم که حتی با من، یک گناهکار، سخن گفت. ای مادر رحمت، تو که پناهگاه گناهکاران هستی، مرا راهنمایی و محافظت فرما.»
ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر - ۶:۱۵ بعد از ظهر: در کلیسای روت دعا کردم و برای اعتراف نزد پدر فوخت رفتم.

۲ آگوست ۱۹۹۲ — یکشنبه

ساعت ۸:۰۰ - ۹:۲۰ صبح:

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، تو با عشق من مرا دوست داری. این عشق هدیه‌ای از جانب من برای «بله» گفتن تو به من است. و این عشق بزرگترین هدیه‌ای است که به تو داده‌ام.» من: «احساس می‌کنم که باید همیشه با تو متحد باشم. من پیوسته به سوی تو کشیده می‌شوم. انسان با اشتیاق فراوان در انتظار اتحاد با توست.»
نجات‌دهنده: «زیرا تو کاملاً متعلق به من هستی.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من خودآگاهی تو را می‌خواهم.» من: «لطفاً، واژه دیگری برای آن به من بگو.»

نجات‌دهنده: «تو خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی؛ من به نیابت از تو عمل می‌کنم.»
من: «خدای عزیز، این چطور قرار است کار کند یا اتفاق بیفتد؟ من نمی‌فهمم. پروردگارا، کمک کن بهتر درک کنم.»
نجات‌دهنده: «هر کاری که تو می‌کنی، من انجام می‌دهم.»
من: «پس این من نیستم که انجامش می‌دهم، بلکه تو هستی که انجامش می‌دهی.»
من: «چگونه بفهمم که این تو هستی که انجامش می‌دهی؟»
نجات‌دهنده: «قبل از اینکه کاری انجام دهی، بگو: (خداوند، این کار را چنانکه تو می‌خواهی انجام ده).» من: «پس من ابزار تو هستم که تو از آن استفاده می‌کنی.»
منجی: «بله، دخترم، همین‌طور است.»
من: «پروردگار و خدای من، هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد. لطفاً به من این فیض را عطا کن که بتوانم چنین کنم، زیرا این قطعاً آسان نیست.»
وقتی این را گفتم، به فروتنی فکر کردم.
منجی: «بگو، دخترم، حق با توست؛ برای این کار به فروتنی نیاز داری.»

من: «پروردگارا، هر روز برای فروتنی دعا می‌کنم؛ این سخت‌ترین فضیلت است.»

منجی: «تو تنها در صورتی می‌توانی به آن دست یابی که با من باشی. و هنگامی که دریابی که تو هیچ هستی و من همه چیز در تو هستم، و هنگامی که دریابی که به تنهایی نمی‌توانی هیچ کاری بکنی، آنگاه به فروتنی‌ای که مرا چنان خشنود می‌سازد، دست یافته‌ای.»

می‌خواستم عجله کنم تا برای مراسم عشای ربانی به موقع به کلیسا برسم. منجی: «بله، دخترم، من هم به تو آنجا نیاز دارم. دوستت دارم، دخترم. با آرامش برو.»
ساعت ۱۰:۰۰ صبح، قداس مقدس با لباس‌های سرخ.
ساعت ۱۳:۳۰ نماز رُزاریو - پس از آن به زخم‌های مقدس دعا کردم. ساعت ۱۹:۰۰ در خانه به رُزاریوی غمگین دعا کردم.

۳ اوت ۱۹۹۲ - دوشنبه

ساعت ۸:۰۰ تا ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از آنکه با شور و حرارت به نجات‌دهنده دعا کردم.
منجی: «دخترم، من صدای تو را به وضوح شنیدم. آنچه بر سر تو خواهد آمد، نگرانی من است، و نیز آنچه در پیش رو داری. وظیفه‌ی تو، دخترم، این است که به گونه‌ای که من می‌خواهم، به من خدمت کنی.»
من: «پروردگارا، اما لطفاً به من بگو چه می‌خواهی. به من بگو چه کاری باید انجام دهی.» منجی: «تو باید کاملاً به من تکیه کنی.»
من: «بله، پروردگارم، این کار را خواهم کرد.»
من: «خدای عزیز، اکنون که خود را با روح‌القدس تو متحد کرده‌ام، لطفاً اجازه نده ذهن خودم هنگام نوشتن مزاحم شود؛ زیرا این باعث می‌شود احساس عدم‌اطمینان کنم.»
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ من برای تو طرحی ریخته‌ام و این طرح باید محقق شود.»
من: «خدای عزیز، وقتی فکر می‌کنم ممکن است این اتفاق نیفتد، می‌ترسم.» نجات‌دهنده: «اگر همیشه با من باشی، محقق خواهد شد.»

من: «خدای عزیز، می‌خواهم همیشه با تو باشم. لطفاً هرگز اجازه نده از تو جدا شوم. خدای عزیز، اکنون آن‌قدر می‌هوت هستم که نمی‌توانم چیز دیگری از تو بخواهم. به من بگو اگر چیز دیگری هست که باید بنویسم. هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن. من کاملاً از آن تو هستم.»

منجی: «دخترم، آن را بنویس. نگرانش نباش؛ من کسی را دارم که این کار را به انجام خواهد رساند.»

من: «پروردگارا، نمی‌فهمم چرا این کار نامیده می‌شود.»

منجی: «دخترم، این کار از جانب من است و مربوط به نجات ارواح می‌شود. این کاری است برای نجات ارواح. ما وقت بسیار کمی داریم، دخترم.»

من: «پروردگارا، وقتی چنین چیزهایی به من می‌گویند، از من چیزی می‌خواهند.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، رنج‌های کفاره.»

من: «پروردگارا و خدای من، خدای تثلیثی من، عیسی مهربان من، من برای رهایی ارواح، از سر محبت به تو و به بشریت، آماده‌ام که با تو رنج بکشم. خدای عزیز، من پشیمان نشده‌ام، زیرا اراده تو اکنون اراده من است. زیرا آنچه تو درست می‌دانی، درست است، نه آنچه من درست می‌دانم.»

منجی: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خشنودم.» من: «هیچ آرزوی دیگری ندارم.»

منجی: «واقعاً هیچ آرزویی نداری؟»

من: «جرات نمی‌کنم هیچ چیزی را آرزو کنم، چون بسیار نااهل هستم.» نجات‌دهنده: «یک آرزو کن، دخترم؛ می‌خواهم این کار را بکنی.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، پس آرزو می‌کنم که بتوانم صلیبی را که به من می‌دهید با عشق و وفاداری در کنار شما تا پایان بر دوش بکشم، و کلیسای سنت لئون-روت در نظر پاپ الگویی شود، تا کلیساهای دیگر از آن پیروی کنند.»

آرزو دارم که عشای ربانی در حالت زانو زدن توزیع شود، به استثنای کسانی که قادر به زانو زدن نیستند، و اینکه این عشا به صورت عشای دهانی با استفاده از پاتن (طرف مقدس) توزیع گردد.

آرزو دارم که شما کشیشانی را به ما عطا فرمایید که هر روز برای اعتراف مقدس و شنیدن اعترافات در دسترس باشند، و عشای ربانی تنها توسط دستان تقدیس‌شده کشیش و با احترام توزیع شود.

علاوه بر این، خواهم که بانوی ما، قدیس یوسف، و فرشتگان و قدیسان مقدس بار دیگر در کلیسا با احترام بیشتری گرامی داشته شوند. دعا می‌کنم که کشیش پیش از قداس مقدس، تسبیح را با مؤنمان بخواند و در طول قداس مقدس، به جز هنگام موعظه، همراه با خادمین محراب به سمت تابناکول بگردد.

- که در نمازخانه‌ای که در خانه در حال ساخت است، همواره دعا‌هایی برای نجات ارواح قرائت شود.
زخم‌های مقدس شما، به‌ویژه، باید مورد تکریم قرار گیرند.

- که در این نمازخانه، مردم از طریق شفاعت بانوی ما و قدیس یوسف در جسم و جان شفا یابند.

- هیچ‌کس که در این نمازخانه دعا می‌کند، گمراه نشود.

- که خانواده‌ام - خانواده خودم و سه نسل پیش از آن - نجات یابند.

- من برای این نمازخانه حفاظت ویژه‌ای درخواست می‌کنم و امیدوارم پس از مرگم نیز در آن نماز خوانده شود.

- خدایا، در این نمازخانه بیش از هر نمازخانه دیگری تا به امروز به تو احترام، ستایش و شکرگزاری شود.

«پروردگارا، من چیزهای زیادی را بر شمردم. اما ای خداوند، می‌گویم، اگر اراده‌ت هست، انجام شود—نه به خاطر اینکه من چیزی هستم،

بلکه به خاطر اینکه تو همه هستی من هستی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، همین خواهد شد.» من: «پروردگارا، آیا

درست شنیدم؟»

منجی: «دخترم، بنویس؛ همان‌طور که نوشته‌ای، خواهد شد.» من: «از تو سپاسگزارم، ای پروردگارا و خدای من، سپاس.»

در حال حاضر، بیرون رعد و برق است و باران شدیدی می‌بارد؛ انگار طوفان است. روح آرام و در صلح است و سرشار از عشق بزرگ به خداوند عزیز و مریم مقدس است.

در روت مراسم عشای ربانی نبود؛ من ساعت ۷:۳۰ عصر به کلیسای کوچک سنت روک رفتم.

ساعت ۸:۱۵ شب: گروه دعا. این گروه دعا پنج سال است که وجود دارد.

مسیح نجات‌بخش: «چیزهای زیادی هستند که مرا خشنود نمی‌سازند.»

من: «پروردگار و خدای من، چه چیزی تو را خشنود نمی‌سازد؟»

مسیح: «اینکه ماتئاس با آندریاس (آندره بلژیکی) روزه گرفت.» من: «اما حواریون هم این کار را می‌کردند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این اراده من نیست.» من: «آیا چیز دیگری هست

که باید در مورد متئاس بدانم؟» نجات‌دهنده: «برای او دعا کن.»

من: «و در مورد بنائته چه؟»

منجی: «او نباید بیشتر دفتر خاطراتت را بخواند.» من: «اما شما گفتید

که او اجازه دارد آن را تصحیح کند.» منجی: «اما نه اینکه آن را تغییر

دهد.»

من: «پس فریدولین چه؟ آیا او می‌تواند به پدر استفان درباره استیگمات‌هایی که قرار است دریافت کنم بگوید؟»

منجی: «او باید این را برای خودش نگه دارد.»

من: «دوست دارید به زودی به خلوتگاه بروم؟» منجی: «هنوز نه.»

نجات‌دهنده: «من راهنمای روحانی تو هستم؛ تو کاملاً متعلق به منی.» من از

نجات‌دهنده درباره آن زن با شیرآب پرسیدم.

منجی: «به فریدولین بگو مراقب این زن باشد. برای فریدولین دعا کن.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، برای همه این نیت‌ها دعا خواهم کرد. و حتی بیشتر برای فریدولین دعا خواهم کرد.»

منجی: «خوشحالم که فریدولین می‌خواهد دوشنبه‌ها به گروه دعا بیايد.» من: «پس می‌ترسم ماریون دیگر دفترش را ادامه ندهد.»

نجات‌دهنده: «او به نوشتن ادامه خواهد داد.»

من: «در جای من، برای مادر ماتئاس چه کار می‌کردی؟» نجات‌دهنده: «دخترم، آن را به من

بسیار.»

من: «آیا دوست دارید چیز دیگری یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «بله، دوست دارم

چیز دیگری یادداشت کنی.» من: «بله، ای خداوند و خدای من.»

به شهردار فکر کردم.

نجات‌دهنده: «با او صحبت کن؛ من به تو الهام خواهم بخشید که چه بگویی.»

من: «خدای عزیز، یک سؤال دیگر هم دارم: آیا باید در ماه اوت به شیو بروم؟» نجات‌دهنده: «نبايد آنجا بروی. مطیع من

بمان.»

منجی: «دخترم، باید آنچه را که اکنون می‌آید بنویسی. استیگمات‌هایی که دریافت خواهی کرد — امسال اتفاق خواهد افتاد.»

من: «منظورتان از «امسال» چیست؟»

نجات‌دهنده: «۱۹۹۲.»

من: «بله، خداوند من، عیسی مهربانم، همان‌گونه که گفتی باشد.» منجی: «دخترم، مرا ناامید مکن.»

من: «پروردگارا، به من این فیض را عطا کن که هرگز تو را ناامید نسازم.»

منجی: «فقط به من گوش فرا ده؛ نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند. این نشانه‌ای که از من دریافت خواهی کرد، شاهی خواهد بود

برای همه نابینایان تا دوباره ببینند، و برای همه ناشنوایان تا دوباره بشنوند. این را بنویس، دخترم: این نشانه — استیگمات من در

درون تو — جهان را به هیجان خواهد آورد.»

من: «اما پروردگارا، من این را کاملاً درک نمی‌کنم؛ آیا لطفاً می‌توانید چیز دیگری به من بگویید؟»

منجی: «این مانند خمیرمایه خواهد بود. از طریق کتاب تو، به سرعت گسترش خواهد یافت. آنها در برابر نشانه‌هایی که دریافت

می‌کنی، ناتوان خواهند بود، زیرا این نشانه‌ها از جانب من خواهند بود. دخترم، تو را دوست دارم. با آرامش برو.»

عصر در کلیسای مالش بودم. اول به مینگولشایم رفتم، اما آنجا قداس برگزار نمی‌شد. بنابراین برای اینکه قداس مقدس را از دست

ندهم، به مالش رفتم.

من دعا کردم و سپس خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم. از شدت پشیمانی برای تمام گناهانم مغلوب شدم و گریستم. احساس می‌کردم گناهکارم، و خداوند مرا برگزیده بود تا ابزار او باشم. ای وای، چقدر در پیشگاه خدا خود را نااهل می‌یابم. برای شناختن گناهان خود چقدر باید فروتنی داشت؟ من تقریباً هر هفته به اعتراف می‌روم، از گناهانم توبه می‌کنم، و با این حال همیشه دوباره به گناه باز می‌گردم. برای برخی، گناهانی که من از آنها توبه می‌کنم، گناه محسوب نمی‌شوند، اما برای من کوچک‌ترین گناه نیز بزرگ‌ترین است. افراد بسیار کمی قطعاً این را درک خواهند کرد، حتی پدر فوخت هم نه.

منجی: «بنویس، دخترم، آیا به آنچه به تو می‌گویم ایمان خواهی آورد؟»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، تو که از پیش ایمان را به من بخشیده‌ای، پس قطعاً می‌توانم باور کنم.» نجات‌دهنده: «اما تو هنوز شک می‌کنی.»

من: «لطفاً می‌توانید این شک را از من دور کنید؟» نجات‌دهنده: «اما مدام

باز می‌گردد.»

من: «از تو خواهش می‌کنم که دوباره آنها را از من دور کنی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، شک از جانب من نمی‌آید. باید بارها و بارها دعا کرد: «ما را از شک حفظ فرما.»»

من: «بله، پروردگارم، لطفاً مرا از شک حفظ کن تا ایمانم همچون سنگ استوار باشد.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، صبر را تمرین کن.»

من: «صبر فضیلتی بزرگ است؛ فکر می‌کردم از شما دریافت می‌شود.» نجات‌دهنده: «آن را دریافت خواهی کرد، اما هنوز نه.»

من: «بله، ای پروردگارم، صبر را تمرین خواهم کرد. لطفاً بی‌صبری‌ام را ببخش. لطفاً روحم را پاک ساز، تا من کاملاً پاک و مقدس شوم، و همواره در کنار تمام قدیسان بهشت، تو را ستایش و جلال دهم.»

من: «پروردگارا، آیا همین را می‌خواستید به من بگویید — که آیا به آن ایمان خواهم آورد؟» نجات‌دهنده: «چیزی کاملاً متفاوت در راه است. آن را کلمه به کلمه بنویس.»

منجی: «من تمام وجود تو را می‌خواهم.»

من: «ای خداوند و خدای من، ای عیسی مهربان، تمام وجودم را به تو می‌دهم.» من: «می‌توانی چیزی در مورد آن به من بگویی؟»

منجی: «دخترم، رنج‌های کفارهای که تو می‌پذیری، رنج‌های من هستند.» من: «اما تو این را قبلاً به من گفته‌ای.»

نجات‌دهنده: «آنگاه در درون من خواهی بود.»

من: «پس بدنم چه می‌شود؟»

منجی: «بدن تو نشانه‌ای قابل رؤیت برای مردم است.» من: «من آن قدر احمق که نمی‌توانم

این را بفهمم.»

منجی: «اگر می‌توانستی آن را بفهمی، از جانب من نبود. این حتی برای الهی‌دانان نیز دشوار است، زیرا آنها نمی‌توانند آن را درک کنند.»

من: «پروردگارا، اگر من نشانه‌ای برای مردم هستم، مردم از طریق من چه چیزی به دست می‌آورند؟»

نجات‌دهنده: «نوری که از تاریکی بیرون خواهد آمد.» من: «آیا این یعنی نابینایان دوباره خواهند دید؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم. استیگماتای (نشان‌های) باز تو برای همه خواهد درخشید. حتی نابینایان نیز دوباره خواهند دید. به خاطر

همین استیگماتاهایی که دریافت خواهی کرد، بسیار مورد تمسخر و تحقیر قرار خواهی گرفت. همه اینها را بپذیر؛ از این طریق،

جان‌های بسیاری نجات خواهند یافت

از نکبت.»

من: «پروردگارا، آیا آن را درست نوشته‌ام؟ آیا باید آنچه اشتباه است را خط بزنم؟»

منجی: «نه، این را من نوشتم، نه تو. دستان تو ابزار من هستند. دخترم، تو را بسیار دوست دارم؛ به من وفادار بمان. با آرامش برو.»

نماز رُزاریو و قداس مقدس به رنگ قرمز.

یک ساعت با نیایش عمیق دعا کردم پیش از آنکه خود را با نجات‌دهنده متحد سازم. همه چیز را به عیسی تقدیم کردم.

منجی: «بله، دخترم، درست بود.»

منجی: «بنویس، دخترم، مردم باید فوراً توبه کنند. وقت کمی برایشان باقی مانده است. شیطان قوی است. او باید با دعا مهار شود. مردم این روزها خیلی کم دعا می‌کنند. به شهردار بگو سعی کند تو را به تماس با صدراعظم کول. او نباید در انجام این کار تردید کند.» من: «آیا باید نامه صدراعظم کول را به او نشان دهم؟»

مخلص: «بله، می‌توانید. اگر مایل است، باید به صدراعظم نامه بنویسد و بگوید که شما باید با او صحبت کنید. به او بگویید که شهردار نیز مسئول است که مردم در آرامش زندگی کنند.»

من: «می‌توانم آن را برایش بخوانم؟»

هیلاوند: «بله، می‌توانید، اما هیچ چیز دیگر.»

من: «از شما نمی‌پرسم چه بنویسم؛ لطفاً فقط به من بگویید. شاید همین کافی باشد.»

نجات‌دهنده: «کافی نیست، دخترم؛ آن را بنویس. جهان هرگز به اندازه اکنون در چنین آشفتگی نبوده است. همه با خطری بزرگ روبرو هستند. می‌توانستم تقریباً همه آنها را از گلو بیرون بیدارم، اما هنوز هم دوستشان دارم. آنها همه فرزندان من هستند. اما تنها تعداد بسیار کمی نجات خواهند یافت!»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، می‌خواهم بیشتر بنویسی. دخترم، خواسته‌ام را برآورده کن.»

من: «چه خواهشی؟ من همه چیز را به تو داده‌ام؛ کاری از دستم برنمی‌آید.» منجی: «بله، تو با من می‌توانی هر کاری بکنی.»

من: «پروردگارا، خواهش تو چیست؟ و اگر با تو باشم، هر خواهش تو را برآورده خواهم کرد.»

منجی: «بنویس، دخترم؛ آرزوی من این است که تو را با خود ببرم.»

من: «چطور باید این را بفهمم؟ اما اگر این خواست توست، پس این خواست را برایت برآورده می‌کنم؛ آنگاه تو می‌توانی مرا هر جا که می‌خواهی حمل کنی.»

منجی: «بنویس، دخترم، تو می‌توانی همزمان در اینجا و آنجا باشی، هر جا که من بخواهم.»

من: «پروردگارا، هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد، زیرا می‌دانم هر کاری که می‌کنی نیکوست، و به

همین خاطر تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم و برای همه چیز از تو سپاسگزارم.»

سپس شوهرم حرفم را قطع کرد. پاسخ ندادم، زیرا نجات‌دهنده اکنون برایم مهم‌تر بود.

منجی: «دخترم، قلبت سوراخ خواهد شد.»

من: «پروردگارا و خدای من، هر طور که تو بخواهی باشد.»

نجات‌دهنده: «آنگاه قلب تو، قلب من خواهد بود. خونی که از قلب تو جاری خواهد شد، خون من است. این خون برای نجات ارواح ریخته خواهد شد. هر قطره خون

گرامی است.»

من: «ای پروردگارا، من، من نمی‌توانم این را درک کنم. آن را ساده‌تر برایم توضیح بده.» نجات‌دهنده: «خون من

نجات توست.»

من: «ای خداوند، چه وحشتناک باید باشد که تو را در نان مقدس با

دست، وقتی ذرات مقدس روی زمین می‌افتند. وای، چه کور باید باشند آن کشیشان. پروردگارا، لطفاً آنها را ببخش؛ آنها نمی‌دانند چه

می‌کنند وقتی نان مقدس را در دست می‌دهند.

منجی: «بله، دخترم، همین‌طور است.»

من: «پروردگارا، نوشتن برایم بسیار دشوار است. انسان باید به خاطر این بی‌حرمتی‌ها، این بی‌احترامی و بی‌تفاوتی نسبت به تو، خدای

تثلیثی، از چشمانش خون بگیرد. بگذار نور مقدس تو بتابد، تا از تاریکی بیرون آیند و از طریق خون گرانبهای تو نجات یابند.»

منجی: «دخترم، چنین خواهد شد. دختر عزیزم، خوشحال شدم که به نوشتن ادامه دادی. مرا دوست بدار؛ با آرامش برو.»

حدود ساعت ۴:۱۵ بعد از ظهر با شهردار، آقای مارتین، بودم. با او در مورد صدراعظم، آقای کول، صحبت کردم. او به من گفت که

سعی خواهد کرد مرا با صدراعظم کول در تماس قرار دهد. در نهایت، به او گفتم که نباید کلیسا را ترک کند.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

با شور و حرارت دعا کردم و به نجات‌دهنده گفتم: «هر کاری را که بخواهی انجام خواهم داد، اما یک چیز را می‌ترسم: اینکه در رنج‌هایم از تو جدا شوم.»

نجات‌دهنده: «وقتی رنج می‌بری، من با تو هستم. من با تو رنج می‌برم.» پس از مدتی، سکوت.

گریستم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کلام به جسم تبدیل شده است؛ قلب تو از آن من خواهد بود. کلماتی که از قلب تو برآید، کلمات من خواهند بود.»

من: «آیا روح‌القدس از طریق من سخن خواهد گفت؟»

منجی: «بله، دخترم، روح‌القدس از طریق تو سخن خواهد گفت.» من: «منجی عزیز، آیا

دیگران متوجه این خواهند شد؟»

نجات‌دهنده: «همه نه. فقط کسانی که در فیض خدا هستند.» من: «و بقیه که این را نمی‌پذیرند چه؟»

نجات‌دهنده: «آنها تو را مسخره خواهند کرد، به تو خواهند خندید و تو را دیوانه خواهند خواند.» من: «پس من چه کار کنم؟»

نجات‌دهنده: «این تو نیستی که کاری انجام خواهی داد، بلکه من هستم که عمل خواهم کرد. دخترم، تو آنگاه ابزار من خواهی بود.»

من: «آیا خواهم شناخت که این شما هستید؟» نجات‌دهنده: «بله، تو

بارها پیش از این آن را شناخته‌ای.»

من: «پروردگار و خدای من، آیا چیز دیگری برایم مقدر شده است؟ وقتی با من باشی چه خواهد بود - آیا باز هم می‌توانم غذا بخورم؟ منظورم این است که اگر نشان‌های مقدس (استیگما) را از تو دریافت کنم؟ اما از قبل می‌گویم، ای خداوند، هر طور که تو بخواهی باشد.»

منجی: «دخترم، آینده از آن من است.»

من: «بله، خداوند، دوباره فراموش کردم. لطفاً مرا ببخش.» من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، من به چیزی بیشتر از تو نیاز دارم.» من: «خدای عزیز، هر چه خواهی.»

منجی: «آن را بنویس؛ من به تعهد کامل تو به خود نیاز دارم.»

من: «پروردگارا، من پیش از این همه چیز را به تو داده‌ام. بار دیگر همه چیز را به تو می‌دهم. هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن. من کاملاً از آن تو هستم.»

منجی: «دخترم، تو را دوست دارم؛ به من وفادار بمان، و من هر طور که بخواهم عمل خواهم کرد. با آرامش برو، دخترم.» ساعت ۱۸:۳۰ نماز رُزاریو و قداس مقدس به زبان لاتین.

۸ اوت ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۱۱:۰۰ تا ۱۲:۴۵: پس از دعا، خود را با منجی متحد کردم.

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به پدر و وگت بگویم که پنج استیگما را دریافت خواهم کرد و قلبم سوراخ خواهد شد.

منجی: «بله، به کثیشت، پدر وگت، بگو که تو پنج استیگما را از من دریافت می‌کنی و قلبت در حال سوراخ شدن است.»

من: «اما خداوند، او قطعاً دوباره باور نخواهد کرد. چه کنم؟» منجی: «دخترم، او وقتی که دیگر خیلی دیر شده

باشد، باور خواهد کرد.»

من: «خدای عزیز، پس گفتن آن به او فایده‌ای ندارد.» منجی: «بله، فایده دارد، دخترم.»

من: «فایده‌اش چیست؟»

منجی: «او دیگر نخواهد توانست بگوید که هیچ‌چیز نمی‌دانسته است.»

من مدتی طولانی‌تر با نجات‌دهنده صحبت کردم، اما چیزی را یادداشت نکردم. نجات‌دهنده: «حالا

بنویس، دخترم. با دقت گوش کن.»

من: «بله، نجات‌دهنده، با دقت گوش می‌دهم. می‌دانم که ذهنم قادر به درک این موضوع نخواهد بود، اما ...»

دل آن را خواهد شناخت و احساس خواهد کرد، زیرا دل من می‌داند که تو از من چه می‌خواهی، اما مردم نمی‌دانند. به همین دلیل است که من همیشه اول به تو گوش خواهم داد، زیرا عشق تو هرگز مرا فریب نداده است.»

نجات‌دهنده: «هر چه می‌نویسی را محفوظ نگه دار.» من: «اما شما قبلاً این را به من گفته‌اید.»

نجات‌دهنده: «شیطان هیچ چیز را بیشتر از نابود کردن آنچه تو از طریق مردم نیکوکار می‌نویسی، دوست ندارد.» من: «عیسی عزیز، من بهتر از آن مراقبت خواهم کرد.»

بعد از مدتی، در حالی که آرامش و سکوت حکمفرما بود، پرسیدم که آیا آنچه نوشته‌ام کافی است. نجات‌دهنده: «نه، دخترم، هر آنچه نوشته‌ای برای زمان‌های آینده نیز مهم است.» نجات‌دهنده: «کار من به پایان خواهد رسید. بزرگان هنوز به شگفت خواهند آمد.» من: «بزرگواران چه کسانی هستند؟»

مخاطب: «اسقف‌ها. از طریق این کار آنها میوه آن را خواهند شناخت. من در این کار تاک هستم. من خونم را برای همه خواهم ریخت؛ یعنی حتی بزرگترین گناهکار نیز اگر بخواهد می‌تواند توبه کند. من به خاطر گناهکاران به جهان آمدم.» هر گناهکاری برای من به اندازه نیکان عزیز است. دخترم، تو این کار—نجات ارواح—را با من به انجام خواهی رساند. آنچه را که آغاز کرده‌ام، به پایان خواهم رساند. من فرزندانم را، کسانی را که هنوز می‌توان نجاتشان داد، نجات می‌دهم. راه تو، دخترم، راه من است.» من: «پس در این مسیر گم نخواهم شد.»

نجات‌دهنده: «در این مسیر همراه نخواهی شد. تو با من هستی. دختر عزیزم، از اینکه به پیش من آمدی سپاسگزارم. با آرامش برو.» ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر در روت، در کلیسا: من دعا‌های روزاری را خواندم. از آنجایی که امروز در روت اعتراف‌گیری برگزار نمی‌شد، حدود ساعت ۵:۴۵ بعد از ظهر برای اعتراف به نمازخانه روخوس رفتم. ساعت ۷:۰۰ عصر در کلیسای مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم.

۹ اوت ۱۹۹۲ — یکشنبه

ساعت ۸:۱۵ تا ۹:۴۵ صبح: پس از دعا، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

هرگاه با نجات‌دهنده متحد می‌شوم، همیشه عشای ربانی روحانی دریافت می‌کنم و با شوق فراوان دعا می‌کنم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، ای پروردگارم، آن را خواهم نوشت.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم. باید فرزندانم را تا آخر بیازمایم، زیرا وظیفه‌ای که به آنها می‌سپارم باید به انجام برسد. و اما هر آنچه نوشته‌ای، من پیشاپیش تضمین کرده‌ام که همه‌اش به وقوع خواهد پیوست.» از خودم پرسیدم که آیا نجات‌دهنده این کار را از پیش انجام داده بود.

منجی: «بله، از پیش. بنابراین نگران زمان وقوع چیزها نباش. وظیفه‌ی تو این است که مرا و مردم را دوست بداری و اراده‌ام را به انجام رسانی. عشقی که هنوز از من دریافت می‌کنی مانند جواهری گران‌بهاست که از هر سو می‌درخشد. و هر جا که بدرخشد، عشق جاری خواهد شد.»

من: «پروردگارا، آیا عشق بیشتری نیز دریافت خواهم کرد؟»

منجی: «بله، اگر با من رنج ببری، عشق بیشتری دریافت خواهی کرد و خواهی بخشید. تو قادر خواهی بود عشق بسیار ببخشی. دخترم، این را هم بنویس: استیگماتی که دریافت خواهی کرد برای مدتی طولانی باقی خواهد ماند، تا بسیاری از ارواح نجات یابند. دیروز، کشیش (در کلیسای کوچک سنت روک) به تو گفت که استیگماتا هدیه‌ای از فیض است. می‌توانی بنویسی که این موهبت فیض عظیم و نادری است. آن را به هر کس که بخواهم عطا می‌کنم. این را بنویس: تو از طریق این نشان‌ها قادر به انجام کارهایی خواهی بود و باید آنها را برای مدتی طولانی تحمل کنی. تا زمانی که من بخواهم.» من: «بله، ای پروردگار و خدای من، ای پدر مهربانم. همین حالا از تو برای این موهبت فیض عظیم و نادری که قرار است دریافت کنم، سپاسگزارم. من آماده‌ام، و دعا می‌کنم که بتوانم این نشانه‌ها را به همراه تو به همان اندازه که تو می‌خواهی تحمل کنم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو نگران نشان‌های مقدس هستی. این نگرانی را به دستان من بسپار. بگذار این نگرانی از آن من باشد و دیگر از آن تو نباشد.»

من: «ای خداوند من، در حال حاضر چقدر تشنه محبت تو هستم. لطفاً محبت فراوانی به من عطا کن.»

منجی: «عشق فراوانی به تو خواهم داد، اما نه همین حالا. آیا می‌توانی اکنون آن را تحمل کنی؟» من: «آیا الان لازم نیست چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

نجات‌دهنده: «بله، باید چیزی را یادداشت کنی.» من: «بله، پروردگارم، چیست؟»

نجات‌دهنده: «دردی که در قلبت احساس می‌کنی، درد من است.»

من: «فکر کردم شاید به خاطر گرما باشد. دردی سوزان است.» نجات‌دهنده: «من کمی اجازه می‌دهم تا بتوانی عشق مرا احساس کنی.»

من: «آیا رنج‌های شما عشق است؟»

نجات‌دهنده: «بله، عشق حقیقی برای شما، فرزندانم.»

من: «پروردگارا، از تمام رنج‌هایی که به من می‌دهی سپاسگزارم؛ آرزو دارم همیشه تو را دوست بدارم. لطفاً اجازه نده حتی در میان رنج‌های سخت نیز از تو جدا شوم.»

منجی: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خشنودم. از تو سپاسگزارم. آرزوی من این است که با تو و در کنارت باشم. دختر عزیزم، با آرامش برو.»

ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر: رُزاری سرخ در کلیسا. امروز مراسم نیایش برگزار نشد؛ من برای مراسم تعمید یک کودک در کلیسا ماندم. ساعت ۷:۰۰ عصر: در مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک شرکت کردم.

۱۰ اوت ۱۹۹۲ – دوشنبه

پس از دعا:

نمی‌خواستم از نجات‌دهنده چیزی بپرسم، زیرا لایق آن نیستم.

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، آیا مایلید چیزی را بنویسم؟» نجات‌دهنده: «بله، می‌خواهم بنویسی، دخترم.» بعد از آن، سکوت برقرار بود.

نجات‌دهنده: «دخترم، کلمه به کلمه بنویس.» من: «بله، پروردگارا.»

نجات‌دهنده: «هر آنچه به خاطر گناهکاران بزرگ می‌کشی را به من تقدیم کن. من ترس را از تو برده‌ام.»

من: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من.»

من: «خدای عزیز، همین الان وقتی داشتیم گریه می‌کردم این را حس کردم و می‌ترسیدم که نتوانم استیگماتا را تحمل کنم. و بعد ناگهان گریه بند آمد و دیگر نترسیدم.» منجی: «دخترم، این را بنویس: جنگ در بوسنی و هرزگوین قرار است شدت بگیرد. کشورهای همسایه در خطر هستند.»

من: «پروردگارا، می‌خواستم از شما چیزی بپرسم: آیا باید فکسی برای صدراعظم فدرال، کوهل، بفرستم و بپرسم آیا این همان چیزی است که شما می‌خواهید؟»

منجی: «بله، این کار را بکن.» من:

«آیا شما با من خواهید بود؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، من خواستار محرم‌انگی کامل هستم؛ تو نباید به کسی بگویی.» من: «پسوندوچارت چه می‌شود؟»

منجی: «به او بگو، آری، اما به هیچ کس دیگر نگو. وقتی استیگماها را داشته باشی، همه آنها را خواهند دید. دخترم، همان‌طور که تا کنون دوست داشته‌ای، به دوست داشتن من ادامه بده. اراده من و اراده تو این است که همیشه متحد باشیم. هیچ‌کس نمی‌تواند این اراده را از تو بگیرد؛ تو آن را به من داده‌ای.»

من: «ای خداوند و خدای من، آنچه همین الان به من گفتی برایم بسیار خوشایند است. از تو سپاسگزارم، ای عشق بزرگ من. ای عیسی عزیزم، آیا هنوز باید خود را برای رنج‌ها آماده کنم؟»

منجی: «دخترم، هوشیار باش و هرگز دلت را به روی من نبند.»

من: «پروردگارا، وقتی می‌فرمایی «قلب را به روی من نبند»، کاملاً متوجه نمی‌شوم؛ لطفاً بفرما منظور چیست؛ لطفاً آن را برایم با کلمات دیگری توضیح بده.»

منجی: «من می‌خواهم هر زمان که خودم خواستم وارد قلب تو شوم، نه هر زمان که تو می‌خواهی.»

من: «اما پروردگارا، شما می‌توانید هر زمان که بخواهید این کار را بکنید، و من آرزو می‌کنم که همیشه با من بمانید و هرگز مرا ترک نکنید.»

منجی: «من همیشه با تو خواهم ماند؛ باور کن.» من: «اما برخی گفته‌اند که رها شده‌اند.» منجی: «خدا هرگز فرزندانش را رها نمی‌کند.»

منجی: «دخترم، چیزی بیشتر بنویس.»

من: «اما پروردگارا، دوست دارم به من بگویی چه زمانی قلبم را بسته‌ام.» نجات‌دهنده: «تو این کار را زیاد انجام می‌دهی.» من: «اما من این را نمی‌دانم. چگونه بفهمم که تو در قلبم ایستاده‌ای؟»

نجات‌دهنده: «مرا مقدم بر چیزهای دنیوی قرار بده.»

من: «اما من هنوز نمی‌دانم چه زمانی تو دم در ایستاده‌ای.» نجات‌دهنده: «قلب را جایی بگذار که گنجینه‌ات آنجاست.»

من: «این را هم نمی‌توانم کاملاً درک کنم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، همان‌طور که هستی، مرا دوست دار.»
من: «پروردگارا، مرا ببخش؛ تو می‌خواستی چیز دیگری به من بگویی.»

نجات‌دهنده: «آرزوی مرا برآورده کن.»
من: «بله، ای پروردگار و خدای من، از تو درخواست فیض می‌کنم تا آنچه را که از من می‌خواهی، بدون آنکه از پیش بدانم چه در پیش رو دارم، به انجام برسانم. باشد که خواست تو با یاری‌ات برآورده شود.»
منجی: «آرزو دارم که استیگمات‌هایی را که از من دریافت می‌کنی، بدون دستکش به تن کنی.»
من: «خدای عزیز، عیسی من، راهنمای روحانی من، چه گفتی؟ شاید من اشتباه فهمیده‌ام، یا شاید ذهنم سد راه شده است. لطفاً دوباره برابم بگو.»

منجی بار دیگر آن را تکرار کرد: نباید دستکش به دست کنم. من: «و اگر پزشکان بگویند باید دستکش به دست کنم چه؟»

منجی: «پس آنچه را که من گفته‌ام، بگو.»
من: «و اگر دیگران بگویند که دارم خودنمایی می‌کنم چه؟» نجات‌دهنده: «به حرف دیگران گوش نکن.»

به ایدز یا عفونت‌ها فکر کردم. منجی: «این زخم‌ها چرک نمی‌کنند.»

من: «پس باید آن‌ها را کاملاً، کاملاً بی‌حفاظ بگذارم؟»
نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»
من: «بله، پروردگار و خدای من، هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد.»
من: «پروردگار و خدای من، آیا وقتی استیگما را دریافت می‌کنم، بی‌هوش می‌شوم؟» منجی: «تو آن‌ها را در حالی دریافت خواهی کرد که کاملاً هوشیار هستی.»
من: «بله، پروردگار و خدای من، می‌فهمم.»
من: «آیا همه را یکجا دریافت خواهم کرد، یا اول روی دستانم؟» نجات‌دهنده: «به من بسیار.»
من: «بله، ای خداوند من، هر طور که تو بخواهی.» نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»
آن یک ساعت و نیم با نجات‌دهنده برابم مثل پنج دقیقه گذشت.
نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ در کلیسا.
ساعت ۸:۰۰ شب – گروه دعا

۱۱ اوت ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

از ساعت ۹:۰۰ تا ۱۰:۰۰ صبح با فری‌دولین دعا کردم.
از ساعت ۱۱:۰۰ تا ۱۳:۰۰ به تنهایی دعا کردم و با او متحد شدم. نجات‌دهنده: «عزیزم، آن را بنویس.»
فکر کردم، امروز او نمی‌گوید «دخترم». نجات‌دهنده: «عشق من، این چیزی است که باید بنویسی.» من: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من.»
منجی: «هرچه می‌نویسی به محض اینکه ممکن باشد، دقیقاً همان‌طور که من می‌خواهم، چاپ خواهد شد. آن را به کشیشی بسیار که من به تو خواهم داد. او دقیقاً همان‌طور که من می‌خواهم این کار را انجام خواهد داد. بنویس، دخترم؛ به اشتباهات توجه نکن. آنها از آنچه مهم‌تر است، حواس‌پرت می‌کنند.»
من: «پروردگارا، چرا در مورد این نوشته این‌قدر عجله می‌کنی، و چرا باید به کتاب تبدیل شود؟»
منجی: «من باید بار دیگر زمان را کوتاه کنم. مردم نمی‌خواهند به سوی پدری بازگردند که آنها را دوست دارد.»
من: «آیا این کتاب به مردم کمک می‌کند تا بازگردند؟»
منجی: «آنها خواهند دانست. بقیه‌اش هنوز در راه است. مطمئن باش که این کتاب به بسیاری کمک خواهد کرد.»
من: «پروردگارا، نمی‌خواهم در این باره اظهار نظر کنم. هر طور تو بخواهی باشد.» بعداً: به فری‌دولین فکر کردم.
منجی: «خوشحال شدم که با هم دعا کردید. من همیشه با تو هستم.» فکر کردم که فری‌دولین هم شاید کمی کنج‌کاو باشد.
نجات‌دهنده: «دخترم، او کشیش خواهد شد. به دعا کردن با او ادامه بده.» من: «متشکرم، پروردگارم، همین کار را خواهم کرد.»

بعداً، پدر دوچار به ذهنم آمد و از خودم پرسیدم آیا این کار طبق اراده نجات‌دهنده درست است یا خیر.

منجی: «خوشحال شدم که این را به او گفتم.»

سپس به فریولین فکر کردم، چون به او گفته بودم که قرار است استیگما را دریافت کنم. نگران بودم که آیا کار درستی کرده بودم که این را به او گفته بودم.

منجی: «می‌توانی به او بگویی؛ تو این را می‌دانی، دخترم.»

من: «بله، خداوند، تو قبلاً این را به من گفته‌ای، اما مطمئن نبودم.» من بیشتر از نجات‌دهنده پرسیدم: «چرا می‌خواهی وقتی استیگما را دریافت می‌کنم دستکش نپوشم؟» نجات‌دهنده: «من به اعتراف‌کنندگانی با روحیه‌ای والا نیاز دارم و برای این منظور نور باید بر کسانی که در تاریکی هستند بتابد.»

ساعت ۱۲:۰۰ بود و من مکالمه را قطع کردم تا دعای فرشته خداوند را بخوانم. پس از دعا، به نجات‌دهنده گفتم:

«شما از اینکه من به مادر خدا دعا می‌کنم، خشنود می‌شوید.» منجی: «من

هم آنجا هستم.»

من: «بله، پروردگارم، این حقیقت دارد. پروردگارا، این حس بسیار زیبایی در قلبم است؛ احساس می‌کنم بسیار آزادم و نمی‌توانم آن را با کلمات توصیف کنم.»

منجی: «دخترم، تو همه چیز را به من داده‌ای، حتی امروز و فردا را که پیش روی توست. پس همین باشد.»

من: «بله، ای خداوند، هر طور که تو می‌خواهی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس. کمی وقت بیشتر به تو می‌دهم تا درباره آنچه از تو خواسته‌ام فکر کنی. این زمان محدود است.»

من: «پروردگارا و خدای من، همین حالا می‌گویم «بله». من شاخه تو هستم. فقط اگر بر تاک بمانم می‌توانم میوه دهم. هر طور که

می‌خواهی با من رفتار کن تا میوه نیکو بدهم. و این کار، ای خداوند، تنها با تو ممکن است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، آنگاه هرس خواهی شد تا میوه نیکو ببینی.» من: «چه باید بکنم؟»

نجات‌دهنده: «کبر و خودنمایی را کنار بگذار. پوششت را محبوب‌تر کن. لباس‌هایت را به فقرا بده. با اندک چیزها هم سر و کارت راه می‌افتد. کفش‌هایت را به فقرا بده.»

سپس به این فکر کردم که چند جفت برای خودم نگه دارم – شاید دو جفت.

(نمی‌خواستم در مورد کفش‌ها بنویسم. بعداً، بالاخره آن را نوشتم، چون احساس می‌کردم باید این کار را بکنم.)

من: «می‌خواهم چیزی را از شما ببرم که هرگز نپرسیده‌ام. اشکالی ندارد

از من بخواهد که روسری یا شالی روی سرم بگذارم؟ آیا این مهم است، چون من عروس تو هستم؟»

نجات‌دهنده: «بله، برایم خیلی مهم است.» نجات‌دهنده: «آن را بپوش، دخترم،

پوشش سر.» من: «در بیمارستان یا در کلیسا؟»

نجات‌دهنده: «همه‌جا.»

من: «اما پوشیدن روسری برایم سخت است.» من: «چرا؟»

نجات‌دهنده: «تا مغرور نشوی، و همچنین چون برگزیدگان من همیشه سرپوشیده‌اند.»

من: «این به خاطر سنت است، یا به این خاطر که شما اینطور می‌خواهید؟»

نجات‌دهنده: «چون من اینطور می‌خواهم.»

من: «اما کشیش و وگت این را درک نخواهد کرد.» نجات‌دهنده: «آیا تو

عروس من هستی؟»

من: «سایرین چه؟ آیا آنها هم باید سرپوش داشته باشند؟» نجات‌دهنده: «بله، اما من از همه این را نمی‌خواهم.»

من: «اگر این کار را بکنم، بقیه خواهند گفت که دیوانه‌ام.» نجات‌دهنده: «انجامش بده،

دخترم.»

من: «بله، اربابم، من روسری خواهم بست چون شما می‌خواهید و از روی عشق به شما.»

نجات‌دهنده: «دخترم، آنچه از تو می‌خواهم انجام بده.»

من: «خدای عزیز، از تو می‌خواهم که به من فیض ببخشی تا همیشه آنچه را که از من می‌خواهی بشناسم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو مروارید من هستی که باید از تو مراقبت کنم. به من وفادار بمان. با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر در کلیسای روت به همراه فریدولین برای نماز رُزاریو و قداس مقدس حضور داشتم. قبل و بعد از عشای ربانی، به نجات‌دهنده گفتم که به آنچه از من می‌خواهد به دقت اندیشیده‌ام و «آری» خود را به آن گفتم. و سپس از نجات‌دهنده خواستم که مادر خدا به من در برداشتن صلیب کمک کند و تسلی‌بخش من در رنج باشد.

به او گفتم که هرگز نمی‌خواهم از او جدا شوم.

تکرار کردم که از سر محبت به عیسی و به بشریت، برای نجات ارواح و توبه گناهکاران، آماده‌ام این رنج‌های کفارهای را با او تحمل کنم. پس از عشای ربانی، نجات‌دهنده در هنگام اتحاد به من گفت:

نجات‌دهنده: «منتشکرم، دخترم، تو را دوست دارم، به من وفادار بمان. من آن را می‌پذیرم.»

۱۲ اوت ۱۹۹۲ - چهارشنبه

من شب‌ها از ساعت ۲:۳۰ تا ۳:۳۰ بامداد و صبح‌ها از ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۳۰ صبح دعا کردم. صبح‌ها دعا کردم و خود را با او متحد ساختم:

منجی: «دخترم، آن را بنویس.»

من: «بله، پدر مهربان، عیسی عزیز، روح‌القدس عزیز.»

منجی: «استیگمات‌هایی که از من دریافت خواهی کرد بر دست‌ها، پاها و قلبت نقش بسته خواهد شد. خون زیادی برای ارواحی که نیت نیک دارند خواهد ریخت. این خون من خواهد بود، دخترم، برای نجات ارواح. خون من باید به شدت گرمی داشته شود. وظیفه تو این است که وقتی من این خون را می‌ریزم، اراده‌ام را به انجام برسانی. درد بزرگی خواهد بود. به تو اجازه داده خواهد شد تا به اندازه‌ای که توان تحملش را داری، رنج ببری. من میزان تحمل تو را می‌دانم. به من اعتماد کن. من عروس برگزیده تو هستم. همچنین اراده من این است که همیشه با تو متحد باشم. با من هیچ‌چیز از تو کم نخواهد بود.»

من: «پروردگارا، منظورتان از اینکه می‌گویید "در هیچ چیز کمبودی نخواهی داشت" چیست؟»

نجات‌دهنده: «من هر آنچه را که نیاز داری در اختیار دارم.»

من: «بله، پروردگارم، باور دارم. خدای عزیز، می‌خواهم به تو بگویم که اکنون آنقدر تو را دوست دارم که می‌خواهم هر کاری را که تو می‌خواهی انجام دهم.»

منجی: «دخترم، استیگماتا از روز جمعه شروع به خونریزی خواهد کرد. در آن زمان نیازی به کار کردن نخواهی داشت. آنها تو را از کار معاف خواهند کرد.»

من: «آیا آن موقع می‌توانم دعا کنم؟»

منجی: «دیگران باید خیلی دعا کنند. دخترم، مطمئن باش که این کار را خواهند کرد.»

نجات‌دهنده: «من همه مردم را دوست دارم.» به

تاج خاها فکر کردم.

منجی: «آن هنوز در راه است. تاج خار بخشی از آن است. ابتدا شلاق‌زدن را تحمل خواهی کرد و پس از آن تاج‌گذاری با خاها. این دقیقاً همان‌طور که من در کلساریا رنج کشیدم، رخ خواهد داد. این مصلوب شدن من در درون توست. درد تو درد من خواهد بود. این رنج‌های کفاره، رنج‌های کفاره من هستند. من در تو هستم و تو در من هستی. آنگاه ما یکی خواهیم شد.»

من: «لطفاً، ای خداوند و خدای من، فقط ترس مرا از بین ببر، تا از شیطان نترسم و نتواند به من آسیبی برساند. اگر به من آسیبی رساند، پس باشد که جان‌های بی‌شماری از هلاکت نجات یابند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من به آن رسیدگی خواهم کرد.»

منجی: «تو بیش از سایر ارواح مورد وسوسه قرار خواهی گرفت. به همین دلیل، دعا‌های بسیاری نیز برای تو عرضه خواهد شد. اراده من این است که دعا‌های بسیاری عرضه شود.»

نجات‌دهنده: «وظیفه تو همچنان این است که در هر زمان به من وفادار بمانی.»

من: «شما از پیش فیض وفادار ماندن به خود را به من داده‌اید.» نجات‌دهنده: «بله، من این کار را از

پیش انجام داده‌ام.»

من: «اما من به یک کشیش نیاز دارم.»

منجی: «یکی خواهد آمد. تو از کشیش بی‌بهره نخواهی ماند.» منجی: «دختر عزیزم، برای امروز

همین کافی است. با آرامش برو.»

ساعت ۷:۰۰ عصر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در مینگولشایم در کلیسای کوچک سنت روک.

با شور و حرارت دعا کردم و خود را با او متحد ساختم.

منجی: «ای دخترم، بنویس. هر آنچه می‌نویسی، اراده من است. تو هیچ هستی و بدون من نمی‌توانی هیچ کاری بکنی. به همین دلیل، در همه چیز به من نیاز داری. من پروردگار و خدای همه هستم. همه چیز باید مطابق من نظم داده شود. ای مردم گناهکار، باید بیدار شوید. زمان آن فرا رسیده است که بر اساس آنچه برآیم آورده‌اید، داوری شوید. همه باید در برابر من پاسخگو باشند. شما نمی‌توانید هیچ‌چیز را از من پنهان کنید. من به شما چشم داده‌ام تا ببینید و گوش داده‌ام تا بشنوید. با این حال، نه می‌بینید و نه می‌شنوید. این همه دیوانگی محض است. خشم من بر همگان خواهد افتاد. فرزندان نافرمانم، بیدار شوید! من خدای نورم، نه خدای تاریکی. در نور من بمانید. نوری را که شما را روشن می‌سازد، طلب کنید. زیرا هنگامی که تاریکی فرا رسد، دیگر توان درخواست نخواهید داشت. و آنگاه از آن خدای تاریکی خواهید بود. آنگاه عذابش ابدی باشد. دخترم، همه را به دعا فراخوان. مادر من و مادر تو همه شما را بسیار دوست دارد؛ ای همه شما، به سوی او بازگردید. او با آغوش گشوده در انتظار شماست. او را دوست بدارید. او دعاها (شفاعت) شما را به پیشگاه من خواهد برد. من هیچ شفایعی را از او رد نخواهم کرد. دخترم، هر آنچه را که بر تو خواهد آمد در قلب معصوم مریم قرار ده، زیرا قلب او نیز قلب من است. در آنجا دشمن باید عقب‌نشینی کند. دختر عزیزم، به نوشتن ادامه ده. »

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، ای پدر مهربانم.»

نجات‌دهنده: «خیلی نگران رنج‌های کفاره خود نباش. این مشکل من است، نه مشکل تو. از «بله» تو سپاسگزارم و آن را پذیرفته‌ام. تو از هیچ چیز محروم نخواهی ماند. ایمان داشته باش. دخترم، من زندگی تو هستم. من ضعف تو را می‌دانم. من هر آنچه را که نیاز داری در زمان مناسب به تو خواهم داد. نگران پیشاپیش نباش. رنج‌های کفاره که باید تحمل کنی نزدیک است. وقتی ساعتش برسد، در خواهم زد. با من، همه چیز در زمان مناسب اتفاق می‌افتد.

«دخترم، تو را بسیار دوست دارم و اکنون بر تو برکت می‌دهم.» من برای دریافت

برکت روی زمین زانو زدم.

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را به نام پدر و پسر و روح‌القدس برکت می‌دهم. با آرامش برو.»

گفتم: «آمین.»

سپس: «سپاس خدای خداوند را.»

مطمئن نبودم که آن را درست گفته باشم. نجات‌دهنده: «دخترم،

خرسندم.»

کمی قبل از ناهار به پسرم گفتم که باید رابطه‌اش با خدا را جدی‌تر بگیرد. همچنین به او گفتم که باید به اعتراف برود.

او گفت: «به هر حال، من به تو باور ندارم.»

سپس به او گفتم که او هم مثل توما، فقط وقتی نشانه‌های زخم را ببیند، ایمان خواهد آورد. مدت‌ها بود که متوجه شده بودم او از گروه دعا دوری می‌کند، هر چند گاهی اوقات می‌توانست به آنها بپیوندد.

در حال حاضر، تمام خانواده‌ام به آنچه روح ناپاک به آنها زمزمه می‌کند، گوش می‌دهند. من به پروردگار و خدایمان وفادار می‌مانم، حتی اگر تنها باشم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

اصلاً نمی‌دانستم که انجیل امروز درباره توما بود، کسی که وقتی شاگردان دیگر به او گفتند عیسی از مردگان برخاسته است، باور نکرد.

پس از عشاء ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید پیش پدر فوخت بروم و به او بگویم که نشان‌های مقدس را از نجات‌دهنده دریافت می‌کنم.

نجات‌دهنده: «به پیش او برو، با او صحبت کن.»

بنابر این، بعد از قداس، پیش پدر فوخت رفتم و به او گفتم. او کمی لبخند زد و گفت: «تو به آن

ایمان داری.»

من: «بله، باور دارم.»

سپس به او گفتم که نجات‌دهنده گفته بود فقط وقتی که خیلی دیر شده باشد، باور خواهد کرد. از او طلب برکت کردم و با حالتی شاد به خانه رفتم.

۱۴ اوت ۱۹۹۲ - جمعه

۱۰:۰۰-۱۱:۴۵ در خانه:

دعا - اتحاد

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، می‌خواهم بنویسی.» من: «بله، عیسی عزیز، راهنمای روحانی من.»

نجات‌دهنده: «دخترم، جنگ در حال شدت گرفتن است. در جهان آشوب است. دشمن از پیش غنایم بزرگی به دست آورده است. مردم برای آشتی با خدای خود بیش از حد صبر می‌کنند. جنگ از پیش آسیب کافی وارد کرده است، اما آسیب‌های بیشتری نیز وارد خواهد کرد. از سیاستمداران بخواه که توبه کنند. آنها در پرده شیطان کور شده‌اند. آنها باید در برابر یک مسئولیت بزرگ به

من پاسخگو باشند. هیچ سیاستمداری در امان نخواهد ماند. من مجبور خواهم شد بسیاری از آنها را بیرون برانم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، خوشحالم که همه چیز را می‌نویسی. من این کار را به شیوه‌ای ویژه پاداش خواهم داد.»
من: «پروردگارا، می‌خواهم در مورد استیگماتا از تو بپرسم. تو گفتی که در دروازه ایستاده‌ای، و پدر فوکت در مورد تو خوب صحبت نکرد. آیا چیز دیگری هست که باید بدانم یا بشناسم، پیش از آنکه بر درِ قلبم بکوبی، زیرا باید مراقب بود که روح ناپاک مداخله نکند؟»

منجی: «دخترم، این را بنویس: استیگماتی که دریافت می‌کنی از آن من است و به راحتی قابل تشخیص است.»
من: «چگونه، ای خدای سه‌یکتا؟»

منجی: «خونی که از زخم‌ها جاری خواهد شد، خون من است. یک انسان خون کافی برای جاری شدن چنین خونی را ندارد.»
من: «اما این برای دانشمندان کافی نیست.»

منجی: «این زخم‌ها التیام نمی‌یابند و چرک نمی‌کنند. این زخم‌ها نوری را پخش خواهند کرد که بینایی را به نابینایان باز می‌گرداند. این خون، که من از طریق تو خواهم ریخت، نجات‌بخش آنها خواهد بود. دخترم، اگر کسی آنگاه نیز به آن ایمان نیاورد، بعداً نیز نخواهد توانست به آن ایمان آورد.»

بنویس، دخترم: برای برخی، من بیهوده مصلوب شدم، و برای برخی، بیهوده مصلوب خواهم شد. این ارواح از پیش پدر خود را برگزیده‌اند.»

من مدتی طولانی‌تر با نجات‌دهنده صحبت کردم. سپس:

منجی: «بنویس، دخترم. هنگامی که نشان‌ها در کلیسا حک شوند، فریادهای بلندی خواهی کشید. فریاد درد ضروری است.»
من: «پروردگارا، آیا اینقدر درد دارد؟»

منجی: «بله، دخترم، این بزرگترین درد است.» من: «پس آن موقع مردم زیادی خواهند ترسید؟»

منجی: «دخترم، ترسیدن هیچ است در مقایسه با دردی که احساس خواهی کرد. این درد جهنمی در مقایسه با جهنم، تنها قطره‌ای در دریای آن است.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم. هر طور شما بخواهید، همان خواهد شد.» در این فکر بودم که آیا چیز دیگری در راه است و آیا منجی حرف دیگری به من خواهد زد.

منجی: «بله، چیز دیگری هم هست. به زودی نشان‌های زخم را بر تو حک خواهم کرد.»

من: «پروردگار و خدای من، خود را تسلیم اراده‌ی تو می‌کنم. بگذار فقط تو را دوست بدارم و با تو باشم، اکنون و تا

ابد.»

منجی: «دخترم، من تو را برگزیده‌ام. تو محبوب‌ترین من هستی، اکنون و تا ابد.»

من: «خدای عزیز، آیا باید «محبوب‌ترینم» را خط بزنم؟» نجات‌دهنده: «آیا

نمی‌توانم این را به هر کسی که بخواهم بگویم؟»

من: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من.»

من: «فقط احساس می‌کنم شایسته کلمه «عزیزترین» نیستم.»

منجی: «دختر عزیزم، اکنون تو را برکت می‌دهم.»

- زانو زدم -

نجات‌دهنده: «به نام پدر و پسر و روح‌القدس تو را برکت می‌دهم. با آرامش برو، دخترم.»
من: «سپاس خدای خداوند. ستایش عیسی مسیح، الحال و تا ابدالابد. آمین.»

همان‌طور که معمولاً انجام می‌دهم، دعای شکرگزاری خواندم و عشای روحانی را برای همه مردم و تمام ارواح نیازمند در برزخ نذر کردم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های روحانی قرمز.

پس از عشای ربانی، از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید فکسی برای صدراعظم اچ. کول بفرستم.

منجی: «این کار را بکن، دخترم، من می‌خواهم.»

اواخر شب، برای دیدن روزویتا رفتم. پسرش به من کمک کرد تا نامه‌ای را برای صدراعظم فکس کنم.
حدود ساعت ۱۱:۳۰ شب، یک رُزاری دیگر خواندم.

۱۵ اوت ۱۹۹۲ — شنبه — معراج مریم. ساعت ۴:۱۵ صبح،

شروع به دعا کردم. خود را با نجات‌دهنده متحد کردم.

نجات‌دهنده: «نامه درست بود. نگران نامه نباش.» اشک‌ها از چشمانم سرازیر شد، کاملاً آزادانه و بدون هیچ تلاشی از جانب من.

منجی: «این را بنویس، دخترم: جنگ در حال شدت گرفتن است. آلمان‌ها نباید در این جنگ دخالت کنند.»

من: «آیا باید این را بگویم؟»

منجی: «اگر از تو پرسیدند مردم باید به نماز فراخوانده شوند. من می‌توانم از طریق نماز تغییرات بزرگی ایجاد کنم. دخترم، بسیار دعا کن. شیطان قوی است. بسیاری از مسیحیان نیکوکار طعمه او خواهند شد.

هر چیزی را که اکنون می‌نویسی، محفوظ نگه دار. من حفاظت ویژه‌ای از تو خواهم کرد. دخترم، دوستت دارم. با آرامش برو.»

از ساعت ۱۰:۳۰ صبح تا ۱۲:۳۰ ظهر با ماریون بودم و ما می‌نوشتیم.

از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۷:۴۵ در کلیسا در روت بودم. آنجا به اعتراف رفتم و همچنین برای مراسم عشای ربانی ساعت ۷:۰۰ شب ماندم.

۱۶ اوت ۱۹۹۲ — یکشنبه

از ساعت ۸:۳۰ صبح تا ۱۰:۰۰ صبح دعا کردم.

من ارواح بسیاری را از طریق قلب معصوم مریم، و نیز ارواح بیچاره را به نجات‌دهنده سپردم.
از اعماق قلبم گریستم و به نجات‌دهنده گفتم:

«ای عیسی عزیز، من آماده‌ام تا برای رستگاری همه ارواح رنج بکشم.»

ناگهان، اشک‌های بزرگ و سنگین از چشمانم سرازیر شد. بله، آن اشک‌های من نبودند. آن اشک‌های نجات‌دهنده بود که من می‌ریختم.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، تو برای همه ارواح رنج خواهی کشید. من همه آن‌ها را دوست دارم. همه آن‌ها فرزندان من هستند. همه

آن‌ها مایل نیستند اراده مرا به انجام برسانند. رنج‌های کفاره‌ی تو

بسیار نزدیک است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من خیلی دوستت دارم. این را بنویس. عشقی که به تو می‌دهم و عشقی که خواهم داد، عشق من و هدیه من به

توست.»

من: «پروردگارا، اما آن بزرگترین فضیلت است.»

منجی: «بله، آن را بنویس. تعداد اندکی به این فضیلت نائل می‌شوند. من می‌توانم آن را به هر کسی که بخواهم ببخشم. با این عشق، بر همه چیز غلبه خواهی کرد.»

من: «پروردگار و خدای من، چگونه می‌توانم از این موهبت بزرگ سپاسگزاری کنم؟»

منجی: «دخترم، تو با دادن همه‌چیز به من، پیش از این از من سپاسگزاری کرده‌ای. اگر بخواهی می‌توانی این عشق را از من به دیگران منتقل کنی. عشق برای تو کم نخواهد آمد. جان‌های بسیاری می‌توانند از تو عشق بگیرند. دخترم، تو خیمه‌گاه من هستی.»

من: «ای خداوند من، من هیچ‌یک از این‌ها را درک نمی‌کنم.»

منجی: «اگر می‌توانستی آن را درک کنی، از جانب من نبود. بنویس، دخترم، من نیز عشقی درک‌نشدنی هستم. تو به کشیشت گفתי که قلبت می‌تواند آن را درک کند. ذهن نمی‌تواند آنچه را که قلب درک می‌کند، درک کند. من در قلب تو هستم، دخترم. بدون من، تو هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. تنها عشق است که می‌تواند همه چیز را انجام دهد. بدون آن، تو نمی‌توانی زندگی کنی. تنها من عشق هستم. دخترم، کشیشتی که منتظرش هستی هنوز نیامده است. نگران این نباش. از پیش نگران نباش.»

من: «ای نجات‌دهنده‌ام، لطفاً اجازه نده در رنج بزرگم از تو جدا شوم.» نجات‌دهنده: «هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از من جدا کند، زیرا تو کاملاً متعلق به منی.»

من در فکر بودم که آیا می‌توانم به میل خودم از تو جدا شوم. منجی: «تو به میل خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی.»

من: «ای پروردگار من، اکنون آسوده خاطر و راحت شده‌ام.» منجی: «همین‌طور است، دخترم.»

من: «پس بگذار تا به خاطر کفاره نجات ارواح، به هر مدت که تو بخواهی با تو رنج بکشم.» نجات‌دهنده: «دخترم، من از آنچه نوشته‌ای به ویژه خشنودم.»

اراده من این است که این کار را انجام دهم. با من هیچ‌چیز از تو کم نخواهد بود. هر آنچه سخن گویی، من هستم. آری، دخترم، من پروردگار و خدای تو هستم. جسم تو، جسم من است. اراده تو، اراده من است. برکت تو، برکت من است.»

من: «پروردگارا، آیا می‌توانم پس برکت دهم؟»

منجی: «دخترم، تو به فراوانی برکت خواهی داد.» من گفتم که برکت چیزی واقعاً بزرگ است. منجی: «من نیز بزرگم.»

من: «چگونه باید برکت دهم؟»

منجی: «من دستت را هدایت خواهم کرد.»

من: «ای خداوند من، کارم تمام شد. آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟ آیا مایلید که این کار را بکنم؟» نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، در همسایه‌ات بیشتر مرا دوست بدار.»

من: «بله، پروردگارم، این کار را انجام خواهم داد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، اکنون تو را برکت می‌دهم. به نام پدر و پسر و روح‌القدس.»

من: «آمین. سپاس خدای خداوند. ستایش بر عیسی مسیح و مریم، الحال و تا ابدالآباد. آمین.»

من: «خدای عزیز، آیا درست بود که من هم مریم را ذکر کنم؟» نجات‌دهنده: «از شنیدن این حرف خوشحالم.»

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و نیایش‌ها در روت.

ساعت ۷:۰۰ عصر قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم.

۱۷ اوت ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

منجی: «دخترم، من تو را بیش از هر چیز دوست دارم.» من: «پروردگارا، من اصلاً نمی‌توانم این را بنویسم.»

منجی: «بنویس. دخترم، از رفتار خشنودم. همین‌طور ادامه بده. نترس که عشق کمی دریافت خواهی کرد. من خدای عشق هستم. عشقی را که از من دریافت می‌کنی، بارها و بارها منتقل کن. عشق برایت کم نخواهد بود. فروتن و ملایم باش. من با تو هستم.»

من: «پروردگارا، فکر می‌کردم تا وقتی نشان‌های مقدس را دریافت نکنم، فقط با تو خواهم بود؟» منجی: «دخترم، تو همین حالا هم با من هستی. من هر آنچه در تو هستم.»

من: «پروردگارا، در قلبم احساس سوزش می‌کنم.»

منجی: «من آتش عشق هستم. هیچ‌کس نمی‌تواند این آتش را خاموش کند. این آتش هر جا که من بخواهم می‌سوزد.»

من: «پروردگارا، الان می‌توانم گریه کنم. فقط تو می‌دانی چقدر تو را دوست دارم. ای نجات‌دهنده عزیز، آیا چیزی دیگر هست که باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «بگذار امور همان‌طور که مقدر است به سبوت بیایند. نگران پیشاپیش نباش.»

من: «پروردگارا، باور دارم که هیچ چیز زیباتر از بودن در عشق با تو نیست.

ای عیسی عزیز من، و تو به بیمارستان دانشگاهی می‌آیی، به این اتاق پزشکان، و به خود زحمت می‌دهی که از چنین دستیار رادیولوژی حقیرانی دیدن کنی.

هرگز پیش از این چنین چیزی را تصور نکرده بودم. پروردگار، نمی‌توانم با کلمات از تو سپاسگزاری کنم. با عشقم به تو و به همسایگانم از تو سپاسگزاری می‌کنم.»

من: «ای پروردگار من، تو سرچشمه عشقی. اکنون می‌توانم آن را به شدت احساس کنم.» نجات‌دهنده: «دخترم، برای آنچه از تو می‌خواهم آماده باش.»

من: «پروردگار و خدای من، من آمده‌ام، اگر برای تو کافی باشم.» منجی: «دخترم، تو همین‌طور که هستی برای من کافی هستی.»

من: «ای عیسی عزیز، پس درنگ مکن. من نیز تشنه‌ام.» نجات‌دهنده: «شنیدن این سخن از تو خوشایند من است.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، با آرامش برو.» من: «سپاس خدای صاحب.»

نماز تسبیح و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.
ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا.

۱۸ اوت ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

پس از دعایی عمیق و از صمیم قلب، بار دیگر اشک در چشمانم حلقه می‌زند.

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم؛ این را بنویس. زمان آن فرا رسیده است که کارم را به انجام برسانم. تو کاملاً از آن منی.» اشک از چشمانم جاری شد، اما آن اشک‌ها مال خودم نبودند. پرسیدم: «این اشک‌های توست؟»

منجی: «بله، این اشک‌های من هستند. این‌ها رنج‌های من برای تو هستند. دخترم، بگذار کار من در درون تو اثر کند.» من: «پروردگار، نام این کار خود چیست؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، این مصلوب شدن من در درون توست.» من: «چند ساعت طول خواهد کشید؟»

نجات‌دهنده: «همان‌طور که در کالواری بود.»

من: «آیا مریم مقدس آنجا خواهد بود؟»

منجی: «مادر آسمانی‌ات در هر مصلوب شدن حضور دارد. او به تو آرامش خواهد بخشید. همان‌طور که مرا دوست داری، او را نیز دوست بدار.»

من: «آیا در طول مصلوب شدن خون زیادی خواهم ریخت؟» نجات‌دهنده: «تقریباً همه‌اش.»

من: «بعدش هنوز زنده خواهم بود؟»

منجی: «دخترم، این همان چیزی است که برای تو درکناپذیر است.»

منجی: «من می‌توانم هر چیزی را که کم است جایگزین کنم. تو از هیچ‌چیز محروم نخواهی ماند. من زندگی تو هستم.»

من: «پس ارواح از طریق این خون ریخته شده نجات خواهند یافت.»

مخلص: «بله، دخترم، بسیاری، بسیاری از مردم از طریق آن ایمان خواهند آورد. شفاهایی رخ خواهد داد.»

من: «پس چه کسی می‌تواند شفا یابد؟» نجات‌دهنده:

«همه.»

من: «پروردگار، قطعاً همه بیمار نیستند.»

نجات‌دهنده: «بله، هستند. بزرگترین بیماری این است که تقریباً همه آنها دیگر مرا دوست ندارند.» من: «خدای عزیز، من که دوستت دارم.»

منجی: «می‌دانم، دخترم.»

منجی: «بنویس، دخترم، نشان‌هایی را که دریافت خواهی کرد؛ این در چند روز آینده اتفاق خواهد افتاد. آماده باش، دخترم.»

من: «ای عیسی عزیز، از تو می‌خواهم که به من فیض صبر و تحمل در همه این‌ها را ببخشی، تا ثابت‌قدم و وفادار بمانم، و اینکه پس از وقوع این اتفاق، بتوانم تو را حتی بیشتر دوست بدارم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، مطمئن باش که بعداً مرا بیش از پیش دوست خواهی داشت.» من: «آیا این در کلیسا اتفاق می‌افتد؟»

نجات‌دهنده: «بله، این در کلیسا اتفاق می‌افتد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، همه چیز را به من بسپار؛ تو ابزار من هستی.»

من: «ای پروردگار و خدای من، ای پدر مهربانم، هر طور که تو می‌خواهی، همان شود.» نجات‌دهنده: «دخترم، فیض فراوانی بر تو خواهم بخشید. دختر عزیزم، با آرامش برو.»

من: «سپاس خدای خداوند.»
ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

۱۹ اوت ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح — مطب دکتر:

منجی: «بنویس، دخترم، کلمه به کلمه. استیگماتی‌هایی که از من دریافت می‌کنی، هر جمعه خونریزی خواهد کرد، به جز در اعیاد بزرگ. خونی که جاری می‌شود، خون مقدس است.»

من: «پروردگارا، اما من مقدس نیستم.»

منجی: «پس این تو نیستی. این منم. استیگماتی‌هایی که دریافت خواهی کرد عمیق خواهد بود.»

من: «پروردگار و خدای من، من معنای کلمه «عمیق» را درک نمی‌کنم؛ منظورتان از این چیست؟»

منجی: «این‌ها نشانه‌های سطحی نیستند. این را بنویس، دخترم: به همین دلیل است که خون زیادی جاری خواهد شد. لازم نیست از این مقدار زیاد خونی که

خواهند ریخت.»

منجی: «دخترم، من روزی را برای تو معین کرده‌ام که در آن نشان‌های مقدس را دریافت خواهی کرد. آن روزی

است که مرا و مادر من، که مادر تو نیز هست، خشنود می‌سازد.»

من: «ای خداوند، من نمی‌خواهم بدانم چه زمانی. یا آیا باید بدانم؟ این را به تو وا می‌گذارم. از تو خواهش می‌کنم، وقتی آن روز فرا رسید، فیض فراوانی به من عطا کن تا شجاع باشم و نترسم، و شک نکنم، و روح ناپاک به من نزدیک نشود.»

منجی: «دخترم، چنین خواهد شد.»

من: «ای عیسی جانم، نمی‌دانم آیا باید چیز دیگری بنویسم یا نه.» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ می‌خواهم فعلاً همه چیز

را در سکوت نگه داری.» من: «می‌توانم بدانم چرا؟»

منجی: «به خاطر کمبود جا، و کنجکاوها همین حالا اینجا هستند.» من: «بله، خداوند، از

فرمان شما اطاعت خواهم کرد.»

من: «پروردگارا، آیا چیزی دیگری هست که اکنون باید بدانم؟»

منجی: «بله، دخترم، تو باید همه چیز را با صبر و محبت تحمل کنی.»

من: «خدای عزیز، در این مورد کمبودی نخواهم داشت، زیرا تو صفت بردباری را به من عطا کرده‌ای و هنوز عشق را نیز به

من خواهی بخشید. ایمان دارم و امیدوارم که چنین خواهم کرد.»

منجی: «دخترم، من با تو هستم و همیشه با تو خواهم بود.»

من: «پروردگارا، وقتی آن (نشان‌های مقدس) ظاهر شود، آیا قبلاً چیزی احساس خواهم کرد؟» نجات‌دهنده:

«عشق مرا احساس خواهی کرد. من عشق هستم، دخترم.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم. از تو سپاسگزارم، پروردگار و خدای من.» منجی: «دختر عزیزم، تو را با خود

می‌برم.»

من: «بله، خداوند، تو می‌توانی مرا هر جا که می‌خواهی حمل کنی.»

من: «ای خداوند من، ای عیسی عزیز من، من تو را بسیار دوست دارم. من همیشه با تو بسیار

خوشحالم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، با آرامش برو.» من: «سپاس خدای

خداوند.»

نماز رُزاریو و قداس مقدس در مینگولشایم در کلیسای کوچک سنت روک.

۲۰ اوت ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

منجی: «بنویس، دخترم، من حرکت تو را می‌خواهم.»

من: «خدای عزیز، تو همین اول از من این را پرسیدی، اما من هنوز کاملاً آن را درک نمی‌کنم، و با این حال اراده‌ام را به تو

می‌سپارم.»

منجی: «من تصمیم می‌گیرم که تو به کجا بروی.»

من: «پروردگارا، هر جا که تو بخواهی خواهم رفت. لطفاً بگذار بفهمم که چنین می‌کنم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس. من خداوند و خدای هر آنچه که حرکت می‌کند هستم. کسانی که از آن من هستند باید زندگی‌شان

را بر اساس من سامان دهند.»

بنویس، دخترم، می‌خواهم که کاملاً خود را با من همسو کنی.»

من: «خدای عزیز، این کار را انجام خواهم داد؛ لطفاً در این زمینه به من کمک کن. من بسیار ضعیفم؛ لطفاً وقتی باید ساکت باشم، زبانم را خاموش نگه دار.»

منجی: «دخترم، تو وقتی که من بخوام حرف می‌زنی. نگران آن نباش.» من: «اما خداوند، من کلمه «دقیقاً» را درک نمی‌کنم. چیزی در مورد آن به من بگو.»

منجی: «آنچه را آغاز کرده‌ام، به پایان خواهم رساند.»

من: «حالا می‌ترسم کاری اشتباه انجام دهم.» نجات‌دهنده: «دخترم، با من چنین نخواهد شد.»

من: «می‌توانید کمی بیشتر در مورد «دستور دادن قاطعانه» برایم بگویید؟» نجات‌دهنده: «بله»

تو یعنی بله، و نه تو یعنی نه.»

من: «خدای عزیز، امروز قوی‌تر از همیشه حس می‌کنم که تو یک پدر سخت‌گیر هم هستی. آیا این را خودم تصور کرده‌ام؟»

منجی: «دخترم، ظلم و ستم در جهان بسیار است. من زمان را کوتاه کرده‌ام. دشمن همه‌جا حضور دارد. مردم نمی‌دانند چه می‌کنند. من به بسیاری از خواسته‌های دشمن اجازه خواهم داد. مردم باید توبه کنند.»

من: «خدای عزیز، لطف و رحمت خود را به همه عطا فرما. من آماده‌ام تا با تو جان‌ها را نجات دهم. تو کاملاً مال منی. هر طور و هر زمان که بخواهی با من رفتار کن. من تو را بسیار دوست دارم، ای خدای سه‌یکتای نیک و مهربانم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، کمی صبورتر باش تا زمان مناسب فرا برسد. من با تو هستم؛ نگران نباش. دست مرا محکم بگیر.»

من: «عیسی، پادشاه پادشاهان، این کار را انجام خواهم داد.» منجی: «دخترم، دوستت دارم. با آرامش برو.» من: «سپاس خدای خداوند.»

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه کلینیک.

منجی: «می‌خواهم چیزی را بنویسم. می‌خواهم اراده‌ام را به انجام برسانی.» من: «پروردگار و خدای من، اراده‌ات چیست؟»

منجی: «اینکه نشان‌هایی را که دریافت می‌کنی تا پایان تحمل کنی.»

من: «پروردگارا، این کار را با تو انجام خواهم داد، زیرا تو را دوست دارم، زیرا این اراده‌توست، و زیرا می‌خواهم ارواح از هلاکت نجات یابند.»

منجی: «دخترم، این را بنویس: استیگماتا برایت مشکلات و مصائب زیادی به همراه خواهد آورد. تمام مشکلات و مصائب خود را به من بسپار؛ من همه را حل خواهم کرد. هیچ کاری را به تنهایی انجام نده. باید از من اطاعت کنی. دخترم، اول از همه باید به من گوش دهی. دخترم، می‌خواهم در برابر من فروتن باشی.»

من: «پروردگار و خدای من، از تو درخواست می‌کنم که به من فیض اطاعت را عطا کنی. این فضیلتی بزرگ است که من به شدت به آن نیازمندم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس؛ امروز اطاعت را دریافت خواهی کرد. این آرزوی من است که آن را به تو عطا کنم.»

من: «متشکرم، پروردگار و خدای من، متشکرم.» نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

۲۱ اوت ۱۹۹۲ – جمعه.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق دکتر:

دیروز تقریباً نوشتن را کاملاً متوقف کردم. ناراحت بودم چون خیلی بد می‌نویسم و می‌فهمم. از سر محبت به عیسی، به نوشتن ادامه می‌دهم.

نجات‌دهنده: «اراده من این است که بنویسی. دخترم، طولی نخواهد کشید که از نوشتن دست برداری. شخص دیگری برای تو خواهد نوشت. تا آن زمان، باید هنوز گداز را داشته باشی.»

بنویس، دخترم، من رنج صلیب را به شوهرت خواهم داد.» من: «آیا باید این را بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بله، آن را بنویس. او باید آن را بپذیرد و چاره‌ای دیگر ندارد.»

من: «پروردگارا، نمی‌خواهم بدانم با چه آزمون‌هایی روبرو خواهد شد. تنها می‌دانم که اگر تو آنها را به او بدهی، برای خیر او خواهد بود. لطفاً نگذار او گم شود. می‌دانم که او بی‌پرواست.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من به او زمانی می‌دهم تا بتواند بازگردد.»

من: «از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من.»
نجات‌دهنده: «شوهر تو آنچه را من بخواهم انجام خواهد داد. تنبیه ضروری است.» من: «نجات‌دهنده،
دیروز مرا درک نکردند.»

منجی: «دخترم، تو از آن منی. اندکی تو را درک خواهند کرد، زیرا این تو نیستی، بلکه من هستم، و آنها نمی‌خواهند مرا درک کنند. همه
نمی‌توانند حقیقت را تحمل کنند. بنویس، دخترم: من حقیقت هستم. وقتی مردم این‌گونه با تو رفتار می‌کنند، شگفت‌زده مشو.
آنها آن زمان نیز با من این‌گونه رفتار کردند. فروتن و مهربان بمان.» من: «پروردگار، از تو فروتنی و مهربانی می‌خواهم.
من به اندازه کافی از آنها ندارم. لطفاً عشق فراوانی به من عطا کن تا بتوانم آن را به دیگران منتقل کنم. تنها با عشق توست
که می‌توانم در همه چیز موفق شوم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، از رفتار خشنودم. به خودت سخت نگیر که فکر می‌کنی این کار درست نیست. من با تو هر طور
که بخواهم رفتار می‌کنم. دیگران از این کار خوششان نخواهد آمد. همه باید خود را با من وفق دهند. این نیز اراده من است.»
من: «پروردگار و خدای من، هر طور که می‌خواهی عمل کن.» پس از مدتی:

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، این را بنویس. من تصمیم گرفته‌ام که نقشه‌ام را به ثمر برسانم. تو پنج استیگما را از من دریافت
خواهی کرد. «آری» من، «آری» است. تو نه از درد و نه از فیض محروم نخواهی ماند. مراقب باش و آماده باش.»
من: «خدای عزیز، اکنون چقدر تو را دوست دارم. اکنون خود را در آغوش تو می‌افکنم و می‌خواهم برای همیشه در قلبت بمانم.»
منجی: «دخترم، تو برای همیشه از آن منی. دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. ما اکنون جدایی‌ناپذیر هستیم. اکنون
عشق خود را بر تو می‌بارانم تا بر هر آنچه در پیش رو داری غلبه کنی. با این عشق، بر همه چیز فائق خواهی آمد.
من: «پروردگار، در دلم حس می‌کنم که داغ است، و داغ‌تر و داغ‌تر می‌شود.» من: «واقعاً چطور این کار را
می‌کنی؟»

منجی: «من خدای عشق هستم.»
من: «خیلی زیباست. دیگر به خشم فکر نمی‌کنی. باور دارم عشق خشم را از بین برده است.»
منجی: «همین‌طور است، دخترم.»
من: «خداوندا و ای خدای من، برای این فیض بزرگ از تو سپاسگزارم.» منجی: «با آرامش
برو، دختر عزیزم.»

مثل همیشه، دعای شکرگزاری خواندم.
ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۲ اوت ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۳۰ تا ۹:۰۰ صبح: نیایش — اتحاد.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کلمه به کلمه.» من: «بله، عشق نجیب.»
نجات‌دهنده: «دخترم، من وقف کامل تو را می‌خواهم.»
من: «پروردگار، من که همه چیز را به تو داده‌ام. آیا چیز دیگری هست که هنوز به تو نداده باشم؟»
منجی: «حواس خود را به من بده.»
من: «پروردگار و خدای من، آنها را به تو می‌دهم. بگذار همه چیز از آن تو باشد.» منجی: «من
برای تو خواهم دید و خواهم شنید.»

منجی: «بنویس، دخترم، تو از من حواس دیگری دریافت خواهی کرد. تو آنچه را دیگران نمی‌بینند و نمی‌شنوند، خواهی دید و
خواهی شنید.»

من: «پروردگار، آیا این بخشی از عرفان است؟»

نجات‌دهنده: «بله، این بخشی از عرفان است.»

منجی: «بنویس، دخترم، من هنوز برای استیگماتا به رضایت تو نیاز دارم.»

من: «پروردگار و خدای من، ای عیسی عزیز و مهربان من، ای عشق درک‌ناپذیر و بی‌پایان من، رضایت خود را برای نقش زدن
استیگما بر بدنم به تو می‌دهم؛ بدن من اکنون بدن توست. و این برای نجات همه ارواح و بازگشت گناهکارانی است که نیت نیک دارند.»
منجی: «دخترم، همین برای من کافی است.» منجی: «باید یک بار
دیگر آن را بررسی می‌کردم.»

منجی: «تو محبوبترین دختر من هستی.» من: «پروردگارا،

آیا باید این را بنویسم؟» منجی: «بله، بنویس.»

من: «پروردگارا، نمی‌توانم درک کنم که عزیزترین تو هستم.» نجات‌دهنده: «تو هستی، دخترم.»

من: «پروردگارا، می‌ترسم که من گناهکارترین باشم.» نجات‌دهنده: «تو این را فکر

می‌کنی چون بسیار کوچک هستی.»

من: «ای پروردگار من، بار دیگر برای عشق تو تشنه شده‌ام؛ من بسیار سیراب‌ناپذیرم. لطفاً مرا در چشمه

عشق غوطه‌ور ساز تا هرگز دوباره تشنه نشوم.»

منجی: «تو تنها در بهشت کامل خواهی شد و دیگر هرگز تشنه نخواهی بود.» من: «پروردگارا، فکر می‌کردم که روی

زمین، بهشت همین حالا وجود دارد، وقتی کسی همه چیز را به تو می‌دهد.» منجی: «دخترم، تو هنوز جامه‌ات را داری.»

من: «مراد شما از «لباس» چیست؟»

منجی: «بدن تو. تو در مرحله‌ای مقدماتی برای بهشت هستی، همان‌طور که مرحله‌ای مقدماتی برای جهنم نیز وجود دارد.»

من: «پس آیا این یعنی ممکن است هنوز هم به برزخ بروم؟»

منجی: «دخترم، این را به من بسپار. از بودن با من شاد باش.»

منجی: «تا به حال، اراده‌ مرا به جا آورده‌ای. در من و با من بمان، و هر آنچه در پیش رو داری را نیز به انجام خواهی رساند.»

من: «ای پروردگار من، ای پدر مهربانم، آنقدر تو را دوست دارم که هیچ آرزویی جز انجام اراده‌ات و همیشه در تو و با

تو بودن ندارم.» منجی: «دخترم، تو را به نام پدر و پسر و روح‌القدس برکت می‌دهم. با آرامش برو، دختر عزیزم.»

من: «سپاس خدای خداوند. عیسی و مریم ستایش شوند، اکنون و تا ابد. آمین.»

بین ساعت ۴:۳۰ تا ۵:۱۵ بعد از ظهر، در کلیسای روت دعا کردم و نزد پدر فوخت برای اعتراف

رفتم.

ساعت ۶:۱۵ بعد از ظهر، در کلیسای مینگولشایم در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. آدریانا آنجا بود. او شاهد اتفاق زیبایی بود

وقتی که من روی زمین زانو زدم و از پدر کسناهیمر عشای مقدس را دریافت کردم.

حدود ساعت ۹ شب، دعا‌های سرودنچ را خواندم.

۲۳ اوت ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۸:۲۰ صبح: طبق معمول، قبل از شرکت در عشای ربانی دعا کردم.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس. وظیفه تو این است که جان‌های بسیاری را به سوی من هدایت کنی. همه را دوست

بدار. هر جانی برای من عزیز است، یکی به اندازه دیگری. هیچ‌کس را قضاوت نکن.»

من در مورد دیروز پرسیدم، زمانی که در برابر کشیش کلیسای محلی مینگولشایم زانو زده بودم و تحت حمله قرار داشتم. پیش

از عشای ربانی آرامش داشتم، و تنها پس از دریافت آن و پس از اتحاد دوباره آرامش یافتم.

منجی: «ارواح ناپاک همیشه در اطرافت هستند و همواره مورد حمله آنها قرار خواهی گرفت. از این امر در امان نخواهی

ماند. لازم نیست بترسی؛ من با تو هستم.»

من: «پروردگارا، اگر تو با من هستی، چرا اجازه دادی که ارواح ناپاک در حالی که زانو زده بودم به من حمله کنند؟»

منجی: «تا ببینی که ارواح ناپاک چگونه وقتی کسی در برابر من زانو می‌زند، می‌جنگند.»

من: «متشکرم، پروردگارم. امیدوارم دیگران این تعلیم را بپذیرند و با زانو زدن در برابر تو هنگام دریافت عشای ربانی، قربانی دهند.»

منجی: «دخترم، می‌خواهم از تو چیزی.»

من: «بله، پروردگارم، آن را به تو خواهم داد، بدون اینکه بدانم چه می‌خواهی.» نجات‌دهنده:

«من "بله" گفتن تو به همه چیز را می‌خواهم.»

من: «پروردگارا، درست شنیدم؟» نجات‌دهنده: «بله،

بنویس.»

من: «ای خداوند و خدای من، ای خدای سه‌قشری مهربان من، من به همه چیز "آری" می‌گویم.» من: «خدای عزیز، اما لطفاً به

من این توانایی را نیز بده که وقتی "آری" می‌گویم، تو را بشناسم. برای این کار، من باید هدیه تشخیص ارواح را نیز داشته

باشم.»

منجی: «دخترم، این را بنویس؛ تو فیض تشخیص ارواح را دریافت خواهی کرد؛ طولی نخواهد کشید.»

منجی: «دخترم، تو واقعاً همه چیز را به من داده‌ای.» من نمی‌خواستم این را بنویسم.

منجی: «آن را بنویس. کار من می‌تواند آغاز شود.»

من: «پروردگارا، آیا هنوز می‌توانی به من عشق ببخشی؟ جانم برای عشق بیشتر اشتیاق دارد. به عشق فراوان نیاز دارم؛ آنچه دارم کافی نیست. احساس می‌کنم مانند گدایی هستم که برای نان التماس می‌کند. تو آتش‌دان فروزان عشق هستی. خود را غرق می‌کنم

در این عشق غرق می‌شوم»

نجات‌دهنده: «تو هنوز نمی‌توانی آن را تحمل کنی. وقتی رنج‌های کفاره را دریافت می‌کنی، من نیز آن را خواهم کشید.

دخترم، تو از عشق کم نداری؛ من با تو هستم.»

من: «بله، پروردگارم. انسان باید به آنچه دارد قناعت کند.» من: «با نامه‌ای که از صدراعظم

کول آمده چه کنم؟»

منجی: «دخترم، کمی صبر کن. من همچنان به تو الهام خواهم داد که چه باید بکنی. برای سیاستمداران دعا کن.»

نجات‌دهنده: «دخترم، دوستت دارم. با آرامش برو.» من: «متشکرم، ای خداوند و

خدای من، برای همه چیز.»

ساعت ۱۰:۰۰ صبح قداس مقدس در رد.

ساعت ۱۰:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و نیایش‌ها.

بعد از ظهر دچار سردرد شدیدی بودم، اما محبت زیادی نسبت به نجات‌دهنده احساس می‌کردم.»

۲۴ اوت ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۹:۴۵ صبح:

من: خدای عزیز، دیروز و دوباره امروز صبح بین ساعت ۳:۰۰ تا ۶:۰۰ دچار سردرد شدید و تپشی بودم.

نجات‌دهنده: «دخترم، این‌ها رنج‌های کفاره از جانب من بودند.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، دیشب ۲ ساعت و نیم خوابیدم؛ حالا باید کار کنم و امشب هم گروه دعا داریم. در حال حاضر،

احساس می‌کنم به اندازه کسی که تمام شب را خوابیده، سر حال هستم. آیا این برکتی از جانب شماست؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، وگرنه نمی‌توانستی ادامه دهی.»

من: «می‌خواهم از شما بپرسم که آیا باید آخر هفته پیش پدر گبهارد هاید بروم؛ آیا این اراده شماست؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، نزد پدر گبهارد برو؛ پیش او برو.»

من: «اجازه دارم در مورد استیگماتیکی که قرار است از شما دریافت کنم به او بگویم؟» نجات‌دهنده: «باید به او

بگویی، یا آنچه را نوشته‌ای برایش بخوانی.»

من: «پروردگارا، چه زمانی باید تعطیلاتم را بگیرم؟» نجات‌دهنده: «باید آن را

برای ماه سپتامبر رزرو کنی.»

من: «دیروز نگران بودم که آیا آنچه به کلودیوس از لوکز امبورگ (درباره استیگما) گفتم درست بود یا نه.»

منجی: «آن سخنان را تو نگفتی، بلکه من گفتم. دیگر نگران آن نباش. تو صرفاً ابزار من هستی.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، آیا دیروز آغاز رنج‌های کفاره‌ای بود؟» نجات‌دهنده: «بله، آن آغاز بود.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، آیا چیز دیگری هست که باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، نشانه‌هایی را که از من دریافت خواهی کرد؛ این اتفاق خیلی زود خواهد افتاد.»

من: «پروردگارا، تو این را قبلاً به من گفته‌ای.» منجی:

«می‌خواهم آماده باشی.» من: «مقصودت از "آماده"

چیست؟»

نجات‌دهنده: «تا من بتوانم در زمانی که مناسب خودم است، عمل کنم.» من:

«خدای عزیز، منظورتان از "آینده بسیار نزدیک" چیست؟»

نجات‌دهنده: «ممکن است در هر لحظه، هر ساعت یا هر روزی اتفاق بیفتد.» من: «شما به من گفتید "آماده

باش" – منظورتان از "آماده بودن" چیست؟»

نجات‌دهنده: «تو باید بزرگ‌منش باشی.»

من: «پروردگار و خدای من، از تو می‌خواهم فیض بزرگ‌منشی و آمادگی را چنانکه تو می‌خواهی، عطا فرمایی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من همین حالا این فیض را به تو می‌بخشم. اما اندکند کسانی که دارای بزرگ‌منشی هستند.»

من: «پروردگار و خدای من، برای این فیض بزرگ از تو سپاسگزارم.»

من: «ای عیسی عزیز من، قلبم همچون آتش می‌سوزد. ای عشق سوزان من، من تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم. باور دارم که عشق بر تمام رنج‌ها غلبه می‌کند.»

منجی: «بله، دخترم، چنین خواهد شد.»

منجی: «دختر عزیزم، من از تو انتظار صبر و عشق نسبت به همه چیز را دارم. تو از این‌ها کم نخواهی آورد؛ تنها باید به بخشیدن آن‌ها ادامه دهی.»

من: «بله، پروردگار، چنین خواهم کرد.»

منجی: «بنویس دخترم، دیروز در رنج کشیدن با تو شادمان شدم.» من: «و من، ای خداوند، در آن رنج‌ها چنان تو را دوست داشتم که این فراتر از درک من است.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است. دختر عزیزم، از تو سپاسگزارم. با آرامش برو.»

من: «سپاس خداوند، یگانه پروردگار.»

من از یک بیمار کروات‌ی عکس رادیولوژی گرفتم. وقتی درباره خدا به او گفتم، هر دوی ما برکت یافتیم. بیمار گریست و با حالتی شاد رفت.

بیمار دیگری از هامبورگ آمد که در سال ۱۹۰۹ متولد شده بود.

او به من گفت که خدا وجود ندارد و به گذشته ناسزا گفت. من بدون آنکه متوجه شود، روی او آب مقدس پاشیدم و او را برکت دادم. سپس او به ناسزا گفتن ادامه داد، به‌ویژه علیه پاپ.

به او گفتم اگر همین حالا در محکمه خدا حاضر شود، به جهنم خواهد رفت. سپس به او گفتم که باید دعا کند.

او در پاسخ گفت که ترجیح می‌دهد بینی خودش را گاز بگیرد تا اینکه دعا کند. به او گفتم بینی‌اش را گاز بگیرد و بعد برود.

کمی پیش از آن، من برای او دعا کرده بودم؛ بعد از آن، به یاد آیه‌ای از کتاب مقدس افتادم: «مرواریدهای خود را پیش خوک‌ها نیندازید.»

مریض دیگری از روسیه، از منطقه ولگا آمد. او سال‌ها در سیبری کار کرده بود. او فروتن بود و از کارت‌های دعایی که به او دادم بسیار خوشحال شد.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر – نماز رُزاریو و قداس مقدس.

ساعت ۸:۰۰ شب – گروه دعا.

۲۵ اوت ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

۲۶ اوت ۱۹۹۲ – چهارشنبه
ساعت ۱۰:۰۰ صبح اتاق پزشکان:

من: «ازت خواهش می‌کنم، ای خداوند و خدای من، می‌توانی یک واژه دیگر برای «کوئاترین زمان» به من بگویی؟»

چنین چیزی در زبان آلمانی وجود ندارد.

نجات‌دهنده: «دخترم، اما تو آن را فهمیده‌ای.» من: «بله، اما دیگران آن را نمی‌فهمند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، اگر قرار بود آن را طوری برای بیان کنم که دیگران بفهمند، تو دیگر نمی‌فهمیدی. من با تو صحبت می‌کنم، نه با دیگران.»

من: «بله، پروردگار، همان‌طور که شما گفتید، می‌پذیرم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، زمان زیادی تا دریافت استیگماها نداری. دخترم، با دقت به من گوش کن. من پروردگار و خدای تو هستم. دیگران سعی خواهند کرد تو را از همه چیز منصرف کنند. به آنها گوش نده. با من، همه آنها را خواهی شناخت. عشق حقیقی در من است. فرزند عزیزم، این را بنویس: تو بیش از هر کس دیگری آدم حسود خواهی داشت.»

من: «پروردگار، آیا من باید همه این‌ها را تحمل کنم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو نمی‌توانی این کار را بکنی؛ من با تو آن را تحمل خواهم کرد.» من: «پروردگار، این «من» را از من بگیر.»

منجی: «دخترم، "من" تو، "من" هستم.»
 من: «این هنوز عادت از من است که باید آن را ترک کنم.»
 من: «پروردگارا، مدتی است منتظر مانده‌ام؛ هیچ اتفاقی نیفتاده، تو هم چیزی نگفته‌ای — آیا باید حالا به سر کارم برگردم؟»
 نجات‌دهنده: «دخترم، من روح تو را تقویت کرده‌ام تا برای هر کاری شجاعت داشته باشی.» من: «این یعنی من حالا شجاعم.»
 نجات‌دهنده: «بله، دخترم. دخترم، من از همه بیشتر شجاعان را دوست دارم. من تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»
 من: «متشکرم، ای پروردگار و خدای من.»
 ساعت ۷:۰۰ عصر — مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک.

۲۷ اوت ۱۹۹۲ — پنجشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح اتاق پزشکان در انجمن:
 نجات‌دهنده: «دخترم، می‌توانی صدایم را بشنوی؟» من:
 «بله، ای خداوند، می‌توانم صدای شما را بشنوم.»
 سپس مدتی هیچ صدایی نشنیدم، چون دکتر هرمان وارد شد. بعداً:
 من: «نجات‌دهنده‌ی عزیز، چیزی به سمت من می‌آید؟»
 نجات‌دهنده: «بله، شکنجه؛ همه‌اش را بپذیر.» من: «بله، پروردگار، چنین خواهم کرد.»
 من: «چگونه بدانم که این از جانب شماست؟»
 نجات‌دهنده: «در محبت کمبودی نخواهی داشت. آن را برای گناهکاران بزرگ فدا کن.» من: «بله، ای پروردگار، آن را برای گناهکاران بزرگ فدا خواهم کرد.»
 نجات‌دهنده: «آماده باش، دخترم.» من: «آیا این در روز اتفاق می‌افتد یا شب؟» نجات‌دهنده: «شب، دخترم.»
 من: «آیا شلاق‌زدن بدون خون خواهد بود یا شلاق‌زدن خونین؟» نجات‌دهنده: «شلاق‌زدن خونین خواهد بود.»
 منجی: «درد را تحمل کن.»
 من: «بله، ای خدای عزیز، انجام خواهم داد، چون تو را بسیار دوست دارم. پروردگار و خدای من، روز پس از شلاق را به دستان تو می‌سپارم. نگران آنچه بعداً رخ خواهد داد نیستم و خواهد بود.»
 منجی: «دخترم، من آن نگرانی را برای تو به عهده گرفته‌ام.»
 من: «بله، پروردگارم، هر طور که تو خواهی باشد. ای پروردگار و خدای من، تو را بیش از آنچه هرگز گمان می‌کردم می‌توانم دوست داشته باشم، دوست دارم.»
 منجی: «دخترم، من در درون تو شلاق می‌خورم. ما این درد را با هم احساس خواهیم کرد. من به اندازه‌ای که تو می‌توانی تحمل کنی اجازه خواهم داد. دخترم، یوغ من سبک است.»
 من: «آیا باید چیز دیگری بنویسم؟»
 نجات‌دهنده: «بس است. دختر عزیزم، با آرامش برو.» من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من.»
 ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

۲۸ اوت ۱۹۹۲ — جمعه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح:
 مخلص: «دختر عزیزم، این را بنویس.»
 من: «پروردگار و خدای من، اکنون این را می‌گویم، زیرا نمی‌دانم از من چه می‌خواهی، یا اینکه آیا باید کاری انجام دهم؛ من به آن «بله» می‌گویم. پروردگارا، هر طور که تو می‌خواهی، همان شود. همه برای جلال بیشتر تو و برای نجات ارواح.»
 منجی: «دخترم، من نیت‌هایت را می‌دانم. آنها مرا بسیار خشنود می‌کنند. اراده من این است که تو را در درون خود حمل کنم. تو تاکنون از آزمایش‌ها سربلند بیرون آمده‌ای. آزمایش‌های دیگر هنوز در راهند.»
 من: «پروردگارا، آیا باید بترسم که از آن‌ها سربلند بیرون نیایم؟»

من: «ای خداوند و خدای من، اکنون تنها یک آرزو دارم و آن این است که هرگز از تو جدا نشوم، حتی در میان رنج‌های بزرگ.»

منجی: «دختر عزیزم، این را بنویس. رنج‌های بزرگ، رنج‌های من هستند. تو رنج‌های کفاره، پنج زخم مقدس را، همه را یکجا دریافت خواهی کرد. بگذار اثر کنند.» من: «بله، ای پروردگار و خدای من، اجازه می‌دهم اثر کنند.» منجی: «من در درون تو، با تو و در کنار تو خواهم بود. روح ناپاک به تو نزدیک نخواهد شد.» من: «آیا این رویداد بسیار نزدیک است؟»

منجی: «آنقدر نزدیک است که می‌تواند در هر لحظه‌ای اتفاق بیفتد.»

من: «پروردگارا، تو گفتی که این در کلیسای روت اتفاق خواهد افتاد.»

منجی: «با کوتاه کردن زمان، می‌توانم تعیین کنم که چگونه آن را خواهم خواست.» من: «بله، ای پروردگارم، می‌فهمم. پروردگارم، تو همیشه حق می‌گویی.» منجی: «بنویس، دخترم، در من هیچ عیبی نیست.»

منجی: «بنویس، دخترم: هر آنچه را که باید با من تحمل کنی، پاداش بزرگ تو در بهشت خواهد بود.»

من: «خدای عزیز، می‌خواهم یک بار دیگر از شما بپرسم که آیا باید استیگماتا را آشکارا به تن کنم و آیا دفعه قبل درست فهمیدم. (منظورم بدون دستکش یا پوشش بود.)»

منجی: «بله، دخترم، وقتی آنها را دریافت می‌کنی، آشکارا آنها را به تن کن. اراده من این است که آنها را به این شکل به تن کنی.» من: «بله، ای پروردگارم، فهمیدم؛ همین کار را خواهم کرد.» من: «و اگر در روزهای

جمعه خونریزی کنند چه؟»

منجی: «پس هر طور که به تو الهام کردم عمل کن. نگران حرف دیگران نباش؛ همیشه همان‌طور که به تو می‌گویم عمل کن.»

من: «خدای عزیز، آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم، یا می‌توانم برای عکس‌برداری از پشت بروم؟»

نجات‌دهنده: «برو، وظیفه‌ات را انجام بده، دختر عزیزم؛ من با تو هستم. من آرامش تو هستم.» من: «عیسی جان، پس برویم سر کارمان.»

من: «خداوندا، از صمیم قلب برای همه چیز از تو سپاسگزارم.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

پس از عشا ربانی، از نجات‌دهنده درباره پدر گبهارد هایدر پرسیدم که آیا باید پیش او بروم.

مخلص: «دخترم، پیش او برو، برو.» من: «آیا او مرا خواهد

پذیرفت؟» مخلص: «او تو را خواهد پذیرفت.»

۲۹ اوت ۱۹۹۲ — شنبه

ساعت ۷:۱۵ صبح در روت، در خانه:

در واقع قصد داشتم برای دیدن پدر گبهارد به رگنسبورگ بروم، اما احساس کردم که باید اول بنویسم. بیرون طوفان بود. رعد و

برق و صدای مهیب آن به گوش می‌رسید، و این در اوایل صبح بود.

منجی: «بله، دخترم، آن را بنویس. مشکلات زیادی سر راهت قرار خواهد گرفت. یکی از این مشکلات این است که هنوز کشیشی که پشتیبان تو باشد، نداری. پدر گبهارد تنها کسی است که هست. خوشحالم که به سراغ او می‌روی. با دقت به حرف‌هایش گوش کن. من از

طریق او با تو سخن خواهم گفت. پدر گبهارد کشیش مناسبی برای توست.»

من: «خدای عزیز، آیا می‌توانم آنچه را که گفتید بخوانم؟» منجی: «بله، می‌توانید.»

من: «چه مشکلات دیگری وجود دارد؟»

منجی: «مردم بی‌ایمان هستند. آنها ایمانی دروغین دارند. دشمنان زیادی در اطرافت هستند.»

منجی: «من تو را رها نخواهم کرد. با من، بر همه آنها غلبه خواهی کرد. دخترم، هر کلمه را بنویس.»

من: «بله، پروردگارم، این کار را انجام خواهم داد.»

صدا: «استیگماتاهایی که دریافت خواهی کرد — ممکن است در هر زمانی رخ دهد، اما من ساعت آن را تعیین خواهم کرد.»

من: «تو حالا چه کسی هستی، "من"؟»
 صدا: «بنویس، دخترم؛ این پدر خداست که اکنون با تو سخن می‌گوید.»
 من: «پروردگار و خدای من، من نمی‌توانم این را درک کنم، اما به آنچه می‌گویید ایمان دارم.» خداوند پدر: «تو توسط من، توسط پسر من و توسط روح‌القدس برگزیده شده‌ای. و تو از آن خدای تثلیثی هستی. مادر آسمانی‌ات در کنارت خواهد ایستاد و تا زمانی که با پسر من در رنج کفاره می‌کشی، با تو خواهد ماند. من، پسر من و روح‌القدس با تو هستیم. دخترم، تو بر تمام دشواری‌هایی که پیش روی توست، یکی یکی غلبه خواهی کرد، با ما. راه صلیب تو نیز راه صلیب من است. تو باید آن را تا آخر ببیمایی.»
 من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من، من راه صلیب را تا آخر با تو پیمودم خواهم کرد.» من: «از تو صبر، استقامت و بردباری، و عشق بسیار می‌خواهم.»
 خدا پدر: «دخترم، تو هیچ‌یک از این‌ها را نخواهی داشت.»
 من: «خدای عزیز، فکر می‌کردم عیسی ساعت دریافت استیگما را انتخاب کرده است.» خداوند پدر: «آنچه من هستم، عیسی و روح‌القدس نیز هستند. ما یکی هستیم. ما جدایی‌ناپذیر هستیم.»
 من: با خودم فکر می‌کردم که در طول رنج‌هایم عشق کمی دریافت خواهم کرد.
 خدا پدر: «من عشق هستم؛ رنج، کفاره است. تو برای گناهکاران رنج خواهی کشید، دخترم.»
 من: «می‌فهمم، ای خداوند و خدای من. ای عشق بزرگ من، هرگز از تو جدا نشوم.»
 خدا پدر: «دخترم، در کنار خدای تثلیثی هیچ چیز کم نخواهی داشت. اکنون تو را برکت می‌دهم، دخترم: خدای پدر، خدای پسر و خدای روح‌القدس برکتان دهند. با آرامش برو، دختر برگزیده‌ام.»
 من: «سپاس از خداوند باشد. خدای تثلیثی قادر متعال و مهربان مبارک و ستوده باد.»
 رگنسبورگ-
 پس از نوشتن نامه، به راه رگنسبورگ افتادیم. در طول مسیر، شوهرم در عذاب یک روح ناپاک بود. مجبور شدم بسیار دعا کنم. بیرون طوفانی می‌تازید. تا زمانی که به رگنسبورگ رسیدیم، شوهرم دوباره خوب شده بود و طوفان فروکش کرده بود.
 من با پدر گبهارد ملاقات کردم و در ابتدا نیم ساعت صحبت کردیم.
 سپس وارد کلیسا شدم که بخشی از صومعه است. حضرت مقدس (ساکرامنت مقدس) در معرض دید قرار داشت و مورد پرستش قرار می‌گرفت. کشیش ما را در خواندن دعاها سرود (رزاری) رهبری کرد. پس از آن، سکوت برقرار شد.
 آن شب، ساعت ۵:۱۵ بعد از ظهر، در صومعه کارملیتی، من نجات‌دهنده را شنیدم و سپس کلمات او را در حضور مقدسه‌ترین نان عشای ربانی نوشتم.
 منجی: «من از طریق پدر گبهارد با شوهرت سخن خواهم گفت تا بتوانی استیگماهای مرا دریافت کنی. مطمئن باش، همه چیز خوب خواهد شد؛ لازم نیست بترسی.»
 من: «پروردگار، پسر من چه می‌شود؟»
 منجی: «همسرت وقتی استیگماها ظاهر شدند به پسر تو خواهد گفت.» منجی: «از اینکه اینجا آمدی از تو سپاسگزارم.»
 من: «آیا شما می‌خواستید که من به اینجا بیایم؟» نجات‌دهنده: «بله، می‌خواستم که به اینجا بیایی.» من: «پس من اراده شما را به جا آورده‌ام.»
 منجی: «انجام دادی، دخترم. تو گوه‌ری.» من نمی‌خواستم این را بنویسم.
 نجات‌دهنده: «آن را بنویس.»
 من: «پروردگار، چرا مرا جواهر می‌نامید؟»
 نجات‌دهنده: «جواهر گران‌بهاست؛ باید از آن مراقبت کرد.»
 من: «پروردگار، من تحت حمایت تو و مادر خدا هستم.» منجی: «این را بنویس. بله، تو همین هستی، دخترم. با آرامش برو.»
 من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من.»

از آنجایی که در کلیسای صومعه غرق خودم شده بودم، شوهرم مجبور شد بیش از یک ساعت منتظر بماند. با عجله به سمتش رفتم. ما موتر هوم را در پارکینگ دانوب پارک کرده بودیم. قرار بود حوالی ساعت ۶:۳۰ بعدازظهر با پدر گبهارد ملاقات کنم. پدر گبهارد رسید و گپ کوتاهی زدیم. سپس پدر گبهارد برای حدود دو ساعت به اتاقش در صومعه رفت. وقتی او برگشت، پدر گبهارد یک مجسمه بزرگ از مریم مقدس را برای ما آورد که برای نمازخانه ما در نظر گرفته شده بود. پدر گبهارد به شوهرم گفته بود که چه چیزهایی را باید در مورد من بداند و چه چیزی در انتظار اوست. شوهرم نیز نزد پدر گبهارد اعتراف کرد.

پس از رفتن همسرم، من و پدر گبهارد دربارهٔ دین صحبت کردیم و من به خواندن خاطرات برای او ادامه دادم. حوالی

ساعت ۹ شب، من و همسرم پدر گبهارد را تا صومعه همراهی کردیم. من عیسی را در پدر گبهارد یافتیم، و برای من این یک موهبت است که دوباره اجازه یافتیم در کنار او باشیم. او کشیشی فروتن، سرشار از عشق و آرامش است. او حقیقت را به وضوح و با صراحت بیان می‌کند، در همه چیز دقیق است؛ یک عالم خوب کتاب مقدس است که می‌تواند آن را به خوبی تفسیر کند. اکنون که به شدت به یک کشیش خوب نیاز دارم، او برای کمک به من آنجا است. متأسفانه کشیشان امروزی نمی‌توانند کمک کنند، بنابراین من باید به کشیش گبهارد ماریا هایدلر. شکر خدا که این کشیش را به من داد.

۳۰ اوت ۱۹۹۲ – یکشنبه

در ون کمبری «سالوه رگینا» در رگنسبورگ، در پارکینگ دانوب:

ساعت ۷:۴۵ صبح، انجمن دعا:

منجی: «بنویس، دخترم، آن را بنویس.» ناگهان گرما و محبت را احساس کردم.

منجی: «من عشق هستم. دخترم، تو را رها نکرده‌ام؛ با تو هستم.» من: «آیا پیش من خواهی ماند؟»

منجی: «تو از آن منی.»

من: «ای خدای من، بودن در کنار تو چقدر زیباست.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، بنویس. آنچه دیروز با پدر گبهارد در میان گذاشتی درست بود. استیگماتاهایی که از من دریافت خواهی

کرد به زودی اتفاق خواهد افتاد. اینقدر نزدیک است که گویی همین حالا هم رخ داده است. من با تو هستم؛ نگران هیچ چیز نباش.»

من: «خدای عزیز، آیا ممکن است که شکنجه را بعداً دریافت کنم؟» منجی: «من هر طور که بخواهم انجام می‌دهم.»

منجی: «این را بنویس، دخترم: می‌خواهم که استیگماتا را بر دستانت آشکارا حمل کنی، نه اینکه بسته باشند. این را از تو می‌خواهم.»

من: «اما این موضوع چرا اینقدر مهم است؟»

منجی: «من نور را از استیگماتا (نشان‌های زخم) ساطع خواهم کرد.» من: «ای خداوند، آیا

این نور قابل رؤیت است؟»

منجی: «کسانی که در تاریکی هستند آن را خواهند دید. ای دخترم، تاریکی‌نشینان بسیارند. آنها برای دیدن دوباره به این نور

نیاز دارند.»

من: «و سرما چه می‌شود؟»

منجی: «من آتش سوزان عشق هستم. با من، سرما را احساس نخواهی کرد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم چیز دیگری را بنویسی. نگذار هیچ خبرنگاری در ابتدا عکاسی کند. به این ترتیب از کنجکاوی

زیادی جلوگیری خواهی کرد. کنجکاوی از روح ناپاک می‌آید. من مردم را بدون خبرنگاران به سوی تو خواهم آورد. نگذار خودت

تحت تأثیر کنجکاوان قرار بگیری. فراموش نکن، من پروردگاری هستم که نشان‌های زخم (استیگماتا) را بر خود دارد. تو ابزار من

هستی. دخترم، با من نیازی به ترسیدن نداری. من تو را دوست دارم و از خطرات به تو هشدار خواهم داد. با دقت به صدایم گوش

کن. گوسفندان من صدایم را می‌شناسند.»

من: «عیسی جانم، فهمیدم. از تو برای تمام توبه‌ها و فضل‌های فراوانی که تاکنون به من عطا کرده‌ای سپاسگزارم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، مراقب باش؛ با آرامش برو.» من: «سپاس خداوند یزدان را.»

ساعت ۹:۳۰ صبح، در حین به نمایش گذاشتن مقدس‌ترین عشای ربانی، دعا کردم.

ساعت ۹:۴۵ صبح، مراسم عشای ربانی در صومعه کارملیتی برگزار شد که ما در آن شرکت کردیم. بعد از ناهار، پدر گبهارد به کامیون مسافرتی ما برگشت تا ما را ببیند. او یک صلیب به ما داد. اشک از صورتم سرازیر شد. در خانه ما هم یک صلیب تقریباً به همین اندازه روی دیوار آویزان بود، و من مجبور شده بودم آن را پس بدهم — آن از آن. ما نبود. من به آن صلیب علاقه‌مند شده بودم و با دلی سنگین آن را بخشیدم. و اکنون، در عرض ۲۴ ساعت، صلیب دیگری دریافت کرده‌ایم که پنج زخم مقدس بر روی آن به رنگ قرمز نشانه‌گذاری شده است. قبل از اینکه به راه ریگنسبورگ بیفتیم، از نجات‌دهنده خواستیم که اگر این خواست اوست، نشان کوچکی به من بدهد تا بفهمم آیا در مسیر درستی هستم یا نه. حالا می‌دانم — به من داده شد. یک صلیب.

به من اجازه داده شد که دوباره نزد پدر گبهارد برای اعتراف بروم. او به آنچه از دفتر خاطراتم برایش می‌خواندم گوش داد و راهنمایی، قوت و شجاعت به من بخشید، و مرا در مورد رنج‌هایی که در پیش رو داشتم تسلی داد. تسلی او منبع دلگرمی من بود. پدر گبهارد در عرفان تسلط کامل دارد و من سپاسگزارم که او به من آموزش داد. گویی نجات‌دهنده از طریق او سخن می‌گفت و این کلمات عمیقاً در قلبم حک شده‌اند.

پدر گبهارد برای ما چندین شمع و آب مقدس تقدیس کرد. در مسیر بازگشت به خانه، همسرم تمام راه را تنها و بدون هیچ مشکلی رانندگی کرد. او خوشحال و شاد بود.

۳۱ اوت ۱۹۹۲ — دوشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح — مطب دکتر:

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس.»

من: «بله، خدای تثلیثی من، عیسی عزیز من.»

منجی: «استیگماتاهایی که قرار است دریافت کنی در روزهای آینده قابل انتظار است. دخترم، آماده باش. این در کلیسا اتفاق خواهد افتاد. این اراده من است. نگران آنچه بعداً رخ خواهد داد نباش.»

من تمام نگرانی‌های تو را به عهده گرفته‌ام. تو ایزار من هستی. هر آنچه نوشته‌ای را محفوظ نگه دار.»

من: «خدای عزیز، مهم‌ترین چیزی که باید در مورد استیگما بدانم چیست؟» نجات‌دهنده: «دوستم داشتن. با عشق، تو از پس همه‌چیز برمی‌آیی. عشق در تو کم نخواهد شد. من با تو هستم، در کنار تو و در درون تو. تو کاملاً در من هستی.»

منجی: «در روزهای آینده، آتش بزرگی را در قلبت احساس خواهی کرد. این آتش عشق من است. بسیاری از برگزیدگانم نتوانسته‌اند این آتش را تحمل کنند.» من: «خدای عزیز، اما آیا من می‌توانم این آتش را تحمل کنم؟»

منجی: «دخترم، این را بنویس. بعد از اولین بار، باید برای مدتی در رختخواب بمانی (رنج — شاید استیگماتا، فکر کردم).»

من: «و گروه دعا؟» نجات‌دهنده: «آنها در حال

دعا هستند.»

من: «حتی اگر در تخت بمانم، با من خواهی بود؟» نجات‌دهنده: «من

همیشه با تو هستم.»

من: «پروردگارا، هر طور که تو می‌خواهی باشد. خیلی دوستت دارم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، من هم تو را بسیار دوست دارم؛ با آرامش برو.» من: «آیا آن‌طور که نوشته‌ام

درست است؟»

مسیح: «بله، متشکرم.»

۶:۳۰ بعد از ظهر نماز رُزاریو و قداس مقدس.

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا

۱ سپتامبر ۱۹۹۲ — سه‌شنبه

در اتاق پزشکان:

نجات‌دهنده: «دخترم، تو دیروز همه چیز را درست انجام دادی؛ نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من.»

نجات‌دهنده: «تو درست مثل دیروز، بارها و بارها با این وسوسه‌ها روبرو خواهی شد. قوی بمان. همیشه این افراد را به من بسپار.»

من: «بله، پروردگارم، این کار را خواهم کرد.»

من: «پروردگارا، می‌خواهم آنچه تو می‌خواهی را بنویسم، نه آنچه خودم می‌خواهم.» نجات‌دهنده:
«دخترم، از گفته‌هایت خرسندم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم در آینده در مورد همه چیز با من مشورت کنی. اول با من در میان بگذار. دلت را برای من خالی کن. اول در مورد هر چیزی که دوست نداری به من بگو. اگر به چیزی نیاز داری، اول از من بخواه. من می‌توانم همه چیز را به تو بدهم و برایت فراهم کنم. تو از هیچ چیز محروم نخواهی ماند. از طریق این رنج‌های کفاره، جان‌های بسیاری نجات خواهند یافت.

همیشه شاد باش، دخترم.»

من: «پروردگارا، لطفاً به من این فیض را عطا فرما که همیشه شاد باشم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، این فیض را خواهی داشت. دخترم، من با تو هستم. با آرامش برو.»
من: «متشکرم، عشق بزرگم.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

حدود ساعت ۸:۳۰ شب، پدر گبهارد هایدن زنگ زد و من در مورد رازی که منجی امروز صبح به من داده بود و فقط برای من بود، به او گفتم. (منجی این راز را ساعت ۱۲:۱۵ ظهر و دوباره بعد از عشای ربانی در کلیسا به من تأیید کرده بود.)
وقتی راز را به او گفتم، پدر گبهارد مرا دلداری داد.

۲ سپتامبر ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح در اتاق پزشکان:

اتحاد در دعا!

منجی: «می‌خواهم این را بنویسی.» من: «بله، پروردگارم، چیست؟»

نجات‌دهنده: «اراده من بود که پدر گبهارد زنگ بزند تا به تو ثابت کند که صدای مرا می‌شنود. او دوباره به تو زنگ خواهد زد. با دقت به او گوش کن.

دخترم، این را بنویس: رنج‌های کفاره امروز آغاز خواهد شد. تو آنها را خواهی شناخت، زیرا من با تو هستم.»
من: «این رنج‌ها چگونه خواهند بود؟ خونین هستند یا چیز دیگری؟» منجی:
«بگذار ببینند.»

من: «پس می‌توانم فردا و پس‌فردا به سر کار بروم؟» نجات‌دهنده: «بله، می‌توانی.»

من: «بله، پروردگار و خدایم، می‌فهمم.» من: «پس می‌توانم امروز هم شنا بروم؟» نجات‌دهنده: «برو شنا کن.»

نجات‌دهنده: «دخترم، چیز دیگری هست که باید به تو بگویم.» من: «بله،

پروردگار و خدای من.»

نجات‌دهنده: «بگذار آنچه به تو می‌دهم مؤثر شود.» من: «پروردگارا، لطفاً

چه چیزی به من می‌دهید؟»

نجات‌دهنده: «پنج زخم مقدس من.»

من: «پروردگارا، می‌گذارم که در من اثر کنند. لطفاً به من قدرت و شجاعت، عشق و هر آنچه نیاز دارم را عطا کن تا بتوانی در من به کار پردازی، زیرا من ضعیفم و به تنهایی از عهده هیچ کاری برنمی‌آیم.»

منجی: «دخترم، تو همه اینها را دریافت خواهی کرد.»

من: «پروردگارا، من نه ترسی دارم و نه تردیدی، و ایمان دارم. اعتماد بسیار زیادی به تو دارم. من به تو وفادار می‌مانم، زیرا می‌دانم که تو با من، در کنارم و در درونم هستی. با عشقی که به تو دارم از تو سپاسگزارم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، همان‌طور که هستی بمان. تو اراده مرا به انجام می‌رسانی.»

منجی: «دخترم، تو را برکت می‌دهم. حالا می‌توانی بنشینی.»

(شاید به همین دلیل بود که توانستم بنشینم، چون درست همان موقع پزشکی وارد شد که قطعاً تعجب می‌کرد که من روی زمین چه کار می‌کنم.)

منجی: «خدای پدر، خدای پسر و روح‌القدس بر تو برکت دهند. به آرامش برو، دختر عزیزم.»

من: «سپاس خداوند یگانه؛ ستایش خدای تثلیثی.» سلام. قداس در کلیسای کوچک سنت

روک در مینگولشایم.

منجی: «بنویس، دخترم،

من: «بله، ای پروردگار و خدایم، راهنمای روحانی‌ام.»

مسیح نجات‌بخش: «دخترم، باید کاری برایم انجام دهی. هر آنچه از من دریافت می‌کنی با صبر تحمل کن. آغاز بسیار دشوار است. هیچ‌یک از برگزیدگانم راه آسانی نداشته‌اند. همگی آن‌ها همان مسیری را پیموده‌اند که اکنون تو در آن هستی. تو پنج زخم مقدس مرا دریافت خواهی کرد؛ می‌دانی چه زمانی.

من: «روزش بله، اما زمانش نه. صبح یا عصر.»

نجات‌دهنده: «بعد از عشای ربانی. تو هر پنج استیگما را یکجا دریافت خواهی کرد.» من: «پس از درد خواهم مرد.»

نجات‌دهنده: «تو خواهی مرد. من با تو هستم. فقط به اندازه‌ای درد به تو خواهم داد که از پس آن برآیی.»

من: «هنوز هم باید پیش دکتر بروم؟»

نجات‌دهنده: «نه، بعدش می‌توانی بخوابی.» من: «هنوز هم می‌توانم راه بروم؟»

نجات‌دهنده: «بله، تو هنوز هم می‌توانی راه بروی.»

من: «تا حالا کار اشتباهی انجام داده‌ام؟» نجات‌دهنده: «نه، همانی که تا حالا انجام دادی را ادامه بده.»

من: «می‌توانم به بعضی‌ها بگویم به کلیسا بیایند؟»

نجات‌دهنده: «بله، اما نگو چه قرار است اتفاق بیفتد. فقط به چند نفر بگو. امروز دوباره کفاره خواهی کشید. امروز خون‌آلود خواهند بود.» من: «مقصودت شلاق خوردن است؟» نجات‌دهنده:

«بله، دخترم.»

من: «لطفاً به من فیض تحمل همه اینها را عطا کن.»

منجی: «دخترم، این فیض را از تو دریغ نخواهم داشت. من با تو هستم، دخترم. تو را بسیار دوست دارم؛ برایم عزیز بمان.»

من: «بله، عیسی جانم، من هم خیلی دوستت دارم. تا آخر به تو وفادار خواهم ماند.»

منجی: «دخترم، به نوشتن ادامه بده. من خانه‌ای زیبا در بهشت برای تو آماده کرده‌ام.»

من: «و آیا باید این را بنویسم؟» نجات‌دهنده: «بله، آن را

بنویس.»

منجی: «به همین دلیل است که از تو می‌خواهم تا آخر این راه صلیب را ببیمایی. با من، از پس آن برمی‌آیی.»

من: «عیسی عزیز، هر کاری که بخواهی انجام خواهم داد، اما فقط اگر همیشه با تو باشم.»

از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا در مورد نقش شدن استیگما و لزوم استراحت در بستر، درست فهمیده‌ام.

نجات‌دهنده: «باید برای مدتی در تخت بمانی. باید دعاها را خوانده شود.» نجات‌دهنده: «تو در خانه عشای ربانی را دریافت خواهی کرد. من خودم این کار را ترتیب می‌دهم.» من: «لطفاً، پیش از نقش‌زدن استیگماتا، عشق

فراوانی به من ببخش.»

نجات‌دهنده: «چنین خواهم کرد.»

نجات‌دهنده: «اکنون تو را برکت می‌دهم، دخترم.» من روی زمین

زانو زدم.

نجات‌دهنده: «باشد که خداوند پدر، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس تو را برکت دهند. با آرامش برو.» من: «سپاس از خداوند صاحب.»

من: «ستایش بر عیسی مسیح و مریم. از همه چیز سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من، ای عیسی عزیز.»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من، راهنمای روحانی من. اکنون می‌خواهم آنچه را که در دلم است بنویسم. دیروز از من خواستی که فداکاری کنم، که در طول شب تا خون آمدن شلاق بخورم. من آماده شلاق خوردن بودم، اما تو اجازه ندادی، و امروز قرار است زخم‌های مقدس بر من نقش بسته شود. چگونه باید این را بفهمم؟ از تو خواهش می‌کنم، کمک کن.» من به خاطر این موضوع، شما را کمتر دوست ندارم و می‌خواهم به شما وفادار بمانم.»

به ابراهیم و ایوب فکر کردم و برخی چیزها برایم روشن شد. من: «تو رنج‌های کفاره را از من دریغ نکرده‌ای. هرگز چنین سردردهای شدیدی را که این همه طول کشید، تجربه نکرده بودم. آنها را نذر کردم و از پذیرفتن دوبارشان سر باز زدم. یک کشیش امروزی شاید می‌گفت که این وسوسه از شیطان آمده است، اما من این را باور ندارم، زیرا عشق و آرامش تو هرگز کم نبود. من از آنچه در پیش بود نمی‌ترسیدم. پروردگارا و خدای من، در این باره به من چه خواهی گفت؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس. می‌توانی صدایم را بشنوی؟» من: «بله، ای خداوند و خدای من.»

منجی: «هر آنچه نوشته‌ای درست است. هر آنچه انتظار داشته‌ای هنوز در راه است. من زمان را تعیین می‌کنم. دخترم، این را بنویس. همه کسانی که امشب در کلیسا خواهند بود از آنچه رخ می‌دهد شگفت‌زده خواهند شد. آنها تقریباً همه نابینا هستند. نوری برایشان خواهد درخشید. به انجام وظیفه‌ات ادامه بده، همان‌طور که تا به حال انجام داده‌ای.

آنها از ثمرات کار من بهرمند خواهند شد. من درخت زنده‌ام؛ تو میوه من هستی. دخترم، تو را دوست دارم؛ با آرامش برو.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نیایش مریم مقدس و قداس در رُت.

۵ سپتامبر ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح — گروه دعا

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را دوست دارم. من برنامه‌ام را تغییر داده‌ام. امور طبق خواست من ادامه خواهد یافت.

من: «فکر کردم کاری را اشتباه انجام داده‌ام، چون برای هر چیزی که گفתי آماده بودم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو همه چیز را درست انجام دادی. من زمان‌بندی را تعیین می‌کنم.» من: «تو گفتی

این اتفاق بعد از عشاء ربانی می‌افتد.»

منجی: «من می‌توانم آن را تغییر دهم.»

من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم از شما سوالی ببرسم. شما به من بگویید چه می‌خواهید. من هیچ‌کدام از این‌ها را درک نمی‌کنم، پس

همه چیز را به شما واگذار می‌کنم.»

منجی: «دخترم، زمانی فرا خواهد رسید که راهی برای خروج نخواستی داشت و مجبور خواهی شد طبق خواست من عمل کنی.»

من: «عیسی عزیز، می‌توانی این را برایم واضح‌تر توضیح دهی؟ نمی‌فهمم.» منجی: «زمان‌های بدتری در راه

است.»

من: «لطفاً به من بگو، خدای عزیز، بدترین چیزی که در راه است چیست؟» نجات‌دهنده: «جنگ

بزرگ در اروپا.»

من: «پس لازم نیست کلیسایکی بسازم؟»

منجی: «بله، آن را بساز. در امان خواهد ماند. جنگ نزدیک می‌شود و به سرعت در حال گسترش است.»

با خودم فکر می‌کردم که آیا هنوز استیگما را دریافت خواهم کرد.» نجات‌دهنده: «تو می‌پرسی.

بله، آنها را دریافت خواهی کرد. من روزش را تعیین خواهم کرد.» من: «پروردگار و خدای من،

اراده‌ات انجام شود.»

نجات‌دهنده: «بسیار دعا کنید، فرزندانم، دعا کنید. قدرت شیطان بی‌سج است. من اجازه داده‌ام که چنین باشد. او هر آنچه از من

روی گردانده را خواهد برد. مردم چنین می‌خواهند. آنها راه هموار خود را برگزیده‌اند. دخترم، به من وفادار بمان، همان‌طور که تا

کنون بوده‌ای. من فرزندان وفادارم را تحت حمایت مادر آسمانی‌تان، مریم، قرار داده‌ام. آنها زیر سایه حمایت او هستند؛ جایی برای

دشمن در آنجا نیست. به مادر خود دعا کنید، بسیار دعا کنید. من شفاعت او را رد نخواهم کرد. او فرزندان‌ش را رها نمی‌کند.»

من: «اما این جنگ را می‌توان متوقف کرد.» نجات‌دهنده: «تنها از

طریق روزه و دعا.»

من: «آیا باید کاری انجام دهم؟»

منجی: «از قبل نگران نباش. همه چیز به موقع خود آشکار خواهد شد.»

من: «سپاسگزارم ای پروردگار من، برای محبت و راهنمایی‌ات، و برای خبری که از آینده برای ما آوردی.»

نجات‌دهنده: «بر تو برکت می‌دهم، دخترم.» من زانو زدم.

نجات‌دهنده: «باشد که خداوند پدر، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس بر تو برکت دهند، دخترم. با آرامش برو.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من. جلال مسیح عیسی، الحال و تا ابد. آمین.»
از ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر تا ۷:۴۵ در کلیسا دعا کردم و به اعتراف رفتم. سپس برای مراسم عشای ربانی ماندم.

۶ سپتامبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ تا ۹:۲۰ صبح:

دعا کردم و دوباره کمی دچار تردید شدم؛ ذهنم پر از سؤال بود. بعد از آن، با شور و حرارت دعا کردم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، استیگمات‌هایی که قرار است دریافت کنی در چند روز آینده رخ خواهد داد. من ساعت آن را معین خواهم کرد.»

من: «پروردگارا، اکنون تو کیستی؟»

«من هستم!» دخترم، این خداوند پدر، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس هستند که اکنون با تو سخن می‌گویند. شک مکن، دخترم؛ تو مرا آزوده می‌کنی. تو کاملاً متعلق به منی. نیازی نیست بترسی. به من وفادار و استوار بمان.

من: «ای خداوند و خدای من، لطفاً مرا ببخش؛ من هرگز قادر به درک تو نخواهم بود، اما خود را در آغوش تو می‌افکنم و همچون کودکی کوچک تو را در آغوش می‌گیرم. پدر مهربانم، بگذار این اتفاق به هر نحو که تو می‌خواهی ادامه یابد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو پنج نشان را از من دریافت خواهی کرد.»

من: «فکر می‌کردم از یک فرشته بیایند، همان‌طور که برای سنت ترزا دآویلا اتفاق افتاد. شاید به این دلیل که یک کشیش به من گفته بود.»

منجی: «من می‌توانم هر طور که بخواهم عمل کنم.»

من: «پروردگارا و خدای من، برای من بسیار روشن‌تر شد. نباید به آنچه در برخی کتاب‌ها نوشته شده است تکیه کرد. بالاخره، تو هر طور که بخواهی انجامش می‌دهی.» نجات‌دهنده: «بله، همین‌طور است، دخترم.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

منجی: «بله، دخترم. قلبت با نوری که از من خواهد آمد، سوراخ خواهد شد. این نور به قلبت نفوذ خواهد کرد. آتشی در قلبت افروخته خواهد شد. این آتش عشق من است. آنگاه دیگر نخواهی توانست هر طور که دلت می‌خواهد عمل کنی. من هر آنچه در توست هستم. تو هر کاری را که من بخواهم انجام خواهی داد.»

من: «این دقیقاً شبیه سنت پل به نظر می‌رسد.»

منجی: «دخترم، من آنچه را که پیش از این رخ داده است تکرار می‌کنم. من همان خدایی هستم که آن زمان بودم. دخترم، تو تنها ابزار من هستی و خواهی ماند، ابزاری که من از آن استفاده خواهم کرد.»

من: «پروردگارا، آیا باید حالا به کلیسا بروم؟» نجات‌دهنده: «بله،

این کار را بکن، دخترم.»

من: «ساعت همین حالا هم ۹:۱۵ است.»

منجی: «بر تو برکت می‌دهم، دختر عزیزم.» من زانو زدم.

منجی: «باشد که خداوند پدر، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس تو را برکت دهند. با آرامش برو، دختر عزیزم.»

من: «مبارک باشد عیسی مسیح. سپاس خدای خداوند. آمین.»

ساعت ۱۰:۳۰ صبح، قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

ساعت ۱۳:۰۰ نماز رُزاری و نیایش‌ها.

۷ سپتامبر ۱۹۹۲ - دوشنبه

من سه هفته تعطیلات دارم.

ساعت ۸:۳۰ صبح:

منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، پدر مهربانم، دامادم.» منجی: «رنج کفاره‌ی تو به‌زودی

خواهد آمد.» من: ««به‌زودی» یعنی چه، ای پروردگارم؟»

منجی: «من این "به‌زودی" را وقتی که زمان مناسب برسد، تعیین خواهم کرد. دخترم، این همان‌گونه خواهد بود که من اراده کرده‌ام.»

من: «پروردگارا، چه چیزی مطابق خواست تو خواهد بود؟ آیا کسی می‌تواند آن را بداند؟»
نجات‌دهنده: «آینده‌ات.»

من: «پروردگارا و خدای من، باشد به همان‌گونه که تو می‌خواهی و آنچه تو را خشنود می‌سازد.»
من: «عیسی عزیز، در حال حاضر برایم سخت است چون این فراتر از درک من است و احساس می‌کنم احمق‌ترین آدم روی زمین هستم. احساس می‌کنم در این دنیا جایی ندارم. انگار همه از من باهوش‌ترند، انگار من در کلاس اول هستم. این به قدری مرا ناراحت می‌کند که می‌خواهم گریه کنم.» احساس می‌کنم همه مرا رها کرده‌اند. حتی احساس می‌کنم تو هم مرا رها کرده‌ای. پزشکان می‌گویند «او باید پیش روان‌پزشک برود»، اما من کاملاً هشیارم و منتظر هستم تا بفهمم تو از من چه می‌خواهی.
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، وظیفه‌ات این است که از من پیروی کنی و هر چه می‌خواهم انجام دهی، حتی اگر همه‌چیز این‌گونه به نظر برسد. دخترم، من از تو راضی‌ام؛ از هر کاری که انجام می‌دهی. نگرانی‌هایی را که همین حالا داری در دستان من بگذار.»

من: «همه این‌ها خیلی سخت است که درک شود. هر چیزی را که نمی‌توانم بفهمم، به دستان تو می‌سپارم.» نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، آن را بنویس. این آزمونی که اکنون در آن هستی نیز باید چنین باشد. همه‌اش اراده‌ من است. پنج استیگماتا (نشان) که دریافت خواهی کرد، به تو و دیگران نور خواهند بخشید، تا بتوانی مرا بهتر درک کنی. بدون نور من، تو هنوز در تاریکی هستی. هنگامی که نور به تاریکی رخنه کند، خواهی دید. من نور و حقیقت هستم.
دختر عزیزم، بالاخره از اینکه امروز نوشتی از تو سپاسگزارم. بر تو برکت می‌بخشم، دخترم.
زانو زدم...

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس در لباس قرمز.
ساعت ۸:۰۰ عصر: گروه دعا.

۸ سپتامبر ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

صبح: پس از دعا - اتحاد

نجات‌دهنده: «پنج زخم مقدس به‌زودی نقش خواهند بست، پس همیشه آماده باش. دخترم، من زمان را تغییر دادم؛ باید این‌گونه می‌شد.»

همه چیز طبق اراده من در حال وقوع است. محبت به تو کم نخواهد آمد.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، وقتی مردم از من می‌پرسند که آیا صدای شما را می‌شنوم، آیا می‌توانم به آنها بگویم که چنین است؟»

نجات‌دهنده: «می‌توانی به آنها بگویی؛ لازم نیست آن را انکار کنی. دخترم، من نه فقط برای خاطر تو، بلکه برای خاطر دیگران نیز با تو سخن می‌گویم.»

من: «پروردگارا، وقتی که من استیگما داشته باشم و کشیشی نباشد، آیا از نظر روحانی نیز به سراغم خواهی آمد؟»

منجی: «دخترم، من همیشه با تو هستم. آنگاه من همه چیز در تو خواهم بود؛ و تو دیگر هیچ نخواهی بود.»

من: «خدای عزیز، اما من هنوز زنده‌ام.» منجی: «زندگی

تو، زندگی من است.»

من: «پروردگارا، این را می‌پذیرم، اما نمی‌توانم آن را درک کنم. پروردگارا، اراده‌ات انجام شود. من، به هر حال، فقط ابزار تو هستم.»

پس از آن، خداوند مرا برکت داد.

ساعت ۹:۰۰ صبح: در مراسم عشای ربانی در واگهوزل با فری‌دولین شرکت کردم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رزاریو و قداس مقدس در روت؛ من در روت عشای ربانی را دریافت نکردم، زیرا صبح امروز در واگهوزل پیش از این نجات‌دهنده را دریافت کرده بودم.

ساعت ۸:۳۰ شب: پدر گبهارد تماس گرفت، درست همان‌طور که نجات‌دهنده گفته بود. ما حدود ۲۵ دقیقه

تلفنی صحبت کردیم. من خدا را برای این تماس شکر می‌کنم.

۹ سپتامبر ۱۹۹۲ - چهارشنبه

در خانه - دعا - اتحاد با نجات‌دهنده:

«بنویس، دخترم.» من: «بله، عیسی مهربانم.»

منجی: «هر آنچه نوشته‌ای به نام من ثبت می‌شود. تو چنان سخن می‌گویی که من می‌خواهم. وظیفه‌ی تو ادامه دادن به نوشتن است؛ حتی با وجود این‌که اشتباهات زیادی مرتکب می‌شوی، این برایم خوشایند است.»

اشتباهات تو در مقایسه با اشتباهات الهی‌دانان بی‌ضرر است، زیرا اشتباهات الهی‌دانان مردم را به ورطه می‌کشاند. دخترم، به نوشتن ادامه بده.»

من از دشواری‌هایت آگاهم. من عشق تو را به خود می‌دانم. از هر دو در تو خشنودم. رنج‌های کفارهای که می‌کشی، عشق من به توست. به همان اندازه که رنج از من می‌بری، به همان اندازه نیز عشق دریافت می‌کنی. در رنج، نجات ارواح نهفته است. باید در تو رنج‌های بسیاری را تحمل کنم، زیرا می‌خواهم ارواح بسیاری را نجات دهم.»

من: «پروردگار و خدای من، اکنون بهتر می‌فهمم. پروردگارا، هر طور که می‌خواهی بفرما.»
منجی: «کمی بیشتر بنویس. پنج استیگمات HI که از من دریافت خواهی کرد، به زودی رخ خواهند داد. بگذار وقتی رنج‌ها فرا می‌رسند، اثر کنند.»

من: «آیا از قبل خواهم دانست که رنج‌ها چه زمانی می‌آیند؟»
منجی: «من همین حالا هم تو را آماده می‌کنم تا بدانی. دختر عزیزم، من از تو همان‌طور که هستی خشنودم. فروتن بمان تا بتوانم تو را به فیض‌های بسیاری بیارایم. به همان شیوه‌ای که تا کنون دوست داشته‌ای، به دوست داشتن من ادامه بده. عشق تو، عشق من است. خوشحالم که می‌خواهی هر چه بیشتر مرا دوست بداری. من همیشه آماده‌ام تا عشق بیشتری به تو ببخشم.»

من: «حالا باید چه کار کنم؟»
نجات‌دهنده: «وظیفه‌ات را انجام بده، هر کاری که اکنون باید انجام دهی. تو را برکت می‌دهم، دختر عزیزم.»

زانو زدم و از نجات‌دهنده خواستم که آن دو زنی را که قرار بود برسند، ماریان و خانم مولر، برکت دهد.
نجات‌دهنده: «بله، من آنها را نیز برکت خواهم داد.»

نجات‌دهنده برکت خود را داد.
قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم.

۱۰ سپتامبر ۱۹۹۲ - پنج‌شنبه
ساعت ۱۰:۳۰ صبح در خانه:

دعای اتحاد.

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. می‌خواهم بنویسی. پیش از آنکه همه این‌ها به وقوع بپیوندد، مصیبت‌های زیادی خواهد بود.»
من: «چه قرار است رخ دهد، ای خداوند و خدای من؟»

نجات‌دهنده: «آنچه می‌خواهم با تو به انجام برسانم.»
من: «پروردگارا، چه می‌خواهی؟ چه چیزی را باید با تو به انجام برسانم؟»
منجی: «تمام راه صلیب تا به آخر.»

من: «آیا باید این رنج را بپذیرم؟»

منجی: «این مصیبت برای تو نیست، بلکه برای من است؛ اما خشم من بر آنها خواهد افتاد. خونی که تو خواهی ریخت برای نیکوکاران است، نه برای کفرانگران.» من: «اما خداوند، تو خون خود را برای همه ریختی.»

منجی: «آن زمان بود، دخترم؛ امروز دیگر این‌گونه نیست. آنها از پیش پدر خود را برگزیده‌اند. تو نباید با کفرگویان سخن بگویی.»
من: «چگونه بفهمم که آنها کفرگویان هستند؟»

نجات‌دهنده: «من آنها را خواهم شناخت، نه تو. دخترم، چیزی بیشتر بنویس. نشان‌هایی که دریافت خواهی کرد در این روزها ظاهر خواهند شد.»

من: «پروردگارا، هرگاه و هرطور که تو بخواهی، انجام شود؛ نه ترسی دارم و نه تردیدی؛ من کاملاً از آن تو هستم.»

منجی: «بنویس، دخترم. وقتی دیگران به تو اعتراض می‌کنند، نباید گوش دهی. تو ضعف‌های آنها را نمی‌شناسی. با دقت به من گوش کن: من راهنمای روحانی تو هستم؛ حتی اگر کاری اشتباه انجام دهی و دیگران متوجه آن شوند، در نظر من درست است. من همین را می‌خواهم. اکثر مردم از عیب‌های خود غافلند. اگر اجازه دهی همه به تو موعظه کنند، از من روی برمی‌گردانی. شیطان مکار است؛ هوشیار باش: اگر کاری اشتباه انجام دهی و دیگران آن را نپسندند، آن از جانب من است. تو به کنجکاوان اطراف خود نیازی نداری. ابتدا همه کنجکاوان را بفرست تا دعا کنند و از گناهانشان توبه کنند؛ این تو را از بسیاری از دردسرها نجات خواهد داد.»

من: «خدای عزیز، برای این کار به فروتنی نیاز دارم. لطفاً فیض فروتنی را به من عطا فرما.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو فروتن و ملایم خواهی بود، همان‌طور که من هستم. زیرا آنگاه تو کاملاً در من خواهی بود.»

من: «اما در این صورت، اگر کشیشان هنوز ایمان نیاورده باشند، این یک فاجعه است.»
منجی: «هر کشیشی یک مسیح دوم است؛ ما باید برای هر کشیشی دعا کنیم. من همه آن‌ها را دوست دارم، دخترم.»
من: «اما خداوند، من هم همه آن‌ها را دوست دارم، اما همه آن‌ها مرا دوست ندارند.» نجات‌دهنده:
«چنین است، دخترم؛ تو هم همه ما را دوست نداری.»

من: منجی مرا برکت داد...
رُزاری و قداس مقدس به رنگ قرمز

۱۱ سپتامبر ۱۹۹۲ - جمعه

ساعت ۷:۴۰ تا ۸:۳۰ صبح

شوهرم کارها را برایم دشوار کرده بود.

تعداد زیادی کتاب مقدس از پدر گبهارد هایدن رسیده است.

نجات‌دهنده: «می‌خواهم بنویسی. خیلی دوستت دارم. در آینده نزدیک بیشتر با حملات شیطان روبه‌رو خواهی شد. من در مورد آنچه برای خانواده‌ات رخ می‌دهد با تو موافقم. او کوتاهترین راه را می‌جوید؛ همان‌طور که تو کوتاهترین راه را به سوی من از طریق مریم می‌جویی، روح ناپاک نیز کوتاهترین راه را به سوی تو می‌جوید. دخترم، دیروز کار درستی انجام دادی. دخترم، ارواح ناپاک به‌ویژه از تو خشمگین‌اند، اما با من بر هم‌شان غلبه خواهی کرد. دخترم، برای شوهرت دعا کن؛ او به کمک تو نیاز دارد.»
منجی به من گفت: «به نوشتن ادامه بده، دخترم. آتشی سوزان بر تو خواهد افتاد.»
من: «آن را نخواهم نوشت. خدای عزیز، این قطعاً از جانب تو نیست.» نجات‌دهنده: «بله، هست! آتشی سوزان از عشق.»

من: «پروردگارا، اکنون می‌ترسم که خودم را بسوزانم.» نجات‌دهنده: «تو در عشق من خواهی سوخت. با این آتش، تو کاملاً پاک خواهی شد.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، لطفاً مرا پاک ساز، تا همیشه با تو باشم و هرگز از تو جدا نشوم.»

منجی: «دختر عزیزم، تو را برکت می‌دهم.» من: «منجی مرا برکت داد...»

رُزاری و قداس مقدس به رنگ قرمز

شنبه ۱۲ سپتامبر ۱۹۹۲

ساعت ۷:۳۰ تا ۹:۰۰ صبح

منجی: «دخترم، بنویس. می‌خواهم آنچه را که من می‌خواهم انجام دهی. هر جا که تو را هدایت می‌کنم، باید بروی.»
من: «پروردگارا، چگونه بدانم که تو مرا هدایت می‌کنی؟»

نجات‌دهنده: «می‌توانی از من بپرسی! راه رسیدن به من پرشیب‌تر می‌شود.» من:
«پروردگارا، "پرشیب‌تر" یعنی چه؟»

منجی: «این مسیر دشوارتر خواهد شد و به نیروی زیادی نیاز دارد. تو تنها می‌توانی این نیرو را از من دریافت کنی. برای خودت و هموعانت دعا کن تا بتوانند این مسیر را با تو طی کنند. وگرنه، ممکن است آن‌ها را در این راه پرشیب از دست بدهی.»

من: «بله، پروردگارم، از این پس برای خودم و دیگر انسان‌ها قدرت بیشتری خواهم خواست.» نجات‌دهنده: «دلت همین حالا هم دل من است. من باید آن را هر طور که بخواهم شکل دهم. فیض بسیاری از این دل خواهد جوشید و این دل زخمی به سرچشمه محبت تبدیل خواهد شد.»

من: «پروردگار و خدای من، ای عیسی عزیز، چگونه بدانم که این همین قلب توست؟»

منجی: «این سوزشی که در قلبت احساس می‌کنی، آتش محبت من است؛ هرگاه من بخواهم، قوی‌تر می‌شود.»

من: «پروردگار و خدای من، من این آتش را حس می‌کنم، اما نمی‌دانستم برای من چه معنایی دارد. متوجه شدم که با این آتش می‌توانم بیشتر تو را دوست بدارم. روح عمیقاً مشتاق است که با تو باشد. احساس کرده‌ام که قلبم در حال حاضر مانند کوره گدازی است و این

آتش هرگز خاموش نمی‌شود. اکنون بهتر می‌فهمم وقتی در «لیتانی قلب مقدس» می‌خوانم:

تو، آتش‌دان سوزان عشق.

تا به حال این برای من مبهم بود، اما اکنون آن را درک می‌کنم. از تو، ای پروردگار و خدای من، برای این فیض و روشن‌بینی بزرگ سپاسگزارم.

همچنین می‌خواهم بگویم، ای خداوند و خدای من، که قلب شما کانونی زنده و سوزان از عشق است. ای کاش این آتش هرگز خاموش نشود، زیرا آنگاه می‌دانم که شما همیشه با من هستید. ایسوس، تو را با تمام قلب و تمام وجودم دوست دارم؛ تو را بالاتر از هر چیز دیگری دوست دارم. نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، خوشحالم که این را درک کردی؛ همان‌گونه که هستی بمان و دستم را محکم بگیر.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد...

ساعت ۴:۳۰ تا ۷:۴۵ بعد از ظهر: نیایش و قداس مقدس در کلیسای روت.

۱۳ سپتامبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۱۵ صبح در خانه

دیشب، از ساعت ۲:۳۰ تا ۳:۳۰ بامداد، بیرون خانه‌ام مزاحمتی ایجاد شد. چند مست در مقابل خانه‌ام پارک کرده بودند. پلیس مجبور شد بیاید. همبستگی در دعا!

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم: من با تو هستم، در تو و با تو؛ تو کاملاً متعلق به منی. نگذار دیگران بر تو تأثیر بگذارند. تو دیروز و دیشب آن را دیدی. شیطان با هر وسیله‌ای تلاش می‌کند تو را از من دور کند. او قوی است، دخترم، اما تو با من قوی‌تر هستی. دخترم، به گروه دعایت وفادار بمان، همان‌طور که تا کنون بوده‌ای. شیطان هیچ چیز بیشتر از از هم پاشیدن گروه دعایت نمی‌خواهد.»

منجی: «بنویس، دخترم، دردهای سوزانی که دیروز احساس کردی، دردهای من بودند.»
من: «احساس می‌کردم تمام روز در حال سوزش و گزندگی بودند، و حالا دیگر از بین رفته‌اند.» نجات‌دهنده: «من تو را برای آنچه در روزهای آینده در پیش است آماده می‌کنم. اکنون سوزشی در قلبت احساس می‌کنی.»
من: «اما خیلی قوی نیست.»

نجات‌دهنده: «اما این بسیار قوی خواهد شد.» من: «آیا می‌توانم با آن کنار بیایم؟»

نجات‌دهنده: «توانایی‌اش را داری.»

من: «پس باید دکتر را خبر کنم؟»

نجات‌دهنده: «لازم نیست؛ تو می‌دانی چه باید بکنی.» من: «بله، ای

خداوند من، هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد.»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: در کلیسا نشان‌های مقدس را دریافت خواهی کرد.» من: «به رنگ قرمز؟»

نجات‌دهنده: «بله، به رنگ قرمز.»

من: «پس آن موقع تو را خواهم دید؟»

نجات‌دهنده: «مرا خواهی دید. با نوری که از من می‌تابد، استیگماتا را دریافت خواهی کرد و این نور تا زمانی که من بخواهم با تو خواهد ماند. من نورم و تاریکی را از میان می‌برم. دخترم، استیگماتی که دریافت خواهی کرد نشان‌های من هستند.»

من: «اما شما قبلاً این را به من گفته‌اید.»

نجات‌دهنده: «جهان نمی‌تواند این‌ها را تقلید کند. حتی اسقف‌ها نیز دیگر نمی‌توانند این را برای خود توضیح دهند، زیرا نور ندارند. بنابراین، فروتن باش، زیرا آن‌ها باید با این نور روشن شوند. دخترم، من همه‌شان را دوست دارم.»

من: «پروردگارم، تکلیف کسانی که به تو کفر می‌ورزند چه می‌شود؟»

منجی: «حتی کفرگویان نیز اکنون می‌توانند نجات یابند.» من: «چگونه، ای خداوند و خدای من؟»

نجات‌دهنده: «با دادن عشقی که ندارند.» من: «چگونه می‌توانم به آنها عشق بدهم؟»

منجی: «من آن عشق هستم.» من: «چنین

خواهم کرد.»

منجی: «تو ابزار من هستی که من از آن استفاده می‌کنم.»

من: «ای پروردگار و خدای من، درک این موضوع بسیار دشوار است.»

منجی: «من کسانی را که نیت نیک دارند، روشن‌گر خواهم کرد. آنها در دل خود، همان‌طور که تو دریافته‌ای، خواهند شناخت که من عشق هستم.»

من: «بله، پروردگارم، حالا می‌فهمم. علم نمی‌تواند این را با عقل خود درک کند. عشق در قلب ما برتر از علم است. ای نجات‌دهنده عزیز، علم دنیوی در مقایسه با امور آسمانی که در انتظار ماست، چقدر ناچیز باید باشد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خشنودم. اکنون تو را برکت می‌دهم.» من: «گفتم: لطفاً، تمام دنیا.»

نجات‌دهنده: «باشد که خداوند پدر، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس تو را برکت دهند. با آرامش برو، دختر عزیزم.»

من: «سپاس خدای خداوند. عیسی مسیح و مریم ستایش شوند، الحال و تا ابدالابد. آمین.»

ساعت ۱۲:۴۵ بعد از ظهر، در روت، دعا‌های تسبیح و نیایش‌ها را خواندم.

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، با هتوویج دعا‌های تاج غمگین را خواندم و پس از آن مراسم عشای ربانی در کلیسای کوچک سنت روک در مینگولشایم برگزار شد. پس از مراسم عشای ربانی، بیش از سی دقیقه با پدر اشتایلر، مبلغ مذهبی، صحبت کردم.

۹ سپتامبر ۱۹۹۲ - دوشنبه

در خانه:

ساعت ۲:۱۰ تا ۳:۰۵ بامداد: نیایش

ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۱۵ صبح: جلسه دعا

گریه کردم! کشیشی در کلیسای کوچک سنت روک دیشب مرا گنج کرد. او از گرفتن عشای ربانی در دست دفاع می‌کرد. از نجات‌دهنده پرسیدم: اگر این اراده اوست، پاسخ را بدهد. زیرا من مطمئنم که روش صحیح، گرفتن عشای ربانی بر زبان است. نمی‌توانستم به این کشیش باور داشته باشم. «ای نجات‌دهنده عزیز، آیا اشتباه کرده‌ام؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو اشتباه نکرده‌ای؛ این یک بی‌حرمتی بزرگ از سوی کشیشانی است که هنوز عشای ربانی را در دست می‌دهند. چون تو هنوز از این عمل دفاع می‌کنی، باید آنها را پاسخگو کنی. من نسبت به همه کسانی که هنوز عشای ربانی را در دست می‌دهند بی‌تفاوت هستم. دخترم، آنچه تا کنون انجام داده‌ای درست است. این را بنویس، دخترم: استیگمات‌هایی که دریافت خواهی کرد بسیار دردناک خواهند بود.

من: «فقط با شنیدن این حرف دارم می‌ترسم.» نجات‌دهنده: «دخترم، حالا می‌ترسی؟»

من: «نه.»

منجی: «با من، هیچ ترسی نخواهی داشت. دردی که تجربه خواهی کرد، اگر دعا کمتر باشد، بیشتر خواهد بود.»

من: «ای خدای من، پس چه کسی به من گوش خواهد داد و دعا خواهد کرد؟»

منجی: «دخترم، کسانی که بخواهند نجات یابند، دعا خواهند کرد. من برای نجات ارواح در درون تو مصلوب خواهم شد. دخترم، هر کس برای خود زمانی کوتاه دارد. آنها دعا خواهند کرد. این را بنویس، دخترم: تنها تعداد کمی نجات خواهند یافت.»

من: «من برای تمام ارواح رنج خواهم کشید.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تقریباً هیچ‌کدام از آنها توبه نمی‌کنند.» من: «پس آیا من نباید برای همه رنج بکشم؟»

نجات‌دهنده: «بله، وگرنه نمی‌توانند بگویند که من برای آنها رنج نکشیده‌ام.» من: «عیسی عزیز، نوشتن این حرف برایم بسیار سخت و دردناک است.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، تو را برکت می‌دهم. من شامل می‌کنم تمام جهان، به‌ویژه همه بیماران و در حال مرگ، را در برکت خود می‌بندم.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر نماز رُزاریو و قداس مقدس (قرمز)

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعای سرخ.

در سه سال اول، ما حدود یک ساعت دعا می‌کردیم. در دو سال گذشته، ما حدود دو تا دو و نیم ساعت دعا کرده‌ایم. مختص از من خواسته بود که ما باید بسیار دعا کنیم.

۱۵ سپتامبر ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح تا ۱:۰۰ بعد از ظهر

قبل از آن، با فریدولین دعا کردم. بعد از آن، تنها دعا کردم و خود را با نجات‌دهنده متحد ساختم.

منجی: «بنویس، دخترم: دردهایی را که خواهی کشید با اندوه‌های مریم متحد کن. اندوه‌های مریم، دردهای من نیز هستند. همه چیز را به پدر آسمانی تقدیم کن. از طریق فداکاری‌های تو، جان‌های بسیاری شفا خواهند یافت.»

من: «عیسی جان، من تو را بسیار دوست دارم؛ هر طور که بخواهی عمل خواهم کرد. فقط کافی است به من بگویی تا بدانم. اکنون آرامشی عمیق و غیرقابل توصیف حس می‌کنم. در این آرامش عشق بسیار است و من آرزو دارم که هرگز از آن جدا نشوم. احساس نمی‌کنم که در بدنم هستم. احساس سبکی و رهایی غیرقابل وصفی دارم، بدون هیچ نگرانی یا دردی. امور دنیوی برایم دور به نظر می‌رسند. من هیچ چیز هستم.»

تمام وجود من خداست. سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من، برای این یقین و فیض. اکنون آرزویی دارم، و آن را همین حالا برای تو می‌نویسم چون برایم بسیار زیباست:

عیسی، بگذار سرم را بر سینه تو بگذارم، درست مانند یوحنا. و اکنون می‌خواهم تو را در آغوش بگیرم، زیرا قلبم تو را بسیار

دوست دارد. نمی‌توانم این را برای هیچ‌کس توضیح دهم، زیرا عشق به سادگی هست. اشک در چشمانم حلقه می‌زند چون تو را دوست دارم.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم: همان‌طور که اکنون هستی، می‌خواهم همیشه چنین باشی. می‌بینی، تو از عشق کم نداری. تو از طریق رنج، عشق بسیار بیشتری دریافت می‌کنی. پنج استیگمات بسیار نزدیک است.

من: «خدای عزیز، تو قبلاً هم این را گفته‌ای.»

نجات‌دهنده: «اما چیزهای زیادی بود که آن زمان نمی‌دانستی. برای هر ساعتی که اکنون در پیش است آماده باش. به شدت آزموده خواهی شد، دخترم.»

من: «ای نجات‌دهنده، من که از قبل خیلی آزموده شده‌ام.» نجات‌دهنده:

«کافی نیست.»

من: «و اگر الهی‌دانان ایمان نیاورند چه؟»

منجی: «تو خودت را برای الهی‌دانان فدا نمی‌کنی، بلکه برای همه ارواح فدا می‌کنی. قطعاً الهی‌دانانی که در نور هستند، ایمان خواهند

آورد. دختر عزیزم، من تو را بسیار دوست دارم. این را بنویس؛ رنج‌های کفاره در شرف آغاز است.»

من: «مصائب کفاره چه چیزهایی هستند؟»

نجات‌دهنده: «سردردها و رنج‌های قلبی – این‌ها رنج‌های آمادسازی هستند. هیچ دارویی در اینجا کمکت نخواهد کرد. این رنج‌ها از من می‌آیند. تو برای نجات ارواح رنج می‌کشی؛ به همین دلیل هیچ دارویی کمکت نخواهد کرد. تو باید همه چیز را با صبر و عشق تحمل کنی. من چنان عشقی به تو خواهم داد که بتوانی آن را تحمل کنی. من هر آنچه در توست خواهم بود. روح تو با من متحد است و تو تنها بخشی از رنج من را به دوش خواهی کشید. بنابراین، دخترم، تو دیگر خودت نیستی. این منم. منجی: «بر تو و همه نزدیکان تو برکت می‌بخشم.»

منجی ما را برکت داد.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر در مینگولشایم با کشیشی از پرو بودم. انجیلی را که پدر گبهارد هایدنر به او داده بود، به او دادم. با او به اعتراف رفتم. هردویگ در نزد این کشیش با من بود و از من بدگویی کرد. مجبور شدم خود را خوار و کوچک کنم. من او را بخشیده‌ام.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت

۱۶ سپتامبر ۱۹۹۲ – چهارشنبه

ساعت ۹:۳۰ تا ۱۰:۲۰ صبح

منجی: «بنویس، دخترم.» من: «بله، ایسوس عزیز من.»

منجی: «راه صلیب که به سوی من می‌انجامد، در نور است. همه فرزندانم آن را می‌شناسند. من آن نوری هستم که تو را روشن می‌سازد. دخترم، هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از این مسیر منحرف کند. هنگامی که کسی راه روشن را بشناسد، دیگر نمی‌خواهد

در مسیر تاریک گام بردارد. نامه‌ی ناشناسی که دریافت کرده‌ای، ثلث شیطان است. او می‌خواهد تو را از مسیر روشن منحرف

کند، اما نمی‌تواند، زیرا من با تو هستم. همه‌ی آنها را همان‌طور که تا کنون دوست داشته‌ای، دوست بدار. دختر عزیزم، برای پذیرفتن هر آنچه به سویت می‌آید، آماده باش.

هر آنچه برای تو بیش از حد سنگین می‌شود، آن را به من بسپار. تو پنج نشان مقدس را از من دریافت خواهی کرد؛ مطمئن و با اعتماد باش.»

نجات‌دهنده: «من از گفته خود باز نمی‌گردم. تو باید از آزمایش‌هایی که پیش روی توست عبور کنی. من راهنمای معنوی تو هستم و تو از آن‌ها عبور خواهی کرد. دخترم، من از کاری که انجام می‌دهی و رفتارت با مردم خشنودم.

اما در مورد دیگران که می‌خواهند به تو موعظه کنند، این حسادت است. مراقب باش. دخترم، دشمنان زیادی در اطرافت هستند. در حضورشان در گفتار خود کوتاه بیا. آنها یک حرف را به ده حرف تبدیل می‌کنند تا تو را مسخره کنند. دخترم، همیشه تمام نگرانی‌هایت را به من بسپار.»

من: «آیا باید الان چیز دیگری بنویسم؟»

منجی: «نه، دخترم، برو هر جا که باید بروی. تو را برکت می‌دهم، دختر عزیزم.»

من: «به نجات‌دهنده گفتم: «من بیماران، در حال مرگان، ارواح نیازمند در برزخ و دشمنانم را نیز در این برکت شامل می‌کنم.»»
من: منجی مرا برکت داد...

ساعت ۱۲ ظهر در کلیسای جامع اسپیر، دعای فرشته و دعا‌های دیگر را خواندم.

ساعت ۷:۳۰ عصر: قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

ساعت ۸:۳۰ شب: دفتر خاطرات را با ماریون نوشتم.

۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ - پنج‌شنبه

در خانه از ساعت ۱۰:۳۰ صبح تا ۱۱:۳۰

صبح؛ در حال حاضر هنوز در تعطیلات

هستم.

امشب از ساعت ۸:۳۰ شب تا ۳:۳۰ صبح در انجمن دعا

کردم:

منجی: «بنویس، ای دخترم، پنج نشان مقدس بر تو نقش بسته خواهد شد. نشانه‌ای در آسمان بالای کلیسا خواهد بود؛ باید به آن نگاه کنی. این تأیید من بر آنچه در پیش است خواهد بود.»

من: «و اگر من آن را نبینم، آیا نقشه شما تغییر خواهد کرد؟» نجات‌دهنده: «تو آن را خواهی

دید، دخترم.»

من: «پروردگار و خدای من، ایمان دارم که این اتفاق خواهد افتاد. ایمانی استوار دارم و بنابراین باور دارم.»

منجی: «دخترم، بگذار در وجودت جریان یابد. دخترم، تو را بسیار دوست دارم. تو را برگزیده‌ام. می‌خواهم با تو جان‌های بسیاری را نجات دهم! مدت‌هاست که این آرزوی من بوده است. زمان فرا رسیده است، و هیچ‌کس نمی‌تواند زمان‌بندی مرا تغییر دهد!

من ابدیت هستم. دختر عزیزم، همه چیز در زمان مناسب خود فرا می‌رسد.

از «آری» تو سپاسگزارم، دخترم. «آری» تو چون صخره‌ای در دریا استوار است. «آری» تو «آری» من است

و هیچ‌کس نمی‌تواند آن را از تو بگیرد.

پ. هایدن: در این مورد، پدر گبهارد هایدن در رگنسبورگ پس از بررسی دفترچه خاطرات می‌گوید که من باید به نوشتن ادامه دهم، زیرا این نعمتی از جانب نجات‌دهنده است.

من: «داشتم فقط فکر می‌کردم: «عیسی، چقدر دوستت دارم.»»

نجات‌دهنده: «عشق تو عشق من است. تو می‌توانی این عشق را به کسانی منتقل کنی که در طلب عشق‌اند.»

من: «ای خداوند، هر آنچه را که همین الان از صمیم قلب با تو در میان گذاشتم، همان‌طور که تو می‌خواهی و به دلخواه توست، به

حقیقت خواهد پیوست. این برای من روشن است و اکنون می‌فهمم که باید این را درک کنم؛ و اما بقیه‌اش، تو در زمان مناسب به من

خواهی آموخت. من به تو اعتماد دارم و با فضیلت‌هایی که به من می‌بخشی و آن‌هایی که از پیش به من داده‌ای، به تو وفادار می‌مانم.»

منجی: «دختر عزیزم، از تو سپاسگزارم؛ آنچه نوشته‌ای، شادی بزرگی برایم به ارمغان می‌آورد. تو را برکت می‌دهم و فیض خود را به اندازه‌ای که نیاز داری بر تو می‌بخشم. چنان عشق فراوانی به تو می‌بخشم تا آنچه را که در شرف بخشیدن آن به تو هستم، تاب

بیاوری.»

من: منجی مرا برکت داد...

من: «سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من. سپاسگزارم، ای عشق بزرگم. جلال مسیح و مریم، اکنون و تا ابد باد. آمین.»

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

۱۸ سپتامبر ۱۹۹۲ - جمعه

در خانه،

از ساعت ۴:۰۰ صبح تا ۵:۳۰ صبح دعا کردم.

دعا به افتخار بانوی مقدس مریم!

به زخم‌های مقدس ادای احترام کردم، برای دشمنان دعا کردم، سپس با نجات‌دهنده متحد شدم.

نجات‌دهنده: «دخترم، من برای تو نقشه‌هایی دارم. من هر طور که بخواهم عمل می‌کنم. صبور باش. همه چیز همان‌طور که وعده داده‌ام به وقوع خواهد پیوست. من زمان را تعیین می‌کنم. همه چیز باید طبق اراده من اتفاق بیفتد.»

من: «پروردگارا، فکر می‌کردم کار اشتباهی انجام داده‌ام.»

منجی: «دختر عزیزم، تو گلی نجیب هستی؛ دشمن بوی تو را دوست ندارد. همیشه برای من آماده بمان. باید مورد آزمایش قرار بگیری، دخترم. دخترم، تو را دوست دارم؛ برو دوباره بخواب.»

از ساعت ۱۱:۴۵ صبح تا ۱۲:۴۵ ظهر، همنشینی در دعا!

با شور و حرارت دعا کردم و در نوشتن این مطلب تردید داشتم. اما نجات‌دهنده می‌خواهد که این را بنویسم. نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ عشق تو به من حقیقی است. من فرزندانم را که مرا دوست دارند می‌شناسم. اما تعدادشان بسیار اندک است. تو نیز همچون من برای ارواح تشنه هستی، زیرا آنها را چنانکه من دوستشان دارم، دوست می‌داری. تو مرا دوست داری، اما هنوز مرا از نزدیک ندیده‌ای. با این حال، همین موضوع ارزش آن را دوچندان می‌کند: اینکه مرا نمی‌بینی و با این حال دوست می‌داری. این همان عشق حقیقی و والا است که نمی‌تواند فریب‌دهنده باشد. از اینکه مرا در قلبت در اولویت قرار می‌دهی، سپاسگزارم. این روح را در بهشت به‌طور ویژه پاداش خواهم داد.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، اوضاع جهان خوب نیست. همه چیز به یک تار مو بسته است و آن تار هر لحظه ممکن است پاره شود. من هنوز آن تار را در دست گرفته‌ام تا پاره نشود. جنگ حتی شدیدتر هم می‌شود. برای صلح در تمام کلیساها و خانه‌ها دعا کن تا صلح به همه دل‌ها بازگردد. زمان نجات ارواح کوتاه است و هیچ‌کس جز من نمی‌تواند آن را طولانی‌تر کند. دعا کنید تا ارواح بسیار بیشتری نجات یابند. من نجات‌دهنده و درمان شما هستم.

تنها از طریق درمان من است که می‌توانید نجات یابید.» من: «درمان تو چیست، ای پروردگار و خدای من؟» منجی: «محببت. این همه چیز است، دخترم.»

من: «دوباره اینقدر نوشتم. آیا واقعاً باید اینقدر بنویسم؟» منجی: «هر روز بنویس.» من: «بله، ای خداوند، از تو سپاسگزارم.»

از ساعت ۱:۴۵ بعد از ظهر تا ۳:۴۵ بعد از ظهر در جنگل مزامیر را خواندم.
ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: قداس مقدس و رُزاریوم در روت

۹ سپتامبر ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۸:۰۰ تا ۱۰:۰۰ صبح:

جلسه دعا!

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من خواهم آن را بنویس! تو دختر محبوب من هستی. درد تو درد من است. من با تو ارواح را نجات خواهم داد. اشکی را که ریخته‌ای به من تقدیم کن.»

من: «بله، پروردگار من، این را به تو تقدیم می‌کنم تا شاید جان‌ها به هلاکت نیفتند. برایم بسیار سخت است که می‌دانم جان‌های بسیاری گم شده‌اند و مردم سرد و کور شده‌اند. می‌بینند، و با این حال هیچ نمی‌بینند. گناه باید بسیار عظیم باشد.» منجی: «دختر عزیزم، همه چیز متفاوت خواهد شد.»

من: «چگونه، ای خداوند؟ همه چیز چگونه متفاوت خواهد شد؟»

منجی: «آخرین‌ها اول خواهند شد. آنها قوم من خواهند بود. من پدر فقرا هستم. دخترم، من آنچه را که داری از تو می‌خواهم.» من: «اما من هیچ ندارم و هیچ هستم؛ همه چیز از آن توست.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد...

ساعت ۲:۳۰ بعد از ظهر، پدر بوران به دیدنم آمد و من در مورد استیگمات‌هایی که قرار است دریافت کنم به او گفتم. از تعالیم او راضی نبودم. او با آنچه نجات‌دهنده به من گفته بود، تناقض داشت.

از ساعت ۴:۱۵ بعد از ظهر تا ۷:۴۵ در کلیسای روت به دعا مشغول بودم. ساعت اول بسیار خسته‌کننده بود، زیرا در آن زمان گروه کر در کلیسا در حال تمرین بود. برایم دردناک بود که گروه کر دقیقاً در همان لحظه‌ای که اعتراف و نماز رزاریو در حال برگزاری بود، مجبور به تمرین بود. من برای این نیت‌ها، برای کشیشان و برای صلح در سراسر جهان دعا کردم. من به خاطر گروه کر کلیسا را ترک نکردم. در کلیسا ماندم و به دعا ادامه دادم.

اتحادیه دعا!

منجی: «دختر عزیزم، استیگمات‌هایی که دریافت خواهی کرد دردناک خواهد بود. این درد به عشق من پیوند خورده است. تو فیض فروتنی را دریافت خواهی کرد. آنچه کشیش مانهایم، پدر بوران، به تو گفت – آنچه خودت احساس کردی – حقیقت ندارد. خونی که از تو جاری خواهد شد، خون من است. تو باید برای این کشیش بسیار دعا کنی. به آنچه من الهام می‌دهم تا بنویسی، ایمان بیاور. من راهنمای روحانی تو هستم.»

من: «بعد از صحبت با کشیش، چند ساعت دل‌شکسته بودم. این چه معنایی دارد؟»

نجات‌دهنده: «این دردها، دردهای من هستند. وقتی یک کشیش دروغ می‌گوید، تو این درد را شدیدتر احساس خواهی کرد.»

من: «پس شاید بهتر باشد در حضور او سکوت کنم. آن وقت این‌قدر مرا آزرده نخواهد کرد.»

منجی: «تو زمانی که من اراده کنم، سخن خواهی گفت.»

من: «پروردگار و خدای من، مرا از کشیشانی که باور ندارند که تو حقیقتاً، به طور ذاتی و واقعی در نان مقدس حضور داری—در

گوشت و خون، جسم و روح، الوهیت و انسانیت—دور بدار.»

منجی: «تو نور خواهی بود. کمی بیشتر بنویس، دخترم؛ به محض آنکه زمان مناسب برایت فرا برسد، استیگماتا را دریافت خواهی کرد.

مطمئن باش، آنها را دریافت خواهی کرد. مرا دوست بدار، دخترم. من از شیوه‌ای که مرا دوست می‌داری خشنودم. دختر عزیزم، کمی

بیشتر صبور باش؛ از عشق محروم نخواهی ماند. هرگاه که بخوام عشق را بر تو می‌بخشم؛ این حق من است که زمان مناسب را

انتخاب کنم.»

من: «عیسی جانم، با تمام وجودم از تو سپاسگزارم.»

نجات‌دهنده: «از کسانی که به تو حسادت می‌کنند، مراقب باش. باید در رفتارت با این افراد به‌ویژه محتاط باشی.»

من: «چگونه، ای نجات‌دهنده؟»

نجات‌دهنده: «بگذار حرف بزندی و تو ساکت بمان. آنگاه خواهند فهمید که در اشتباه هستند.»

من: «بله، عیسی عزیز، می‌فهمم.» منجی مرا برکت داد.

ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر: دعای رُزاریو و نیایش‌ها.

ساعت ۳:۳۰ بعد از ظهر: در خانه برای تقدیس پدر پائولو برای نمازهای رزاریو و سایر

دعاها را خواندم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز تسبیح و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک. در پایان قداس، مبلغ خوب صحبت نکرد. من ناامید

شدم و با احساس درد فراوان به خانه رفتم.

دعا!

من: «دیشب در پایان قداس مقدس، مبلغ نامه‌ای را خواند که ظاهراً توسط یک اسقف و پدر کسنهیر تأیید شده بود. در آن نامه آمده بود

که مؤمنانی که می‌خواهند تنها از کشیشان عشای ربانی دریافت کنند و مردم عادی را رد می‌کنند، در اشتباه هستند.

این یک سیلی محکم بود که به من آسیب زد و باعث شد احساس ناآرامی کنم.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، پس از قداس مقدس، وقتی از تو پرسیدم آیا کشیش حقیقت را گفته است، به من گفתי که این حرف‌ها بی‌معنی

است.»

می‌خواهم بار دیگر از شما بپرسم آیا درست است که غیرروحانی‌ها عشای مقدس را توزیع کنند؟»

مسیح: «دخترم، این را بنویس. من چنین خواهم کرد و خواستار آنم که عشای ربانی از طریق دستان تقدیس‌شده کشیش دریافت شود. این

روش صحیح برای توزیع عشای ربانی به مؤمنان است. هر کسی که از این امر سرپیچی کند، باید در برابر من پاسخگو باشد. دخترم،

همان‌طور که تا کنون عمل کرده‌ای، ادامه بده، حتی اگر تنها باشی. من با تو هستم، دخترم.»

منجی مرا برکت داد.

نیمه شب، مراسم تسبیح و قداس مقدس در لباس قرمز.

ساعت ۸:۰۰ شب: گروه دعا.

سه‌شنبه ۲۲ سپتامبر ۱۹۹۲

ساعت ۸:۳۰ تا ۹:۴۵ صبح:

گردهمایی دعا!

منجی: «بنویس، دخترم! استیگمات‌هایی که قرار است دریافت کنی به زودی خواهند آمد؛ من بار دیگر زمان را کوتاه کرده‌ام. آماده باش، دخترم.»

من: «خداوند عزیز، «به‌زودی می‌آیند» یعنی چه؟» نجات‌دهنده: «دیگر

زمان زیادی نمانده است.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟»

منجی: «چیزی کاملاً متفاوت بنویس. می‌خواهم همه چیز را همان‌طور که من اراده می‌کنم، بپذیری.» من: «پروردگار و خدای

من، اراده تو چیست؟»

نجات‌دهنده: «هر آنچه در راه توست.»

من: «چطور بفهمم که این از جانب توست؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، آن را از عشق من می‌شناسی؛ باید آن را بپذیری، چه خوشش بیاید چه نیاید.»

من: «عیسی جانم، داماد من، اگر تو چنین می‌گویی، پس من انجامش می‌دهم! حتی آنچه را که دوست ندارم — اما باید مطمئن شوم که از

جانب توست.»

من: «پروردگارا، تا چه مدت دیگر باید بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «فقط کمی دیگر، دخترم. کمی بیشتر بنویس!» من: «بله، پروردگارم.»

منجی: «تو هنوز در حال آزمایش هستی.»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من، چرا گریه می‌کنی؟ اشک از چشم راستم چنان سریع سرازیر می‌شود؛ این ماوراءالطبیعه

است. این چه معنایی دارد؟»

منجی: «خطری در پیش روی توست. جنگ در اروپا در حال گسترش است. جان‌های بسیاری گم خواهند شد. برای آنها، مصلوب شدن

من بیهوده بود. تو نیز برای بسیاری بیهوده رنج خواهی کشید. از دست دادن جان‌ها به خاطر نافرمانی‌شان برایم بسیار دردناک است.

دعا کن، دخترم، که وقتی در پیشگاه دآوری من قرار می‌گیرند، پشیمانی عمیقی را احساس کنند، زیرا یک فرصت دیگر برای نجات به

آنها داده می‌شود. من زمان بسیار بیشتری به آنها می‌دهم تا هنوز بتوانند تصمیم خود را بگیرند. جهنم بی‌رحم است، دخترم، و با این حال

بسیاری به آن وارد می‌شوند.»

من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم بنویسم؛ به من رحم کن.» نجات‌دهنده: «تو درد را با من احساس می‌کنی.

تو را برکت می‌دهم، دختر عزیزم.»

منجی مرا برکت داد.

نماز رُزاریو و قداس حدود ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر در رُت.

۲۳ سپتامبر ۱۹۹۲ — چهارشنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح تا ۱۲:۳۰ ظهر در خانه

من: «با شور و اشتیاق بیشتری از همیشه دعا کردم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسی. امروز نباید به سینکل بروی. من سینکل تو هستم.»

من: «باید آن را بنویسم؟» نجات‌دهنده: «بله،

بنویس.»

من: «داشتم به گردش شرکت فکر می‌کردم.»

نجات‌دهنده: «تو باید به آنجا بروی. اما لطفاً مهربان و فروتن باش و با آنها شادمانی کن.» من: «خدای عزیز، وقتی با این همه نام

مختلف با تو سخن می‌گویم، آیا این درست است؟»

منجی: «من این طرز صدا زدن تو را دوست دارم. دخترم، این را بنویس: تو باید دردی را که می‌کشی با عشق تحمل کنی.»

نجات‌دهنده: «قبلاً هم این را به من گفته‌ای.»

من: «آنها را نمی‌توان از تو گرفت. حتی آب مقدس هم کمکت نمی‌کند. خودت را برای یافتن درمان به زحمت نینداز.»

من: «و اگر پزشکان وارد ماجرا شوند چه؟»

نجات‌دهنده: «آنها به رضایت تو نیاز دارند.» من: «و اگر آن

را داشته باشند چه؟»

منجی: «آنها باز هم نمی‌توانند کمکت کنند. برعکس، در آن صورت درد بدتر خواهد شد. تو برای گناهکاران رنج خواهی کشید. باید آنچه را از تو می‌خواهم انجام دهی.»

من: «خدای عزیز، می‌ترسم گنج شوم و ایمان و استقامت کافی نداشته باشم. آیا شروع خواهم کرد به ترسیدن از مردم؟»

منجی: «تو مدام همه این‌ها را بارها و بارها به من می‌دهی.»

من: «خدای عزیز، قلبم دوباره در حال سوختن است.»

منجی: «این آتش سوزان عشق من است. هیچ‌کس جز من نمی‌تواند آن را خاموش کند.»

من: «تمام صبح خیلی خوشحال بودم و توانستم از ته دل طوری دعا کنم که هرگز پیش از این نکرده بودم. کلمات درست به من داده شد، درست مثل یک کشیش.»

منجی: «دخترم، آن من بودم. عیسی تو. این تو نیستی، بلکه منم.»

من: «چه حس زیبایی است وقتی می‌توانی این‌قدر عمیق در درون خودت دعا کنی، به‌ویژه به پدر آسمانی، کاری که اغلب مردم فراموش می‌کنند. من همچنین از اینکه چنین دعای گران‌بهای از اعماق قلبم برخاست، شگفت‌زده شدم. باور دارم که پدر آسمانی به این دعا پاسخ داده است.»

منجی: «دخترم، تو همه چیز را با عشق به من بخشیدی.»

من: «پروردگارا، نباید به کسی بگویم که چهار ساعت است با تو در ارتباطم و احساس نمی‌کنم این مدت زیادی باشد. حیف که تعطیلاتم طولانی‌تر نیست. از اینکه به من گفتی نباید به تعطیلات بروم، سپاسگزارم.»

منجی: «دختر عزیزم، آن را بنویس. یک آرزو برایم برآورده کن.»

من: «ای خدای من، تو یک آرزو داری! من این آرزو را برایت برآورده خواهم کرد، چون تو با من هستی و چون دوستت دارم.»

منجی: «بله، من با تو خواهم بود.»

من: «خدای سمیکتای عزیز، تو «بله»ی مرا داری، هرچند هنوز نمی‌دانم چه آرزویی را باید برایت برآورده کنم. قلبم نمی‌لرزد، بلکه از آنچه در شرف گفتنش به من هستی، شادمان است. پروردگارا و خدای من، به تو اعتماد دارم که آرزویت محقق خواهد شد.»

ساعت دوازده ظهر است؛ من با آغوش گشوده با نیایش فراوان دعای فرشته و دعای ربانی را خواندم – من اغلب وقتی تنها دعا می‌کنم این کار را انجام می‌دهم.

پس از دعا، بار دیگر با نجات‌دهنده متحد شدم. گفتم: «پروردگارا، چه آرزویی را باید برایت برآورم؟»

در سکوت ماندم و هیچ نشنیدم.

من: «این چه معنایی دارد؟ بار دیگر با او یکی شدم و به روح‌القدس دعا کردم. لطفاً اجازه ندهید هیچ روح دیگری مداخله کند، زیرا ایمانم به توست. به من بگو چه بنویسم.»

منجی: «بنویس، دخترم! من می‌توانم هر آنچه را که بخواهم در تو به انجام برسانم.»

من: «پروردگارا و خدای من، تو هر آنچه بخواهی در درونم انجام دهی می‌توانی، و این درخواست به تو عطا خواهد شد. ای پدر عزیزم، مگر می‌شود از عشق سر باز زد؟

آیا تو از قربانی کردن تنها پسر خود برای ما گناهکاران امتناع کردی؟ آیا از مصلوب شدن برای نجات ما امتناع کردی؟ آیا از نازل شدن بر حواریون به صورت زبانه‌های آتش امتناع کردی؟ تو خود محبتی، و من خود را تسلیم تو می‌کنم، زیرا تو زندگی ابدی و سرمستی من هستی.»

نجات‌دهنده: «تو به من شادی بخشیدی، تا بتوانم هر چیزی را در تو به انجام رسانم.» نجات‌دهنده مرا برکت داد.

زمان از دستم در رفت؛ با نجات‌دهنده، آن چهار ساعت و نیم که با او گذراندم چنین به نظر می‌رسید

به سرعت برق و باد، و این فراتر از درک است.

حالا می‌فهمم وقتی کسی شکایت می‌کند که یک ساعت در کلیسا برایش خیلی طولانی است – و این فقط به این دلیل است که عشق ندارد.

ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک

۸:۳۰-۹:۴۵ صبح اتحادیه

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، می‌خواهم تو.....»
فکر کردم گیج شده‌ام.

نجات‌دهنده: «دخترم، تو گیج نشده‌ای. می‌خواهم کاری برایم انجام دهی. تمام مشکلاتت را به من بگو.»

من با گریه تلخ، مشکلاتم را به نجات‌دهنده سپردم. مشکلاتم را از خود دور کردم و به نجات‌دهنده تقدیم کردم. این غیرقابل درک است، اما من احساس آرامش کردم. نجات‌دهنده: «می‌بینی، دخترم، تو باید همیشه مشکلاتت را به من بگویی. من همه آنها را برایت حل خواهم کرد.»

من به خاطر دلیلی خاص در کلیسا درخواست نشانه‌ای کردم. منجی: «دخترم، آن را به تو خواهم داد، نشانه‌ای

که تو استیگماتا را دریافت خواهی کرد.»

من: «پروردگارا، آیا دیگران هم آنها را خواهند دید، یا فقط من؟»

نجات‌دهنده: «دیگران هم آن را خواهند دید. این در کلیسا اتفاق خواهد افتاد.» من: «کی؟»

منجی: «آماده باش، دخترم.»

من: «پروردگار و خدای من، چگونه بدانم که این نشانه‌ای از استیگما است؟»

منجی: «این برای تو رخ خواهد داد.»

من: «آیا درد، ترس یا شادی را احساس خواهم کرد؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، مرا بیشتر دوست خواهی داشت. آرام باش، دخترم. تو را برکت می‌دهم.» نجات‌دهنده مرا برکت داد

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس در رُت.

۲۵ سپتامبر ۱۹۹۲، جمعه

آخرین روز تعطیلاتم. انجمن دعا

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، من می‌خواهم.....»

فوراً حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

«اما لطفاً، به من بگو که این خودِ تو هستی.» منجی: «دخترم، این

منم، عیسی تو.» من: «بله، پروردگارم، چه می‌خواهی؟»

مسیح: «می‌خواهم رنج رستگاری تو را آغاز کنم. آماده باش. زمان آن فرا رسیده است.» من: «پس آیا باید همین حالا

در گردش شرکت کنم؟»

نجات‌دهنده: «تو باید در گردش شرکت کنی.»

من: «اما من قرار است هفته آینده سر کار باشم و همکارم هم الان مریض است.» نجات‌دهنده: «تو نباید نگران فردا

باشی.»

من: «پروردگارا، منظور شما از «رنج کفاره» سر دردهاست؟»

نجات‌دهنده: «منظورم استیگماتاهی است که بر تو نقش خواهند بست. زمان بسیار کمی داری.»

نجات‌دهنده ادامه داد:

«بنویس، دخترم، تو هنوز فضایل دیگر را دریافت خواهی کرد.» من: «نجات‌دهنده‌ی عزیز،

کدام‌ها؟»

نجات‌دهنده: «استقامت در رنج، تحمل درد. من نور خود را به تو خواهم بخشید، تا کورترین نیز ببیند. تو قدرت شفا خواهی یافت.»

در ابتدا نمی‌خواستم آن را بنویسم، اما سپس شنیدم:

نجات‌دهنده: «دخترم، آن را بنویس. تو قدرت شفا را دریافت خواهی کرد. از طریق خون گران‌بها، ارواح نجات می‌یابند. همواره آن را

به پدر آسمانی تقدیم کن. این بزرگترین وسیله نجات ارواح خواهد بود. خون گران‌بهای من از زخم‌های تو جاری خواهد شد.

دخترم، مرا ناامید مکن. من پروردگار و خدای تو هستم. در ازای رنج‌هایت، شادی و عشق فراوانی به تو خواهم بخشید. نگذار

دیگران بر تو تأثیر بگذارند. تو از طریق خون گران‌بها کاملاً با من متحدی. هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

من: «ای نجات‌دهنده من، آیا باید چیز دیگری بنویسم؟»

منجی: «دخترم، انقلاب در راه است. در اروپا، سیاستمداران سرنگون خواهند شد. قحطی بزرگترین فجایع شدیدی خواهد بود که در شُرُف وقوع است.» منجی: «عذاب فرا رسیده است. مردم آن را بر خود آورده‌اند.»

من: «پروردگار و خدای من، چه کسی این عذاب را می‌خواهد؟» منجی: «مردمی که پدر دروغ‌ها را برگزیده‌اند.»

من: «پروردگار و خدای من، من آماده‌ام؛ بگذار رنج‌های کفاره آغاز شود. اما ای خداوند، نه به خواست من، بلکه به خواست تو. هر طور که می‌خواهی عمل کن، ای خداوند.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو را بسیار دوست دارم؛ به من وفادار بمان.»

من: «پدر مهربانم، بیش از هر زمان دیگری تو را دوست دارم. محکم به دست چسبیده‌ام.» نجات‌دهنده: «بر تو برکت می‌دهم، دختر عزیزم.»

منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۶ سپتامبر ۱۹۹۲ — شنبه

در خانه — دعا — اتحاد —

منجی: «اشک‌هایی که می‌ریزی، اشک‌های من است. تو با عشق من مرا دوست داری. تو برای عشق دعا می‌کنی و آن را دریافت می‌کنی. دخترم، این را بنویس. هر آنچه نوشته‌ای، سندی برای کافران است. آن را تا زمانی که کشیش مناسب آن را منتشر کند، محفوظ نگه دار. نگران آن نباش.

دخترم، باید چیز دیگری را بنویسی.» من: «بله، ای پروردگار و خدایم.»

منجی: «دختر عزیزم، همیشه شاد باش.»

من: «وقتی انسان در درد است، آیا می‌تواند شاد باشد؟» نجات‌دهنده: «تو باید عشقی را که دریافت می‌کنی منتقل کنی.»

من: «بله، پروردگار و خدای من، این کار را خواهم کرد.» من: «خدای عزیز، لطفاً به من ملایمت عطا کن.» نجات‌دهنده: «من همین حالا آن را به تو می‌بخشم؛ بنویس.» من: «پروردگار و خدای من، از تو سپاسگزارم.»

منجی: «دختر عزیزم، تو را دوست دارم و برکت می‌دهم. تمام ارواح را در این برکت شریک می‌کنم.»

۱۶:۳۳ — ۱۹:۴۵ — نیایش — اعتراف — قداس مقدس به رنگ قرمز در کلیسا.

۲۷ سپتامبر ۱۹۹۲ — یکشنبه

ساعت ۶:۳۰ تا ۸:۱۵ صبح به وقت جدید.

(ساعت‌ها دیشب یک ساعت عقب کشیده شدند.)

منجی: «بنویس، دخترم.»

من: «بله، راهنمای روحانی عزیزم، عیسی عزیزم.»

منجی: «دیروز چندین روح ناپاک همراه همسرت بودند.»

من: «خداوند، ممکن بود کسی فکر کند سخته قلبی بوده است. اما وقتی آب مقدس به او دادم، او را برکت دادم و برایش دعا کردم، توانستم تفاوت را تشخیص دهم. عرق روی صورتش گلوله شده بود.

سپس حالش بهتر شد. بلافاصله بعد از آن، به طرز وحشتناکی خندید، درست همان‌طور که گاهی در خواب‌هایش می‌کند، دقیقاً همان‌طور که قبلاً شنیده بودم. این اتفاق چندین بار هنگام رانندگی هم افتاده بود، اما من با تمام وجود و با شدت دعا کرده بودم. حالا او هنوز پشت فرمان ماشین نشسته بود؛ تازه وارد حیاط شده بود و دیگر نمی‌توانست از ماشین پیاده شود. به شوهرم یادآوری کردم که باید به اعتراف برود، اما او قبول نکرد.»

نجات‌دهنده: «من گذاشته‌ام این حملات اتفاق بیفتند. شوهرت نمی‌خواهد توبه کند.» من: «چه کسی وقتی او یکشنبه‌ها به کلیسا می‌رود حرفم را باور خواهد کرد؟»

منجی: «بسیاری هستند که یکشنبه‌ها به کلیسا می‌روند. دخترم، همه چیز را به من بسپار.»

من: «نجات‌دهنده عزیز، پدر فوگت نمی‌تواند به من کمک کند. اعتراف دیروز برایم بسیار دشوار بود. پدر فوگت فکر می‌کند که من کتاب می‌خوانم. به او گفتم که هر کتابی حرف متفاوتی برای گفتن دارد و من هرگز در جلسات، نه در خانه و نه در محل کار، کتابی همراه خود نداشته‌ام. همچنین بسیار مراقب خواهم بود که این کار را انجام ندهم.»

من همچنین به پدر وگت گفتم که خونی که از استیگماتا جاری خواهد شد، خون منجی خواهد بود. او به این باور ندارد، همان طور که پدر بورون از مانهایم نیز باور ندارد.

من: «لطفاً در این باره برایم چیزی بگویید؛ شاید در نهایت من چیزی اشتباه نوشته باشم.» نجات‌دهنده: «دخترم، خونی که از پنج استیگما روی بدنت جاری خواهد شد، خون من خواهد بود. این رازی است که من برای همه فاش نمی‌کنم. این خون من است که برای تو خواهم ریخت. دخترم، ماهیت غیرقابل درک این موضوع از من است. همین است. همین خواهد ماند. همین خواهد بود.»

اگر پدر فوگت می‌توانست همه چیز را برای توضیح دهد، دیگر نیازی نبود که من راهنمای روحانی تو باشم. دختر عزیزم، باور کن. اراده من این است که به هر آنچه به سویت می‌آید، توجه کنی.» من: «ای خداوند و خدای من، من فقط یک انسان ضعیفم. من بسیار بی‌تجربه‌ام.

شیطان مانند سگی وحشی به دنبال من است. شکر تو را به جا می‌آورم، ای پروردگار و خدای من، که او نمی‌تواند هر طور که بخواهد عمل کند، بلکه تنها آنچه را که تو اجازه می‌دهی انجام می‌دهد؛ وگرنه او کنترل کامل جهان را در دست داشت، اما جهان از آن توست.» منجی: «دخترم، تو درست نوشته‌ای. روح تو برای کار من آماده است. فقط باید کمی بیشتر صبر کنی. به من ایمان داشته باش. تو زیر حمایت من هستی.» من: «و مریم باکره؟»

نجات‌دهنده: «هر جا که من هستم، او نیز هست.» من: «خدای عزیزم، از تو سپاسگزارم.»

منجی: «آه، دختر عزیزم، اوضاع در حال حاضر چقدر وحشتناک است. هرگز در هیچ قرنی به این تعداد نابینا وجود نداشته است که اکنون هست. بدعت، ارواح را کور کرده است. بدعت، سم مار است. تنها من پادشاه این سم هستم، فرزندانم. دختر عزیزم، تو باید چیز دیگری را یادداشت کنی. من نیاز دارم که تو...»

من: «خدای عزیز، چیست؟»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من، آزادی‌ام را به تو می‌دهم. اما هرگز نگذار از تو جدا شوم. خدای عزیز، آزادی‌ام را به تو داده‌ام، اما آن را به طور کامل درک نمی‌کنم. می‌توانی چیزی در این باره به من بگویی؟»

نجات‌دهنده: «تو تنها در من آزاد هستی!»

من: «بله، پروردگارم، حالا می‌فهمم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، اکنون تو را برکت می‌دهم.»

روی زمین زانو زدم و نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: قداس مقدس با لباس‌های سرخ.

ساعت ۱:۰۰ بعدازظهر نماز رُزاریو و نیایش‌ها.

از ساعت ۴:۰۰ بعدازظهر، قرائت کتاب مقدس.

حدود ساعت ۵ بعد از ظهر، هردویگ پیش من آمد. او «رازش» را به من گفت که بسیار شوکه شدم. او به من گفت که پدر فوگت از

پسران خدمت‌کنندهٔ محراب – که همه‌شان پسر بودند – از پشت عکس‌های برهنه گرفته بود. ظاهراً این عکس‌ها در اتاق کشیش و در آلبوم

عکس خصوصی یک پسر آویزان هستند. مادر آن پسر با این موضوع موافق نیست و وحشت‌زده است، اما ساکت می‌ماند.

سپس ادامه داد که پدر فوگت در استخر معدن دیده شده بود که سینه یکی از پسران خدمتکار محراب را می‌مکید و گوش‌هایش را می‌بوسید.

سپس مادر شکایت کرد که پدر فوگت بچه‌ها را سر وقت به خانه نمی‌فرستاد. آنها مدت زیادی پیش او می‌مانند. تا جایی که می‌دانم، او

بیشتر پسران خدمتکار محراب را در اختیار دارد.

در تمام این منطقه.

از آنجا که می‌دانم پدر فوگت بسیار خجالتی و کم‌اعتماد به نفس است، برای او دعا کردم و هر روز دعا می‌کنم که کشیش خوبی شود.

هیدویگ به من گفت که همین را از زی‌تا شنیده است.

وقتی هردویگ رفت، من ۵۰ بار دعای «سَدَنَتوس» را روی مهره‌های کوچک و روی مهره‌های بزرگ، دعای «فرشته مقرب

میکائیل»، «ماگنیفیکات»، «گلورا این اکسلسیس دئو»، «پاتر ناستر»، «آوه ماریا» و «گلورا پاتری» را خواندم، سپس دعای

دشمنان و طرد شیطان را.

از این خبر اندوهگین شدم و سپس گریستم.

ترجیح می‌دادم بلافاصله رفتن به کلیسا را متوقف کنم.

همه چیز را به دست خدا می‌سپارم. ممکن است این کار شیطان باشد.

ساعت ۹ شب به ویزن‌تال رفتم و همراه ماریون در دفتر خاطراتم نوشتم. با اعتماد، به ماریون درباره

پدر فوگت گفتم. او گفت

نباید به کسی بگویم.

در اتاق پزشکان!

منجی: «دخترم، این را بنویس: کشیش فوگت خواهد رفت.» من: «از سنت لئون-روت؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، چیزی به تو نزدیک می‌شود!» من: «پروردگار، چگونه

باید این را بفهمم؟»

نجات‌دهنده: «کار من در درون تو.»

من: «پروردگار و خدای من، من برای کار تو آماده‌ام و به آن «بله» می‌گویم؛

من تو را بسیار دوست دارم؛ لطفاً به من این فیض را عطا کن که هرگز به تو «نه» نگویم، حتی اگر چیزی را دوست نداشته باشم.

لطفاً بگذار به سادگی دریابم که همه این‌ها از توست. می‌خواهم هر کاری را برای نجات ارواح انجام دهم.»

منجی: «دختر عزیزم، تو همیشه محبت مرا خواهی شناخت.» من: «پروردگار و خدای من،

چگونه؟»

نجات‌دهنده: «من تو را به جایی خواهم برد که اراده‌ام باشد. دخترم، این را بنویس.» من: «بله، پروردگار

و خدای من.»

منجی: «رنج‌هایی که از من دریافت می‌کنی باید بسیار جدی گرفته شوند. تو باید با این رنج زندگی کنی. من آن را از تو نخواهم گرفت،

حتی اگر از من بخواهی.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم، اما آیا محبت تو همچنان در درونم خواهد ماند؟» منجی: «دختر عزیزم، این محبت تا

ابد با تو خواهد ماند.»

من: «از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من. هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن؛ من از آن تو هستم. ای خداوند، اراده‌ات

انجام شود.»

منجی: «تو را برکت می‌دهم، دختر عزیزم.» منجی مرا برکت داد.

از امروز، مراسم تسبیح حدود ساعت ۶ عصر و قداس مقدس حدود ساعت ۶:۳۰ عصر است و من در هر دو با لباس قرمز شرکت کردم.

ساعت ۸:۰۰ شب: گروه دعا.

مردم بیشتری برای دعا می‌آیند. تقریباً دیگر جایی باقی نمانده است. در پایان، من برای اعتراف در مورد پدر و گت نزد پدر دوکات رفتم.

در حین اعتراف، پرسیدم که چه باید بکنم؛ می‌خواستم به او کمک کنم، چون حرف‌هایی در موردش زده شده بود.

پدر دوکات گفت که باید با پدر فوگت در مورد این وضعیت صحبت کنم.

قبل از اینکه با پدر و گت صحبت کنم، می‌خواهم ابتدا با نجات‌دهنده صحبت کنم، زیرا باید مطمئن شوم که آنچه پدر دوکات به من گفته

درست است.

اگر نجات‌دهنده با من موافق باشد، کاری را انجام خواهم داد که پدر دوکات به من توصیه کرده است. پس از گروه دعا، آقای رولند

اشمیت برای گفتگو در مورد مسائل با شوهرم پیش ما ماند. احساس کردم که شوهرم توسط یک روح ناپاک مورد حمله قرار گرفته

است. شوهرم به من اعتراف کرد که مخفیانه دفتر خاطراتم را خوانده است. وقتی این را شنیدم وحشت‌زده شدم. فوراً به او گفتم که این

یک گناه است و هیچ‌کس نباید چنین کاری بکند. این فقط کنجکاوی نیست، بلکه نافرمانی در برابر خداست. این مشکلات را به دست خدا

می‌سپارم.

از امروز به بعد، در نگهداری دفتر خاطراتم بیشتر دقت خواهم کرد. نمی‌خواهم آنچه را که نجات‌دهنده به من می‌گوید مخفی نگه دارم، اما

این مطالب باید قبل از چاپ توسط یک کشیش بررسی شوند. رولاند قبلاً کتاب‌های پدر یوهانس را از روتنبرگ به اوکراین برده است.

این‌ها همان کتاب‌هایی هستند که نجات‌دهنده گفته بود

نادرست بودند.» من قبلاً این را به پدر یوهانس گفته بودم، اما او به من باور نکرد. رولاند هر کاری را که پدر یوهانس از او بخواهد

انجام می‌دهد.

پزشکان، انجمن دعا!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس: تو نباید پیش پدر فوخت بروی، زیرا من زمان انجام هر کاری را تعیین می‌کنم. من از دل

همه باخبرم. برای کشیشان بسیار دعا کن. شیطان در حال حاضر به‌ویژه قوی است و بسیاری از کشیشان در وسوسه‌اش گرفتار

می‌شوند. تمام ماجرای مربوط به پدر فوخت را به من بگو.»

من: «داشتم به رودالین فکر می‌کردم!

در اول اکتبر، نشان آسمانی برپا خواهد شد. خون گرانیها در آنجا مورد تکریم قرار خواهد گرفت.

منجی: «تو غرق در کار شده‌ای.»

من: «پس این بار به رودالبن نمی‌روم؛ کلی چیز برای نوشتن دارم.» منجی: «بله، بنویس، دخترم.»

من: «دیروز در گروه دعا صحبت نکردم. بعضی‌ها پرسیدند چرا امروز صحبت نکردم.»

نجات‌دهنده: «وقتی قرار است سخن بگویی، من الهامات خواهم کرد. مردم اکنون باید بسیار دعا کنند. از این فرصت برای دعا کردن استفاده کن. دعا از همیشه ضروری‌تر است. دخترم، تو دیروز خوب دعا کردی. آسمان با تو شادمان شد. افراد بسیار بیشتری برای دعا خواهند آمد. دخترم، من از نحوه دعا کردن تو با مؤمنان خشنودم. از تو سپاسگزارم برای تلاش‌هایت.»

من: «پدر مهربان، اکنون در دلم احساسی سوزان دارم. این حس بسیار زیبایی است.»

منجی: «دخترم، این عشق من است.»

من: «خدای مهربانم، از تو برای عشقت سپاسگزارم.» نجات‌دهنده: «دخترم، تو

بسیار چیزها را تحمل می‌کنی.»

من: «اینکه می‌توانم خیلی چیزها را تحمل کنم یعنی چه؟»

منجی: «معنایش این است که تو می‌توانی رنج بسیار را نیز تحمل کنی.» من: «آه، امیدوارم

ارواح بسیاری نجات یابند.»

منجی: «ای دخترم، رنج‌های کفاره از همین حالا آغاز شده است.» من: «اما من این را درک

نمی‌کنم.»

منجی: «تو همین حالا هم به واسطه عشق من همه چیز را تحمل می‌کنی. برای دریافت پنج نشان مقدس آماده باش.»

من: «پروردگار و خدای من، هر زمان که بخواهی آماده‌ام تا نشان‌های مقدس را بر من بنشانی. مرا برای مدت طولانی تشنه رها مکن.

بسیار تشنه‌ام. لطفاً تشنگی‌ام را فرو بنشان.»

منجی: «دختر عزیزم، تشنگی‌ات را برطرف خواهم کرد؛ زمان مقرر فرا رسیده است. دخترم، من با تو تشنه هستم!»

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۳۰ سپتامبر ۱۹۹۲ – چهارشنبه

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: گردهمایی دعا

در اتاق پزشکان!

از نجات‌دهنده برای وفور عشقی که در تمام طول دیروز دریافت کردم، سپاسگزارم. من آن عشق را تا به حال احساس کرده‌ام. چقدر

فوق‌العاده است که از نگرانی‌ها و مشکلات رها باشی. می‌خواهم با خدا واقعاً آزاد باشم.

خدای بزرگ، تو را ستایش و پرستش می‌کنم و از تو برای پادشاهی‌ات که به من رسیده است سپاسگزارم.

در چنین وضعیتی، انسان همه چیز را دوست دارد. حتی این هوای گرفته بیرون برآیم زیبا بود. عشق، نفرت را نمی‌شناسد؛ در کنار آن،

هیچ چیز زشتی وجود ندارد. ای عیسی من، دوست داشتنت زیباست. پروردگار و خدای من، این چه نشانه‌ای است که من این همه

محبت از تو دریافت می‌کنم؟» منجی: «این محبتی که تو دریافت می‌کنی نشانه‌ای است از رنجی که تحمل خواهی کرد. تو باید ابتدا

خدای مهربان را بشناسی؛ سپس خدای رنج‌کش را نیز خواهی شناخت—هر دو نیک هستند.»

من: «در نوشتن تردید کردم.»

منجی: «بنویس. گناه بزرگ و سنگین است؛ از حد و اندازه زمینی فراتر رفته است. جان‌های بسیاری برای گناهان جهان کفاره

خواهند پرداخت. پس تو، دخترم، تنها نیستی. هر جانی راهی از صلیب برای پیمودن دارد. تنها تعداد اندکی راهی از صلیب همچون

راه تو دارند.

دخترم، تو برای این راه صلیب فیض ویژه‌ای دریافت کرده‌ای. این لیاقت تو نیست؛ این اراده من است. و آنچه را که اراده می‌کنم، در

کسی که آن را در او می‌خواهم، به انجام خواهم رساند. من برای تمام آنچه تا به حال برآیم انجام داده‌ای ارزش زیادی قائلم، و در

پایان راه صلیب به تو پاداش خواهم داد. پاداش تو بزرگ خواهد بود اگر تا آخر پایدار بمانی.»

من: «و اگر تا آخر استقامت نکنم چه؟»

منجی: «تو تا پایان پایدار خواهی ماند. اکنون هیچ‌کس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.»

من: «ای عشق من، من تو را بسیار دوست دارم. آیا چیزی زیباتر از بودن با تو وجود دارد؟» نجات‌دهنده: «پس بگذار همه حرف بزنند. تو روح کفاره من هستی، کسی که من برگزیده‌ام.»

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۱۲ ظهر در نمازخانه با شور و حرارت دعا کردم و گریستم، زیرا بسیاری از ارواح در حال گم شدن هستند. منجی: «تمام قلبت را به من بده.»

من: «تمام قلبم را به تو می‌دهم، ای پروردگار و خدایم.» منجی: «تو مرا خشنود می‌کنی.»

من: «خدای عزیز، تو مرا می‌بینی، اما من تو را نمی‌بینم، و با این حال تو مرا خشنود می‌کنی، زیرا تو را دوست دارم.» منجی: «دخترم، راهی که با من می‌پیمایی می‌کنی برای کافران فداکاری خواهد بود، زیرا آنها عشق را نمی‌شناسند.»

من: «پروردگارا، لطفاً به کافران فیض دوست داشتن تو را عطا فرما.»

منجی: «اگر آنها مایل به دریافت آن باشند. آنها دلشان را مانند تو به من نمی‌دهند.» من: «من برای ورونیکا که با من کار می‌کند، فیض طلب کردم.»

منجی: «به او بگو که قلبش را نیز به من بدهد.»

من: «بله، خداوند، به او خواهم گفت. متشکرم، ای خداوند و پدر مهربانم.»

ساعت ۶:۰۰ عصر، مراسم تسبیح و قداس مقدس در روت. پدر فرناند قداس مقدس را برگزار کرد.

۱ اکتبر ۱۹۹۲ - پنجشنبه

ساعت ۱۰:۴۵ صبح در اتاق پزشکان:

جلسه دعا!

منجی: «بنویس، دخترم، از تو می‌خواهم در مورد پنج استیگما سکوت کامل اختیار کنی.»

من: «خدای عزیز، خیلی‌ها از قبل می‌دانند.»

منجی: «اما آنها نمی‌دانند که تو قرار است چه زمانی آنها را دریافت کنی.» من: «خدای

عزیز، من هم نمی‌دانم.»

منجی: «اما تو خواهی دانست.»

من: «در این مورد سکوت خواهم کرد. لطفاً، به من فیض سکوت را عطا کن. می‌خواهم همه چیز را دقیقاً همان‌طور که تو

می‌خواهی انجام دهم.»

نجات‌دهنده: «تو امشب استیگماتا را دریافت خواهی کرد.» من: «پس فردا باید سر کار بروم؟»

نجات‌دهنده: «نه.»

من: «چطور تشخیص دهم که از تو هستند؟» منجی: «وقتی باشند، آنها را

خواهی شناخت.»

من: «اگر امشب این اتفاق بیفتد، نشانه‌ای از شما خواهم گرفت؟ در واقع، شما از قبل به من نشانه‌ای داده‌اید: عشق سوزانی که اکنون

احساس می‌کنم، و آرامش و سکون خوشایندی که اکنون دارم. موافقم، اگر این اراده شماست، که استیگما امشب نقش بسته شود. لطفاً

مرا تشنه نگذار. احساس می‌کنم درونم در حال سوختن است. فهمیده‌ام که این عشق توست. تو می‌خواهی همان‌قدر که من تو را دوست

دارم، مورد محبت من نیز قرار بگیری. پروردگارا، هر طور که تو می‌خواهی، باشد.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، از آنچه نوشته‌ای خرسندم. من همچنین می‌توانم هر زمان و به هر نحو که بخواهم این را تغییر دهم. دخترم،

همه چیز را به من بسپار.»

ساعت ۳:۰۰ بعد از ظهر

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: هر آنچه امشب با من تحمل می‌کنی، آن را برای نجات ارواح به پدر آسمانی تقدیم کن. دخترم، آن را

کلمه به کلمه بنویس.

دردی که امشب خواهی کشید شدید خواهد بود. باید آن را تحمل کنی.»

من: «پروردگارا، آیا هنوز با من هستی؟»

منجی: «بله، من هنوز با تو هستم؛ تو را دوست دارم.»

من: «عیسی، پسر زنده‌ی خدا، آیا چیز دیگری هست که باید بدانم؟» نجات‌دهنده: «رنج کشیدن

یعنی «عشق ورزیدن»».

من: «پروردگارا، آیا من قادر به انجام این کار خواهم

بود؟» نجات‌دهنده: «با من، آری.»

من: «لطفاً به من فیض فراوان عطا کن، تا بتوانم عشق بورزم.»

منجی: «اگر با من باشی، از عشق محروم نخواهی شد. دخترم، آنقدر عشق به تو خواهم داد که بتوانی رنج ببری.»
نجات‌دهنده مرا برکت داد و گفت: «به سلامتی برو، دختر عزیزم.»
ساعت ۶:۰۰ عصر، نماز رُزاریو و قداس مقدس، رُت.

۲ اکتبر ۱۹۹۲، جمعه – «قلب مقدس عیسی»

ساعت ۱۰:۰۰ صبح، اتاق پزشکان،

گروه دعایی ۱

من: «پروردگار و خدای من، وقتی امروز صبح بیدار شدم، فوراً فکر کردم که هیچ اتفاقی برایم نیفتاده است. از یک سو خوشحال بودم؛ از سوی دیگر با خودم گفتم: «مگر این روح ناپاک نبود که دیشب با من سخن گفت؟» سپس دوباره با خودم گفتم: «جایی که عشق باشد، روح ناپاک نمی‌تواند وجود داشته باشد.» یا خدا یا روح ناپاک با من است، زیرا خدا قلب خود را با دیگران شریک نمی‌شود. خداوند می‌خواهد تمام قلب را برای خود داشته باشد. بنابراین به یک تصمیم رسیدم: این اراده خدا بود و اینگونه اتفاق افتاد.»
اکنون با نجات‌دهنده متحد شدم. گرمایی و احساسی از آرامش را تجربه کردم و حس کردم که نجات‌دهنده با من است.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس: من استیگماتا را به زمان دیگری موکول کردم. این نیت من بود. نگران نباش که این‌گونه شد. من هر طور که بخواهم می‌توانم عمل کنم. تو آماده بودی، اما زمان هنوز نرسیده بود. این یک آزمون دیگر بود. ناامید نشو؛ همه چیز به موقع خود فرا خواهد رسید.»

من: «پروردگارا، من می‌توانستم فکر کنم این روح ناپاک است، چون در واقع هیچ اتفاقی نیفتاد.»
منجی: «شما در مورد چنین مسائلی خیلی سریع به نتیجه‌گیری می‌رسید. شما فقط به آنچه می‌بینید باور دارید و به بقیه چیزها حتی فکر هم نمی‌کنید.»

من: «اما آن بقیه چیست؟»

منجی: «تو نمی‌توانی دریابی که شیطان چه در چنته دارد. دخترم، من همه چیز را می‌بینم. من هر قلبی را می‌شناسم و می‌دانم تا کجا پیش آمده است، تا بتوانم با آن کار کنم.»

من: «عیسی جانم، آیا این یعنی من برای این رنج‌ها به اندازه کافی خوب نبودم یا آماده نبودم؟»

منجی: «این تقصیر تو نیست، دخترم. همه چیز طبق اراده من است. نگران نباش؛ به موقع استیگما را دریافت خواهی کرد.»

من: «دعا کردم: "لطفاً اجازه بدهید در قلب شما بمانم"، زیرا امروز جشن قلب مقدس است. می‌خواهم در چشمه عشق، در کانون

سوزان عشق بمانم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، قلب تو اکنون قلب من است. تو در درون من هستی. مرا دوست بدار، دخترم.» من: «اما من شما را دوست دارم، پروردگارم. من نیز آتش عشق را در درونم حس می‌کنم. برای این فیض از شما سپاسگزارم.»

منجی: «با آرامش برو، دخترم.» با خودم فکر کردم: «امروز

برکتی در کار نیست.» منجی: «بله، تو را برکت می‌دهم،

دخترم.» و منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

کشیش ووگت و کشیش فرناندو با هم مراسم عشای ربانی را برگزار کردند.

۳ اکتبر ۱۹۹۲ – شنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح تا ۱۰:۰۰ صبح: جلسه

دعا در خانه!

منجی: «بنویس، دخترم؛ هر آنچه بنویسی چاپ خواهد شد. هر آنچه می‌نویسی کار من است. تو به خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. شک نکن، دخترم. با این کار، مرا آزرده می‌کنی.»

من: «ای خداوند و خدای من، آمرزش تو را می‌طلبم؛ نسبت به من، این گناهکار بیچاره، مهربان و رؤوف باش. احساس می‌کنم از سوی همه رها شده‌ام، گویی که دروغگو هستم.

و سپس افکاری به ذهنم خطور کرد که گویی گمراه شده‌ام و به آدم بدی تبدیل شده‌ام. با اینکه هر روز با تو متحد هستم و هر هفته به اعتراف می‌روم.

احساس می‌کردم که همه از من بهترند. سپس به سوی تو بازگشتم، زیرا محبت تو قوی‌تر است و نمی‌توانم بدون آن باشم، و هرچه بیشتر مشتاقم که تو را دوست بدارم. اشتیاق بزرگی برای این محبت دارم. و بارها و بارها این محبت را درخواست می‌کنم. این عشق مانند یک اعتیاد یا مانند تریاک است. دارو و ثروت دنیوی نمی‌توانند جایگزین آن شوند. من اغلب سوزشی در قلم احساس می‌کنم. احساس می‌کنم چقدر تو را دوست دارم، و تمام چیزهای دنیوی از زندگی‌ام محو شده‌اند. سپس از خودم می‌پرسم، چرا من هنوز به بهشت نرسیده‌ام؟

از وقتی فهمیده‌ام که تو خود محبتی، بسیار آرزو دارم که دیگران نیز این را درک کنند. من همچنین آماده‌ی رنج کشیدن برای آنها هستم، تا مبادا گم شوند.

پروردگار و خدای من، نه اراده من، بلکه اراده تو باشد. هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن.

مرا از عشق خود جدا مگردان.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم. محبت تو به من بزرگ است. من این را در تو ارج می‌نهم. محبت تو به من استوار است. نگران آنچه مردم می‌گویند نباش. آنها باید در برابر هر آنچه می‌گویند، در پیشگاه دآوری من پاسخگو باشند. هر کلمه‌ای که از دل برآید، بذری است که آنها کاشته‌اند. و آنچه کاشته‌اند، آن را درو خواهند کرد.

بنابراین، دخترم، اطمینان حاصل کن که محصولی نیکو درو کنی. در پایان، روشن خواهد شد که چه چیزی از جانب من است و چه چیزی از روح ناپاک.

دختر عزیزم، من تو را همان‌طور که هستی دوست دارم. خوشحال شدم که ابتدا به مادر من و مادر خودت دعا کردی. من هر آنچه را که به او گفתי دریافت کرده‌ام. او تو را بسیار دوست دارد. او تو را تنها نخواهد گذاشت. به او بیشتر اعتماد کن.»

من: «متشکرم، عیسی من، از این به بعد بیشتر برایش دعا خواهم کرد و بیشتر به او اعتماد خواهم کرد. همچنین دوست دارم او را همان‌طور که تو را دوست دارم، دوست بدارم. لطفاً فیض دوست داشتن او را همان‌طور که تو را دوست دارم، به من عطا کن. زیرا او مادر و ملکه من است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو صادق هستی. من از تو بسیار خشنودم. من فیض دوست داشتن او به اندازه‌ی دوست داشتن خود را به تو عطا خواهم کرد. دختر عزیزم، اکنون تو را برکت می‌دهم.»

منجی همین الان مرا برکت داد.

ساعت ۱۵:۱۰ صبح: جوانی از پلانکشتات با من تماس گرفت. او دوشنبه در گروه دعای من شرکت کرده بود. به من گفت که در طول شب شیطان و سوسه‌اش کرده بود. او تمایل خود را به من ابراز کرد! می‌خواست کاتولیک شود. در حال حاضر هنوز پروتستان است. من به او چند توصیه خوب کردم. به او گفتم لطفاً برای اعتراف به پدر سوئیشرت در اشتفت‌نوئبورگ مراجعه کند.

از ساعت ۳:۴۰ بعد از ظهر تا ۵:۰۷ بعد از ظهر: در کلیسای روت دعا کردم.

من نزد پدر فوقت برای اعتراف رفتم. او به من گفت که کار درستی انجام می‌دهم، اما نمی‌تواند به من کمک کند. من برای بخشش گناهان سپاسگزار بودم و می‌فهمم که او نمی‌تواند به من کمک کند.

بعد از آن، تمام تسبیح را برای او خواندم.

ساعت ۱۵:۰۹ شب، پدر گبهارد هایدن از رگنسبورگ تماس گرفت. بیش از ۳۰ دقیقه با او صحبت کردم. بسیار خوشحال شدم. از خدا سپاسگزارم که با من تماس گرفت. قرار گذاشتم که هشت روز دیگر در رگنسبورگ، حوالی ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر، او را ملاقات کنم. در پایان، او مرا و خانواده‌ام را برکت داد. من بلافاصله برای او دعا کردم، زیرا قلبم از چنان شادی لبریز بود.

۴ اکتبر ۱۹۹۲ – یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ صبح – ۹:۰۰ صبح

جمعیت دعا!

ابتدا، دعایی در برابر مجسمه بانوی ما. سپس بار دیگر در آتشی‌خانه گرد هم آمدیم، جایی که پیام را از نجات‌دهنده دریافت کردم:

نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسی. من عشق تو را به خود پذیرفته‌ام. این عشقی اغراق‌آمیز نیست.»

من: «آیا باید این را بنویسم؟»

منجی: «بله، بنویس. از نحوه دعا کردن امروز تو خشنود شدم. همین‌طور ادامه بده. خوشحالم که قرار است پدر گبهارد را ببینی. این

نیز خواست من است. من دوباره از طریق او با تو سخن خواهم گفت. به او ایمان داشته باش. دخترم، من به‌ویژه خوشحالم که این

رنج‌ها را پذیرفته‌ای. این آزمایش به پایان می‌رسد.»

من: «خدای عزیز، لطفاً این را کمی با جزئیات بیشتری برایم توضیح بده.»

مسیح: «دخترم، تو در حال آزمون هستی، برای رنج‌هایی که باید تحمل کنی. دخترم، به دوستی با من ادامه بده، همان‌طور که تا کنون کرده‌ای. من عشق خود را بیش از پیش بر تو خواهم بخشید. تو هر چه بیشتر می‌طلبی، و من نیز هر چه بیشتر به تو خواهم داد.»
من: «خدای عزیز، می‌خواهم یک چیز دیگر از شما بپرسم: چندین ماه است که از درد شانه و بازوی چپم رنج می‌برم. نه پمادها و نه حمام نمک فایده‌ای ندارند. آیا این رنج‌ها از جانب شماست، یا می‌توانم برای درمانشان به دکتر در بیمارستان مراجعه کنم؟»
نجات‌دهنده: «هیچ‌کس در بیمارستان هم نمی‌تواند به تو کمک کند. این بیماری‌ها از جانب من هستند. آن‌ها مقدمه‌ای بر رنج‌هایی هستند که هنوز باید تحمل کنی.»

منجی: «تو سلامتی‌ات را به من بخشیدی، دخترم.»
من: «هر طور که تو بخواهی باشد. این رنج‌ها را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح به تو تقدیم می‌کنم.»
منجی: «دخترم، طوفان‌هایی که در راه است خسارات زیادی به بار خواهد آورد. برای این نیت‌ها دعا کن. جنگ‌های جدید زیادی در خواهد گرفت. مردم سرد و بی‌حال شده‌اند. آنها پدر خود را نشناخته‌اند. آنها امور دنیوی را برتری داده‌اند، در حالی که امور دنیوی نمی‌تواند آنها را نجات دهد. طبیعت علیه گناهکاران خود شورش می‌کند. دخترم، بیماری بزرگی که در شرف شیوع است، در مراحل اولیه خود قرار دارد. این بیماری در میان ملت‌ها خواهد پیچید. درمانی برای این بیماری وجود ندارد. این بیماری به یکسان ثروتمندان و فقرا، بدکاران و نیکان را از پای درمی‌آورد.

این بیماری ناگهانی به مردم حمله می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند از آن پنهان شود.
و کسی از آن در امان نخواهد ماند. هر جا که من بخواهم، می‌آید. بسیاری از ملت‌های زمین را با خود خواهد برد. من: «آیا این بیماری نامی دارد؟»

نجات‌دهنده: «این یک بیماری جدید است. هنوز نامی ندارد، اما به آن نامی داده خواهد شد. دخترم، تو باید بسیار دعا کنی.»
من: «می‌توانم این را برای گروه دعایم بخوانم؟»
نجات‌دهنده: «کتاب باید هرچه سریع‌تر نوشته شود تا همه‌شان بتوانند آن را بخوانند. اگر حالا چیزی به آن‌ها بگویی، باور نخواهند کرد. آن‌ها فقط به حرف اکثریت مردم گوش می‌دهند؛ فقط وقتی خودشان ببینند، باور می‌کنند. ایمانشان سطحی و ریشه‌ای ندارد.»

من: «خدای عزیز، الان دیگر نمی‌توانم بنویسم. لطفاً مرا ببخش.» منجی مرا برکت داد.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح قداس مقدس در رُت؛ جمعیت کمی در کلیسا بود
ساعت ۱:۰۰ بعدازظهر: نماز رُزاریو و نیایش‌ها.

۵ اکتبر ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۹ صبح: جلسه دعا در اتاق پزشکان!

از صبح امروز سردرد شدیدی داشتم. به نجات‌دهنده گفتم: «این را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح تقدیم می‌کنم.» سپس گفتم که لازم نیست این درد را از من بگیرد.
پس از آن، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. اکنون گرمایی در قلبم احساس می‌کردم. این حس خوشایندی است. انسان حس می‌کند که خداوند با اوست.

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، من با تو هستم. باید برای جان‌ها کفاره زیادی پرداخت شود. دخترم، من از تو نیازمندم...»
من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من. هرچه را که نیاز داری به تو خواهم داد، حتی اگر ندانم از من چه می‌خواهی.»
نجات‌دهنده: «دخترم، من به بینایی تو نیاز دارم.» من: «این یعنی چه؟»
منجی: «برای مدتی نخواهی توانست ببینی.» من: «خدای عزیز، پس نابینا خواهم شد؟» منجی: «از نظر روحانی نابینا نخواهی شد.»
من: «ای پروردگار من، اما این باید وحشتناک باشد.» منجی: «من با تو خواهم بود.»

من: «بله، پروردگارم، می‌توانید بینایی‌ام را بگیرید. این چه زمانی اتفاق می‌افتد؟ قبل از حک شدن استیگماهاست یا بعد از آن؟ می‌توانم بدانم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، این اتفاق زمانی خواهد افتاد که من اراده کنم.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، هر زمان که تو بخواهی، این اتفاق بیفتد.» فکر می‌کردم کسی را ندارم که از من مراقبت کند.

نجات‌دهنده: «تو کسی را خواهی داشت.»

من: «آیا این نابینایی طولانی خواهد بود؟» نجات‌دهنده: «برای

مدتی معین.»

من: «اما این از من کار زیادی می‌خواهد.» نجات‌دهنده:

«این برای پیشرفت توست.»

من: «خدای عزیز، اگر تو با من باشی، دیگر نیازی به نگرانی ندارم. آنگاه از من مراقبت خواهی کرد.»

نجات‌دهنده: «درست است.»

من: «بله، پروردگارم، موافقم.» نجات‌دهنده: «بر تو برکت

می‌دهم، دخترم.»

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۱۱:۴۵ صبح – خدای عزیز، لطفاً نگرانی‌ام را بابت نابینا شدن از بین ببر. نمی‌خواهم به این فکر کنم که اوضاع چگونه خواهد بود.

منجی: «دختر عزیزم، آن بار را از دوش تو برمی‌دارم.» من: «پروردگار و خدای

من، از تو سپاسگزارم.»

ساعت ۶ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

ساعت ۸ شب – گروه دعا!

۶ اکتبر ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

ساعت ۹:۰۰ صبح – جلسه دعا

در اتاق دکترها!

منجی: «بنویس، دختر عزیزم؛ می‌خواهم بنویسی. خوشحالم که با من صحبت کردی. قلبت اکنون پر از محبت است. دخترم، هیچ‌کس

نمی‌تواند این محبت را از تو بگیرد، مگر اینکه خودت رضایت دهی. مراقب باش.»

من: «پدر مهربانم، روح‌القدس عزیزم، عیسی عزیز من. از شما فیض می‌خواهم. عشقی را که به من داده‌اید، برایم حفظ کنید. نگذارید در سخنان بیهوده شرکت کنم. بگذارید به هر نحو که شما می‌خواهید سخن بگویم و ساکت باشم. بگذارید حتی در جایی که روحم مقاومت می‌کند، عشق بورزم.

بگذار همه را با قلب تو، که آتشی سوزان از محبت است، دوست بدارم. بگذار پیش از آنکه دیگران را قضاوت کنم، ابتدا به دنبال

عیب‌های خودم بگردم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو از قلبی آزاد که از آن من است سخن می‌گویی. دختر عزیزم، چیزی در راه توست.»

من: «پروردگار و خدای من، آیا این باعث اندوه من خواهد شد؟ اما من نمی‌دانم چیست. لطفاً به من بگویید. سپس دعا کردم: «ای روح‌القدس، بیا، از طریق قلب معصوم مریم، عروس محبوبت، بیا و به من بگو چه باید بنویسم. من آماده‌ام هر آنچه را که الهام می‌بخشی برایم بنویسم. چه اندوهگین شوم و چه نشوم، به خواست تو عمل خواهم کرد.»

من همچنان هیچ چیزی نشنیدم.

من: «سخن بگویید، ای خداوند و خدای من؛ بنده شما گوش فرا دارد.»

منجی: «اندوه فراوانی به سویت خواهد آمد.»

من: «خدای عزیزم، منظورتان از «خیلی» چیست؟»

منجی: «دخترم، تو باید همه چیز را تحمل کنی. برای خانواده‌ات دعا کن.»

من: «پروردگار و خدای من، همه‌شان را نجات بده؛ من آنها را دوست دارم. لطفاً نگذار هیچ‌کدامشان گم شوند.»

منجی: «دخترم، آنها توبه کردن را نمی‌خواهند.»

من: «پروردگار، من آماده‌ام برای آنها رنج بکشم، اما فقط اگر تو بخواهی. زیرا تو دل‌هایشان را می‌شناسی، اما من نمی‌شناسم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، از آنچه گفتی خشنودم. به خواست من خواهد شد. دختر عزیزم، یک چیز دیگر را بنویس. جنگ در صربستان

به زودی در خواهد گرفت. دعا کن که دشمن ضعیف شود.»

من: «برای این نیت‌ها دعا خواهم کرد.»

من: «پروردگار و خدای من، وقتی دیروز در گروه دعا در برابر تو زانو زدم و برایت دعا کردم، سوزش مداومی در قلبم احساس کردم. بسیار شدید بود. فکر کردم از درون در حال سوختن هستم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، آن من بودم.»
من: «خدای عزیز، آیا این برای من اهمیتی دارد؟»
نجات‌دهنده: «تا بتوانی اندوهی را که بر تو خواهد آمد، تحمل کنی. من فرزندانم را برای کارهای نیکشان پاداشی نیکو می‌دهم.»
منجی مرا برکت داد.
ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۷ اکتبر ۱۹۹۲ - چهارشنبه

ساعت ۸:۱۵ صبح: کردهمایی دعا
در اتاق پزشکان!
منجی: «تو جواهر من هستی، دخترم.»
من: «پروردگار، من قبلاً این را نوشته‌ام.»
نجات‌دهنده: «بنویس؛ نگرانی‌های تو نگرانی‌های من است، دخترم.» من: «آیا روح من آنقدر پاک است که شما بتوانید آن را جواهر بنامید؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»
من: «این حس بسیار زیبایی در درونم است. باور دارم که پاکی روح، ملکوت خداست.» نجات‌دهنده: «با روحی پاک، می‌توانم هر آنچه را که بخواهم انجام دهم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: نابینایی این‌گونه است. تو با قلبت خواهی دید. تو بیش از آنچه دیگران با چشم‌هایشان می‌بینند، خواهی دید.
بنیایی دنیوی است؛ نور قلب آسمانی است. تنها من می‌توانم این نور را ببخشم. به همین دلیل هیچ پزشکی به تو باور نخواهد آورد. تو باید هر آنچه می‌بینی به آنها بگویی.
یک کشیش این را خواهد نوشت. این تو خواهی بود که سخن می‌گویی، بلکه من خواهم بود که به جای تو سخن می‌گویم. دخترم، مطمئن باش که نور قلب ارزشمندتر از بینایی است.»
من: «پروردگار، حالا بهتر می‌فهمم. از اینکه این را به من گفتید سپاسگزارم.» نجات‌دهنده: «دخترم، من به چیز دیگری از تو نیاز دارم.»
من: «بله، پروردگارم، اگر بتوانم به تو بدهم، مال تو باشد.»
نجات‌دهنده: «من به دستان تو نیاز دارم. من با دستان تو جان‌ها را شفا خواهم داد.» من: «ای پروردگار من، تو با من چه می‌کنی؟ نمی‌توانم چنین چیزی را تصور کنم.»
اما اگر تو در درون من باشی، آنگاه باور دارم که چنین چیزی ممکن است. پروردگار، نه اراده من، بلکه اراده تو انجام شود. وقتی صحبت از نجات ارواح باشد، تو از پیش دستان مرا داری.»
منجی: «دخترم، این تمام چیزی بود که هنوز از تو نیاز داشتم. شفاها زمانی رخ خواهند داد که من بخواهم. نه زمانی که مردم بخواهند.»
خداوند به من برکت داد و گفت:
«با آرامش برو، دخترم، و بر من اعتماد کن.»
ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

۸ اکتبر ۱۹۹۲ - پنج‌شنبه

ارشيو گروه دعا ساعت ۱۰:۱۵ صبح!
منجی: «بنویس، دخترم؛ سکوت است.»
من: «عیسی، پسر خدای زنده، عروس‌بر من، چه بنویسم؟» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کلمه به کلمه.»
من: «بله، ای خداوند.»
منجی: «استیگماتایی که دریافت خواهی کرد، غافلگیرکننده خواهد بود.» من: «پس من روز یا ساعت وقوع آن را نخواهم دانست؟» منجی: «دخترم، این را من باید تصمیم بگیرم.»
من: «پس می‌توانم هنوز به رگنسبورگ بروم؟»
منجی: «بله، هنوز می‌توانی بروی. دخترم، شیطان در حال حاضر بسیار قدرتمند است. اگر قوی بمانی، نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. او هر کاری در توان دارد انجام خواهد داد تا مانع از نوشتنت شود. دخترم، تمام تلاشت را بکن و به نوشتن ادامه بده. او به زودی شکست خواهد خورد. همه فرزندانم به او گوش نمی‌دهند.

این تعداد اندک از فرزندانم او را شکست خواهند داد.» من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»

مسیح: «بله، چیز دیگری را یادداشت کن. مقامات آماده صحبت با تو هستند. با دقت به صدایم گوش کن. دخترم، به آنچه نوشته‌ای پایبند بمان. من با تو هستم. من بزرگان را شرم‌دهنده خواهم کرد. بزرگان غربال خواهند شد.»

من: «بزرگ‌مقامان چه کسانی هستند؟»

نجات‌دهنده: «سیاستمداران و اسقف‌ها؛ آنها مسئول آشفته‌گی این جهان هستند. این را بنویس، دخترم: من از تو می‌خواهم که به پدر فوگت بروی. به او بگو که قبل از قداس مقدس، با مؤمنان تسبیح بخواند. این را به او بگو؛ من آن را درخواست کرده‌ام.»

من: «و اگر او بگوید که نمی‌تواند؟» نجات‌دهنده: «آن را به من بسپار.»

من: «خدای عزیز، چه زمانی دوست دارید پیش او بروم؟» نجات‌دهنده: «امروز پیش او برو.»

من: «آیا باید غیر از اینکه باید دعا‌های سرّی را بخواند، چیز دیگری به او بگویم؟» پاسخی دریافت نکردم.

من: «بله، ای خداوند و خدای من، امروز به نزد او خواهم رفت و آنچه را به من گفته‌ای به او خواهم گفت.»

در راه روت، برای کشیش تسبیح خواندم.

ساعت ۴:۱۰ بعدازظهر: در کلیسای روت دعایی کوتاه خواندم.

ساعت ۴:۱۵ بعدازظهر پیش پدر فوگت بودم.

به او گفتم که نجات‌دهنده چه خواسته بود.

او دوباره همان حرف را زد: «چطور باید این کار را با خادمین محراب مدیریت کنم؟» به او گفتم: «با خدا، همه چیز ممکن است.»

همچنین به او گفتم: «اگر من جای آنها بودم، کاری را انجام می‌دادم که نجات‌دهنده از آنها می‌خواهد.» او پریشان شد. از این موضوع خوشحال نبود. می‌شد این را در چهره‌اش دید. از او اجازه گرفتم و سپس رفتم.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

در پایان مراسم عشاء ربانی، پدر فوگت یک دهه از نماز رُزاریو را در حضور مقدسه‌ترین نان عشاء ربانی خواند.

۹ اکتبر ۱۹۹۲ – جمعه در اتاق

پزشکان: گروه دعا!

منجی: «دخترم، مراقب باش: هیچ‌یک از نوشته‌هایت را به هیچ کشیشی برای خواندن نده. می‌توانی به آنها بگویی، اما نوشته‌ها باید پیش خودت بماند. وقتی کتاب چاپ شد، آن وقت می‌توانند آن را بخوانند. بنویس، دخترم: پدر گبهارد هایدر با تو صحبت خواهد کرد و آنچه را که من در او الهام می‌بخشم به تو خواهد رساند. هر طور که او به تو می‌گوید عمل کن. این اراده من است.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، چنین خواهم کرد. خدای عزیز، می‌خواهم از شما بپرسم که آیا آنچه به پدر فوخت گفتم درست بود؟»

منجی: «دخترم، این شروع خوبی است.»

من: «از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا پیامی برای من دارد که به پدر گبهارد هایدر برسانم.»

منجی: «بله! می‌توانی به او بگویی که هر کاری که تا به حال انجام داده، مطابق خواست من بوده است. یک چیز دیگر هم به او بگو: من از کار او خشنودم. کاری که تا به حال انجام داده، خوب است.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من؛ همه چیز را به او خواهم رساند.»

من: «خدای عزیز، چیزی بسیار گرم در قلبم احساس می‌کنم. آیا این فقط خیالی بوده است؟»

منجی: «نه، دخترم، این فیض من است. این هدیه من به توست.»

من: «خدای عزیز، اگر چنین هدیه‌ای به من می‌دهید، قطعاً چیزی در راه است. پروردگارا، من دوست دارم این عشق را برای کشیشان نیز بیشتر داشته باشم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، از آنچه گفتمی خرسندم.

برای کشیشان عشق فراوان طلب کن. دخترم، من تو را دوست دارم؛ این را بنویس.»

من: ای عیسی عزیز من، اکنون تو را بسیار دوست دارم. در درونم عشقی بیش از حد معمول هست. سپاسگزارم، ای خداوند و خدای من، برای این همه فیضی که بر من بخشیده‌ای. منجی مرا برکت داد و ادامه داد: «با آرامش برو، دختر عزیزم.» ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۱۰ اکتبر ۱۹۹۲، شنبه

ساعت ۷:۰۰ صبح قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک
ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۲:۰۰ ظهر: جلسه دعا در خانه!

نجات‌دهنده: «دخترم، با دقت گوش کن، برای مدتی فیض شفا بخشی خود را به تو می‌بخشم.» من: «نه، خداوند، آیا اشتباه شنیدم؟ لطفاً دوباره برایم بگویند.»
نجات‌دهنده بار دوم همان کلمات را تکرار کرد. «من این را درک نمی‌کنم. این برایم قابل هضم نیست، چون من هیچ‌ام.» منجی: «من از طریق تو شفا خواهم داد.»
من: «پروردگار و خدای من، این چه نوع شفایی خواهد بود؟»
منجی: «این شفاها را به من بسیار. تو ابزار من هستی، دخترم. این را بنویس، دخترم: من از نحوه برخورد تو با مردم بسیار خشنودم.» من: «خدای عزیز، بعضی‌ها به من می‌گویند که سخت‌گیرم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، به حرف دیگران گوش مده؛ می‌خواهم همان‌طور که هستی بمانی.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد.

۱۱ اکتبر ۱۹۹۲، یکشنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح، پارکینگ دانوب-رگنسبورگ، در خانه سیار. «سالوه رگینا». گروه دعا!
نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. می‌خواهم بنویسی.»
من: «نمی‌دانم نجات‌دهنده حالا می‌خواهد چه چیزی به من بگوید. منتظر کلمه هستم. کلمه فوراً نمی‌آید. مدتی در سکوت گذراندم.» منجی: «پدر گبهارد هایدن امروز هنوز با توست. سپس به پیش من خواهد آمد.» من: «پس آیا این آخرین باری است که با او خواهم بود؟»
نجات‌دهنده: «بله.»
من: «اما این موضوع برایم خیلی سنگین است. گریه کردم. پروردگار و خدای من، آن وقت دیگر هیچ کشیشی برایم باقی نخواهد ماند.»
منجی: «دخترم، یکی به روت خواهد آمد.»

۴ اکتبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۷:۳۰ تا ۹:۰۰ صبح
اجتماع دعایی!

ابتدا، دعا در برابر مجسمه بانوی ما.

سپس دوباره در آشپزخانه گرد هم آمدیم، جایی که پیام را از نجات‌دهنده دریافت کردم: نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسی. عشق تو را به خود پذیرفته‌ام. این عشق اغراق‌آمیز نیست.»
من: «آیا این همان چیزی است که باید بنویسم؟»
نجات‌دهنده: «بله، بنویس. از طرز دعا کردن امروزت خوشنود شدم. همین‌طور ادامه بده. خوشحالم که قرار است پدر گبهارد را ببینی. این هم خواست من است. دوباره از طریق او با تو سخن خواهم گفت. به او ایمان داشته باش. دخترم، به‌ویژه خوشنودم که این رنج‌ها را پذیرفته‌ای. محاکمه به پایان می‌رسد.»
من: «خدای عزیز، لطفاً این را کمی با جزئیات بیشتری برایم توضیح بدهید.»
منجی: «دخترم، تو در حال آزمون هستی، برای رنج‌هایی که باید تحمل کنی. دخترم، به دوستی با من ادامه بده، همان‌طور که تا کنون کرده‌ای. من عشق خود را بیش از پیش بر تو خواهم بخشید. تو هر چه بیشتر می‌طلبی، و من نیز هر چه بیشتر به تو خواهم داد.»

من: «خدای عزیز، می‌خواهم یک چیز دیگر از شما بپرسم: چندین ماه است که از درد شانه و بازوی چپم رنج می‌برم. نه پمادها و نه حمام نمک فایده‌ای ندارند. آیا این رنج‌ها از جانب شماست، یا می‌توانم برای درمانشان به دکتر در بیمارستان مراجعه کنم؟»
نجات‌دهنده: «هیچکس در بیمارستان هم نمی‌تواند به تو کمک کند. این بیماری‌ها از جانب من هستند. آن‌ها مقدمه‌ای بر رنج‌هایی هستند که هنوز باید تحمل کنی.»

منجی: «تو سلامتی‌ات را به من بخشیدی، دخترم.»

من: «هر طور که تو بخواهی باشد. این رنج‌ها را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح به تو تقدیم می‌کنم.»

منجی: «دخترم، طوفان‌هایی که در راه است خسارات زیادی به بار خواهد آورد. برای این نیت‌ها دعا کن. جنگ‌های جدید زیادی در خواهد گرفت. مردم ول‌rant شده‌اند. آنها پدر خود را شناخته‌اند. آنها چیزهای دنیوی را برتری داده‌اند، در حالی که چیزهای دنیوی نمی‌توانند آنها را نجات دهند. طبیعت علیه گناهکاران خود شورش می‌کند. دخترم، بیماری بزرگی که در شرف شیوع است، در مراحل اولیه خود قرار دارد. این بیماری در میان ملت‌ها خواهد پیچید. درمانی برای این بیماری وجود ندارد. این بیماری به یکسان ثروتمندان و فقرا، بدکاران و نیکان را از پای درمی‌آورد.

این بیماری ناگهانی است. هیچکس نمی‌تواند از آن پنهان شود.

و کسی از آن در امان نخواهد ماند. هر جا که من بخواهم، می‌آید. بسیاری از ملت‌های زمین را با خود خواهد برد. من: «آیا این بیماری نامی دارد؟»

نجات‌دهنده: «این یک بیماری جدید است. هنوز نامی ندارد، اما به آن نامی داده خواهد شد. دخترم، تو باید بسیار دعا کنی.»

من: «می‌توانم این را برای گروه دعایم بخوانم؟»

نجات‌دهنده: «کتاب باید هرچه سریع‌تر نوشته شود؛ آنگاه همه می‌توانند آن را بخوانند. اگر اکنون چیزی به آنها بگویی، باور نخواهند کرد. آنها فقط به حرف اکثریت مردم گوش می‌دهند؛ فقط وقتی آن را ببینند، باور خواهند کرد. ایمانشان سطحی و ریشه‌ای ندارد.»

من: «خدای عزیز، الان دیگر نمی‌توانم بنویسم. لطفاً مرا ببخش.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد...

ساعت ۱۰:۰۰ صبح قداس مقدس در رُت؛ جمعیت کمی در کلیسا بود

ساعت ۱:۰۰ بعدازظهر: نماز رُزاریو و نیایش‌ها.

۵ اکتبر ۱۹۹۲ - دوشنبه

ساعت ۹ صبح: جلسه دعا در اتاق

پزشکان!

از اوایل صبح امروز سردرد شدیدی داشتم. به نجات‌دهنده گفتم: «آن را برای توبه گناهکاران و نجات ارواح تقدیم می‌کنم.» سپس گفتم که لازم نیست این درد را از من بگیرد.

پس از آن، خود را با نجات‌دهنده متحد کردم. اکنون گرمایی در قلبم احساس می‌کردم. این حس خوشایندی است. انسان حس می‌کند که خداوند با من است.

منجی: «بله، دخترم، من با تو هستم. باید برای جان‌ها کفاره زیادی پرداخت شود. دخترم، من از تو نیازمندم...»

من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من. هرچه را که نیاز داری به تو خواهم داد، حتی اگر ندانم از من چه می‌خواهی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من به بینایی تو نیاز دارم.» من: «این یعنی چه؟»

منجی: «تو برای مدتی نخواهی توانست ببینی.» من: «خدای عزیز، پس

نابینا خواهم شد؟» منجی: «نابینای روحانی نه.»

من: «ای پروردگار من، اما این حتماً وحشتناک خواهد بود.» نجات‌دهنده:

«من با تو خواهم بود.»

من: «بله، پروردگارم، می‌توانید بینایی‌ام را بگیرید. این چه زمانی اتفاق می‌افتد؟ قبل از حک شدن استیگماهاست یا بعد از آن؟ می‌توانم بدانم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، هر زمان که من بخواهم، این اتفاق خواهد افتاد.» من: «بله، ای

پروردگار و خدای من، هر زمان که تو بخواهی، این اتفاق بیفتد.»

فکر می‌کردم کسی را ندارم که از من مراقبت کند.

نجات‌دهنده: «تو کسی را خواهی داشت.»
 من: «آیا این نابینایی مدت زیادی طول خواهد کشید؟» نجات‌دهنده:
 «برای مدتی معین.»
 من: «اما شما از من کار زیادی می‌خواهید.» منجی: «این
 برای پیشرفت توست.»
 من: «خدای عزیز، اگر تو با من باشی، نیازی به نگرانی ندارم. آنگاه از من مراقبت خواهی کرد.»
 نجات‌دهنده: «درست است.»
 من: «بله، پروردگارم، موافقم.» نجات‌دهنده: «بر تو برکت
 می‌دهم، دخترم.»
 من: نجات‌دهنده مرا برکت داد...

ساعت ۱۱:۴۵ صبح – خدای عزیز، لطفاً نگرانی‌ام را بابت نابینا شدن از بین ببر. نمی‌خواهم به این فکر کنم که اوضاع چگونه خواهد بود.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، آن بار را از دوش تو برمی‌دارم.» من: «پروردگار و
 خدای من، از تو سپاسگزارم.»

ساعت ۶ عصر – نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.
 ساعت ۸ شب: گروه دعا!

۶ اکتبر ۱۹۹۲ – سه‌شنبه

ساعت ۹ صبح – جلسه دعا در
 اتاق دکترها!

منجی: «بنویس، دختر عزیزم؛ می‌خواهم بنویسی. خوشحالم که با من صحبت کردی. قلبت اکنون پر از محبت است. دخترم، هیچ‌کس
 نمی‌تواند این محبت را از تو بگیرد، مگر اینکه خودت رضایت دهی. مراقب باش.»
 من: «پدر مهربانم، روح‌القدس عزیزم، عیسی عزیز من. از شما فیض می‌خواهم. عشقی را که به من داده‌اید، برایم حفظ کنید. نگذارید
 در سخنان بیهوده شرکت کنم. بگذارید به هر نحو که شما می‌خواهید سخن بگویم و ساکت باشم. بگذارید حتی در جایی که روحم مقاومت
 می‌کند، عشق بورزم.
 بگذار همه را با قلب تو، که آتشی سوزان از محبت است، دوست بدارم. بگذار پیش از آنکه دیگران را قضاوت کنم، ابتدا به دنبال
 عیب‌های خودم بگردم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو از قلبی آزاد که از آن من است سخن می‌گویی. دختر عزیزم، چیزی در راه توست.»
 من: «پروردگار و خدای من، آیا این باعث اندوه من خواهد شد؟ اما نمی‌دانم چیست. لطفاً به من بگویید. سپس دعا کردم: «ای
 روح‌القدس، بیا، از طریق قلب بی‌عیب و نقص مریم، عروس محبوبیت، بیا و به من بگو چه باید بنویسم. من آماده‌ام هر آنچه را که الهام
 می‌بخشی برایم بنویسم. چه اندوه‌گین شوم و چه نشوم، به خواست تو عمل خواهم کرد.»
 من همچنان هیچ صدایی نشنیدم.

من: «سخن بگویید، ای خداوند و خدای من؛ بنده شما گوش فرا دارد.»
 منجی: «اندوه بسیار بر تو خواهد آمد.»

من: «خدای عزیزم، منظورتان از «خیلی» چیست؟»

منجی: «دخترم، تو باید همه چیز را تحمل کنی. برای خانواده‌ات دعا کن.»

من: «پروردگار و خدای من، همه‌شان را نجات بده؛ من دوستشان دارم. لطفاً نگذار هیچ‌کدامشان گم شوند.» منجی:
 «دخترم، آنها توبه کردن را نمی‌خواهند.»

من: «پروردگارا، من آماده‌ام برای آنها رنج بکشم، اما فقط اگر تو بخواهی. زیرا تو دل‌هایشان را می‌شناسی، اما من نمی‌شناسم.»
 منجی: «دختر عزیزم، از آنچه گفتی خشنودم. به اراده من خواهد بود. دختر عزیزم، یک چیز دیگر را بنویس. جنگ در صربستان به
 زودی در راه است. دعا کن که دشمن ضعیف شود.»

من: «برای این نیت‌ها دعا خواهم کرد.»

من: «پروردگار و خدای من، وقتی دیروز در گروه دعا در برابر تو زانو زدم و برایت دعا کردم، سوزش مداومی در قلبم
 احساس کردم. بسیار شدید بود. فکر کردم از درون در حال سوختن هستم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، آن من بودم.»

من: «خدای عزیز، آیا این برای من اهمیتی دارد؟»
نجات‌دهنده: «تا بتوانی اندوهی را که بر تو خواهد آمد تحمل کنی. من فرزندانم را برای کارهای نیکشان پاداشی نیکو می‌دهم.»
من: منجی مرا برکت داد...
ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۷ اکتبر ۱۹۹۲ - چهارشنبه

ساعت ۸:۱۵ صبح در اتاق دکتر:

گروه دعا!

نجات‌دهنده: «تو جواهر من هستی، دخترم.»

من: «پروردگارا، من قبلاً این را نوشته‌ام.»

نجات‌دهنده: «آن را بنویس؛ نگرانی‌های تو، نگرانی‌های من است، دخترم.» من: «آیا روح من آنقدر

پاک است که شما بتوانید آن را جواهر بنامید؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم.»

من: «این حس درونی چقدر زیباست. من معتقدم که پاکی روح، ملکوت خداست.» نجات‌دهنده: «با روحی پاک، می‌توانم هر کاری که بخواهم انجام دهم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: نابینایی این‌گونه است. تو با قلبت خواهی دید. تو بیش از آنچه دیگران با چشم‌هایشان می‌بینند، خواهی دید.»

بینایی دنیوی است؛ نور قلب آسمانی است. تنها من می‌توانم این نور را ببخشم. به همین دلیل هیچ پزشکی به تو باور نخواهد آورد. تو باید هر آنچه می‌بینی به آنها بگویی.

یک کشیش این را خواهد نوشت. این تو خواهی بود که سخن می‌گویی، بلکه من خواهم بود که به جای تو سخن می‌گویم. دخترم، مطمئن باش که نور قلب ارزشمندتر از بینایی است.»

من: «پروردگارا، حالا بهتر می‌فهمم. از اینکه این را به من گفتید سپاسگزارم.» نجات‌دهنده: «دخترم، من به چیز دیگری از تو نیاز دارم.»

من: «بله، پروردگارا، اگر بتوانم به تو بدهم، مال تو باشد.»

نجات‌دهنده: «من به دستان تو نیاز دارم. من با دستان تو جان‌ها را شفا خواهم داد.» من: «ای پروردگار من، تو با من چه می‌کنی؟ نمی‌توانم چنین چیزی را تصور کنم.»

اما اگر تو در درون من باشی، آنگاه باور دارم که چنین چیزی ممکن است. پروردگارا، نه اراده من، بلکه اراده تو انجام شود. وقتی صحبت از نجات ارواح باشد، تو از پیش دستان مرا داری.»

منجی: «دخترم، این تمام چیزی بود که هنوز از تو نیاز داشتم. شفاها زمانی رخ خواهند داد که من بخواهم. نه زمانی که مردم بخواهند.» خداوند به من برکت داد و گفت:

«با آرامش برو، دخترم، و به من ایمان داشته باش.»

ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

۸ اکتبر ۱۹۹۲ - پنجشنبه

ارشيو گروه دعا ساعت

۱۰:۱۵ صبح!

منجی: «بنویس، دخترم؛ سکوت است.»

من: «عیسی، پسر خدای زنده، عروس‌داماد، چه بنویسم؟» نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم، کلمه به کلمه.»

من: «بله، ای خداوند.»

منجی: «استیگماتی که دریافت خواهی کرد، غافلگیرکننده خواهد بود.» من: «پس من روز یا ساعت وقوع آن

را نخواهم دانست؟» منجی: «دخترم، این را من باید تصمیم بگیرم.»

من: «پس می‌توانم هنوز به رگنسبورگ بروم؟»

منجی: «بله، هنوز می‌توانی بروی. دخترم، شیطان در حال حاضر بسیار قدرتمند است. اگر قوی بمانی، نمی‌تواند به تو آسیبی برساند. او هر کاری در توان دارد انجام خواهد داد تا تو را از نوشتن بازدارد. دخترم، تمام تلاشت را بکن و به نوشتن ادامه بده. او به زودی شکست خواهد خورد. همه فرزندانم به او گوش نمی‌دهند. همین تعداد اندک از فرزندانم او را شکست خواهند داد.»

من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»

مسیح نجات‌بخش: «بله، چیز دیگری را یادداشت کن. مقامات آماده صحبت با تو هستند. با دقت به صدایم گوش کن. دخترم، به آنچه نوشته‌ای پایبند بمان. من با تو هستم. من بزرگان را شرمندۀ خواهم کرد. بزرگان غربال خواهند شد.»

من: «بزرگ‌مقامان چه کسانی هستند؟»

نجات‌دهنده: «سیاستمداران و اسقف‌ها؛ آنها مسئول آشفته‌گی در این جهان هستند. این را بنویس، دخترم: من از تو می‌خواهم که به پدر فوخت بروی. به او بگو که قبل از قداس مقدس، با مؤمنان تسبیح بخواند. این را به او بگو؛ من آن را درخواست کرده‌اند.»

من: «و اگر او بگوید که نمی‌تواند چه؟» نجات‌دهنده: «آن را به من بسپار.»

من: «خدای عزیز، چه زمانی دوست دارید پیش او بروم؟» نجات‌دهنده: «امروز پیش او برو.»

من: «آیا باید غیر از اینکه باید دعاها را سرّی را بخواند، چیز دیگری به او بگویم؟» پاسخی دریافت نکردم.

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، امروز پیش او خواهم رفت و آنچه را به من گفتید به او خواهم گفتم.»

در راه روت، برای کشیش رُزاریو خواندم.

ساعت ۴:۱۰ بعدازظهر، در کلیسای روت دعای کوتاهی خواندم.

ساعت ۴:۱۵ بعدازظهر پیش پدر فوخت بودم.

به او گفتم که نجات‌دهنده چه خواسته بود.

او دوباره همان سؤال را تکرار کرد: «چطور باید این کار را با خادمین محراب مدیریت کنم؟» به او گفتم:

«با خدا، همه چیز ممکن است.»

همچنین به او گفتم: «اگر من جای آنها بودم، کاری را انجام می‌دادم که نجات‌دهنده از آنها می‌خواهد.» او پریشان شد. از این موضوع خوشحال نبود. می‌شد این را در چهره‌اش دید. از او اجازه گرفتم و سپس رفتم.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

در پایان مراسم عشاء ربانی، پدر ووگت یک دهه از نماز رُزاریو را در برابر مقدسۀ مبارک خواند.

۹ اکتبر ۱۹۹۲ – جلسه دعای جمعه در اتاق پزشکان!

نجات‌دهنده: «دخترم، مراقب باش: هیچ‌یک از نوشته‌هایت را برای خواندن به هیچ اسقفی نده. می‌توانی به آنها بگویی، اما نوشته‌ها باید پیش خودت بماند. وقتی کتاب چاپ شد، آن وقت می‌توانند آن را بخوانند.

بنویس، دخترم: پدر گِبهارد هایدِر با تو سخن خواهد گفت و آنچه را که من در او الهام می‌بخشم به تو خواهد رساند. هر آنچه او به تو می‌گوید انجام ده. این اراده من است.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، چنین خواهم کرد. خدای عزیز، می‌خواهم از شما بپرسم که آیا آنچه به پدر فوخت گفتم درست بود؟»

منجی: «دخترم، این شروع خوبی است.»

من: «از نجات‌دهنده پرسیدم آیا چیزی هست که بخواد به من بگوید تا به پدر گِبهارد هایدِر بگویم.»

منجی: «بله! می‌توانی به او بگویی که هر کاری که تا به حال انجام داده، مطابق خواست من بوده است. یک چیز دیگر هم به او بگو: من از کارش خشنودم. کاری که تا به حال انجام داده، خوب است.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من؛ همه چیز را به او خواهم رساند.»

من: «خدای عزیز، چیزی بسیار گرم در قلبم احساس می‌کنم. آیا این فقط خیالی بوده است؟»

منجی: «نه، دخترم، این فیض من است. این هدیه من به توست.»

من: «خدای عزیز، اگر چنین هدیه‌ای به من می‌دهید، قطعاً چیزی در راه است. پروردگارا، من حتی عشق بیشتری برای کشیشان می‌خواهم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، از آنچه گفتم خشنودم. برای کشیشان عشق بسیار طلب کن. دخترم، تو را دوست دارم؛ این را بنویس.»

من: «عیسی جان، اکنون تو را بسیار دوست دارم. در درونم بیش از هر زمان دیگری عشق هست. سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من، برای این همه فیضی که بر من ارزانی داشته‌ای.»

من: منجی مرا برکت داد و ادامه داد: «به سلامتی برو، دختر عزیزم.»
ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۱۰ اکتبر ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۷:۰۰ صبح قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک
ساعت ۱۱:۳۰ تا ۱۲:۰۰ ظهر: گردهمایی دعا
در خانه!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، خوب گوش کن، برای مدتی فیض شفا بخشی‌ام را به تو می‌بخشم.» من: «نه، خداوند، آیا چیزی را اشتباه شنیدم؟ لطفاً دوباره برایم بگویند.»
نجات‌دهنده بار دوم همان کلمات را تکرار کرد.
من: «من این را درک نمی‌کنم. این برایم قابل هضم نیست، زیرا من هیچ‌ام.» منجی: «من از طریق تو شفا خواهم داد.»
من: «پروردگار و خدای من، این چه نوع شفایی خواهد بود؟»
نجات‌دهنده: «این شفاها را به من بسیار. تو ابزار من هستی، دخترم. این را بنویس، دخترم: من از نحوه برخورد تو با مردم بسیار خرسندم.»
من: «خدای عزیز، بعضی‌ها به من می‌گویند که سخت‌گیرم.»
نجات‌دهنده: «دخترم، به حرف دیگران گوش نکن؛ می‌خواهم همان‌طور که هستی بمانی.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد...

۱۱ اکتبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح، پارکینگ دانوب - رگنسبورگ، در خودروی مسافرتی «سالوه رگینا». جلسه دعا!

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم. می‌خواهم بنویسی.»
من: نمی‌دانم نجات‌دهنده حالا می‌خواهد به من چه بگوید. منتظر کلمه هستم. کلمه فوراً نمی‌آید. مدتی در سکوت ماندم.
نجات‌دهنده: «پدر گبهارد هایدن امروز هنوز با توست. سپس به پیش من خواهد آمد.» من: «پس آیا این آخرین باری است که با او خواهم بود؟»
نجات‌دهنده: «بله.»
من: «اما این موضوع خیلی سخت به من می‌خورد. گریه کردم. پروردگار و خدای من، آن وقت دیگر هیچ کشیشی برایم باقی نخواهد ماند.»
منجی: «دخترم، کسی به روت خواهد آمد.»
من: «لازم نیست به پدر گبهارد هایدن بگویم که شما او را می‌برید.» منجی: «نه، او می‌داند.»
من: «ای نجات‌دهنده عزیز، دیشب حس کردم که چنین چیزی در راه اوست. ای خدای عزیز، آیا می‌خواهی چیز دیگری را هم بنویسم؟»
نجات‌دهنده: «بله، چیز دیگری را یادداشت کن: هرچه پدر گبهارد امروز به تو می‌گوید، باید در دل خود جای دهی. شک نکن، دخترم. به پدر گبهارد نگاهی دوستانه بینداز.»
من: «اگر قرار باشد گریه کنم، چطور می‌توانم این کار را بکنم؟»
نجات‌دهنده: «من فیض انجام این کار را به تو خواهم داد.»
من: «من قرار گذاشته‌ام که ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر اینجا در ون کمپینگ «سالوه رگینا» با او ملاقات کنم. او به من قول داده که خواهد آمد.»
منجی: «این همان چیزی است که من قصد داشتم. دخترم، خوشحالم که تو این‌قدر پدر گبهارد را دوست داری. به او بگو که من او را دوست دارم.»
من: «بله، ای خداوند و خدای من، به او خواهم گفت.» سپس منجی مرا برکت داد.

پدر گبهارد طبق قرار آمد. من بیش از چهار ساعت را با او در کاروان گذراندم. در پایان، با او به اعتراف رفتم. برایش از دفتر خاطراتی که نجات‌دهنده الهام داده بود بنویسم، با صدای بلند خواندم. او برایم تأیید کرد که این از جانب نجات‌دهنده است و اینکه من قطعاً باید به نوشتن هر آنچه نجات‌دهنده الهام می‌کند ادامه دهم. وداع با او برایم بسیار دشوار بود. به او گفتم که دیگر او را نخواهم دید و به همین دلیل بود که آن صبح در کلیسا گریه می‌کردم. من او را دل‌داری دادم، همان‌طور که او مرا دل‌داری داده بود. ما با هم وداع درناکی کردیم.
احساس می‌کردم انگار تکه‌ای از قلبم کنده شده است. تمام راه تا خانه دعای می‌کردم.
در قداس کلیسای کارملیتی شرکت کردم؛ موعظه خوب بود.

منجی: «دخترم، این را بنویس: من تو را دوست دارم. دیروز هیچ چیز اشتباه نبود؛ همه چیز درست بود. نگران نباش، زیرا من با تو بودم. پدر گبهارد در چند روز آینده نزد من خواهد آمد. این اراده من است. از آنچه به او گفתי خشنود شدم. او امروز در این باره تأمل خواهد کرد و خواهد فهمید. او خیلی به تو علاقه‌مند است. تو دیروز شادی بزرگی به او بخشیدی.»

منجی: «دخترم، ادامه بده. فاجعه بزرگ بعدی در شُرف وقوع است. افراد زیادی آسیب خواهند دید. هیچ‌کس نمی‌تواند این فاجعه را متوقف کند. این فاجعه ویرانی به بار خواهد آورد. برای میران با شور و حرارت دعا کن. دخترم، چیزی در راه توست.»

من: «عیسی جان، گوش می‌دهم.»

منجی: «نشان‌های مقدس بر تو نقش خواهند بست. آماده باش؛ آنها بسیار نزدیک‌اند. از شجاعت تو خرسندم. این فیض من است، دخترم.»

من: «پروردگار و خدای من، از این فیض سپاسگزارم. لطفاً می‌توانی چیزی به من بگویی؟ وقتی به من می‌گویی «آماده باش!» منظورت چیست؟»

منجی: «تو باید کفاره زیادی بدهی تا بسیاری از ارواح نجات یابند.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم. با فضل تو، این کار را انجام خواهم داد.»

منجی: «رنج‌های کفاره در ابتدا غیرقابل تحمل خواهند بود. باید چنین باشد. هیچ‌کس نمی‌تواند به استیگماتا افتخار کند و هیچ‌کس هرگز آن‌ها را دوست نداشته است. تنها عشق من می‌تواند آن‌ها را تحمل دهد.»

لازم نیست به حرف دیگران گوش دهی، وقتی بسیاری به تو می‌گویند که به خاطر نپوشیدن دستکش به استیگماتا افتخار می‌کنی. این روح ناپاک است که این سخنان را در ذهنتان می‌گذارد.»

منجی: «پدر گبهارد دریافته است که تو استیگماتا دریافت خواهی کرد، زیرا من نور خود را به او بخشیده‌ام. بدون نور من، هیچ‌کس نمی‌تواند هیچ‌چیز را بشناسد.»

من: «ای خداوند و خدای من، هر آنچه را که قرار است بر من فرود آید، از طریق قلب معصوم مریم به دستان تو می‌سپارم. هر طور که می‌خواهی عمل کن؛ من کنیز توام؛ همان‌طور که گفته‌ای، بر من چنین شود.»

منجی: «بر تو برکت می‌دهم، دخترم.»

منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر قداس مقدس و نماز رُزاریا در رُت

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس: در ابتدا باید استیگمات‌هایی را که دریافت می‌کنی مخفی نگه داری. من مردم را به سوی تو خواهم آورد. همه کسانی که به سوی تو می‌آیند، اهل دعا نیستند.»

بسیاری از آنها جدا خواهند شد. گوسفندان من به صدای من گوش می‌دهند؛ نگران نباش اگر برای مدتی تعداد افراد در گروه‌های دعایی‌ات کمتر شد.»

من: «بله، پروردگارا، همان‌طور که در ابتدا فرمودید عمل خواهم کرد. در ابتدا این نشانه‌ها را مخفی نگه خواهم داشت.»

نجات‌دهنده: «در ابتدا به استراحت فراوان نیاز خواهی داشت. بی‌قراری مردم می‌تواند به تو آسیب برساند. دخترم، برای آنچه در پیش است آماده باش. من از عشقی که به من داری خشنودم.»

این را هم بنویس، دخترم. استیگماتا نشانه‌های من هستند و تنها من می‌توانم آنها را ثبت کنم. هیچ‌کس نمی‌تواند آنها را تقلید کند. آنها می‌توانند هر زمان که من بخواهم ناپدید شوند و می‌توانند به همان اندازه که من بخواهم باقی بمانند. استیگماتایی که تو دریافت می‌کنی به همان اندازه که من بخواهم باقی بمانم. استیگماتا اندازه و عمق مشخصی دارند.

آنها مطابق با نشانه‌های من در گولگوتا هستند. وقتی این نشانه‌ها بر تو نقش بسته شوند، درد زیادی احساس خواهی کرد. دعا کن که بتوانی این درد را تحمل کنی. در برابر هر آنچه در پیش رو داری صبور باش. صبر فضیلتی بزرگ است.»

من: «پروردگارا، لطفاً به من فیض، صبر و استقامت فراوان عطا فرما تا این را با تو و با دیگران تحمل کنم.

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: قداس مقدس و رزاریو در روت.

نجات‌دهنده: «دخترم، تو برای عشق بسیار اشتیاق داری و من آن را به تو خواهم داد. عشق بسیار به معنای رنج بسیار است. آیا این را می‌خواهی، دخترم؟»

من: «عشق بزرگ من، با تو، بله، زیرا تو را بالاتر از هر چیز دوست دارم و چون تو همه وجود من هستی.

من تشنگی شدیدی برای نجات ارواح دارم. راه به سوی تو از طریق صلیب به سوی نور است. در صلیب نجات، امید و زندگی است. نجات جهان در صلیب نهفته است.

خداوند، من کاملاً از آن تو هستم؛ هر طور که می‌خواهی با من کن.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، تو رنج بسیار خواهی کشید.»

من: «پروردگار و خدای من، عروس‌داماد عزیزم، من نیز عمیقاً تو را دوست خواهم داشت. زیرا رنج کشیدن با تو به عشق تبدیل خواهد شد، و عشق از تمام رنج‌های دنیا قوی‌تر است!»

منجی: «دخترم، زمانی خواهد رسید که مردم برخلاف میل خود رنج خواهند برد. هر کسی که از پذیرفتن صلیب من سرپیچی کند، نمی‌تواند شاگرد من باشد. تنها از طریق صلیب من است که تو زندگی جاودانه داری. هر صلیبی را دوست بدار، تا آن را دریافت کنی. تو باید صلیب‌های بسیاری را به دوش بکشی.»

من: «همین الان داشتم به دردی که در بازوی چپم و شانه‌هایم احساس می‌کنم فکر می‌کردم.»

منجی: «اینها رنج‌های کفاره من هستند. تو می‌توانی هر رنجی را هر زمان که مایل هستی به من تقدیم کنی. این ثمر خواهد داد. تو باید چیزهای فراوانی را به من تقدیم کنی تا خود نیز ثمر فراوان ببری.»

من: «آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم، خدای من؟» نجات‌دهنده: «بله،

رنج‌هایی که تحمل خواهی کرد لا‌علاج هستند.» من: «مقصودت از این حرف چیست، ای خداوند؟»

نجات‌دهنده: «پزشکان نمی‌توانند آن‌ها را درمان کنند. بدون رنج، تو در جهان بعدی خواهی بود.» من: «این یعنی تو با من و در درون من رنج می‌کشی. پس از تو جدا نخواهم شد. پس تو همان عیسی رنج‌کش در درون من هستی!»

منجی: «دختر عزیزم، این همانی است که هست. منجی مرا برکت داد.»

ساعت ۷:۰۰ عصر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک

با شور و حرارت دعا کردم و به نجات‌دهنده گفتم:

من: «پروردگارا، می‌خواهم همه آن‌ها را با عشق تو دوست بدارم.»

منجی: «عشق همین‌جاست؛ تو باید این کار را بکنی. می‌توانی عشق فراوانی را بیرون بکشی. چشمه هنوز خشک نشده است؛ هر کس می‌تواند به اندازه‌ای که می‌خواهد بیرون بکشد. عشق هیچ حدی نمی‌شناسد.»

من: «ای پروردگار من، عشق فراوان به من بده تا بتوانم آن را منتقل کنم. اکنون می‌توانم آتشی در قلبم حس کنم.»

منجی: «این عشق من است.»

من: «اخیراً این آتش سوزان را بسیار احساس کرده‌ام. منجی هر وقت که بخواهد به سراغم می‌آید. من این آتش عشق را زمانی که با منجی متحد نیستم نیز احساس می‌کنم. آنگاه درمی‌یابم که منجی آنجا حضور دارد. مهم است که روح همیشه پاک باشد.»

منجی: «عروس من، تو را دوست دارم. دیگر هیچ چیز نمی‌تواند ما را از هم جدا کند. تو در درون من هستی، دخترم. من می‌توانم هر طور که بخواهم با تو رفتار کنم.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، هر طور که می‌خواهی با من رفتار کن؛ رضایت من را داری.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس: رنج‌های خونین در شرف آغاز است. باید همین حالا شروع کنم، زیرا تشنه‌ام. تو ابزار من هستی که از آن استفاده می‌کنم. لطفاً بمان

وفادار به من بمان.»

من: «ای پروردگارم، لطفاً به من فیضی عطا کن تا بتوانم به تو وفادار بمانم. زیرا به تنهایی از عهده هیچ کاری برنمی‌آیم. بدون فیض تو، قادر به وفاداری نسبت به تو نیستم. پروردگارم، من تا به حال به تو وفادار بوده‌ام. زیرا تو فضیلت وفاداری را به من عطا کرده‌ای.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، می‌خواستم بدانم آیا تو آن را فراموش کرده‌ای.»

من: «اما ای خداوند، کلام تو در درون من زندگی می‌کند. کلام زنده تو زمانی که انسان همواره با توست، پاک‌نشدنی است.»

منجی: «دختر عزیزم، همین‌طور است. بیشتر مرا دوست بدار، دخترم.»

من: «چنین خواهم کرد، داماد عزیزم. آرزوی من این است که عمیقاً تو را دوست بدارم. ای نجات‌دهنده، بر من برکت ده.»

ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

۱۶ اکتبر ۱۹۹۲ - جمعه

ساعت ۸:۳۰ صبح: گردهمایی دعا

در اتاق پزشکان!

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس؛ مهم است.» من: «بله، خدای مهربان و

رحیم من.»

منجی: «دخترم، می‌خواهم تمام رنج‌هایی را که برای فرزندان سرگردانم تحمل خواهی کرد، به من تقدیم کنی، تا آنها راه بازگشت به خانه

پدر را بیابند.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من، چنین خواهم کرد.»

منجی: «رنج‌ها همین حالا بسیار نزدیک‌اند، گویی که از پیش رخ داده‌اند. دخترم، آماده باش، زیرا ممکن است در هر ساعتی فرا برسند.»

من: «اما خداوند، من همین الان سر کارم. هیچ‌کدام از این‌ها را درک نمی‌کنم. چطور باید آن را بفهمم؟»

منجی: «دخترم، لازم نیست هیچ چیز بفهمی. برای من کافی است که مرا دوست داری. ذهن تو، ذهن من است.»

من: «بله، پروردگارم، یک چیز را می‌دانم: اینکه تو را بسیار دوست دارم.»

منجی: «این را بنویس؛ محبتی بسیار به تو می‌دهم. این محبت تو را قوی خواهد ساخت و تو هیچ ترسی نخواهی داشت. دخترم، آنچه را

که آغاز کرده‌ام، به پایان خواهم رساند. اراده من این است که در تو باشم و در تو خواهم ماند؛ بنابراین، تو تنها خواهی بود. من تو را

رها نخواهم کرد. من در تو خواهم ماند و با تو رنج خواهم کشید. به من اعتماد کامل داشته باش.» من: «خدای عزیز، نمی‌دانم چه

بگویم.»

نجات‌دهنده: «هیچ نگو؛ می‌دانم چه فکری در سر داری.»

من: «این برای من خیلی سخت خواهد بود، چون دیگر کشیشی ندارم و دیگر پدر گبهارد را نخواهم دید. و دیگر کسی شبیه پدر گبهارد

ندارم. اما تو را دارم. فقط تو کافی هستی. تو از همه کشیش‌ها بزرگتری.

از این بابت دلگرم خواهم شد.»

نجات‌دهنده: «من همین حالا یک کشیش برای تو دارم. او هرگاه من بخوام و هرگاه زمان مناسب باشد، خواهد آمد.»

منجی: «اراده من این است که یک راهنمای روحانی برای مراقبت از تو داشته باشی.»

من: «پروردگار و خدای من، شکرگزارم که بالاخره یک راهنمای روحانی خواهم داشت.» نجات‌دهنده: «دختر عزیزم،

می‌توانی صدایم را بشنوی؟»

من: «بله.»

نجات‌دهنده: «به نوشتن ادامه بده. آتش عشق من تو را پاک خواهد کرد. بگذار این آتش بسوزد. این آتش عشق من است.»

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

تمام روز چنان شادی‌ای را احساس می‌کردم. قلبم از عشق شعله‌ور بود. منجی فیض بسیار بر من بخشید. اما روح ناپاک چندین بار تلاش کرد

تا مرا به گناه وادارد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت،

۱۷ اکتبر ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۷:۰۰ صبح: در کلیسای کوچک سنت روک در مراسم عشای ربانی شرکت کردم. پس از عشای ربانی، حدود نیم ساعت دعا

کردم.

ساعت ۴:۳۰ تا ۵:۴۵ بعد از ظهر: در کلیسای روت به دعا پرداختم. امروز

پیامی نوشتم.

۱۰ اکتبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

ساعت ۶:۳۰ تا ۹:۰۰ صبح:

گردهمایی دعا!

نجات‌دهنده: «دخترم، از اینکه این همه طولانی با من سخن گفتی، سپاسگزارم. من هر آنچه را از مادر آسمانی‌ات به او سپردی،

پذیرفته‌ام.»

از طریق او، این سریع‌ترین راه برای رسیدن به من است. او کسی بود که مرا سریع‌تر از همه به تو بخشید. او را بسیار دوست دارم، زیرا فرزندان او را کمتر دوست می‌دارند.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، بنویس.»

من: «عیسی، پسر خدای زنده، چه بنویسم؟ اکنون به همه چیز ایمان دارم زیرا می‌دانم که در تو هستم. آرامش و صلح بی‌نهایت وجود دارد؛ در حقیقت، گرمایی در قلبم می‌تابد. واقعاً نمی‌دانم حالا چه بنویسم. منتظر صدایی هستم که در قلبم دریافت می‌کنم، زیرا این هیچ ربطی به ذهنم ندارد. چون تمام تمرکزم را بر آنچه در قلبم دریافت می‌کنم گذاشته‌ام. صبر می‌کنم تا دوباره چیزی بشنوم.»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است؛ آنچه نوشته‌ای. تو از خودت هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. دخترم، این را بنویس: دخترم، دوران‌های هولناکی بر تو خواهد گذشت.»

دشمن می‌خواهد ارواح بسیار بیشتری نسبت به گذشته ببرد. فجایع بزرگی در راه است. آلمان در معرض یک فاجعه بزرگ قرار دارد. این بار، ارواح بسیاری از دست خواهند رفت. تقریباً همه آنها از دست خواهند رفت. زیرا دیگر دعا نمی‌کنند. ارواح سرد شده‌اند. حتی اسقف‌ها نیز از دست خواهند رفت.

من: «خدای عزیز، حتماً این را اشتباه نوشته‌ام.»

منجی تکرار کرد و همان را دوباره گفت. او بار دیگر به من تأکید کرد که آن را بنویسم.

نجات‌دهنده: «تو کلیسای مرا دچار سردرگمی کرده‌ای. و گوسفندانم را پراکنده ساخته‌ای. تو دیگر قادر به گرد هم آوردن آنها نیستی. فرزندان سرگردان در راه عریض گام برمی‌دارند؛ آنها با شتاب به پیش می‌روند. شیطان همگی آنها را به اسارت درآورده است. راه عریض، راه هلاکت است. دخترم، در رنج خود صبور باش. ساعت معین هنوز نرسیده است، اما در آن گشوده است. برای کار من آماده باش. باید این‌گونه رخ دهد، زیرا پدرم، من و روح‌القدس نیز چنین خواهیم کرد. هیچ‌چیز بدون اراده ما رخ نمی‌دهد. خوشا به حال تو، دخترم، که مشتاقی با من رنج بکشی. این همان کار عشقی است که از من دریافت کرده‌ای. و با این عشق، مرا دوست می‌داری.»

نجات‌دهنده: «دخترم، کمی بیشتر بنویس.» تو دیگر مدت زیادی در کلینیک روان‌پزشکی کار نخواهی کرد. این خواست من است. تو در خانه با زائران سر و کار خواهی داشت. بسیاری برای مشورت نزد تو خواهند آمد. با همه مهربان و دلسوز باش. بیشتر آنها درمانده‌اند. بسیاری اعتمادشان را به کشیشان از دست داده‌اند. آنها باید به کلیسا بازگردند. به کلیسای سنت پیتر. برای آنها عشق بسیار بخواه. تنها عشق می‌تواند آنها را نجات دهد.

من: «پروردگار و خدای من، فهمیدم. از تو سپاسگزارم. با فیض و نیرویی که به من می‌بخشی، هر کاری را انجام خواهم داد.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، تو را دوست دارم. تو تحت حمایت بزرگی هستی. به این حمایت اعتماد کن.

من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۱۰:۰۰ صبح: قداس مقدس

ساعت ۱:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و نیایش‌ها.

۱۹ اکتبر ۱۹۹۲ – دوشنبه

جلسه دعا در اتاق پزشکان!

منجی: «دختر عزیزم، این را بنویس: رنج‌هایی که می‌کشی تنها در صورتی ارزشمندند که با من متحد باشی.»

من: «خداوندا، اما من همیشه با تو متحد هستم.»

منجی: «اما تو می‌توانی از من روی بگردانی. دخترم، تو اراده آزاد داری.»

من: «اما پروردگارا، اگر اراده‌ام را به تو بسپارم، دیگر نمی‌توانم از تو روی برگردانم.» منجی: «اگر اراده‌ات را به من

بسپاری، دیگر نه.»

من: «پروردگار و خدای من، خدای تثلیثی من، عیسی عزیز من. اراده‌ام را به تو می‌سپارم، تا هرگز از تو روی نگردانم، تا در محبت

تو متحد شوم، و تا همواره اراده‌ات را به انجام برسانم. این آرزوی من است، و باور دارم که رنج‌هایم را با تو متحد خواهم کرد.»

منجی: «دختر عزیزم، از آنچه نوشته‌ای خوشنودم. آن را بنویس؛ خدای تثلیثی تو را دوست دارد.»

نجات‌دهنده: «بنویس، دخترم؛ هر چه پیش می‌آید، باید اول به من بگویی.» من: «بله، پروردگارم، چنین خواهم کرد.»
منجی: «آن را بنویس، دخترم؛ مهم است. دختر عزیزم، باید رنج‌ها را چنانکه من می‌خواهم تحمل کنی.»

من: «پروردگارا، من اصلاً این را درک نمی‌کنم.»

منجی: «روزهایی خواهد بود که در آنها درد کمتر یا بیشتری را تجربه خواهی کرد. این درد توسط من هدایت می‌شود، بنابراین لازم نیست منتظر آرام شدن آن بمانی.»

من: «خدای عزیز، اوضاع برای من دارد جدی می‌شود. لطفاً، وقتی زمانش رسید، به من فیض بده که خوب رنج بکشم و برای این کار استقامت داشته باشم. ای پروردگار و خدای من، هر طور که تو بخواهی باشد. خیلی دوستت دارم. دیگر نمی‌توانم آن را با کلمات بیان کنم، اما خودت که می‌دانی. من آماده‌ام که با تو رنج بکشم. امید بزرگی دارم. در بهشت رنجی نیست. این برایم شادی بزرگی است که اجازه دارم اینجا روی زمین با تو رنج بکشم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، خوشحال شدم که این را از تو شنیدم.» من: نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس، سرخ

۲۰ اکتبر ۱۹۹۲ – سه‌شنبه در

اتاق پزشکان، انجمن دعا!

منجی: «دخترم، از هر آنچه تاکنون نوشته‌ای خرسندم.

دخترم، تو آنچه را که می‌خواهی نمی‌نویسی، بلکه آنچه را که من می‌خواهم می‌نویسی. صدایی که می‌شنوی صدای من است. دخترم، تو نخواهی

زیرا خودشان هیچ نمی‌شنوند، اما از طریق کلماتی که تو می‌گویی، خواهند فهمید که این من هستم. آنها قادر به انکار این موضوع نخواهند بود. دخترم، آماده باش، زیرا ساعت رنج‌های پایداری که بر زمین خواهی کشید نزدیک است. من خداوند و خدایم. کارم را به پایان خواهم رساند. تو ابزار من هستی که از آن استفاده می‌کنم. دخترم، محبت مرا به وفور دریافت خواهی کرد، زیرا من محبت هستم. رنج تو محبت من خواهد بود.»

من: «نجات‌دهنده مرا برکت داد.»

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس، رُت

۱۰ اکتبر ۱۹۹۲ – چهارشنبه در

اتاق پزشکان، انجمن دعا!

نجات‌دهنده: «می‌خواهم این را بنویسی، زیرا بعداً به آن نیاز خواهی داشت.» من: «عیسی عزیزم، چه بنویسم؟»

منجی: «دخترم، هنوز چیزهای زیادی برای نوشتن مانده است.»

من: «پروردگارا، من آن را خواهم نوشت، اما لطفاً به من فیض بده تا بتوانم بیشتر بنویسم، و برای ماریون هم، زیرا آنچه می‌نویسیم بسیار کم است.»

منجی: «دخترم، باید برای نوشتن تلاش کنی، زیرا اراده من این است که هرچه سریع‌تر نوشته شود. تو از پیش فیض نوشتن را دریافت کرده‌ای. دخترم، من به چیزی از تو نیاز دارم.»

من: «دوباره؟ فکر می‌کردم قبلاً همه‌چیز را به تو داده‌ام. آیا می‌توانم بدانم چیست؟»

نجات‌دهنده: «تو باید همه ارواح را به من بسپاری. همه آنها باید نجات یابند. تو برای همه ارواح رنج خواهی کشید.»

من: «پروردگار و خدای من، تو گفتی که بسیاری از ارواح دیگر زنده نیستند.»

منجی: «دخترم، این ارواح را نیز به من بسپار. دخترم، من می‌توانم آنها را از مردگان زنده کنم.»

من: «اما آنها پدر دروغ‌ها را برگزیده‌اند.» نجات‌دهنده: «در صلیب نجات است؛

در صلیب زندگی است.»

من: «از طریق مصلوب شدن شما در درون من، حتی بزرگترین گناهکاران نیز می‌توانند نجات یابند!» نجات‌دهنده: «بله،

دخترم، همین‌طور است.»

من: «پروردگار و خدای من، این مرا از رنج می‌ترساند.» نجات‌دهنده: «با من، ترسی

نخواهی داشت.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، هر طور که تو بخواهی عمل خواهم کرد. خداوند، اراده تو انجام شود.» نجات‌دهنده: «هر کاری را همان‌طور که من می‌خواهم انجام بده.»
من: «بله، با فیض تو این کار را انجام خواهم داد.»

به آن یکشنبه فکر کردم که نجات‌دهنده به من گفت تقریباً همه ارواح به واسطه یک فاجعه گم خواهند شد.

نجات‌دهنده: «نگران این نباش که چه اتفاقی می‌افتد. این وظیفه من است. وظیفه تو این است که همه اینها را بنویسی. من می‌توانم هر طور که بخواهم اوضاع را تغییر دهم. من بر همه چیز قدرت دارم. تو بدون من هیچ کاری نمی‌توانی بکنی. دخترم، به من وفادار بمان. من از پیش نقشه خود را برای تو آماده کرده‌ام. این باید محقق شود.»

من: خداوند مرا برکت داده است.

ساعت ۱۲ ظهر، نمازخانه

منجی: «محبت من ابدی است. رنج‌ها در زمین کوتاه‌مدت هستند. دخترم، این را بنویس: رنج کشیدن با من فیضی بزرگ است. بنابراین، خود را برای رنج کشیدن با من فدا کن. این رنج‌ها با محبت من متحد خواهند شد.»

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر در کلینیک گوش و حلق و بینی بودم؛ دکتر مایر مرا دعوت کرده بود.

چند سخنرانی برگزار شد. سخنرانی دکتر مایر حدود ساعت ۷:۱۰ عصر به پایان رسید. من سالن سخنرانی را ترک کردم و با تمام سرعت به سمت کلیسای کوچ ر'کوس در مینگولشایم شتافتم.

تا ساعت ۷:۳۵ عصر به کلیسا رسیده بودم. جاده خیس بود و تمام راه را دعا می‌کردم. چقدر مشتاق بودم که نجات‌دهنده را دریافت کنم. پس از مراسم عشاء ربانی، حدود ۳۰ دقیقه با کشیش جدید صحبت کردم. این کشیش فیلیپینی امروز برای اولین بار آنجا بود. باور دارم

که این اراده نجات‌دهنده بود که باید با او صحبت می‌کردم. سالن سخنرانی در کلینیک گوش و حلق و بینی حدود ۳۰ کیلومتر با کلیسای

کوچکی به نام روخوس در مینگولشایم/یاد شونبورن فاصله دارد.

۲۲ اکتبر ۱۹۹۲ – پنجشنبه

ساعت ۸:۳۰ صبح در اتاق

پزشکان: گروه دعا!

نجات‌دهنده: «اراده من این است که آنچه می‌نویسی چاپ شود. می‌خواهم از همه کسانی که با آنها گفتگو می‌کنی فاصله بگیری. همه سعی خواهند کرد بر تو تأثیر بگذارند و به تو خواهند گفت که این صدایی که می‌شنوی از آن من نیست. به اندازه ضرورت با آنها صحبت کن. همه آنها را دوست بدار. دخترم، زمانی خواهد آمد که همه تو را رها خواهند کرد. آنگاه آنها مرا نیز رها خواهند کرد. اما تو با من هستی. همیشه به من ایمان داشته باش.

مادر من و من تو را رها نخواهیم کرد. به آنچه نوشته‌ای پایبند بمان.» من: «پروردگار و خدای من، اما این رها شدن بسیار سخت است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، از این طریق جان‌های بسیاری نجات خواهند یافت. هر فداکاری‌ای ثمر می‌دهد.»

من: «پروردگار، اکنون در دلم احساس سوزش می‌کنم. آیا این به معنای چیزی است که باید بدانم؟»

نجات‌دهنده: «بله، دخترم. این عشق من به توست. با این آتش همیشه تو را تقویت خواهم کرد. دخترم، تو هرگز تنها نیستی. تو کاملاً متعلق به من هستی.»

من: داشتم فکر می‌کردم آیا استیگماتا امسال ظاهر خواهد شد؟ نجات‌دهنده: «این را بنویس:

امسال اتفاق خواهد افتاد.»

من: «چه اتفاقی خواهد افتاد؟ من به دو چیز فکر می‌کنم!»

منجی: «استیگماتا! از آنها رها نخواهی شد. آنها نعمتی از فیض برای تو هستند. از طریق آنها، تو در من هستی. «آری» من، «آری» باقی می‌ماند.»

من: «ایسوع عزیز من. حالا خیلی دوستت دارم. می‌خواهم برای همیشه این‌طور دوستت داشته باشم. جز عشق تو به هیچ چیز دیگری نیاز ندارم.»

منجی: «هر که با من باشد، به هیچ چیز جز من نیازی ندارد. من جایگزین همه چیز هستم.»

من: «خدای عزیز، نگذار این فجایع بر سر آلمان بیاید. تو می‌توانی آنها را جلوگیری کنی.»

نجات‌دهنده: «دخترم، آنها خواهند آمد. زیرا مردم توبه نمی‌کنند. دخترم، اکنون تو را برکت می‌دهم.»

من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس در روت

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، خوشحالم که دوباره با من صحبت می‌کنی. این اراده من بود.» من: «بله، ای خداوند، چیزی مرا هدایت

کرد؛ مرا به سوی تو کشاند.»

منجی: «زندگی تو کاملاً متعلق به من است.»

من: «بله، ای خداوند، این برای من روشن است، زیرا من همه چیز را به تو داده‌ام.»

منجی: «بنویس، دخترم؛ می‌خواهم هر آنچه در طول روز گفته‌ای را به من تقدیم کنی.»

من: «در واقع، من تمام روز از شما سخن می‌گویم. این کار را خواهم کرد، ای پروردگار و خدای من.» منجی: «به نوشتن ادامه بده،

دخترم. آنچه پدر وودکه در یک کاست درباره مونسیه مات جو از کانادا گفت، امسال به وقوع خواهد پیوست. فاجعه‌ای که قرار است بر

آلمان نازل شود، امسال رخ خواهد داد. استیگمات‌هایی که دریافت خواهی کرد نیز امسال رخ خواهد داد. بسیار دعا کنید، فرزندم. شما

زمان بسیار کمی دارید.» من: «آیا فاجعه اول خواهد آمد یا رنج من؟»

منجی: «دخترم، می‌خواهی بدانی؟»

من: «بله، پروردگارم، اگر به نظر تان درست است.»

منجی: «ابتدا تو رنج خواهی کشید، پیش از آنکه فاجعه بیاید.»

من: «بله، پروردگارم، می‌فهمم. از شما سپاسگزارم. اما پروردگار، آیا می‌توانم کسی را در این باره هشدار دهم؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، آیا هیچ‌کدام از آن‌ها حرفی را که می‌گویی باور خواهند کرد؟»

من: «احساس می‌کنم همه خواهند شنید، اما هیچ‌کس حرفم را باور نخواهد کرد.» نجات‌دهنده: «دخترم، آن‌ها همه

آدم‌هایی با ایمان کم هستند.»

من: «خدای عزیز، بعضی‌ها وقتی می‌گویند یک فاجعه در راه است ناراحت می‌شوند.» نجات‌دهنده: «بله، تا مجبور نباشند دعا کنند.

وقتی خیلی دیر شود، آن وقت باور می‌کنند. دخترم، کم‌ایمان‌ها مغرور هم هستند. باید توبه کنند. فروتنان ایمان را می‌پذیرند؛

مغروران نمی‌توانند آن را درک کنند. ایمان

هدیه من به توست.»

من: نجات‌دهنده دوباره مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعدازظهر، نماز رزاریو و قداس مقدس در روت.

ساعت ۷:۱۵ صبح در کلیسای واگهوزل.

در آغاز مراسم عشای ربانی، کلیسا را ترک کردیم. فریدولین و من جلوی تابنکل نشستیم و دعا کردیم.

وقتی پدر ورنر اکنون ما را دید، به ما گفت: «آیا مایلید برای قداس به ما بپیوندید؟» من پاسخ دادم: «بله.» سپس او گفت: «لطفاً به آن

سوی دیگر بیاوید.»

آن سمت، سمتی است که در آن نمی‌توان تابناک را دید. زیرا صبح‌ها، مراسم عشای ربانی همیشه در آن سمت برگزار می‌شود. او بار

دوم از من پرسید: «آیا مایلید در مراسم عشای ربانی شرکت کنید؟» من گفتم: «بله، اما اینجا جلوی تابناک.»

او بار سوم همان حرف را تکرار کرد. سپس ما در برابر تابناک تعظیم کردیم و بعد از آن از کلیسا خارج شدیم. ما برای قدم‌زدن کنار

دریاچه‌ای رفتیم و در حین آن، دعاهای رزاریو و دیگر دعاها را برای پدر ورنر اکنون و برای مؤمنانی که در کلیسا مانده بودند،

خواندیم.

زیرا منجی به من گفته بود که باید در کنار تابناک بمانم. تا آن زمان همه کشیشان با این موضوع موافق بودند، به

جز پدر ورنر اکنون.

۱۱:۰۰ صبح گردهمایی دعا!

منجی: «بنویس، دخترم، کاری که هر دوی شما امروز انجام دادید کاملاً درست بود. دخترم، من خداوند و خدایم؛ بر همه چیز قدرت

دارم.»

من: «خدای عزیز، حالا حتماً چیزهای بدی دربارمان خواهند گفت.»

منجی: «دخترم، هر که از تو بدگویی کند، باید در برابر من پاسخگو باشد. زیرا حق با تو بود.»

من: «برای کلود از لوکز امبورگ دعا کردم.»

منجی: «دخترم، شیطان هنوز قدرتمند است؛ برای کلود دعا کن.»

من: «از نجات‌دهنده درباره شوهر هردویگ پرسیدم، چون او خیلی گریه می‌کند و از او شکایت دارد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، شیطان بر او مسلط شده است. باید برای او دعا کرد تا جن‌گیری شود.»

من: «آیا باید این را به هردویگ بگویم؟»

نجات‌دهنده: «بله، تو همیشه باید حقیقت را بگویی. دخترم، این را بنویس. در روزهای آینده بسیار دعا کن. فاجعه بزرگ نزدیک است.»

من: «پس رنج‌های من هم نزدیک است؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، رنج‌های تو نزدیک است.»

من: «من همچنین از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا این حقیقت دارد که پسر من از فریدولین شنیده بود که من قرار است رنج بکشم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این اراده من بود که او بفهمد. دختر عزیزم، نگذار مردم بر تو تأثیر بگذارند. هر کاری را که به تو می‌گویم انجام بده. من راهنمای معنوی تو هستم. تو کاملاً متعلق به منی. من همیشه با تو هستم، دخترم. همان‌طور که تا به حال انجام داده‌ای، ادامه بده. من تو را دوست دارم و همیشه فیض خود را بر تو خواهم بخشید. تو را برکت می‌دهم.»

من: روی زمین زانو زدم. منجی مرا برکت داد.

ساعت ۴:۳۰ بعد از ظهر

من و فریدولین به دعا کردن در کلیسای روت ادامه دادیم. من نزد پدر فوخت برای اعتراف رفتم.

ساعت ۷:۰۰ عصر

من و فریدولین در مراسم عشای ربانی در مینگولشایم شرکت کردیم. هنگام دریافت عشای مقدس، هر دوی ما روی زمین زانو زدیم. پس از مراسم، زنی با ما صحبت کرد: او از دیدن کسی که هنگام زانو زدن عشای مقدس دریافت می‌کرد، بسیار خوشحال شد. او گفت که دوست داشت خودش هم همین کار را بکند، اما جرأت نکرده بود. به او گفتم که باید دعا کند تا خداوند او را از ترس نظر دیگران رها سازد.

ساعت ۹:۰۰ شب

پدر گبهارد هایدن از رگنسبورگ با من تماس گرفت و تسلی و دلگرمی بخشید

۲۵ اکتبر ۱۹۹۲ – یکشنبه

۷:۳۰ – ۱۰:۳۰ در خانه – گروه دعا!

نجات‌دهنده: «دخترم، این را بنویس: تو به تنهایی نمی‌توانی هیچ کاری انجام دهی. به این موضوع آگاه باش.» من: «بله،

پروردگارم، من به این پی برده‌ام. اما وسوسه‌ها همیشه وجود دارند.»

منجی: «تا زمانی که با من باشی، به وسوسه خواهی افتاد. همه کسانی که از آن من هستند، مورد وسوسه قرار خواهند گرفت. آنچه مهم است این است که در برابر وسوسه مقاومت کنی.

خشنودم هست که بارها و بارها به اعتراف می‌روی. این کار دشمن را پیوسته ضعیف می‌کند و تو را قادر می‌سازد تا فریب او را

بشناسی. دخترم، دشمن در این زمان به‌ویژه قوی است.»

نمی‌توانم تو را از آزمون‌هایی که او بر تو خواهد آورد معاف کنم. همه کسانی که من برگزیده‌ام با او مبارزه کرده‌اند. با من، تو همیشه می‌توانی او را شکست دهی.

«دخترم، به نوشتن ادامه بده. می‌خواهم هر روز و هر شب از آن من باشم.» من: «پروردگار و خدای من، عیسی عزیز من،

راهنمای روحانی‌ام، هر روز و هر شب از آن تو خواهد بود. اگر تو را نداشتم، این همه روز و شب برایم چه سودی داشت؟ پدر

مهربانم، فقط می‌خواهم در محبت تو باشم.»

منجی: «تو دختر عزیز من هستی و در عشق من هستی.» من: «آیا باید چیزی از این به فریدولین بگویم؟»

منجی: «دخترم، تو به او گفתי آنچه را که من می‌خواستم به او بگویم.» من: «متشکرم، ای پروردگار

و خدای من.»

منجی: «دختر عزیزم، بنویس؛ من چیزی به تو می‌دهم.»

من: «کنجکاو نیستم بدانم چه چیزی به من می‌دهید، اما آن را از شما خواهم پذیرفت. اما لطفاً به من بگویید که باید آنچه را به من می‌دهید

بنویسم.»

منجی: «من استقامت خود در رنج را به تو می‌دهم.»

من: «من از این بابت بسیار خوشحالم و از تو، خدای مهربانم، سپاسگزارم. ای پروردگار من، این جان‌های بسیاری را نجات خواهد

داد. استقامت در رنج برایم بسیار ارزشمند است، زیرا این فیض بزرگی از جانب توست.»

منجی: «بنویس چه چیزی در تو مرا این‌چنین خشنود می‌کند.»

من: «آن چیست، ای خداوند؟»

منجی: «تو به مردم آنچه را که من در قلبت می‌گذارم می‌گویی.» من: «چه چیزی را در

قلبم می‌گذاری؟»

نجات‌دهنده: «کلمات زندگی. خوشنودم می‌شوم که این کلمات را به مردم می‌دهی.» من: «اما خداوند، آلمانی من خیلی ضعیف است؛ در واقع، من اصلاً نمی‌توانم به درستی به هیچ زبانی صحبت کنم.» نجات‌دهنده: «اما این کلمات از دل برمی‌خیزند و نه از جهان.»

من: «پروردگارا، با فیض تو سخن خواهم گفت و روح‌القدس کلمات مناسب را به من خواهد داد.»

منجی: «اراده من این است که تو سخن بگویی. کشیشان من نیز باید آن را بشنوند. آنها نیز هنگام گوش دادن فیض خواهند یافت. من هرگاه بخوام می‌توانم فیض ببخشم. کلمات من زندگی، عشق و نور هستند.»

من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم بنویسم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، از اینکه نوشتی خوشحال شدم. تو و همه کسانی را که امروز به من سپرده‌ای، برکت می‌دهم.»

من: منجی مرا برکت داد.

حدود ساعت ۴ بعد از ظهر، برای قهوه دعوت شدم. دوباره به دو زبان درباره خدا صحبت کردم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در مینگولشایم. من با همسرم آنجا بودم. موعظه خوب بود!

۲۶ اکتبر ۱۹۹۲ - دوشنبه

ساعت ۸:۳۰ تا ۹:۳۰ در

خانه: جلسه دعا!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، من همه آنچه را که گفتی شنیده‌ام.

رنج‌های کفاره‌ای که اکنون تحمل می‌کنی از جانب من است. من می‌توانم این موهبت را به هر کسی که بخوام عطا کنم.»

من: «اما این‌ها سردردهای شدید و درد در شانه و بازوی چپم هستند.» منجی: «دختر عزیزم، این را

بنویس.»

برای مدتی طولانی سکوت برقرار بود.

سپس منجی گفت: «اکنون باید بنویسی.»

منجی: «می‌خواهم "آری" تو را تا بتوانم پنج استیگما را بر تو نقش بزنم.» من: «اما خداوند، من آن را قبلاً به تو

داده‌ام. تو قبلاً این را گفته‌ای.» منجی: «دخترم، دوباره تو را می‌آزمایم.»

من: «ای خداوند و خدای من، همین حالا «آری» خود را به تو می‌دهم و می‌توانی برای نجات ارواح، نشان‌های خود را در درونم ثبت کنی.»

من: «پدر مهربانم، "آری" من اکنون "آری" هستم و بار دیگر آن را تکرار می‌کنم: هرگز از تو جدا نشوم، زیرا تو را بالاتر از هر چیز دوست دارم و می‌خواهم از آن. تو باشم، زیرا تو خدای تثلیثی من، پدر مهربان من، عیسی من، روح‌القدس خدایی هستی.»

و شعله ابدی محبت.»

منجی: «دختر عزیزم، من محبت خود را به وفور بر تو خواهم ریخت تا بتوانی استیگمات‌ها را تحمل کنی. این محبت را رد نکن. تو

باید آن را تحمل کنی تا بتوانی به نیکی رنج ببری. دختر عزیزم، برای پنج استیگماتای مقدس آماده باش.»

من: «آیا باید این را بنویسم؟» نجات‌دهنده: «تو باید این

را بنویسی.»

من: «عیسی جانم، من هنوز کشیشی ندارم.»

منجی: «دختر عزیزم، من راهنمای روحانی تو هستم؛ به من بیشتر اعتماد کن. با من، تو هیچ‌چیز کم نخواهی داشت. دختر عزیزم،

رنج‌های تو نیز رنج‌های من خواهد بود.»

من: «می‌پرسم: آیا باید چیز دیگری را یادداشت کنم؟» نجات‌دهنده: «نه.»

من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت.

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا:

مؤمنان زیادی حضور داشتند. پدر برتولد از واگهوزل نیز آنجا بود.

او کشیش خوبی است. آنها قبلاً او را از واگهوزل به دارمشتات منتقل کرده‌اند. حیف است، چون او یک کشیش مریم‌مقدس است. پدر دوکات هم آنجا بود. او اعترافات را می‌شنید. بعد از گروه دعا، در حضور یوزف و گیسلا از نو-اولم و همسر، با پدر دوکات صحبت کردم. از حرف‌هایی که پدر دوکات دربارهٔ اسقف لوفبرو زد خوشم نیامد. قضاوت او دربارهٔ اسقف لوفبرو عمیقاً آزارم داد.

۲۷ اکتبر ۱۹۹۲ - سه‌شنبه

۱۱:۵۵ - ۱۳:۱۵

انجمن دعا!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس. عشای ربانی در دست باعث می‌شود ذرات کوچکی روی زمین بریزد و زیر پای مردم له شود؛ این ذرات، من هستم.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، دیروز از پدر دوکات پرسیدم: کدام یک بدتر است، نصب اسقف‌ها توسط اسقف اعظم لوفبرو یا ذرات کوچکی که در اثر دریافت عشای ربانی در دست روی زمین می‌افتند؟»
پدر دوکات پاسخ داد:

«تقدیس اسقف‌ها توسط اسقف اعظم لوفبر بدتر است.»

پروردگارم، این باعث درد بزرگی برای من شد و نمی‌توانم آن را بپذیرم. منجی: «دختر عزیزم، این را بنویس. این کشیش باید توبه کند.»

من: «اما او قداس را برگزار می‌کند.»

منجی: «اگر این کشیش توبه نکند، باید با عاقبتی وخیم از جانب من روبرو شود.»

من: «ای خداوند من، این برایم شوک‌آور است.»

من: «عیسی عزیز، آیا تو به جای من به او می‌گویی که باید توبه کند؟»

منجی: «دخترم، این را به من واگذار کن. من کمی زمان بیشتر به او می‌دهم تا ببیندیش. دخترم، تو باید به گفتن درباره دریافت عشای ربانی بر زبان ادامه دهی، تا نابینایان دوباره ببینند و ناشنوایان دوباره بشنوند.»

من: «از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا باید به سخنرانی دریس بروم. پدر دوکات هم آنجا خواهد بود.»

منجی: «برای این نیت‌ها دعا کن.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، می‌خواهم در مورد پدر ووگت از شما بپرسم، چون او روز شنبه در اتاق اعتراف با من بسیار مهربان بود، کاملاً برخلاف همیشه. بعدش خیلی خوشحال شدم.»

منجی: «پدر فوخت آنچه را من به او می‌گویم انجام خواهد داد.»

من: «پروردگار و خدای من، تمام صبح تا ساعت ۱۲ سردرد داشتم، و حالا که با شما صحبت می‌کنم، از بین رفته است.»

نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم: من می‌توانم هر زمان که بخواهم درد را بدهم.» من: «آیا باید چیز دیگری

بنویسم؟ چون دیگر نمی‌توانم بنویسم.» نجات‌دهنده: «تو خسته‌ای، و همین کافی است.»

من: نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعدازظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در رُت

من برای دریافت عشای ربانی جلو رفتم، اما وقتی یک راهبه آن را توزیع می‌کرد، بدون دریافت نان مقدس سر خم کردم و به صندلی‌ام بازگشتم. احساس کردم که نجات‌دهنده به‌صورت روحانی نزد من آمده است و حتی فیض بیشتری نسبت به عشای ربانی مقدس دریافت کردم. زیرا نجات‌دهنده نمی‌خواهد من عشای ربانی را از دست‌های غیرمقدس دریافت کنم!

۲۸ اکتبر ۱۹۹۲ - چهارشنبه

۱۱:۰۰ - ۱۲:۳۰

گروه دعا!

من: «سپس از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا کاری که دیروز در کلیسا انجام دادم درست بود، یا اینکه باید کار متفاوتی انجام می‌دادم؟»

منجی: «کاری که انجام دادی ارادهٔ من بود. درست بود.»

من: «امروز، بین ساعت ۸:۳۰ و ۹:۰۰ صبح، شیطان در مقابل تصویری از عیسی به من ظاهر شد.

این تصویر تقدیس شده است و توسط مارگارت از بلژیک به من داده شده است. من خیلی به این تصویر علاقه‌مندم و اغلب آن را می‌بوسم. من فقط سر شیطان را در مقابل تصویر می‌دیدم. او به طرز وحشتناکی به من خندید. اما دندان‌های مصنوعی داشت؛ آدم فکر می‌کرد یکی از کلینیک دندان‌پزشکی دزدیده باشد. صورتش خیلی پُرز بود. گونه‌ی چپش خراش‌های بزرگی داشت که خون‌آلود بودند. موهایش وز بود. فقط برای لحظه‌ای دیده می‌شد، بعد ناپدید شد. می‌خواست خود را شبیه عیسی نشان دهد، اما موفق نشد. از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا همه این‌ها را فقط در خیال خودم دیده‌ام. نجات‌دهنده: «او فقط می‌خواست از اربت دهد.»

من: «قبل از اینکه شیطان به من ظاهر شود، داشتم کتابی درباره‌ی قدیسان می‌خواندم. او در حین خواندن آن کتاب، مرا آزار می‌داد.»
نجات‌دهنده: «دخترم، می‌خواهم بنویسم. می‌خواهم اجازه‌ی تو را داشته باشم، در زمان مناسب، تا بتوانم نشان‌های زخم (استیگماتا) را بر تو بنشانم.»
من: «پروردگارا، هر زمان که بخواهی می‌توانی زمانش را انتخاب کنی.» منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۲۹ اکتبر ۱۹۹۲ – پنجشنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح تا ۱۰:۰۰ صبح: گردهمایی
دعا در خانه!

من از کشیش فیلیپینی (یک مبلغ استیلر) بسیار ناامید شدم؛ او از عشای ربانی در دست دفاع کرد. برای او دعا کردم، زیرا او مهمان در مرکز سلامت روخوس در مینگولشایم است. منجی: «دخترم، این را بنویس: تو باید به گفتن اینکه عشای ربانی در دست یک بی‌حرمتی است، ادامه دهی. همه کسانی که عشای ربانی را در دست دفاع می‌کنند، دارند کار شیطان را انجام می‌دهند. این کشیش در تاریکی است. کشیش فیلیپینی مشکل من است؛ او را به من بسپار. بر آنچه نوشته‌ای استوار بمان.»
منجی: «دخترم، دوران سختی در راه است.»
من: «خدای عزیز، عیسی عزیز من، منظورتان از «زمان‌های سخت» چیست؟»
منجی: «قحطی بزرگی در راه است. بنویس، دخترم: خشم من بر زمین فروکش نخواهد کرد. مردم باید توبه کنند. هرگز پیش از این همه انسان به جهنم نرفته‌اند. آنها به شیطان ایمان آورده و او را برگزیده‌اند. دخترم، تنها تعداد اندکی از آن من هستند. خشم من بر همه خواهد آمد. آنگاه خواهند دانست که از آن چه کسی هستند. دخترم، خودت را از سخنان بیهوده دور نگه دار، زیرا مانع پیشرفت تو می‌شود. وقت کوتاه است. باید اولویت را به دعا بدهی.»
من: «چه چیز دیگری باید بنویسم؟» نجات‌دهنده:
«به من وفادار بمان.»

من: نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رُزاریا در کلیسای کوچک سنت روک.

۳۰ اکتبر ۱۹۹۲ – جمعه

از ساعت ۸:۳۰ صبح تا
۱۱:۲۰ صبح جلسه دعا!

منجی: «دختر عزیزم، به تو گوش دادم؛ تو خادم من هستی. اراده من این است که با کشیشان صحبت کنی. آنها به تو گوش نمی‌دهند، اما به آنچه می‌گویی تأمل می‌کنند. هر چه یک کشیش بیشتر در لجنزار فرو رود، کمتر گوش می‌دهد. دختر عزیزم، برای کشیشان غمگین نباش، زیرا آنها در حال حاضر سردرگم هستند. بدترین چیز این است که آنها نمی‌دانند که سردرگم هستند. به همین دلیل است که از تو می‌خواهم با آنها صحبت کنی.»
من: «ای پروردگار من، اما این برای من ضربه‌ای است، زیرا حس می‌کنم در آنها غرور بسیار است.» نجات‌دهنده: «دعا کن که فروتن شوند. برای کشیشان به دعاهای فراوان نیاز است. آنها باید فرزندان سرگردان را بازگردانند.»
من: «اما پروردگارا، اگر کشیشان سرکش، کودکان سرکش را هدایت کنند، آیا هر دو در چاه خواهند افتاد؟»
منجی: «چنین است.»

منجی: «دخترم، این را بنویس. محبت تو به من حقیقی است. تو با محبت من به تو، دوستم داری. تو مشتاقی که با من رنج بکشی، و من مشتاقانه در انتظار آن ساعت هستم، زیرا من تو را بیش از آنچه تو مرا دوست داری، دوست می‌دارم. تنها کسانی که واقعاً مرا دوست دارند، می‌دانند که رنج بردن با من به چه معناست. دخترم، از تو سپاسگزارم که می‌خواهی با من رنج بکشی. رنج‌های داوطلبانه پاداشی من: «پروردگار و خدای من، پس چگونه؟» نجات‌دهنده: «با آتش محبت من.» من: «ای خداوند، لطفاً مرا بیش از این پاک کن.»

نجات‌دهنده: «تو دوباره در قلبت درد احساس خواهی کرد.» من: «ای پروردگار من، اکنون این را درک نمی‌کنم.»

منجی: «این آتشی سوزان خواهد بود. و با این آتش تو پاک خواهی شد. دخترم، تو این را از پیش می‌دانی.» من: «متشکرم.»

منجی: «دخترم، می‌خواهم دردت را برای نجات ارواح تقدیم کنی. هر دردی که به این ترتیب با من متحد شود، ثمر خواهد داد.» من: «پدر مهربانم، من هیچ آرزویی از خودم ندارم. هر چه می‌خواهی از من بخواه.» منجی: «بله، دخترم، من یک آرزو از تو دارم. و آن این است که تا آخر با من راه صلیب را بپیمایی.»

من: «ای خداوند، خواهش تو برآورده شود. ای عیسی جانم، نمی‌خواهم اکنون نوشتن را متوقف کنم. می‌خواهم در تو بمانم. این بسیار زیباست. دوستت دارم، ای خداوند و خدای من. نمی‌توانم آن را توصیف کنم. نمی‌توانم درک کنم که چگونه مردم می‌توانند تو را رد کنند.»

منجی: «همه کسانی که مرا رد کرده‌اند، پدر دروغ‌ها را برگزیده‌اند. انسان نمی‌تواند خدمتگزار دو صاحب باشد. دخترم، به دوستی با من ادامه بده، همان‌طور که تا کنون کرده‌ای.»

من: «با شور و حرارت دعا کردم و از طریق قلب معصوم مریم، تمام رنج‌های عیسی مسیح، راه صلیب، هر قطره خونی را که از زمان مصلوب شدنش ریخته بود، پنج زخم مقدسش، فضايلش و مرگش را به پدر آسمانی تقدیم کردم. سپس هفت اندوه بانوی ما، اشک‌های خونینی را که او تا به حال برای ما ریخته است، تمام دعا‌هایی را که با دعا‌های من متحد کرده است، همه را برای نجات ارواح، برای آنکه چرک از کلیسا زوده شود و کلیسای حقیقی پطرس بازسازی گردد، تقدیم کردم. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود. نجات‌دهنده: «دخترم، از آنچه نوشته‌ای خوشنود شدم.»

خداوند پدر قادر متعال و مهربان، خداوند پسر و خداوند روح‌القدس برکنتان دهند. با آرامش برو، دختر عزیزم. من: «سپاس خدای خداوند. خدای تثلیثی اکنون و تا ابد مورد ستایش، محبت، پرستش و جلال قرار گیرد. آمین.»

ساعت ۶:۰۰ عصر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

۳۱ اکتبر ۱۹۹۲ - شنبه

ساعت ۷:۰۰ صبح قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

پس از قداس، نیم ساعت دعا کردم. من در محراب، درست روبروی تابناک نشستم و از اینکه اینجا دعا می‌کنم بسیار خوشحالم. تقریباً همه امروز صبح قبل از عشای ربانی زانو زدند، به جز راهبه‌ها و چند نفر از بیماران. از دیدن این موضوع بسیار خوشحال شدم. اغلب من تنها زانو می‌زدم، چون دیگران جرأت نمی‌کردند. روزی خواهد رسید که هر زانویی در برابر خداوند ما خم خواهد شد.

ساعت ۱۱:۲۰ صبح، پس از دعا، با او متحد شدم. منجی: «دختر

عزیزم، بنویس.»

من: «عیسی، خدای عزیز، چه بنویسم؟»

منجی: «نشان‌هایی که من بر تو حک می‌کنم بسیار نزدیک است. زمان آن فرا رسیده است. به من ایمان داشته باش. آزمایش‌های مربوط به این نشان‌ها به پایان می‌رسند.»

من: «آیا چیز دیگری هست که باید در مورد استیگما بدانم؟ اگر چیزی هست که فکر می‌کنید باید بدانم؟»

منجی: «بله، یک چیز دیگر هست که باید بدانی. تو باید درباره استیگماتا سخنرانی کنی.»

من: «کجا، پروردگار و خدای من؟»

نجات‌دهنده: «هر جا که به تو نیاز باشد.»

من: «و اگر اسقف‌ها مرا از انجام این کار منع کنند چه؟»

منجی: «هر جا که بروی، من به نیابت از تو سخن خواهم گفت. اگر آنها تو را رد کنند، پس مرا نیز رد کرده‌اند. تو به جایی خواهی رفت که من تو را هدایت می‌کنم.»

من: «ای خداوند و خدای من، از سرِ محبت به تو و برای نجات ارواح، هر آنچه بخواهی انجام خواهم داد. ای خداوند، اراده‌ی تو انجام

شود. ای خداوند و پادشاه من، ای پدر مهربان و رحیم من، هر کاری را انجام خواهم داد زیرا تو را بسیار دوست دارم - تو، خدای تثلیثی.»

منجی: «دختر عزیزم، این را بنویس. پنج نشان مقدس که بر تو خواهم نهاد، نشانه‌ای برای تمام جهان است، زیرا تو برای ارواح تمام جهان رنج خواهی کشید. تمام ارواحی را که تو را رد می‌کنند، به من بسپار. هر روحی باید در پیش من حاضر شود و در برابر من پاسخگو باشد. بنابراین، همه آنها را دوست بدار، حتی کسانی را که تو را دوست نخواستند داشت.»

زیرا برای همین ارواح است که تو خون من را نیز خواهی ریخت. دختر عزیزم، ما وظیفه‌ای بزرگ در پیش رو داریم.»

من: «ای پروردگار من، فکر می‌کردم تمام شده است.»

نجات‌دهنده: «این فقط آغاز کار است، دخترم. هنگامی که ما ارج نهاده شویم، همه نیکوکاران را به سوی خود خواهیم کشاند. خون من نجات و درمان توست. این تو را از مرگ ابدی رها می‌سازد. تنها خون من است که می‌تواند گناهانت را پاک کند، به شرط آنکه خون مقدس من به بزرگی مورد تکریم قرار گیرد. تو چشمه‌ی خون مقدس خواهی بود، که هر جمعه خونی از آن جاری خواهد شد. دختر عزیزم، از شکیبایی‌ات سپاسگزارم.»

من: «آیا این همان چیزی است که باید بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بله، این همان چیزی است که باید بنویسی.»

من: «پروردگارا، من همه چیز را فهمیده‌ام و همه را می‌پذیرم، تا بتوانم اراده‌ات را با تو به انجام رسانم. پس همان‌گونه که گفتی باشد، زیرا اراده‌ام را به تو سپرده‌ام.»

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۱۲:۴۵ بعد از ظهر - روزی‌تا با من تماس گرفت؛ اگر بخواهم، پسرش وولفرام به من در نوشتن خاطراتم کمک خواهد کرد. من از این بابت بسیار خوشحال شدم، زیرا منجی قبلاً به من تأکید کرده بود که سریع‌تر بنویسم. به او گفتم که اول از منجی خواهم پرسید.

ساعت ۱۲:۵۵ بعد از ظهر - از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا درست است که وولفرام بنویسد. نجات‌دهنده: «بله، دخترم، او خواهد نوشت.»

از ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر تا ۶:۰۰ بعد از ظهر دفتر خاطراتم را با وولفرام نوشتم. او خیلی سخت کار کرد و ۸ صفحه A4 نوشت. خدایا، برای این فیض از تو سپاسگزارم.

از ساعت ۶:۱۵ تا ۹:۳۰ عصر به کارهای خانه رسیدگی کردم.

ساعت ۱۰:۳۰ شب - یادداشت‌های دفترچه‌ام را از روی کاغذ یادداشت به دفترچه‌ام منتقل کردم تا ولfram بتواند فردا صبح بعد از قداس مقدس دوباره بنویسد.

ساعت ۱۱:۳۰ شب، دعا‌های رنج‌های مریم مقدس را خواندم. بعد از آن، دو بار به سونا رفتم.

ساعت ۱:۱۵ بامداد، با شور و حرارت دعا کردم. تا ساعت ۲:۳۰ بامداد کتاب خواندم. حدود سه ساعت خوابیدم و سپس حوالی

ساعت ۵:۵۰ بامداد بیدار شدم. ابتدا دعا کردم و سپس پیام نجات‌دهنده را دریافت کردم.

۱ نوامبر ۱۹۹۲ - یکشنبه

در خانه

انجمن دعا!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس. خطر بزرگی در پیش است. جنگ در حال گسترش بیشتر است.»

من: «پروردگارا، آیا جمهوری فدرال آلمان نیز در معرض تهدید است؟»

نجات‌دهنده: «دخترم، تمام اروپا در معرض تهدید است.»

من: «ای خداوند و خدای من، ما را نجات بده، زیرا تو هنوز هم می‌توانی جلوی همه این‌ها را بگیری. لطفاً اجازه نده خشم تو بر ما نازل شود. خداوند، لطفاً ما را ببخش.»

نجات‌دهنده: «دخترم، روزهای هولناکی در راه شماس. من: «ای نجات‌دهنده، آیا در آن صورت

باید کلیسای کوچک را بسازم؟»

مخلص: «آن را هرچه سریع‌تر بساز. دخترم، این را بنویس: انقلاب نزدیک است. این انقلاب آشوب به بار خواهد آورد. مسیحیان با فراماسون‌ها مخلوط خواهند شد.

در میان مسیحیان انحراف بزرگی رخ خواهد داد. بسیار دعا کن، دخترم. دخترم، کاری که دیروز انجام دادی خوب بود.»
من: «مقصودتان نوشتن با ولفرام است؟»

مسیح: «بله. تو اراده‌ مرا برآورده کردی. به نوشتن ادامه بده، زیرا من این کار را به خوبی پاداش خواهم داد. دخترم، من فیض خود را بر تو خواهم نهاد.»

من: «آیا باید چیز دیگری یادداشت کنم؟»

منجی: «بنویس، دخترم. اول، قلبت سوراخ خواهد شد.»

من: «خدای عزیز، تو گفتی که من هر پنج استیگما را همزمان دریافت خواهم کرد.»
نجات‌دهنده: «ممکن است بعداً تصمیم دیگری بگیرم.» من:

«پروردگارا، اراده‌ تو انجام شود.»

منجی: «دخترم، باید این‌گونه باشد. آماده باش، دخترم. شما را دوست دارم، فرزندانم.» من: «حالا تنها هستم.»
منجی: «این‌گونه بنویس. دخترم، تو و همه نزدیکان‌ات را برکت می‌دهم.» من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۸ صبح در قداس مقدس شرکت کردم.

از ساعت ۹:۳۰ صبح تا ۱۲:۳۰ ظهر، دفتر خاطرات را با وولفرام نوشتم.

ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر: نیایش‌ها.

ساعت ۷:۰۰ تا ۸:۰۰ عصر – جلسه دعا!

نجات‌دهنده: «دخترم، خوشحالم که با تو صحبت می‌کنم. دخترم، چیزی به تو می‌دهم.»

من: «الان، یا وقتی که باید رنج‌ها را تحمل کنم؟» نجات‌دهنده: «الان.»

من: «آیا می‌توانم در این مورد شاد باشم؟»

منجی: «می‌توانی شادمانی کنی، زیرا من عشقم را به تو می‌بخشم.»

من: «این هدیه‌ای فوق‌العاده است. برای آن از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس. این عشقی که از من دریافت می‌کنی، آتش در قلب تو خواهد بود.»

من: «لطفاً اجازه دهید این آتش بشتابد.»

نجات‌دهنده: «اجازه خواهم داد که بسوزد. دخترم، تو نیز باید عشق من را تحمل کنی.» من: «چنین خواهم کرد، ای

پروردگار و خدای من. آیا این نشانه‌ای است که قلبم سوراخ خواهد شد؟»

منجی: «بله دخترم، تو آن را شناخته‌ای. تنها با عشق من است که می‌توانی درد را تحمل کنی.»

من: «نجات‌دهنده مرا برکت داد.»

۲ نوامبر ۱۹۹۲ – دوشنبه

ساعت ۱۰:۴۵ صبح در اتاق دکتر

– گردهمایی دعا!

منجی: «دختر عزیزم، باید بنویسی.» من: «عیسی عزیز من، چه

بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «باید هرچه می‌نویسی را محفوظ نگه داری. شیطان از آنچه من به تو الهام می‌دهم تا بنویسی، خشمگین است. زمانی فرا خواهد رسید که همه این‌ها محقق خواهد شد. از کار امروز تو خشنود شدم. من: «پروردگارا، آیا منظورتان این است که امروز به تقریباً

همه بیماران درباره شما گفتم، دعاها را بینشان تقسیم کردم، مدال معجزه‌آسا را بخشیدم، یا اینکه همه‌شان را به اعتراف فرستادم؟»

نجات‌دهنده: «بله! دخترم، تو در تاکستان من کارگری خوب بوده‌ای. دختر عزیزم، من از تو چیزی می‌خواهم.»

من: «خدای عزیز، من آماده‌ام که همه‌چیز را به تو بدهم، حتی اگر هنوز ندانم چیست!» نجات‌دهنده: «زمان.»

من: «خدای عزیز، زمان همیشه از آن‌ تو بوده است.»

منجی: «دخترم، کاملاً حق با توست. دخترم، من سخن گفتن تو را می‌خواهم.»

من: «زبانی را که دارم به تو می‌دهم. اما چگونه باید این را بفهمم؟ پس چگونه باید سخن بگویم؟ در واقع، من همین حالا هم همه چیز را به تو داده‌ام. تو از زبان من استفاده می‌کنی. اگر این کلمات را به من نداده بودی، نمی‌توانستم هیچ‌چیز به بیماران بگویم. زبان من، به هر حال، زبان توست.»

نجات‌دهنده: «دخترم، این هم درست است. می‌بینی، دخترم، من در درون تو در حال کارم.» من: «متشکرم، عیسی من، حالا کار درونم را—منظورت را—می‌فهم.»

نجات‌دهنده: «پس من به کار در درون تو ادامه خواهم داد، دخترم. فقط این کار درناک‌تر خواهد بود.»

من: «آیا منظور تان قلب من است، خدای عزیز؟» نجات‌دهنده: «بله، منظورم همین است.»

من: «قلبم کاملاً از آن توست. پس هر دوی ما دردی خواهیم کشید.» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است.»

من: «ای نجات‌دهنده عزیز، در قلبم عمل کن تا جان‌ها نجات یابند. ای خدای عزیز، من یک آرزوی بسیار بزرگ دارم.»

نجات‌دهنده: «و آن چیست؟»

من: «اینکه همیشه با تو باشم، زیرا تو عشق هستی.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، تو در من و با من هستی. دیگر نمی‌توانی بدون من باشی، وگرنه از تشنگی هلاک خواهی شد. دعاهايت مرا خشنود می‌کند. لطفاً بی‌وقفه دعا کن. دخترم، من برای کلیسای کوچک برایت یک نیکوکار خواهم فرستاد.»

من: «بگویمش؟» نجات‌دهنده: «بله، بنویس.»

من: «پروردگار و خدای من، این برای من شادی بزرگی است، زیرا آرزو دارم هر روز در این نمازخانه دعا خوانده شود. پروردگار و خدای من، از همین حالا از تو سپاسگزارم.»

منجی: «ماریون باید آن را بنویسد. شما هر دو باید بنویسید.»

من: «متشکرم، ای خداوند و خدای من؛ به او خواهم گفت. و اگر او نخواهد به نوشتن ادامه دهد چه؟»

نجات‌دهنده: «او می‌خواهد به نوشتن ادامه دهد.»

من: «عیسی جان، خوشحالم که این را می‌شنوم، زیرا نمی‌خواهم او را از دست بدهم. پس، نجات‌دهنده عزیز، برای ادامه نوشتن به سه نفر نیاز دارید.»

نجات‌دهنده: «باید سریع نوشته شود.»

من: «بله، خدای عزیز، ما با فیض تو خواهیم نوشت. لطفاً فیض فراوانی برای نوشتن به ما عطا کن.»

نجات‌دهنده: «بر تو برکت می‌دهم، ماریون و وولفرام.»

من: «سپاس خدای خداوند. عیسی مسیح و مریم ستایش شوند.»

پ.ن.: منجی گفت: «خدا پدر، خدا پسر و خدا روح‌القدس شما را برکت دهند.» در ذهنم با خودم فکر کردم چرا در این برکت نگفت «شماها».

منجی: «او را برکت دادم، دخترم.»

۱۲:۳۰ بعد از ظهر — در نمازخانه بیمارستان با شور و حرارت دعا کردم.

منجی: «دخترم، من تو را بیشتر از آنی که تو مرا دوست داری، دوست دارم.»

من: «اشک در چشمانم حلقه زد چون تشنهٔ عشق بودم. هرچه بیشتر از این چشمه بنوشی، تشنگی‌ات بیشتر می‌شود.»

نجات‌دهنده: «دخترم، چیزی به تو می‌دهم. فیض شفا دادن.» من: «چطور؟»

نجات‌دهنده: «تو می‌توانی شفا ببخشی — هم از نظر روحی و هم جسمی.» من: «اما من که نمی‌توانم هیچ کاری بکنم!»

نجات‌دهنده: «من از طریق تو شفا خواهم داد.»

من: «کی، خدای عزیز؟»

نجات‌دهنده: «می‌توانی شروع کنی.»

من: «خدای عزیز، راهنمای روحانی من، این کار را با فیض تو انجام خواهم داد. ای خداوند، اراده‌ات انجام شود.»

نجات‌دهنده: «آنچه را درباره شفا به تو گفته‌ام بنویس.»

ساعت ۱:۴۵ بعد از ظهر، من و ورونیکا قهوه خوردیم و مقداری از کیک روزویتا را خوردیم. دستیار دکتر آمد و یک بیمار را برای عکسبرداری برآیمان آورد. من یک تکه از کیک را به دکتر دادم. او از من پرسید که آیا خودم کیک را پخته‌ام. گفتم: «این تدبیر الهی است. انسان باید فقط به خدا اعتماد کند.» او گفت: «در این مورد حق با شماست.» به او گفتم: «برای همگی شما دعا می‌کنم که به بهشت بروید.» او گفت: «بهشت که پر شده است.» گفتم: «نه بهشت، بلکه جهنم.» او خندید. دعاهایی را که به کمد چسبانده بودم به او نشان دادم. و وقتی در شیفیت کاری است، باید وقت بگذارد و چند دقیقه‌ای را به دعاها اختصاص دهد. او با روحیه‌ای خوب رفت.

۳ نوامبر ۱۹۹۲ – سه‌شنبه در

اتاق پزشکان، انجمن دعای!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس، زیرا از رفتار دیروز خشنود شدم.» من: «آن من نبودم؛ تو از طریق من عمل کردی.» منجی: «تو اراده‌ مرا شناخته‌ای. دخترم، باید همیشه رنج‌هایت را به من تقدیم کنی.»

من: «من به پدر آسمانی فکر می‌کردم.» منجی: «من خدای تثلیثی هستم. تو به خدای سه‌شخصی دعا کن. همه چیز را به من تقدیم کن.» من: «من قبلاً همه چیز را به تو داده‌ام. چه چیزی را هنوز به تو نداده‌ام؟» نجات‌دهنده: «محبت تو.»

من: «ای خداوند، عشقم را برای نجات ارواح به تو تقدیم می‌کنم.» فکر می‌کردم تمام این‌ها فراتر از درک من است.

منجی: «دخترم، خوشحالم که تو همه چیز را درک نمی‌کنی. یک کودک خردسال همه چیز را می‌پذیرد، نه به این دلیل که همه چیز را درک می‌کند.»

منجی: «بنویس، دخترم: رنج‌هایی که تحمل خواهی کرد بسیاری از مردم را دچار سردرگمی خواهد کرد، زیرا نور من در آنها نیست، با این حال ترجیح می‌دهند در تاریکی بمانند تا اعمال شریرانه‌شان آشکار نشود. خوک دوست دارد در گند خود بغلند.»

من: «ای خداوند، من نمی‌توانم این را بنویسم.»

نجات‌دهنده: «بله، بنویس. آرام باش، دخترم؛ برخی از حیوانات بدون من از برخی انسان‌ها بهترند.»

من: «آه، نجات‌دهنده، دیگر نمی‌توانم بنویسم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، خستگی‌ات را از تو خواهم برد.» من: «از تو سپاسگزارم، ای پروردگار و خدای من.»

نجات‌دهنده: «من می‌توانم هر آنچه را که کم داری جبران کنم. دخترم، در صربستان جنگ داخلی خواهد شد. ویرانی زیادی به بار خواهد آمد. در بالکان زلزله خواهد آمد. مرگ و میر زیادی رخ خواهد داد. دخترم، هیچکس از خشم من نخواهد گریخت. همه در قبال آنچه در جهان رخ می‌دهد مسئول هستند.»

به من وفادار بمان، دخترم. من از عشقی که به من داری خشنودم. به دوست داشتتم ادامه بده، دخترم.» من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس به رنگ قرمز.

ساعت ۱۰:۳۰ شب: در اتاق مادرشوهرم اخبار را تماشا کردم و به دنبال آن فیلمی دیدم. مدت زیادی بود که فیلم ندیده بودم. اما بعد از فیلم، دچار یک آزمون / وسوسه شدم. با تمام وجود گریه کردم. فکر کردم خدا مرا رها کرده است. از خدا به خاطر خیلی چیزها گلایه کردم و گفتم که فقط صدای او را می‌شنوم اما او را نمی‌بینم. فکر کردم شاید شیطان هم با من صحبت می‌کرد. احساس می‌کردم خیلی تنها و از همه رها شده‌ام. گریه می‌کردم و می‌خواستم از همه چیز دست بکشم، اما بعد جلوی صلیب بزرگی که در اتاق خوابم بود زانو زدم. صلیب را در آغوش گرفتم و گریستم. اشک‌هایی می‌ریختم که مدت‌ها بود نریخته بودم. پس از مدتی، دیگر نمی‌توانستم گریه کنم. منجی، گریه را از من گرفت. با آرامش به خواب رفتم.

دیشب دیر هنگام با آزمایش‌هایی روبرو شدم. امروز دعا‌های قربانی فراوانی خواندم. سپس خود را با نجات‌دهنده متحد کردم:

نجات‌دهنده: «محبت تو به من نیکوست.» من: «چقدر نیکوست؟»

نجات‌دهنده: «درست است. عشق بیشتری به تو خواهم داد. این را بنویس، دخترم: قلب تو، قلب من است.» من: «اما تو این را قبلاً به من گفته‌ای.» نجات‌دهنده: «تو درد من را در آن احساس می‌کنی.»

من: «احساس می‌کنم قلبم دارد بیمار می‌شود.»

منجی: «من پزشک تو هستم. می‌توانم بدون دارو شفا دهم. با آتش عشقم، تمام دردها را خاموش می‌کنم. دخترم، من اجازه دادم آزمایش‌های دیروز رخ دهند. تو نباید هیچ برنامه تلویزیونی تماشا کنی. تو کاملاً متعلق به منی.» من: «پروردگار و خدای من، لطفاً مرا ببخش. دیگر تماشا نخواهم کرد.» منجی: «بنویس، دخترم. به چیزی از تو نیاز دارم.»

من: «بله، ای پروردگار و خدای من. آن را به تو خواهم داد، هرچند دیگر هیچ چیز برای دادن ندارم، زیرا همه چیز از آن توست.» منجی: «دخترم، آن را کلمه به کلمه بنویس. من به «آری» تو نیاز دارم تا استیگماها را ثبت کنم.»

من: «پروردگار و خدای من، من "آری" خود را به تو می‌دهم تا بتوانی پنج نشان مقدس را بر من بنشانی. تو را دوست دارم، پروردگار و خدای من. نمی‌توانم پاسخ دیگری بدهم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، تو فرزند محبوب من هستی. پیش از پایان امسال، نشان‌های مقدس را بر تو حک خواهم کرد.» من: «یعنی قبل از پایان سال ۱۹۹۲.»

نجات‌دهنده: «بله! همین‌طور است. وقتی نشان‌ها نقش بسته شوند، مرا خواهی دید.» من: «چطور بفهمم که آن شما هستید؟»

منجی: «من عشق هستم. من نوری هستم که تاریکی را از بین می‌برد. هر آنچه به تو می‌گویم انجام بده. دختر عزیزم، به من بیشتر اعتماد کن. از حرف‌های دنیوی دوری کن. این‌ها فقط به تو آسیب می‌رسانند. تو تحت حفاظت من و مادر آسمانی‌ات هستی. فرشتگان نگهدارنده همواره مراقب تو هستند. شک نکن. ایمان داشته باش.» من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم بنویسم.»

منجی: «می‌دانم، دخترم.»

من: منجی مرا برکت داد. در آن برکت، تمام ارواح جهان را نیز در بر گرفتم.

ساعت ۷:۰۰ عصر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در کلیسای کوچک سنت روک.

ساعت ۷:۵۵ صبح: به همراه ورنه، لباس‌ها و کفش‌های جمع‌آوری‌شده را به ماشینم بردم تا به بی‌خانمان‌ها بدهم.

ساعت ۸:۳۰ صبح - پس از دعایی از صمیم قلب و شفاعت‌ها، از جمله برای بیمارستان دانشگاهی (کارکنان و بیماران)، از نجات‌دهنده پرسیدم: «آیا مایلید من بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «بله! لطفاً، دخترم.»

من: «خدای مهربان، چه بنویسم؟»

مسیح: «از آنچه می‌نویسی نترس. اراده من این است که بنویسی. به نوشتن ادامه بده، دخترم؛ وظیفه‌ات این است که هر آنچه را که الهام می‌کنم انجام دهی.»

من: «حتی اگر کشیشان علیه من شوند؟»

مسیح: «دخترم، من حقیقت هستم. کار من در وجود تو نزدیک است. اما ابتدا برخی دشواری‌ها خواهد بود.»

من: «درباره آن برایم چیزی بگویید.»

نجات‌دهنده: «از جانب کلیسا مشکلاتی پیش خواهد آمد.» من: «خدای عزیز، اما این برای من وحشتناک است. چه باید بکنم؟»

نجات‌دهنده: «فقط آنچه را که در قلبت گذاشته‌ام، بیان کن. بقیه را به من بسپار.»

من: «نجات‌دهنده، آیا مورد بازجویی قرار خواهم گرفت؟»

منجی: «دخترم، تو پیش از این جان‌های بسیاری را از شیطان ربوده‌ای. او از تو به خشم آمده است. او از افراد خوب برای سخت کردن کارهایت استفاده می‌کند. مراقب باش! این قدر عجله نکن! او نمی‌تواند صبر تو را تحمل کند. تو او را شکست خواهی داد، دخترم. شجاع و قوی باش.»

دخترم، کمی بیشتر بنویس. کشیشی که منتظری به زودی اینجا خواهد بود. مطمئن باش که او خواهد آمد. تو بدون کشیش نخواهی ماند. تو به یک کشیش فروتن نیاز داری. او اراده من را می‌شناسد. دخترم، به نوشتن ادامه بده. خسته‌ای و به استراحت نیاز داری. این نوشتن به زودی تمام خواهد شد. از پشتکار تو قدردانی می‌کنم. و از کسانی که به تو کمک می‌کنند. من شما را همه را به خوبی برای این کار پاداش خواهم داد. این کار صد برابر پاداش خواهد داشت. آسوده خاطر باش. «منجی: «دخترم، تو باید حتی پاکتر شوی. من تو را با آتش عشقم حتی پاکتر خواهم کرد. این آتش، که احساس خواهی کرد، کار من در درون توست.»

من: «ای خداوند، پس آسوده خاطر شدم. گاهی اوقات احساس می‌کردم که قلبم در آتش می‌سوزد.» منجی: «من با این آتش عشق، جان‌های بسیاری را نجات می‌دهم. بسیاری دیگر نمی‌توانند این آتش را تحمل کنند.»

من: «ای پروردگار من، اجازه می‌دهم این آتش عشق در درونم کار کند. لطفاً مرا پاک ساز، تا هیچ عیبی در من نباشد.»

منجی: «همین‌طور خواهد بود. تو به پاکی‌ای خواهی رسید که من می‌خواهم.»

من: «پروردگار و خدای من، از صمیم قلبم از همین حالا برای این پاکی از تو سپاسگزارم.» منجی همانند همیشه مرا برکت داد و گفت:

«با آرامش برو، دختر عزیزم.»

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاری و قداس مقدس در روت.

از ساعت ۸:۳۰ تا ۱۱:۱۵ شب: دفتر خاطرات را با وولفرام نوشتم. خدایا، برای این همه فیض که توانستیم این همه بنویسیم، سپاسگزارم.

۶ نوامبر ۱۹۹۲ - جمعه - قلب مقدس

ساعت ۸:۴۵ صبح، مطب دکتر

امروز صبح بیش از یک ساعت و نیم دعا کرده بودم.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، بنویس. من نیاز دارم...» من: «به چه چیزی

نیاز داری؟»

منجی: «هر آنچه نوشته‌ای باید به طور کامل مرتب شود. آنچه نوشته‌ای هنوز باید چاپ شود.»

من: «پروردگارا، به ما فیض بده که سریع بنویسیم، زیرا با بسیاری از مزاحمت‌ها از سوی شیطان روبرو هستیم.»

منجی: «دختر عزیزم، آن فیض را به تو داده‌ام.»

من: «از نجات‌دهنده پرسیدم آیا آنچه وولفرام نوشته درست است.»

منجی: «دخترم، او چنان می‌نویسد که من می‌خواهم. دخترم، آماده باش؛ استیگماتا در حال شروع است.»

من: «خدای عزیز، من این را درک نمی‌کنم. به من بگو منظور چیست.»

منجی: «دخترم، وقت کمی داری. تقریباً همه فرزندانم از توبه کردن سر باز می‌زنند. من باید آنها را تنبیه کنم. خشم من بر آنها فرود

می‌آید. همه فرزندان از آن من هستند.»

من: «امروز مثل همیشه نیستی. به نظرم خدای مجازات‌گر می‌مانی.» منجی: «هیچ چیز نیک پیش داوری من آورده نمی‌شود.»

آنها مانند هیزمی خشک‌اند که جز سوزانده شدن چاره‌ای ندارند. دعا کن، دخترم، تا خشم فرو بنشیند.»

من: «پدر آسمانی عزیز، لطفاً نگذار خشم تو بر زمین فرود آید. پدر، آنها نمی‌دانند چه می‌کنند. لطفاً ما را ببخش. فیض خود را بر

ما بباران تا همه فرزندان حوا، فرزندان مریم شوند، زیرا او مادر ما و ملکه همه فرزندان روی زمین است.

ای مادر مقدس، پناه گناهکاران و شفاعت‌گر ما نزد خدا باش. ما، فرزندان تو، تو را دوست

داریم.

همه ما را زیر پوشش محافظتی خود ببوشان.

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، بی‌وقفه دعا کن؛ گناه بسیار بزرگ است. دخترم، هر کاری را چنانکه تا کنون به تو گفته‌ام انجام بده. از

حقیقت من دفاع کن. من با تو هستم.»

من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاربو و قداس مقدس در رُت. جشن قلب مقدس برگزار نشد و مقدس‌ترین نان (ساكرامنت) به نمایش گذاشته نشد زیرا مراسم ترحیم قداس برگزار می‌شد.

۷ نوامبر ۱۹۹۲ - شنبه

۱۲:۱۰ تا ۱۳:۱۰ جلسه دعا!

نجات‌دهنده: «دخترم، بنویس.»

من: «چه می‌خواهید بنویسم؟»

منجی: «بنویس؛ این مهم است. دخترم، وظیفه‌ات این است که به من وفادار بمانی، حتی اگر درد کاهش نیابد.»

من: «خدای عزیز، تو از پیش فیض بردباری برای تحمل رنج‌هایم را به من داده‌ای.»

نجات‌دهنده: «دخترم، اگر این را به یاد بسپاری، حتی بهتر است.» من: «پروردگار و خدای من،

منظورتان از «مهم» چیست؟»

نجات‌دهنده: «آنگاه تو کاملاً در من خواهی بود.»

من: «ای عشق من، پس من در کثرت تو هستم. نمی‌توانم چیزی بیش از این بخواهم، و این همان چیزی است که برای من

اهمیت دارد - اینکه همیشه با تو باشم.»

منجی: «دخترم، مهم این است که من پروردگار و خدای تو هستم، و اینکه «آری» تو، «آری» باقی بماند.»

من: «پروردگار و خدای من، لطفاً به من این فیض را عطا کن که «بله» ای که به تو گفته‌ام، همان‌طور که تو می‌خواهی، استوار

بماند.»

منجی: «دخترم، چیزی از تو می‌خواهم.»

من: «باز هم؟ لطفاً مرا ببخشید. بله، ایسوس عزیز من.»

منجی: «من قلب تو، دستان تو و پاهایت را می‌خواهم، تا بتوانم آغاز کنم.»

من: «من آن‌ها را قبلاً به تو داده‌ام. نظرم را عوض نخواهم کرد. هر وقت که بخواهی می‌توانی شروع کنی.»

نجات‌دهنده: «تو شادی بزرگی برایم آوردی.» من: نجات‌دهنده مرا

برکت داد.

از ساعت ۱:۳۵ بعدازظهر تا ۵:۰۵ بعدازظهر با وولفرام دفتر خاطرات را نوشتم.

ساعت ۵:۲۰ بعدازظهر به کلیسا رفتم تا اعتراف کنم. هوا تاریک بود و کسی داخل نبود. وارد محراب اعتراف شدم، فکر می‌کردم

کسی آنجا نیست.

سپس پدر فوگت صحبت کرد.

ابتدا گناهانم را اعتراف کردم و سپس به او گفتم چه چیزی در مورد کلیسا این‌قدر مرا ناراحت کرده بود. از کشیش خواستم که بعد از

مراسم، چراغ‌ها را برای پنج دقیقه دیگر روشن نگه دارد. او گفت که مسئول امور کلیسا باید به خانه برود. به او گفتم که باید کلید را از

او بگیرد تا خودش بتواند درها را قفل کند. سپس به او گفتم که نباید بلافاصله بعد از مراسم، با خادمین محراب به تمرین زدن ناقوس

بپردازد، زیرا هنوز چند نفر در کلیسا بودند که می‌خواستند دعا کنند.

به او گفتم که ما نان‌های گرد را دریافت نکرده بودیم، بلکه تثلیث مقدس را دریافت کرده بودیم.

از او شکایت کردم که جمعه قلب مقدس برگزار نشده و او حضرت مقدس را به نمایش نگذاشته است. او گفت که به دلیل مراسم عشای

ربانی برای مردگان، این کار ممکن نبود.

که در پاسخ گفتم، همان‌طور که او جمعه را به شنبه موکول می‌کند، می‌توانست جمعه قلب مقدس را نیز موکول کند.

سپس به او گفتم که مناسب نیست گروه کر تمرینات خود را روز شنبه در حین دعای رُزاریوم در کلیسا برگزار کند. همین اتفاق

در هنگام اعتراف نیز افتاده بود. بعد از اعتراف، دعا کردم

از ساعت ۷:۰۰ تا ۸:۰۰ شب در دفتر خاطراتم نوشتم.

ساعت ۸:۴۵ شب، فریدولین رسید.

با او دربارهٔ دین صحبت کردم. او همچنین دربارهٔ مسائل مربوط به دریافت عشای ربانی در دست در شهر اشپیر به من گفت.

از ساعت ۱۱:۰۰ صبح تا ۱۱:۴۵ صبح دوباره در دفتر خاطراتم نوشتم.

نجات‌دهنده: «دخترم، خوب است که دعا کرده‌ای. محبت تو به من حقیقی است. برای عشق حقیقی به همنوعانت درخواست کن. دختر عزیزم، این را بنویس: پدر فوگت کشیش من است. او هنوز به کمی زمان نیاز دارد تا آنچه را تو از پیش می‌فهمی، درک کند. برای او به دعا کردن ادامه بده. دعاها را بسیار کمی برای کشیشان خوانده می‌شود. یک کشیش در برابر من مسئولیت بزرگی بر دوش دارد. برایشان دعا کن.»

دخترم، پدر فوگت آنچه را که دیروز در اعتراف‌خانه به او گفתי پذیرفته است. بقیه را به من بسپار. من: «من در مورد اسقفی در اشپیر پرسیدم که یک نامزد جوان کشیشی را مجبور کرد تا در هنگام عشای ربانی، خود نان مقدس را بردارد.»

مسیح: «اسقف اراده من را انجام نمی‌دهد. او اراده پدر دروغ‌ها را انجام می‌دهد.» من: «وقتی اسقفی این‌گونه رفتار

می‌کند، یک طلبه چه باید بکند؟»

منجی: «دخترم، آنها باید برای این نیت‌ها دعا کنند.» من: «خدای عزیز، آیا مایلید چیز

دیگری را یادداشت کنم؟»

منجی: «دختر عزیزم، این را بنویس: عشق تو به من استوار است. این استواری در عشق تو به من، نعمتی از جانب من است. این استواری را در عشق من حفظ کن. این فضیلتی بزرگ است، دخترم.»

من: «پدر آسمانی، از صمیم قلب از تو سپاسگزارم و این را همچون یک مروارید گرامی خواهم داشت.»

منجی: «دخترم، چیز دیگری بنویس. جنگ بزرگ نزدیک است. از شرق خواهد آمد، دخترم. مردم بی‌وقفه به سوی ورطه می‌شتابند. شیطان آنها را در تار خود اسیر کرده است. آنها کور هستند؛ متوجه نیستند. آنها نمی‌خواهند بازگردند، زیرا این مسیر برایشان بیش از حد راحت است.»

تمام رنج‌هایی را که بر تو خواهد آمد بپذیر. این اراده من است. به این ترتیب، می‌توانی آنچه را که هنوز می‌توان نجات داد، نجات دهی. من: «ای خدای من، نوشتن این حرف بسیار دشوار است.»

نجات‌دهنده: «برای من بسیار دشوارتر است که ببینم فرزندانم به سوی پرتگاهی می‌دوند که بازگشتی از آن نیست. بله، دخترم، برای امروز همین کافی است.»

من: نجات‌دهنده مرا برکت داد.

ساعت ۸:۰۰ صبح مراسم عشای ربانی در روت.

ساعت ۹:۳۰ تا ۱۱:۳۰ صبح: دفتر خاطرات را با وولفرام نوشتم.

ساعت ۱:۰۰ بعدازظهر: دعای رزاریو و نیایش‌ها. متعجب شدم که پدر فوگت جشن قلب مقدس را برگزار کرد و مقدس مقدس را به نمایش گذاشت.

بولتن کلیسا به نیایش‌هایی با برکت اشاره کرده بود.

ساعت ۲:۱۵ بعدازظهر: ارایش برای دیدنم آمد.

شوهرم به من گفت که در عرض یک ساعت، زنی تا چهار بار تماس گرفته و ادعا کرده بود که پدر دوکات دوست‌دختر دارد و ماشینش در حال حاضر جلوی خانه‌ی او پارک است. فکر کردم که شیطان می‌خواهد کشیش را از گروه دعا هم دور کند. من به این زن باور نکردم، چون ممکن بود جن‌زده باشد.

در خانه!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس. تو استیگماها را در کلیسا دریافت خواهی کرد. ابتدا قلبت سوراخ خواهد شد.»

من: «اما شما گفتید که من تمام استیگماتا را یکجا دریافت خواهم کرد.»

منجی: «من می‌توانم هر طور که بخواهم عمل کنم. می‌توانم نقشه‌ام را تغییر دهم. تو مقدار زیادی خون از استیگماتا در قلبت از دست خواهی داد. این خون را برای تمام ارواح عالم نذر کن.»

من: «و ارواح بیچاره؟»

منجی: «برای ارواح بیچاره در برزخ نیز.»

من: «از نجات‌دهنده پرسیدم که آیا درست بود که «برزخ» نوشته بودم؟»

منجی: «این مکانی برای تطهیر است. وقتی نشان‌های مقدس بر بدن تو نقش بسته شوند، درد بزرگی را تجربه خواهی کرد. این درد قابل مقایسه با دردی که تا به حال تجربه کرده‌ای نیست. این درد من در درون تو خواهد بود.»

من: «بعد از اعتراف نزد پدر فوگت، درد بزرگی در قلبم احساس کردم. اینکه پدر فوگت جشن قلب مقدس را برگزار نکرد، آزارم داد. آیا این درد از تو هم؟»

منجی: «دخترم، هرگاه کشیشان به من اهانت کنند، تو همیشه درد را احساس خواهی کرد.»

من: «خدای عزیز، اخیراً بعد از غذا خوردن حالم خیلی به هم می‌خورد. حتی در کلیسا هم حالم بد شد.»

منجی: «اگر من در تو باشم، نیازی به خوردن هیچ چیز نداری.» من: «پروردگارا، هنوز بسیاری از این‌ها را درک نمی‌کنم.»

منجی: «من زندگی تو هستم. من می‌توانم همه چیز را جایگزین کنم.» من: «اما شیطان هم می‌تواند باعث شر شود.»

نجات‌دهنده: «اما او نمی‌تواند بر تو مسلط شود، زیرا من با تو هستم. تهوع تو همان بخش دنیوی درون توست.»

من: «این چیست؟»

منجی: «تو گناهان دنیا را با خود حمل می‌کنی. گناه باری گران است و همان شرّ است.» من: «اما من اغلب در کلیسا احساس ناخوشی کرده‌ام.»

منجی: «شر در کلیسا بدتر از بیرون است. دعا کن تا شر از کلیسا برطرف شود.»

من: «مقصودتان بدن مسیح است، وقتی ذراتش در هنگام عشای ربانی روی زمین می‌افتد و زیر پا له می‌شود؟»

نجات‌دهنده: «آن هم، دخترم.»

من: «بیا اینکه برخی با قلب ناپاک تو را دریافت می‌کنند؟» نجات‌دهنده: «بله، با این کار برای خود عذاب می‌آورند.»

من: «بیا به این دلیل که شما توسط دست‌های ناپاک تقسیم می‌شوید؟ آیا این بی‌تفاوتی نیز یک شرّ است؟» نجات‌دهنده: «بله، دخترم، همین‌طور است.»

من: «پس قطعاً این شر باید به سرعت از کلیسا ریشه‌کن شود.»

منجی: «دخترم، من از همه کشیشان می‌خواهم که این کار را انجام دهند؛ وگرنه خشم من بر آنها خواهد فرود آمد.»

من: «بله، ای خداوند و خدای من، فهمیدم.»

نجات‌دهنده: «خوشحال شدم که این‌قدر زود بیدار شدی تا بنویسی. هیچ‌کس مزاحمت نشد.»

من: منجی مرا برکت داد.

ساعت ۱۵:۱۲ بعدازظهر در نمازخانه کلینیک گوش و حلق و بینی

پس از دعای آنجلیوس، به نجات‌دهنده دعا کردم. می‌خواستم بدانم آیا باید به پدر دوکات بگویم که زنی ناشناس تماس گرفته و درباره او بدگویی کرده است.

نجات‌دهنده: «به او بگو برای این زن دعا کند.»

امروز صبح نیز چندین بار از سوی شیطان مورد حمله قرار گرفتم. شکر خدا که این فیض را دارم تا شیطان را وقتی که رخنه می‌کند، بشناسم. این بار، شیطان از طریق مادرشوهرم عمل کرد.

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر: نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

راهبه نافرمانده بود و بار دیگر عشای ربانی را در دستم تعارف کرد.

در برابر نجات‌دهنده تعظیم کردم و بدون گرفتن آن به صندلی‌ام بازگشتم. نجات‌دهنده به صورت روحانی به سراغم آمد. فیض بسیار زیادی دریافت کردم.

ساعت ۸:۰۰ شب گروه دعا

دو یا سه نفر آنجا بودند که به خاطر اینکه امروز ما خیلی به لاتین دعا کرده بودیم، جلوی مقدس‌ترین نان شکایت کردند.

برای اولین بار، در گروه دعا به زبان لاتین زیاد دعا کردیم. بعد از ساعت ۱۱ شب، برای اعتراف نزد پدر دوکات رفتم. در چشمانش نگاهی بی‌رحم و سرسخت دیدم.

منجی: «من اجازه دادم؛ شیطان بود. کشیش‌انم، همان‌طور که می‌دانی، در معرض تهدید هستند.» من: «خداوندا و خدای من، من فقط آن را در چشمانش دیدم. وقتی به دیروز فکر می‌کنم هنوز حالم بد می‌شود. ترجیح می‌دادم دیگر هرگز به کلیسا نروم. اما از آنجایی که تو را دوست دارم و به تو وفادارم، آماده‌ام تا در کنار تو با شیطان بجنگم.»

منجی: «خوشحالم که تو به این موضوع پی برده‌ای. دخترم، باید ادامه دهی، زیرا فیض غلبه بر این به تو عطا شده است. با من، او را شکست خواهی داد.»

من: «پرسیدم که آیا دیروز درست بود که ما در ایاتابینش دعا‌های روزاری را خواندیم.» نجات‌دهنده: «این را بنویس، دخترم. باید در ایاتابینش دعا‌های فراوانی خوانده شود. من لاتین را برای مردمم برگزیده‌ام. کلیسا باید به دعا خواندن به زبان لاتین ادامه دهد. من فرزندانم را که به زبان لاتین دعا می‌کنند، به شیوه‌ای ویژه پاداش خواهم داد. دخترم، همان‌طور که دیروز انجام دادی، ادامه بده.» من: «اما خداوندا، آنها شکایت کردند که هیچ چیزی را متوجه نمی‌شوند.» نجات‌دهنده:

«دخترم، من این را خواستارم.»

من: «خدای عزیز، اسقف‌ها بسیاری از زبان لاتین را حذف کرده‌اند.» نجات‌دهنده: «دعاها بار دیگر در کلیسا به زبان لاتین خوانده خواهند شد.» من: «بله، ای خداوند، از فرمان تو سرپیچی نخواهم کرد.»

منجی: «من مؤمنان را به سوی تو خواهم آورد؛ آنها به لاتینی دعا خواهند کرد. حتی آن عده کمی که شکایت می‌کنند نیز باید خود را با تو وفق دهند، نه برعکس. راه تنگی که به سوی من منتهی می‌شود، نیازمند دعایی مشترک برای همه فرزندانم است. لازم نیست هر دعایی به لاتینی خوانده شود؛ آنچه همیشه دعا شده برای من کافی است.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من به چیزی از تو نیاز دارم.»

من: «پروردگارا، آن را به تو خواهم داد و می‌گویم «بله»، حتی اگر ندانم که چیست.» منجی: «من به اجازه تو نیاز دارم تا ارواح بیچاره بتوانند بر تو ظاهر شوند.»

من: «این موضوع برایم بی‌اهمیت نیست. اما اگر با این کار بتوانم به آنها کمک کنم و بدین ترتیب سریع‌تر از جایگاه تطهیر رها شوند، فوراً به شما اجازه می‌دهم. پروردگار و خدای من، نه اراده من، بلکه اراده تو انجام شود. با این حال، شما باید به من توانایی تشخیص آنها را بدهید؛ وگرنه، ممکن است شیطان نیز خود را به صورت یک روح بیچاره نشان دهد.»

منجی: «دخترم، تو هر روح بیچاره‌ای را که از جانب من می‌آید، خواهی شناخت. برای این کار، فیض خود را به تو خواهم بخشید. تو پیش از این نیز به روح‌های بیچاره کمک فراوانی کرده‌ای.»

من: «پروردگارا، من برای آنها مراسم عشای ربانی بسیاری برگزار کرده‌ام؛ شمع‌ی که به خوبی تقدیس شده را برایشان دائماً روشن نگه می‌دارم؛ بارها در روز به ارواح بیچاره آب مقدس می‌دهم و دعا‌های بسیاری برای بخشش گناهانشان نذر می‌کنم. آیا منظورتان همین است؟»

منجی: «تو با انجام این کار، کمک بزرگی به آنها کرده‌ای.»

من: «خدای عزیز، لطفاً ترس مرا وقتی ارواح بیچاره بر من ظاهر می‌شوند، از بین ببر.» نجات‌دهنده: «تو نترسی، زیرا ارواح بیچاره برای مقصود تو بسیار دعا می‌کنند.»

من: «ای پروردگار و خدای من، همگی‌شان را برکت ده؛ در آینده بیشتر برایشان دعا خواهم کرد. من همگی‌شان را دوست دارم، زیرا روزی همگی در بهشت خواهند بود و تو را ستایش و پرستش کرده و به تو افتخار خواهند داد.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من از آنچه نوشته‌ای به‌ویژه خرسندم. من، نجات‌دهنده، تو را برکت داده‌ام.»

ساعت ۶:۰۰ بعد از ظهر، نماز رُزاریو و قداس مقدس در روت.

امشب حدود ساعت ۹:۳۰ شب می‌خواستم بخوابم. اما درست وقتی که می‌خواستم به رختخواب بروم، شیطان صلیب بزرگ دو متری و میز را با نیروی زیادی به زمین پرتاب کرد. روی میز نشان آسمانی خون گرانها از رودالین قرار داشت.

همچنین تصویری از بانوی ما، مریم مقدس، و عکسی از عیسی مهربان اثر خواهر فائوستینا نیز وجود داشت. او همه چیز را به زمین پرتاب کرد.

تصویر خون گران‌ها شکسته نشد. او بار دیگر حضور خود را نشان داد و ثابت کرد که دوباره در اطراف من است. بعد از آن، نمک تقدیس‌شده را در سرتاسر اتاق پاشیدم. تمام شب را خوابیدم.

۱۱ نوامبر ۱۹۹۲ - چهارشنبه

ساعت ۸:۳۰ تا ۹:۲۰ صبح

دعا—اتحاد!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، بنویس. می‌خواهم بنویسی.» من: «عیسی، پسر خدای زنده، چه

بنویسم؟» نجات‌دهنده: «دخترم، من از تو چیزی می‌خواهم!»

من: «از من چه می‌خواهی؟ آیا چیز دیگری هست که هنوز به تو نداده باشم؟ پروردگارا، من هیچ‌چیز را رد نخواهم کرد، زیرا تو را بسیار دوست دارم؛ و اگر عشق من به تو کاملاً درست نیست، پس لطفاً به من این فیض را عطا کن که هرگز به تو «نه» نگویم. زیرا

هر آنچه از من بخواهی انجام خواهم داد. همان‌طور که از من می‌خواهی، اراده‌ی تو انجام شود. و اکنون به من اجازه داده شده است که

این را بدانم، زیرا من پیش از این «آری» خود را به تو داده‌ام.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من رضایت تو را می‌خواهم. می‌خواهم تو را کاملاً نو بسازم.» من: «پروردگارا، لطفاً مرا نو کن.

لطفاً این را برایم توضیح بده، زیرا نمی‌فهمم.» نجات‌دهنده: «قدیم در درون تو خواهد مرد. تو دیگر گناهان قدیمت را

نداری.»

من: «پروردگارا، آیا مرا از تمام گناهانی که مرتکب شده‌ام آزاد می‌کنی؟» نجات‌دهنده: «دخترم، تو از همه

گناهان آزاد خواهی شد.»

من: «ای پروردگار من، این چه معنایی دارد؟»

نجات‌دهنده: «من می‌توانم این کار را انجام دهم، دخترم. هیچ‌کس نمی‌تواند گناهانت را به حسابت بگذارد. من تو را نو ساخته‌ام.»

من: «پروردگارا، اما من پیش از غسل تعمیدم گناهان زیادی مرتکب شدم.»

نجات‌دهنده: «دخترم، من تو را نو ساخته‌ام.» من: «خدای عزیز، آیا کلمه

دیگری به جای «نو» وجود دارد؟»

منجی: «دخترم، تو نفس کهنه را از خود دور کرده‌ای. در درون تو نفس نو هست، و من می‌توانم با او هر طور که بخواهم

رفتار کنم.»

من: «پروردگارا، با این انسان جدید درونم هر طور که می‌خواهی رفتار کن، زیرا من به عنوان یک انسان جدید، کاملاً در تو و با تو

هستم.»

منجی: «دخترم، این را بنویس. این مرا بسیار خشنود می‌کند. من با نفس جدید هر طور که بخواهم رفتار خواهم کرد. دخترم، تو هنوز

این را درک نمی‌کنی. اما زمانی خواهد رسید که همه چیز را درک خواهی کرد. آنچه درک‌ناپذیر است این است که انسان تنها یک بار

در بهشت آن را درک می‌کند.

محبت تو برای من کافی است. دخترم، آنچه نوشته‌ای واقعاً مهم بود.»

من: «پروردگار و خدای من، راهنمای روحانی من. از اینکه مرا انسانی نو ساختی از تو سپاسگزارم. خود را به عنوان انسانی نو به تو

تقدیم می‌کنم.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، همین کافی است.» من:

نجات‌دهنده مرا برکت داد.

از ساعت ۵:۵۵ بعد از ظهر تا ۷:۰۵ بعد از ظهر با وولفرام دفتر خاطرات را نوشتم.

ساعت ۷:۳۰ عصر: مراسم عشای ربانی در کلینیک روخوس با روزویتا.

ساعت ۸:۳۰ تا ۱۰:۰۰ شب: دوباره دفتر خاطرات را با وولفرام نوشتم.

۱۲ نوامبر ۱۹۹۲ - پنجشنبه

ساعت ۸:۰۰ صبح

گروه دعا!

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، این را بنویس.» من: «بله، ای

خدای من.»

منجی: «نشان‌هایی که دریافت خواهی کرد، بسیاری را قانع خواهد کرد که این من هستم. بسیاری از کشیشان ایمان خواهند آورد.»

نسل جدیدی از کشیشان فراوان خواهد بود که از آن من خواهند بود.

من به حواریون قدرت کشیش شدن دادم، نه به زنان. زنان برای کشیشی برگزیده نشده‌اند. دخترم، این اراده شیطان است که زنان نقش

کشیشان را بر عهده بگیرند. این زنان باید در پیشگاه من مسئولیتی بزرگ را پاسخگو باشند. آنها اراده مرا برآورده نمی‌کنند، بلکه

اراده شیطان را.

از این زنان برحذر باش.

دخترم، بسیاری از کشیشان گمراه راه خود را به خانه پدر باز خواهند یافت. با آنها شاد باش!»
نجات‌دهنده: «عذاب حتی بزرگتر خواهد شد، تا فرزندانم دریابند که من هنوز وجود دارم. همه کسانی که به من بی‌وفا هستند، خائن به من‌اند.

دخترم، بی‌وفایی به خدای خود، که می‌تواند نجاتشان دهد، شرّی بزرگ است. این شرّ باید بی‌درنگ ریشه‌کن شود.»
من: «خدای عزیز، دیگر نمی‌توانم بنویسم. نوشتن برایم بسیار دشوار است، زیرا در این دنیا نفاق زیادی نسبت به تو وجود دارد.»
خداوند مهربان مرا برکت داد.

ادامه دادن به نوشتن برایم غیرممکن بود. منجی چیزهای بسیار بیشتری به من گفت، اما دیگر نمی‌توانستم بنویسم چون گناهان دنیا چنان سنگینی بر دوشم بود. حالم چنان به هم می‌خورد که گویی هر لحظه ممکن است بالا بیاورم.

ساعت ۱۰:۳۰ صبح محل کارم را ترک کردم. به خاطر درد به دکتر رفتم.
دکتر اشتاوفر گفت که این درد از ستون فقراتم می‌آید. من همچنین یک درد تیز و چاقویی در سمت راست بدنم نزدیک کلیه‌هایم داشتم. این درد در تمام کمرم پخش شده بود. حالت تهوع همچنان با من بود. بعد از ظهر، درد آنقدر شدید بود که دیگر نمی‌توانستم راه بروم. با نزدیک شدن به عصر، درد کاهش یافت.

ساعت ۶ عصر، با وجود درد به کلیسا رفتم، زیرا پزشک حقیقی من نجات‌دهنده است. امروز خوشحال بودم که پس از قداس مقدس، نور برای مدت طولانی‌تری روشن ماند. پدر فوگت آنچه را که در اعترافگاه به او گفتم پذیرفت.
خدایا، برای این فیض از تو سپاسگزارم.

از ساعت ۷:۴۵ تا ۱۰:۴۵ شب، نوشتن خاطرات را با وولفرام ادامه دادم. از ساعت ۱۱:۰۰ تا ۱۱:۴۵ شب، یادداشت‌هایم را در دفتر خاطرات نوشتم.

۱۳ نوامبر ۱۹۹۲ - جمعه

ساعت ۱۰:۳۰ صبح تا ۱:۰۰ بعد از ظهر:
جلسه دعا در خانه!

ابتداء، در برابر مجسمه بانوی ما دعا کردم. با بانوی ما صحبت کردم و گریه کردم. از طریق مریم، خود را به نجات‌دهنده سپردم. خود را با قلب‌های مریم و نجات‌دهنده متحد کردم. سپس با شور و حرارت به نجات‌دهنده دعا کردم.

منجی: «دخترم، این را بنویس. می‌خواهم که حتی امروز، هر آنچه را که داری به من ببخشی.»

من: «پروردگار و خدای من، من چیزی ندارم. همه چیز از آن توست. تو همه وجود منی. من هیچ‌چیز با خود به این دنیا نیاوردم و هیچ‌چیز هم با خود نخواهم برد. آیا آنچه تا به حال انجام داده‌ام خوب بوده یا بد؟ من در انتظار پاداش خود در بهشت هستم.» من به این پاداش اطمینان کامل دارم. از همین حالا مشتاقانه منتظرش هستم. هر روز شادمانم، زیرا با هر روزی که می‌گذرد، کمی به بهشت نزدیکتر می‌شوم. تا آنجا بتوانم به همراه بانوی مقدس مریم، قدیس یوسف، تمام فرشتگان، فرشتگان نگهبان و قدیسان، به عشق ورزیدن، ستایش و جلال دادن تو ادامه دهم.

دانستن هدفی که انسان برای آن در این زمین زندگی می‌کند، شگفت‌انگیز است.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، من دارایی تو هستم. تو همه چیز در من هستی. من آینده تو هستم؛ من ابدیت تو هستم. دخترم، از آنچه امروز نوشته‌ای خرسندم. دختر عزیزم، این نامه به پایان می‌رسد. می‌توانست چیزهای بسیار بیشتری نوشته شود، اما آنچه نوشته‌ای برای من کافی است. این برایم شادی آورده است. تو سخت‌کوش بوده‌ای. تو فداکاری‌های زیادی کرده‌ای.
دخترم، کمی استراحت کن.»

من: «حالا چه می‌شود؟ پروردگار و خدای من، راهنمای معنوی عزیزم، آیا فردا دیگر لازم نیست بنویسم؟»

نجات‌دهنده: «می‌توانی با من صحبت کنی، اما دیگر نیازی نیست که آن را بنویسی. دختر عزیزم، به من وفادار بمان.»

من: «خدای عزیز، اکنون در قلبم دردی جانکاه و دل‌شکستگی دارم.»

منجی: «این کار. من در درون توست. من کارم را در درون تو آغاز کرده‌ام. دختر عزیزم، من در درون تو هستم و همیشه در درون تو خواهم بود.

این را خوب به خاطر بسپار. تو هرگز تنها نخواهی بود، حتی زمانی که احساس رهاشدگی می‌کنی.»
من: «پروردگار و خدای من، به آنچه به من گفتی ایمان دارم. باشد که همان‌گونه که گفتی، به وقوع بپیوندد. من فرزند تو، دختر تو، عروس تو، خواهر تو، خدمتگزار تو و وسیله‌ای هستم که از طریق آن کار می‌کنی. پروردگار و خدای من، همه اینها از سر محبت به تو، برای جلال بزرگ تو و برای نجات ارواح است.»

نجات‌دهنده: «دختر عزیزم، از تو سپاسگزارم. تو زیر حمایت من خواهی ماند. بر تو برکت می‌دهم، دخترم.»
من: «پروردگارا، من همه ارواح، حتی ارواح در برزخ را نیز در بر می‌گیرم، تا هیچ‌کس نتواند بگوید که این برکت را دریافت نکرده است.»

منجی: «خدای پدر، خدای پسر و خدای روح‌القدس بر تو برکت دهند. با آرامش برو، دختر عزیزم.»
من: «سپاس خداوند را. خدای تثلیثی ستایش، محبت و پرستش و با سپاس فراوان جلال یابد. عیسی مسیح و مریم، الحال و تا ابدالآباد، ستایش شوند. آمین.»

از ساعت ۱:۳۰ بعد از ظهر تا ۴:۰۰ بعد از ظهر، یادداشت‌هایم را به دفتر خاطرات منتقل کردم.

از ساعت ۵:۰۰ تا ۶:۱۵ بعد از ظهر، دفتر خاطرات را با وولفرام نوشتم.

ساعت ۶:۳۰ بعد از ظهر: قداس در روت.

از ساعت ۷:۳۰ تا ۹:۰۰ شب، نوشتن دفتر خاطراتم را با وولفرام ادامه دادم.

ساعت ۹:۳۰ شب، پدر گبهارد هایدن از رگنسبورگ با من تماس گرفت.

او به من گفت که امروز کار بزرگ خود را به پایان رسانده است و من هم باید نوشتن را متوقف کنم، زیرا همین کافی است. من گفتم که ناجی همین امروز صبح این را به من گفته بود. پدر گبهارد هایدن از شنیدن این خبر خوشحال شد، زیرا من از قبل از ناجی می‌دانستم. زیرا این تأیید می‌کرد که ناجی از طریق او عمل کرده است.

به او گفتم که امروز آخرین روز نوشتن من نیز خواهد بود. پدر گبهارد من و همسر من را از طریق تلفن برکت داد. از اینکه برکت را به زبان لاتین به من داد، بسیار خوشحال شدم. با او خداحافظی کردم. همچنین از این فیض که پدر گبهارد هایدن با من تماس گرفت و بار دیگر با من صحبت کرد، از خدا سپاسگزارم.

من هنگام نوشتن این خاطرات هرگز از کتاب مقدس یا هیچ کتاب مذهبی دیگری استفاده نکرده‌ام. واژگان آلمانی من بسیار محدود است. همچنین به ندرت از کلمات بیگانه استفاده کرده‌ام، زیرا می‌خواستم به شیوه‌ای بسیار ساده بنویسم تا برای همه قابل فهم باشد.

این دفتر خاطرات امروز، ۱۴ نوامبر ۱۹۹۲ تکمیل شد. امضا: یولی‌یانا ابرت

این دفترچه خاطرات توسط ماریون هامش و وولفرام بلمان تایپ شده است.

دو ضمیمه به دفتر خاطرات:

۵ نوامبر ۱۹۹۳ – جمعه قلب مقدس

شب قبل (۴ نوامبر)، یولیانا تماسی تلفنی از مردی دریافت کرده بود که به کشیشی از واگهوزل (کلیسای زیارتی) گفته بود که مادر خدا می‌خواهد عشای ربانی را روی زبان دریافت کند.

کشیش پاسخ داده بود: «این شیطان است که از طریق تو سخن می‌گوید!» سرانجام، کشیش به آن مرد که اهل بروخسال بود گفت که او آزاد است هنگام زانو زدن، عشای ربانی را دریافت کند. سپس یولیانا کلمات درست را دریافت کرد: اگر شیطان از طریق آن مرد صحبت می‌کرد، چگونه می‌توانست کشیش به او اجازه دهد آنچه را که گفته بود انجام دهد؟!

در پنجم نوامبر، حوالی ساعت ۱۰، یولیانا از مادر خدا پرسید. او از مادر خدا خواست که اگر این خواست خدا و خواست خودش است، به او بگوید که در مورد مسئله دریافت عشای ربانی بر روی زبان چه می‌خواهد.

مادر خدا: «به تو خواهم گفت، دخترم! من درخواست عشای ربانی دهانی را در تمام کلیساها دارم، همان‌طور که پدر نیز چنین می‌کند.» یولیانا: «ای مادر خدا، عزیز، از اینکه این را به من گفتید سپاسگزارم!»

سپس او درباره مارپینگن می‌پرسد که آیا توماس باید بنویسد؛ او از نجات‌دهنده می‌پرسد.

مسیح: «درست است که تو بنویسی! هر آنچه از خدا می‌آید باید منتشر شود تا نقشه خدا محقق گردد.»

سپس یولیانا از نجات‌دهنده پرسید: «چه دلیلی دارد که کشیشانی که در مدیوجورجه بودند تا حدی مقصرند؟ (برای جنگ، نک. ۴ نوامبر).

مسیح: «در ابتدا در مدیوجورجه فروتنی بود، اما بعد از آن دیگر فروتنی نبود. آنها بدن مرا در دستان انسان‌ها قرار داده‌اند.

دخترم، این را بنویس: من از کشیشان می‌خواهم که درباره احترام بزرگ شایسته بدن من موعظه کنند. هر جا احترام باشد، عشق نیز هست.

جایی که عشق نباشد، تنها نفرت برداشت می‌کنند.

بنویس، دخترم: من توبه را به کشیشان عطا می‌کنم. آنها باید عشای ربانی را بر زبان مؤمنان بدهند. دخترم، من خود را به ارواح می‌بخشم.»

یولیانا از نجات‌دهنده می‌پرسد که آیا آنها باید عشای ربانی را روی زبان بدهند یا الزامی است. نجات‌دهنده: «الزامی است، زیرا من آن کسی هستم که هستم. به همین دلیل این اجازه را تنها به کشیشانم داده‌ام. (که با دستانشان به مقدس‌ترین بدن من دست بزنند).

من به هر کشیشی که از همین حالا دادن عشای ربانی را در دست متوقف کند، پاداش خواهم داد. محبت و فیض من به وفور بر آنها خواهد بارید. آنها باید تمام غرورشان را به من تقدیم کنند. دختر عزیزم، از تو سپاسگزارم که این را نوشتی!

۵ نوامبر ۱۹۹۴ – دوشنبه

ساعت ۹:۴۵ شب

بانوی ما: «فرزندانم، شما را دوست دارم. همگی شما از خداوند فیض دریافت کرده‌اید.

حتی اگر برایتان دشوار است که این تسبیح را به زخم‌های مقدس خداوند بخوانید، هر روز آن را بخوانید.

هر کسی نمی‌تواند این تسبیح را بخواند. از طریق آن، جان‌های

بسیاری نجات می‌یابند.

از شما فرزندانم برای دعای پرشورتان سپاسگزارم.

www.gnadenvolle-gebete.de

۱۱ مارس ۲۰۲۶

کپی‌شده از دفترچه خاطرات اصلی – برنهارد

بهترین دعای سرشار از فیض – دعای ربانی – برای همه مردم

تا هر دل شادمان شود و جان‌های بسیاری نجات یابند

† (ما به نام همه و برای همه مردم دعا می‌کنیم)

(آلمانی)

۱۹ ژوئن ۲۰۲۵

† به نام تثلیث اقدس قادر متعال،

پدر، پسر و روح‌القدس، از شما می‌خواهیم و دعوتتان می‌کنیم که با ما دعا کنید و از ما محافظت نمایید: ای مریم باکره، مادر و ملکه ما، ایوسف مقدس، همه قدیسان، فرشتگان مقدس در بهشت و فرشتگان نگهبان مقدس ما که همواره با ما هستند. از ارواح در برزخ می‌خواهیم که شفیعان ما باشند و برای ما دعا کنند.

خدای تثلیثی مقدس، † پدر، پسر و روح‌القدس، تو خدایی یگانه، یکپارچه، نیکو، قادر متعال و حاضر در همه‌جا هستی.

پادشاهی شما در میان ماست. شما در آسمان – بهشت – و بر زمین فرمانروایی می‌کنید.

اراده‌ی تو چنان که در آسمان است، بر زمین نیز انجام یابد. خدای مهربان و زنده، از ما خطاهایمان را ببخش، همان‌طور که ما نیز از کسانی که به ما

بدی کرده‌اند می‌گذریم. فروتنانه از تو می‌طلبیم: با نور، قدرت و محبت خود در دل‌های ما زنده باش و بمانی.

به ما و همه مردم این فیض را عطا فرما که صلح تو در دل‌های ما و در دل‌های همه مردم ساکن شود، تا ما از آن تو باشیم، تو را خدمت کنیم، به تو وفادار بمانیم و تا ابد با تو باشیم.

ای پدر ما، فروتنانه از تو درخواست می‌کنیم؛

ما را از همه گناهان پاک و رهایی بخش.

لطفاً نان روزانه ما را عطا فرمایید، نانی که توسط یک کشیش کاتولیک رومی به عشای ربانی زنده تبدیل می‌شود. پس از تقدیس، عشای

ربانی، خدای مقدس، زنده، پادشاه و نجات‌دهنده حاضر و زنده ما برای همه مردم است. کسی که ما او را در کلیسا با فروتنی و قلبی پاک

دریافت می‌کنیم و به او برای حیات جاودان امید داریم.

خدای مقدس و توانا، از تو التماس می‌کنیم،

شیاطین را برای همیشه به جهنم افکن، تا مردم و ما به آنها گوش ندهیم، آنها را پرستش نکنیم یا گناه نکنیم؛ تا آنها به ما حمله نکنند،

جنگ برندارند، ما را عذاب ندهند، به قتل نرسانند، به وسوسه نیندازند، ما را آزار ندهند یا تحت تأثیر قرار ندهند، و ما یا بشریت را به جهنم نفرستند.

خدای مقدس، لطفاً اجازه ندهید ما یا دیگران از تو روی بگردانیم و در گناه مرگبار بمانیم؛ بلکه ما آرزو داریم، مطابق با اراده‌ی تو، اکنون و برای

همیشه با تو باشیم.

خدای تثلیثی مقدس، به فیض و اراده‌ی تو در بهشت شادمان خواهیم بود.

خدای ابدی، وفادار و مقدس، ما تو را گرامی می‌داریم، می‌ستاییم، دوست داریم و می‌پرستیم؛ به تو اعتماد داریم و برای همه چیز از تو سپاسگزاریم،
اکنون و همیشه و تا ابدالابد. آمین.

قدیس روز – سنت یولیان فالكونیری

دفورباخ، ابرسبرون یولیان

ابرت، برنهارد کوپنهن

پی‌نوشت (PS) – مهم برای خواندن و انجام اراده خدا: (آلمانی) یک کشیش کاتولیک رومی به رومیان اشاره نمی‌کند، بلکه به اولین پاپ، سنت پطرس، در رم اشاره می‌کند.

ما فقط می‌توانیم به اندازه‌های بنویسیم که از عهده‌اش برآیم. به همین دلیل است که نجات‌دهنده ما کلمات قوی‌تری به ما می‌دهد، زیرا جنگ گسترده‌تر می‌شود و افراد زیادی می‌میرند.

معنی – Transformāta – دگرگونی. Consecrata – «تقدیس» یا «مقدس‌سازی». برای پاداش دادن – praemium dare

در لاتین کلاسیک، حرف L وجود ندارد. نام Julijana با یک «I» نوشته می‌شود؛ این «I» معادل J است، از این رو Julijana! Giuliana – Julijana در زبان ایتالیایی مانند Juliana انگلیسی تلفظ می‌شود (Dscht) سنت یولیاناز از لژ – بلژیک. او که پیامبر زن جشن «جسد مسیح» بود، عشقی بزرگ به مقدس‌ترین عشای ربانی داشت. پاپ اوربان چهارم در سال ۱۲۶۴، مقدس‌ترین جشن «جسد مسیح» را برای کل کلیسا معرفی کرد. یولیاناز از لژ در کنار یولیاناز فالکونیری ایتالیایی در ۱۹ ژوئن گرامی داشته می‌شود؛ و او می‌تواند به‌عنوان شفاعت‌کننده عمل کند. یولیاناز نیکومیدیا در کلیسای کاتولیک در ۱۶ فوریه گرامی داشته می‌شود.

دعای ربّانی اصلاح‌شده در عید کورپوس کریستی – (۱۹ ژوئن ۲۰۲۵):

Tribulationes – مصائب

ما را به وسوسه مینداز – ne inducas in tentationem

و ما را به جهنم نسپار – و ما را به جهنم نسپار

پادشاه و نجات‌دهنده همه انسان‌ها – پادشاه و نجات‌دهنده همه انسان‌ها در بهشت – آسمان

فرشتگان نگهبان مقدس، که همواره با ما هستند

آسمان و فرشتگان نگهبان مقدس که همیشه با ما هستند.

(۱۹ ژوئن ۲۰۲۵) کلن – در جریان قداس مقدس:

چترهای زرد و قرمز در هنگام توزیع عشای ربانی – این بدعت است – منجی مردم را بیمار نمی‌کند؛ او همچنین شفا بخش است.

همه کسانی که عشای ربانی را در دست دریافت می‌کنند یا کرده‌اند باید به اعتراف بروند!

زیرا دریافت عشای ربانی در دست، در نظر خدا مکروه است؛ علاوه بر این، آن نان عادی نیست – پس از تقدیس در نان مقدس، خداوند، عیسی مسیح مقدس، به‌طور جدایی‌ناپذیری با خدا پدر و خدا روح‌القدس متحد است – با گوشت و خون، جسم و جان، الوهیت و انسانیت، به‌طور حقیقی، واقعی، ماهوی و زنده حاضر و قادر متعال است.

(یوحنا ۱۴: ۸-۱۱: فیلیپ به عیسی گفت: «پدر را به ما نشان بده، همین برای ما کافی است.»

عیسی مسیح پاسخ داد: «هر که مرا دیده است، پدر را دیده است»، و: «...پدري که در من ساکن است...»).

عمل صحیح این است که عشای ربانی تنها توسط کشیش بر زبان داده شود.

(۱۹ ژوئن ۲۰۲۵ – ساعت ۲:۱۰ بعدازظهر) دعای پدر ما کامل شد

دعای ربّانی اکنون کامل شده است و تمام بهشت – آسمان – از دعا کردن با ما شادمان است. بیش از سی سال در مکتب نجات‌دهنده آموخته‌ایم چگونه

دعای ربّانی. ما باید آن را پیش از قداس و پس از قداس بخوانیم، و اگر آن را چندین بار در روز بخوانیم، ارواح بیشتری نجات خواهند یافت! منجی فرمود: «اراده من این است که این دعا خوانده شود!» از شما می‌خواهیم که جولیاناز و برنهارد را نیز در

دعاهای خود شامل شوید؛ از شما سپاسگزاریم – خدای مقدس به شما پاداش خواهد داد.

باشد که خدای تثلیثی مقدس شما و همه مردم را برکت دهد،

سانتا دای – سانتا یولیاناز فالکونیری ۱۹ ژوئن

† پدر، پسر و روح‌القدس!

۲۰۲۵

جشن بدن مسیح

D-فورباخ، اربرسبرون

یولیاناز ابرت، برنهارد کوپنهایگن

www.gnadenvolle-gebete.de

www.gnadenvolle-gebete-und-erlebte-wunder.de

www.vater-unser.net

دعایی سرشار از فیض – پدر ما – برای تمام بشریت – تا هر قلبی شادمان شود و جان‌های بسیاری نجات یابند.

۱۹ ژوئن ۲۰۲۵

(لاتین)

(بیابید به نام همه و برای همه مردم دعا کنیم)

† به نام خدای مقدس و تثلیثی، پدر، پسر و روح‌القدس، ما از این عزیزان دعوت می‌کنیم تا با ما دعا کنند و از ما محافظت نمایند: بانوی مقدس مریم، مادر و ملکه ما؛ قدیس یوسف؛ همه قدیسان؛ فرشتگان مقدس در بهشت – آسمان و فرشتگان نگهبان مقدس،

که همواره با ما هستند. درخواست می‌کنیم که ارواح نیازمند در برزخ شفاعت‌گر ما باشند و برای ما دعا کنند.

تثلیث مقدس، ای خدا، † ای پدر، پسر و روح‌القدس، تو خدایی یگانه، یکپارچه، قادر متعال و حاضر در همه‌جا هستی.

حکومت تو در میان ماست. تو در آسمان – بهشت – و بر زمین فرمانروایی می‌کنی. اراده تو چنانکه در آسمان – بهشت – است، بر

زمین نیز انجام یابد.

خدای مهربان و زنده، از تو خواهش می‌کنیم، قرض‌های ما را ببخش، همان‌طور که ما نیز قرض‌داران خود را می‌بخشیم؛

فروتنانه از تو درخواست می‌کنیم: در دل‌های ما با نور، قدرت و محبت خود زنده باش و بمانی.

به ما و همه مردم آن فیض را عطا فرما که صلح تو در دل کسانی که از آن تو هستند، تو را خدمت می‌کنند، به تو وفادارند و تا ابد با تو می‌مانند، ساکن باشد.

ای پدر ما، از تو استدعا می‌کنیم:

ما را پاک ساز و از همه گناهانمان رهایی بخش.

به تو پناه می‌بریم، نان روزانه خود را به ما عطا فرما، نانی که به واسطه کشیش کاتولیک رومی به عشای ربانی زنده تبدیل می‌شود.

پس از تقدیس، قربانی مقدس، خدای مقدس ماست

، زنده و حاضر، پادشاه و نجات‌دهنده برای تمام بشریت.

ما او را در کلیسا با فروتنی و قلبی پاک دریافت می‌کنیم و چشم به زندگی جاودانه دوخته‌ایم.

ای خدای مقدس و قادر متعال؛ به تو پناه می‌بریم: شیاطین را برای همیشه به جهنم افکن، تا نه ما و نه هیچ قوم دیگری صدای آنها را نشنوند،

نه آنها را بپرستیم، نه گناه کنیم؛ تا به ما حمله نکنند، با ما جنگ نکنند، ما را به ستوه نیاورند یا نکشند؛ تا ما را به وسوسه

نیندازد، ما را آزار ندهد یا متلاطم نسازد؛ و تا ما یا بشریت را به جهنم نفرستد.

خدای مقدس، از تو خواهش می‌کنم، اجازه مده از تو رو بگردانیم یا در گناه مرگبار بمانیم، بلکه به اراده تو، اکنون و تا ابد با تو باشیم.

خدای تثلیثی مقدس، به فیض و اراده تو در بهشت خوشبخت خواهیم بود. خدای مقدس ابدی، تو را گرامی می‌داریم، می‌ستاییم، دوست داریم و

می‌پرستیم؛ به تو اعتماد داریم و برای همه چیز از تو سپاسگزاری می‌کنیم،

اکنون و همیشه و تا ابدالابد. آمین.

سانتا دای – سانتا یولیاننا فالکونیری ۱۹ ژوئن ۲۰۲۵

www.gnadenvolle-gebete.de

D-فورباخ، ابرسبرون www.vater-

www.gnadenvolle-gebete-und-erlebte-wunder.de

یولیاننا ابرت، برنهارد کوپنهنگن

unser.net

پی‌نوشت (PS) – برای خواندن و انجام دادن آنچه اراده خداست:

(لاتین)

یک کشیش کاتولیک رومی در برابر رومیان پاسخگو نیست، بلکه در برابر نخستین پاپ، سنت پطرس، در رم پاسخگو است. ما تنها می‌توانیم به اندازه‌ای بنویسیم که تحمل کنیم. به همین دلیل است که نجات‌دهنده وقتی جنگ آغاز می‌شود و بسیاری از مردم می‌میرند، کلمات قوی‌تری به ما می‌دهد.

دعای ربّانی (پدر ما) به مناسبت عید بدن مسیح (۱۹ ژوئن ۲۰۲۵)

طاعون‌ها – مصیبت‌ها

ما را به آزمایش مینداز – ne inducas in tentationem

و ما را به جهنم نسپار – و ما را به جهنم نسپار

پادشاه و نجات‌دهنده همه انسان‌ها – Rex et Salvator pro omnibus hominibus بهشت، آسمان و با ما – Paradiso – caelum et

apud nos

(۱۹ ژوئن ۲۰۲۵) کلن – در جریان قداس مقدس:

چترهای زرد و قرمز بدعت هستند.

اسقف در جریان قداس روز بدن مسیح گفت: عیسی مسیح بدن و خون است! او خدا و انسان است، بهرستی، واقعاً، زنده، حاضر و قادر مطلق، خدای تثلیثی – پدر، پسر و روح‌القدس.

تقدیس نان مقدس در دست – از شما می‌خواهم، این را اعتراف کنید!

(۱۹ ژوئن ۲۰۲۵ – ۱۴:۱۰) دعای ربّانی کامل است. دعای ربّانی امروز کامل است، و تمام بهشت – آسمان –

از دعا با ما شادمان است.

بیش از سی (۳۰) سال است که در مدرسه نجات‌دهنده آموخته‌ایم چگونه بهتر دعا کنیم. ما باید پیش از قداس و پس از قداس دعا کنیم، و هر چه در

طول روز بیشتر دعا کنیم، ارواح بیشتری نجات خواهند یافت!

نجات‌دهنده گفت: «این اراده من است که این دعا خوانده شود!»

از شما می‌خواهیم که مرا، یولی‌یانا و برنهارد را در دعا‌های خود یاد کنید؛ از شما سپاسگزاریم – باشد که خداوند مقدس به شما پاداش دهد.

باشد که تثلیث مقدس، خدای یکتا،

† پدر، پسر و روح‌القدس.

www.gnadenvolle-gebete.de

www.gnadenvolle-gebete-und-erlebte-wunder.de

www.vater-unser.net

D-فورباخ، ابرسبرون

یولی‌یانا ابرت، برنهارد

کوپنهایگ

ما مریم باکره را گرامی می‌داریم و سالروز تولدش را یادبود می‌کنیم

۹ سپتامبر ۲۰۲۵

به نام تثلیث مقدس، † پدر، پسر و روح‌القدس. آمین.

ای مادر مقدس خدا، مریم، ملکه صلح، ما تو را دوست داریم و تو را ستایش می‌کنیم،
شما حبلمقدس ما هستید، مادر خدا که بدون گناه نخستین آفریده شده‌اید،
که ما را دوست می‌دارد و با عشق الهی از بهشت در درون ما عمل می‌کند.

لطفاً، ای مادر مقدس کلیسا، بازوان خود را بگستران و ما را در آغوش فرشتگان مقدست بیچان.

ما را راهنمایی فرما و با پسر خود، پادشاه و نجات‌دهنده ما، آشتی ده، تا در نور روح‌القدس زندگی کنیم.

ای مادر مقدس، برای فروتنی، ملایمت، وفاداری و استقامت در دعا برای ما شفاعت کن،
تا صلح و عشق در دل همه مردم حکمفرما شود.

ما از تو سپاسگزاریم، ای باکره مقدس توانا، تو پناهگاه گناهکاران هستی،
یاور مسیحیان، واسطه بزرگ همه فیض‌ها.

با تولد شما، زندگی بهتری برای ما آغاز می‌شود، با نور، حفاظت و امنیت در حضور شما.

باشد که پسر شما، خدای مقدس ما، همواره در کنار ما باشد، ما را برکت دهد، از گناه‌های بخشد و از آن محافظت کند.

خدای سمیک ابدی، قادر متعال و مقدس، ای پدر، ای پسر و ای روح‌القدس، ما تو را اکنون و تا ابد ستایش، شکرگزاری و تمجید می‌کنیم.

آمین.

ماسپالماس — گران کاناریا — ۹ سپتامبر ۲۰۲۵
یولیانا، سامونل، برنهارد